فصل اول

در تاریکی مطلق اتاق، نور گوشی آرام روی خطوط کتاب پیش می‌رفت و لب‌هایش به همان آرامی تکان می‌خورد تا کلمات را ببلعد و به ذهنش بکشد، "سطل را برداشت و شروع به دویدن کرد. از دویدن فرو نگذاشت مگر وقتی که نفسش تنگی گرفت. همچنان که می‌دوید مایل بود گریه کند. لرزش شبانه‌ی جنگل، سراپایش را فرا می‌گرفت. دیگر فکر نمی‌کرد. دیگر نمی‌دید. شب بیکران در مقابل این موجود کوچک، قد علم کرده بود. چشم به چپ و راستش نمی‌انداخت؛ از ترس آن‌که میان شاخه‌ها و در خارزارها چیزی ببیند. با این حال به چشمه رسید. شاخه‌ای را به دست آورد و به آن آویخت. خم شد و سطل را در آب فرو برد. سطل را که تقریباً پر شده بود، از آب بیرون کشید و روی علف‌ها گذاشت. ناچار شد بنشیند. چشمانش را از خستگی و وحشت فروبست و پس از لحظه‌ای بازگشود."

بیشتر از ده بار بینوایان را خوانده بود، اما هرگاه به این صحنه می‌رسید، باز هم مثل روز اول، از خواندنش دچار تپش قلب می‌شد. درگیر تشعشعات حسی کلمات بود که صدای بیق‌بیق کاهش باتری تلفن همراهش او را از عالم کتاب و

تپش قلب بیرون انداخت. زیر لب پوفی کشید و به طور موقت سر از کتاب بلند کرد. گوشی‌اش فقط پانزده درصد شارژ داشت که برای استفاده از آن باید صرفه‌جویی می‌کرد، حالا کو تا صبح و روشن شدن هوا و آمدن برق. کش و قوسی به تنش داد و روی پا ایستاد. عضلات بدنش چوب شده بود، روی صندلی خشک چوبی که تشک پنبه‌ای‌اش رفته و رسیده بود به کف! دلش هوس چای کرده بود، اما نمی‌دانست بساط چای و سماور گازی به راه است، یا نه؟! بستگی داشت به مود مادام، اگر روی مود خوبش بود، حتماً چای هم در بساط داشتند، شاید حتی قهوه! فکر کردن به چای و بخار داغی که از لیوانش بلند می‌شد هم می‌توانست طعم گس و خوشایندی را به بزاق دهانش برساند. در نور کمی که از پنجره می‌تابید، راه کشید سمت در! آن‌قدر به این خاموشی‌ها عادت داشت که می‌توانست حتی چشم بسته راه را پیدا کند.

دستش به در اتاق نرسیده، سرکی داخل حیاط کشید و ناخواسته بازویش خم برداشت و کف دستش جای دستگیره، نشست سر قفس سینه‌اش و آهی خفیف از بین دو لب صورتی‌اش بیرون خزید! سایه‌ی دو لنگ دراز تا ته حیاط به چشمش آمد، مثل کاغذی که تا بخورد، سایه هم از کمر روی دیوار مقابل تا خورده بود! برای پس زدن افکارش سری تکان داد، اما مگر این سر تکان دادن‌ها می‌توانست افکار ترسناک و تخیلاتش را از سرش دور بریزد؟ با چشم‌های گرد، خشک شده بود پشت پنجره و قلبش یکی در میان می‌زد، یکی می‌زد و بعدی را جا می‌انداخت! سایه آرام آرام دور شد! به خودش امیدواری داد، خیالاتی شده و یا در اثر خستگی و خواب آلودگی‌اش توهم زده است. آن‌قدر در خواب، کابوس دیده بود که حالا در بیداری هم به آن مبتلا می‌شد، اما مطمئن بود که وقت دیدن دوباره‌ی چنین سایه‌ای روی دیوار حالا حالاها نخواهد رسید، حداقل چند هفته و شاید ماهی وقت داشت!... اگر خود را به آشپزخانه می‌رساند و مهمان چای و قهوه‌ی مادام می‌کرد، توهم از سرش

می‌پرید! به همین امید، در را باز کرد و قدم به حیاط تاریک گذاشت. اتاق‌های خالی از مستأجر، دورتا دور حیاط را بیشتر شبیه بازداشتگاه‌های سرد و مخوف دوران تزار روسیه نشان می‌داد، اما نه برای او... این‌جا خانه‌اش بود و ترس از خانه برایش مفهومی نداشت.

یک‌باره پایش سست شد، شک داشت درست دیده باشد! سایه‌ی بلند و باریکِ دوست داشتنی سال‌های سالش که چند ساله‌ی اخیر کابوس شب و روزش شده بود، اکنون داشت پابه‌پای او، اتاق‌های آن سر حیاط را رد می‌کرد و جلو می‌آمد. قدم‌های آهسته‌آهسته‌اش تند شد، دو قدم رو به ایوان برداشت و تن لرزانش را چسباند به دیوار اتاق مورد نظرش. محتاط و از گوشه‌ی در همیشه باز اتاق پذیرایی، سرکی داخلش کشید، هیچ کسی یا هیچ موجود موهومی توی اتاق نبود، جز همان خرت و پرت‌های آشنای همیشگی. از سر آسودگی خیال، هوای حبس شده در ریه‌هایش را رها کرد، ها نفسش به بیرون از دهان نرسیده، جیغ خفه‌ای کشید و با جفت دست‌ها، محکم مقابل دهانش را چسبید!... سایه این‌بار از پشت سرش، قد کشه کرد، برای دمی تا ته اتاق پذیرایی از وجود نحسش پر شد و به همان سرعت محو از نظر! زیرلب خودش را به باد ملامت گرفت:

ــ نکن بهار، با خودت این کارا رو نکن! آروم باش... چیزی نیست! هیچ‌وقت توی خونه نه چیز عجیب و غریبی دیدی، نه دزدی اومده! حتماً اوس‌باقره، دوباره دمی به خمره زده و شبگردی می‌کنه، الانه که باز سر راهت سبز بشه و بخواد درددل... یا خدا!!!

اینی که جلوی نگاهش سبز شده بود، نه اوس‌باقر بود و نه رویای شیرینی که می‌دانست احتمالاً تا آخر عمر در حد همان رویا باقی خواهد ماند(!) و نه کابوسی که مثل مرگ از او می‌ترسید! سایه، سایه‌ی مستأجر جدید پانسیون بود! حالا توی تاریکی حیاط که فقط با نور کم‌سوی چراغ‌برق کوچه روشن شده

بود، نه سایه، که صاحب سایه با آن هیکل تنومند، گوشی به دست و طلبکار مقابلش قد کشیده بود. نور چراغ قوه‌ی گوشی‌اش که صاف توی صورتش افتاده بود، چشمش را می‌زد و نمی‌گذاشت چهره‌اش را ببیند، اما صدای طلبکارش کافی بود تا بداند چه کسی مقابلش ایستاده:

— دست‌مریزاد خانم متین! این بود اون پانسیونی که گفته بودی؟... امکانات رفاهیاتش منو کشته، این‌جا مخروبه‌ایه که فقط جای زندگی موش‌های صحراییه، نه پانسیونی که شما لطف کردین و منو انداختین به دامش!

دستش را کشید سمت اتاق پذیرایی مشترک پانسیون و با چرخاندن نور گوشی به سمت اتاق، لطف بزرگی در حق چشمان دخترک کرد، اگرچه این بار جای چشمان بهار، گوش‌هایش را به توپ و تشر بسته بود:

— رفاهیاتش داره دلمو می‌بره! این از وسایل کهنه و دست چهار و پنجش اینم از وضعیت برق و... انصافا چه فکری در مورد من کرده بودین که این‌جا رو گذاشتین سر راهم؟... عجله داشتم، ولی دیگه نه برای انتخاب همچین لونه موشی که لایقه... لایقه... چی بگم آخه؟! من نمی‌گم، خودتون بفرمایین، لایق چی و کیه... بفرمایید دیگه!

و دست‌هایش با همان گوشی روشن توی مشتش، طلبکارتر از قبل، چسبید به دو طرف کمرش. دختر جوان کمی نگاه‌نگاهش کرد، از لحن طلبکار همسایه‌ی جدید خوشش نیامد، کسی که این وسط باید طلبکار می‌شد، قاعدتاً خودش بود، نه این مرد جوان که حالا برایش دست به کمر هم شده بود! مرد همسایه، در وهله‌ی اول سخت ترسانده بودش و در وهله‌ی بعدی، آمیخته‌ی رویا و کابوس سال‌های دور و نزدیکش را دستکاری کرده بود! همین شد عامل لحن سردی که قصدش کشیدن دیوار احترام بین خودش و مستأجر جدید بود:

— سلام از منه!

یادآوری‌اش کرده بود ابتدای مکالمه باید با سلام شروع شود و نه طلبکاری!

از کنار مستأجر جدید برای خود راه باز کرد. نیم‌نگاه کوتاهی به جانب مرد جوان انداخت که به خاطر نور کم، قیافه‌اش تیره و برزخی نشان می‌داد و خیلی زود او را پشت سر جا گذاشت و وارد اتاق شد. در همان بین اضافه کرد:

ــ بفرمایید توی سالن غذاخوری، صحبت می‌کنیم تا ببینیم مشکل شما چیه.

مستأجر تازه نفس خانه، نه تنها به پاسخ دادن سلامی که شنیده بود علاقه‌ای نشان نداد، بلکه خیال کوتاه آمدن از موضع شکایت و گلگی‌اش را هم نداشت! بدون قدمی پیش گذاشتن، از همان مقابل در و پشت سر بهار پر تمسخر شاکی شد:

ــ سالن غذاخوری؟! به این اتاقک نمورِ بغل آشپزخونه‌ی دوده گرفته می‌گید سالن غذاخوری؟ اصلاً می‌دونید سالن غذاخوری یعنی چی؟! تا حالا رفتید سالن غذاخوری؟!

دختر جوان برگشت سمت او، ابرویی پر تحکم بالا برد و با حرکت کره‌ی چشم، او را از بالا تا پایین برانداز کرد و باز نگاهش رفت بالا و خواست چیزی بگوید که صدای ملنگ مردی از سمت در آمد:

ــ خجالت بکش مرتیکه! کسی حق نداره سالن غذاخوری پانسیون باقر و مادامو دست... باهار... باهار کجایی...

سر مرد جوان با تعلل برگشته بود رو به پس شانه‌اش، اما نگاه بهار زودتر از او دوید تا پشت سر مستأجر تازه‌ی پانسیون! معلوم بود اوس‌باقر باز حسابی از خودش پذیرایی کرده است و حالا هم مست و لایعقل برگشته خانه! بهار همان چند قدمی را که جلو رفته بود، برگشت. از کنار مرد شاکی همسایه راهی باز کرد تا از کنار هیکل حجیم و درشت او بگذرد و خودش را برساند به اوس‌باقر! در همان بین کوتاه و با صدایی خفه برای مستأجر جدید پانسیون گفت:

ــ اول به اوس‌باقر کمک کنم، حالش زیاد خوش نیست، بعد جواب شما!...

اوس‌باقر؟... خوبی؟... بذار کمکت کنم... با کفش نه! مادام ببینه با کفش اومدی

تو، عصبانی می‌شه... درش بیار، آهان! حالا بیا! بشین این‌جا ببینم چی می‌خوره پیدا کنم برات که حالت بهتر بشه!

و بعد بدون توجه به مرد جوان که کم مانده بود ابروهایش پرواز کند از حیرت صحنه‌ای که مقابل نگاهش می‌دید، دو قدمی برگشت عقب و بلندتر از بار قبل گفت:

— گوشیم زیاد شارژ نداره، گوشی شما شارژ داره استفاده کنم ازش بزنم تو آشپزخونه؟! باید به احوالات اوس‌باقر رسیدگی کنم!

جوان، تازه به خود آمد، تند آمد سمتشان و گفت:

— بذار من کمکش کنم!

و دست انداخت زیر بازوی اوس‌باقر! اوس‌باقرِ ریزنقش در برابر او، قد بچه‌ی دوازده ساله‌ای بود، باریک و نحیف. مجبور بود برای کمک کردن به او خم شود. اوس‌باقر زیرلبی برای خود آواز می‌خواند "امشب شب مهتابه، حبیبم رو می‌خوام، حبیبم اگه خوابه..." به جای این‌که زیر بغلش را بگیرد، ترجیح می‌داد او را زیر بغل بگیرد و بلند کند که تقریباً همین کار را کرد و در دل پوزخندی به خود زد "ببین کارت به کجا رسیده که این وقت شب باید همچین حوری گردن بلور بو گندویی رو توی بغلت جابه‌جا کنی، خاک تو سرت با انتخابات!" بهار تند به سمت آشپزخانه‌ای رفت که هم از ایوان به آن راه داشت و هم از اتاق پذیرایی و در آن بین گفت:

— بیارینش این‌جا! مادام، اتاق خودشه و سرش به تلفن و مشتری گرمه، اگه یهو سر برسه شلوغ کاری می‌کنه!

مستأجر جدید فقط چند قدمی اوس‌باقر را پیش برده بود که صدای تَلق‌پُلُق افتادن چیزی از جیب اوس‌باقر به گوشش رسید. پای مرد جوان پیشتر نرفت و نگاه قهوه‌ای تیره‌اش جذب فرش کَل و کثیف شد! در میان تاریکی چیزی جلوی پایش می‌درخشید! صدای "بیارش دیگه!"ی بهار در گوشش

نشست، اما به جای این‌که اوس‌باقر را تا اولین مبل سر راهش حمل کند، ناگهان او را سر پاهایش زمین گذاشت. اوس‌باقر تلویی خورده و نخورده، نقش زمین شد و قهقهه‌ی مستانه‌اش هوا رفت. همزمان صدای شاکی بهار در تاریکی خانه پیچید:

ــ انداختیش که! نمی‌تونی بیاریش چرا می‌گی بذار من بیارم؟!

اما مرد جوان هیچ نمی‌شنید! خم شد، نور گوشی را انداخت روی جسم جلوی پایش و بر و بر نگاهش کرد! بعد انگار می‌خواهد مدرک جرمی را کشف کند، محتاط دست برد و آن را از زمین برداشت. حرکات مشکوکش باعث شد توجه بهار هم جلب شود "چیه؟!" مرد جوان قطعه‌ای را که از زمین برداشته بود، مقابل چشم بهار گرفت و متعجب پرسید:

ــ منم که باید بپرسم این توی جیب اوس‌باقرتون چه کار می‌کنه؟!

بهار چند قدم فاصله‌اشان را پر کرد، خم شد و از نزدیک‌تر چشمی روی آن جسم سیاه چرخاند و بالاخره نفس راحتی کشید:

ــ گفتم حالا چی پیدا کردید که این‌طور جا خوردید، مغزی کنتر برقه دیگه! ندیدین تا حالا؟ حق دارید، کنتر برق‌ها الان فرق کرده، اما کنتر این خونه هنوز قدیمیه... چرا این‌جوری نگاهش می‌کنید، جدی جدی تا حالا مغزی کنتر برق ندیدین؟... خب احتمالاً نه! بیشتر مواقع وقتتونو توی سالن‌های غذاخوری لوکس گذروندید و خونه‌های لوکس‌تر، جایی نبوده که همچین وسیله‌ی به درد بخوری رو دیده باشید! حالام اگه کمکی به من نمی‌کنید، لااقل برید کنار، بذارید به این بیچاره رسیدگی کنم!... اوس‌باقر، خودتم کمک کن دیگه، من که تنهایی زورم بهت نمی‌رسه! تلفن مادام الان تموم می‌شه و می‌آد پایین، اون وقت اوضاع به هم می‌ریزه... آهان، پاشو پاشو...

ــ باهار جون، دست به کلاهم نذاریا... فقط بیا یه چی در گوشت بگم... ببین، منو از اون مادام نترسون، باید بفهمه مرد خونه یعنی چی...

خود بهار با هزار مصیبت و به تنهایی اوس‌باقر را تا یکی از مبل‌های خرمایی رنگ قدیمی و زهوار در رفته‌ی سالن رساند و همین که او را نشاند روی مبل صدای قیژ مبل بلند شد! انگار حس می‌کردی هر آن ممکن است یکی از چهار پایه‌ی مبل از زیر تنه‌ی نحیف اوس‌باقر وا برود و کفی مبل به اتفاق اوس‌باقر پخش زمین شود! در همان بین او را خاطر جمع کرد:

— خیالت راحت، بـه کلاهت دست نمی‌زنم، اما الان توی خونه‌ای، فقط خودمونیم... درش بیاری هم مشکلی نیست!

آمد از او جدا شود که اوس‌باقر مچ دستش را چسبید تا سرش را دوباره پیش بکشد. مثلاً می‌خواست آرام در گوش بهار پچ بزند، اما صدای مست و پاتیلش آن‌قدری بلند بود که به گوش مستأجر جدید هم برسد:

— جلوی چشم غریبه‌ها که نمی‌تونم کلاهمو بردارم! این مستأجر جدیدمون مِداد جان، تازه مهمون این‌جا شده!

صدای پر از غضب "مداد جان"، مستأجر جدیدشان، از کنار در اتاق توجه هر دویشان را جلب کرد:

— مهمون رو خوب اومدن اوس‌باقرتون! محاله این‌جا بمونم! همین فردا پول پیش منو می‌دید و می‌رم جای دیگه!

اوس‌باقر بی‌آن‌که متوجه شود او چه می‌گوید، با چشم‌هایی مست و ملنگ خیره شده بود به دست مرد جوان، سکسکه‌ای کرد و بوی بد زهرماری پیچید زیر بینی بهار، اما حتی سکسکه هم باعث نشد چشم از دست مرد جوان و مغزی کنتر برق بردارد. برگشت سمت بهار و گفت:

— مادامِ سامورایی اینو فرستاده مغزی رو پیدا کنه؟! (دستش را با جان کندن بلند کرد و چرخاند به اطراف) می‌خواد خونه‌ی منو بکشه بالا! کنتر برق به اسم منه، اینو بهش بگو باهار!

این هم یکی از ادعاهای پوشالی اوس‌باقر بود در مواقع مستی! اما بهار با

او همدلی کرد:

ــ خودش می‌دونه... بذار کمکت کنم...

اوس‌باقر با فشار دست نحیفش او را هل داد عقب و با لحن پر از تهدیدی گفت:

ــ این مداد جانو آورده که جلوی من دربیاد! بهش گفتم مگه تو دیدی این مستأجرو، گفت فضولیش (این بار آروغی زد)... می‌گه مداد جان، تلفنی اتاق کرایه کرده... فکر کرده من... (باز بو پیچید)... چرا دست به کلاهم می‌زنی؟ تو هم می‌خوای عینهــو مادام سامورایی کلاهمو...

جوان آمد جلوتر، بی‌توجه به احوالات خراب مردی که سر مبل پهن بود و پرت و پلا به هم می‌بافت، انگشت اشاره کشید سمت هر دوی آن‌ها:

ــ ببین اوس‌باقر، من نه با مادام آشناییتی داشتم و نه وقت و فرصتی دارم که بخوام برای این مسخره بازیا بذارم! اگه این‌جام و تلفنی به توافق رسیدیم و پول بی‌زبونمو ریختم به حساب شما، همه‌ش زیر سر این خانم محترمه که قدر یه کتاب، برام از رفاهیات این‌جا گفته بود! کف دستمو بو نکرده بودم که کسی بتونه توی این بیغوله زندگی کنه و دوام بیاره و تازه براش تبلیغاتم کنه!... اما دیگه تموم شد! از همین امشب قراردادمون فسخه، فردا پول منو پس می‌دین و دیگه نه مهرداد صولتی شماها رو می‌شناسه، نه شما مداد جانی توی این خرابه می‌بینید! خلاص شد رفت!

آمد از اتاق بیرون برود که منصرف شد، باز قدمی برگشت داخل و این‌بار انگشت اشاره‌اش رفت سمت بهار:

ــ از من گذشت، اما یه بدبخت دیگه‌ای رو نندازْ توی این فلاکت‌خونه!

هنوز قدمی دور نشده، بهار دوید سمتش و ملتمسانه گفت:

ــ باشه باشه، فردا با مادام صحبت می‌کنم پولتو پس بده، فقط الان گوشیتو لازم دارم، اوس‌باقر امشب از هر شب بدتر برگشته... نمی‌بینی حالش زیاد خوب

نیست؟!... انسانیت که داری؟... مستأجرشونم نباشی، باید بذاری کمکش کنم
— من فکر بهتری دارم، جای خرج کردن انسانیت، مغزی کنترو
سرجاش، هم مشکل تو حل می‌شه، هم من مجبور نیستم از انسانیتم
بخشش کنم...
— نه! نکنیاا!... اوس‌باقر وقتی با مادام لج‌بازیش بگیره و کنتر برقو
کنه، یعنی دیگه وقت خاموشیه! اگه برق روشن کنیم، کسی نمی‌تونه اوس‌باقر
از خر شیطون بکشه پایین!
— من روشن می‌کنم تا ببینی کسی هست که می‌تونه اوس‌باقرم از خر شیطون
بکشه پایین!
— از من گفتن! اگه اوس‌باقر باهات لج کنه، فکر رفتن از این‌جا رو باید از
سرت...
صدای مستانه‌ی پیرمرد از روی مبل بلند شد:
— نمی‌تونه، نمی‌تونه روشن کنه...
جوان بی‌آن‌که نگاهی به پیرمرد بیندازد یا اصلاً بشنود او چه می‌گوید
طلبکار از بهار پرسید:
— خدا بخواد تلویزیون این هتل پنج ستاره که درسته؟ نکنه تلویزیونشم مثل
بقیه‌ی امکانات رفاهیشه که می‌گفتی؟
اوس‌باقر که انگار به کلمه‌ی تلویزیون حساسیت داشت، سکسکه‌ای کرد و با
لحن پر تشری گفت:
— اون تلویزیون روشن بشه از فردا ساعت نُه خاموشیه!
— پس تلویزیون درسته...
و با گفتن این حرف قدم برداشت سمت در که بهار خودش را انداخت سد
راهش و با لحنی ترسیده گفت:
— نـــه! روشنش نکنید، تو رو خدا! کنتر وصل نکنید، وصل کردید طرف

تلویزیون نرید! مادام شر راه می‌ندازه بعدش! فقط کافیه...

ــ می‌دونی فوتبال چیه؟! جام باشگاه‌های اروپایی چی؟! تا حالا مسابقه فوتبال دیدی اصلاً؟! دیدی یا ندیدی، برام مهم نیست. اما اگه بازی فوتبال امشبو نبینم، تازه شر راه انداختن برات مفهوم پیدا می‌کنه! بکش از جلوی راهم کنار!

★ ★ ★

با ظرافت مختص خودش، صاف و تر تمیز و اتو کشیده، پشت میزکارش نشسته و پاهای خوش تراشش را روی هم انداخته بود و کتابی به زبان اصلی جلوی رویش داشت. گه‌گدار سر بلند می‌کرد و نگاهش در سالن کتابخانه تابی می‌خورد، انگار می‌خواست مطمئن شود همه چیز مثل همیشه سر جایش است و مجدد نگاه می‌چرخاند روی خطوط. این میان گاهی از گوگل ترجمه و کتاب‌های رفرنس، معنی کلمه‌ای را بیرون می‌کشید و روی کاغذی که پیش دستش گذاشته بود، یادداشت می‌کرد و باز سرش می‌رفت توی کتاب. این ساعت از روز، کتابخانه خلوت بود و بیشترین مراجعه کننده‌ها در ساعت‌های صبحانه و ناهاری کارکنان به آن‌جا می‌آمدند. عادت داشت مطالب را یک‌بار روزنامه‌وار بخواند تا کلمات ناآشنا با چشمش را معنی کند و بار بعد، از ابتدای همان صفحه را مرور می‌کرد تا حلاوت کتاب را بچشد و در کامش مزه‌مزه کند. صفحه را ورق زد که گوشی‌اش لرزید! روی بی‌صدا گذاشته بودش تا مزاحم فضای آرام و سکون کتابخانه نشود، اما این ساعت از روز کسی در کتابخانه نبود و می‌توانست به راحتی پاسخگو باشد. نگاهی به شماره انداخت، لبخندی روی لبش نشست و ارتباط را وصل کرد:

ــ سلام، روزتون بخیر!

ــ سلام خانم متین! خوب هستید؟

بعد از احوالپرسی کوتاهشان، زنی که آن سمت خط بود، خوش خبری‌اش داد:

— اون کتاب چهارجلدی رو که دنبالش بودید، آوردیم، توی صفحه معاز
اعلام کردیم، دیدید؟

بهار با چهره‌ای دمغ گفت:

— بله دیدم، (یاد مبلغ گزافش که افتاد، آهش در سینه ماند و فکرش کار افتاد
تا بگوید) اما قبلاً دوره‌ی کاملشو سفارش دادم! فکر کنم باید منتظر بمونم اگه
اونا نرسید دستم، بعد به شما سفارش بدم!

همزمان کشوی میزش را بیرون کشید، بی‌آن‌که دفترچه‌ی بانکی‌اش را از
کشو بیرون بیاورد، نگاهی به آن انداخت و ادامه داد:

— هر چند خیلی دلم می‌خواست می‌تونستم زودتر داشته باشمش، اما خب
باید صبر کنم فعلا!

یکی دو جمله‌ی دیگر خوش و بش کردند و بالاخره تماس را قطع کرد! قبل
از آن‌که کتابش را دوباره دست بگیرد، متوجه قامت بلندی شد که مقابل میزش
ایستاده بود! حدسش سخت نبود چه کسی مقابل میزش قد علم کرده، سرش
باطمأنینه بالا آمد. حین برداشتن کتابی که مقابل رویش بود، بالاخره نگاهش
به چشمان قهوه‌ای تیره و طوفان‌زده‌ای گیر کرد که با غیظی فروخفته چشم از
صورتش برنمی‌داشت. به محض تلاقی نگاهشان، کتاب جیبی را لای انگشتان
ظریفش به آرامی و نامحسوس فشرد. همزمان از روی صندلی راحتش به رسم
ادب، نیم‌خیزی کرد و در جا سلامی هم بدرقه‌ی تواضعش شد. مرد اما نه
توجه‌ای به تواضع و نیم‌خیز شدن او داشت و نه حتی به نگاه ممتدش بیشتر
ادامه داد. زیرلبی و از سر رفع تکلیف، سلام نیم‌بندی تحویلش داد و با نوک سر
سوئیچی اتومبیلش، تقه زد روی برگه‌ای که هنوز زیر شیشه‌ی میز دخترکتابدار
نشسته بود. چشمان بهار چرخید سمت برگه، با دور تند کلمات متن را از نظر
گذراند و به همان سرعت چشم از برگه گرفت. نگاهش را دوباره داد بالا،
حالا مرد جوان هم داشت نگاهش می‌کرد. صدای تقه زدنش به شیشه هم هنوز

بلند بود، وقتی می‌پرسید:

ــ دخمه‌ای که دیشبو توش گذروندم، این‌جاییه که توی این برگه نوشته شده؟... پانسیونی با تمام امکانات رفاهی، مبلمان شده و... آره؟!

یک‌دفعه دست از تقه زدن‌هایش کشید، سوئیچ را توی مشتش گرفت و تنش خم برداشت روی میز. بهار ناخواسته با کمک صندلی چرخدارش حرکتی کرد تا به قدر وجبی هم که هست از میز فاصله بگیرد. از چشمان پر غضب مرد جوان فریاد بی‌صدایی می‌شنید و می‌ترسید در محل کار با او دست به یقه شود! سعی کرد دیگر به چشمان پر غیظ او نگاه نکند. چشمش را دوخت به مشت‌های بسته‌ای که پایه شده بودند برای سنگینی تن مرد مدعی! او هنوز منتظر جواب شنیدن بود و بهار بالاخره گفت:

ــ راستش، من خودم سال‌هاست توی این خونه پانسیونم، درسته یه مشکلات جزئی داره، اما اون قدری نیست که شما دارین سخت می‌گیرید! می‌شه با مشکلاتش کنار اومد، در مقابل قیمتِ مناسبی که...

صدای مرد تیغ کشید میان توضیحاتش و نگذاشت دیگر کلمه‌ای از دهانش بیرون بیاید:

ــ هه! یه مشکلاتی؟! اون خونه و مالکینش سرتاسر مشکلاتن! اون از وضعیت داغون خود خونه! اونم از وسایل نیمدار و کهنه و زهوار درفته‌ش! اون تلویزیون کُپُل عهد دقیانوسو توی این دوره زمونه فقط مگه بشه از توی سمساری‌ها لنگه‌شو پیدا کرد! فیوز برق خونه رو هم که باید از جیب یه مردک مست و پاتیل بیرون بکشم تا بتونم از ابتدایی‌ترین امکانات رفاهی، یعنی داشتن برق استفاده کنم!

قد صاف کرد، چرخی به سوئیچش داد که چند لحظه‌ای در مشتش پنهان شده بود و چشمی روی پوست مهتابی رنگ دختر چرخاند و ادامه داد:

ــ پولمو همین امروز پس می‌گیرم و خدافظ، من به خیر و اون پانسیون هم

مفت چنگ شما که انگار خیلی هم راحتید توی همچین جایی. اما اومدم یادآوری کنم این کاغذو از زیر شیشه میزت بکشی بیرون تا یه بدبخت دیگه مثل منو نینداختی توی همچین هچلی!

قبل از این‌که بهار فرصت کند واکنشی نشان دهد، تقلایی کرد تا لبه‌ی کاغذ را که اندکی از زیر شیشه بیرون زده بود، با نوک سوئیچش بیرون بکشد! بهار تا به خود آمد، صندلی را پیش کشید و معترض سر پا شد:

ــ چه کار می‌کنید مهندس صولتی؟! خونه به اون بدی هم نیست که شما می‌گید! نمی‌دونم شما قبلاً کجا ساکن بودید، اما این خونه و آدمای...

مهرداد صولتی که حالا کاغذ را بیرون کشیده بود و داشت توی دست مچاله می‌کرد، خم شد سمتش. حالا سوئیچ و کاغذ مچاله شده توی مشت‌هایش بود و هردو مشتش باز سر میز نشسته بود تا تنش را جلو بکشد و چشم به چشم کتابدار جوان شرکتشان بشود:

ــ اون خونه تیمارستانه و مالکینش دوتا دیوونه که معلوم نیست مسلمون، مسیحی‌اند! یکی از دیوونه‌ها دو دستی کلاهشو چسبیده و اون یکی تلویزیونو بغل گرفته...

پوزخندی روی لب بهار نشست، دید که با واکنش ناخواسته‌ی لب ودهانش، خشمِ نشسته در میان ابروهای مهندس جوان عمیق‌تر شد، اما سعی نکرد پوزخندش را پنهان کند و گفت:

ــ حالا متوجه شدم ناراحتیتون از کجاست! از این‌که نتونستید فوتبال نگاه کنید، اوس‌باقر گفته بود برقو وصل نکنید، شما اعتنایی نکردید! مادام بیچاره تمام دلخوشیش دیدن فیلم و سریاله. محاله بدونید دیشب چه لطفی به مادام...

مهرداد صولتی با همان چشم‌های فراخی که از زیر ابروهای کشیده‌اش توی چشم دختر دراندە بود، با لحنی کشدار و پر از تهدید وسط جمله‌ی او خط و نشان پر رنگی کشید:

ــ لطف می‌کنید، پولمو ازشون می‌گیرید و تا قبل از پایان ساعت اداری به حسابم می‌ریزید. می‌مونه یه‌کم خرت و پرت و لباسام که فردا همراه خودتون از هتل پنج ستاره‌تون می‌آرید و تحویلم می‌دید! طرف حساب من اونا نیستن، طرف حسابم، شمایی؛ کسی که این کاغذ پر از دروغو گذاشته زیر این شیشه! وقت ندارم، بیشتر از وقت، حوصله ندارم! پولمو ندید... (قد صاف کرد) ادامه نمی‌دم، خودتون باقیشو برید...

بهار چشمی در صورت مرد چرخاند، مهندس قصد کوتاه آمدن نداشت! حالا چطور می‌توانست به او حالی کند، تا این‌جا را می‌توانسته هدایت کند و برای مابقی این حکایت کار چندانی از دستش برنمی‌آید! هشدار داده بود، وقتی گوش شنوایی نداشت، باید چه‌کار می‌کرد؟! بالاخره نگاه از صورت او برداشت و صندلی‌اش را پیش کشید و همزمان که سرجایش می‌نشست، سعی کرد با کلماتی شمرده‌شمرده توجیه‌اش کند:

ــ اگه دیشب دست به فیوز برق نمی‌زدید، شاید از دستم کاری برمی‌اومد، اما شما توجهی به هشدارم نکردید! بعید می‌دونم دیگه کاری از دستم بربیاد!

ــ بهتره بربیاد، وگرنه کاری می‌کنم که از این‌جا موندنت پشیمون بشی! آبروکه داری توی محیط کارت خانم متین... هان؟... پس آبرومندانه شر اون خونه رو از سر من کم کن و شر منم از سر خودت!

سپس اشاره‌ای به کتاب روی میز کرد و ادامه داد:

ــ بعدشم تا دلت خواست بشین توی اون لونه موش، واسه خودت کتاب بخوون! ولی من دارم توی دنیای واقعی زندگی می‌کنم که هم به برق، هم تلویزیون و هم به همه‌ی امکانات رفاهی دیگه‌ی زندگی نیاز دارم، با کتاب خوندن مشکلاتم حل نمی‌شه... پولمو پس می‌گیری و می‌ریزی به حسابم... همین!...

آمد از میز فاصله بگیرد که انگار پشیمان شده باشد، باز قدمی را که دور

شده بود، برگشت. دست در جیب برد و تکه کاغذی را روی میز مقابل چشم بهار گذاشت، با پشت انگشت تا خورده‌اش، دو تقه روی کاغذ کوبید:

ــ اینم شماره حسابم، دیر نکنی!

★ ★ ★

ــ سلام مهندس.

با سر به مرد تازه وارد اشاره کرد چایش را روی میز بگذارد و همزمان که یک دستش به موس بود و دست دیگرش به گوشی همراه، توی دهانه‌ی گوشی گفت:

ــ ببین مهرناز، این مسئله دست تو رو می‌بوسه، تازه چند روزه که خونه رو دادم اجاره، مامان نباید بفهمه، تو خودت می‌دونی که... (نگاهش رفت سمت آبدارچی شرکت)... نه مهرناز، حالا بعداً صحبت می‌کنیم، من سرکارم!

صدای لطیف و دوست داشتنی مهرناز از آن سمت تلفن به گوش رسید:

ــ ساعت هفت غروبه، هنوز سرکاری؟!

ــ حواس پرتی خواهر کوچیکه؟! اگه ساعت اداری بود که نمی‌تونستم راحت صحبت کنم... ممنون آقای مرادی... (و دستی برای آبدارچی بلند کرد)... باید کارو تموم کنم و بعد برم... (مرادی خارج شد)... مهرناز، چرا نمی‌فهمی، نمی‌تونم حرف بزنم! این مردک این‌جا بالا سرم وایستاده فالگوش، فرداست که آمار ببره برای پیمانی و حربه بده دست اون بی‌کردار برای خراب کردن وجهه‌م!...

مهرناز بی‌توجه به کلافگی برادرش از صحبت کردن در محل کار، با سرتقی و لجبازی ذاتی خودش، باز پرسید:

ــ خب بگو من الان چه کار کنم با مامان؟! اون می‌گه یه ماه برمی‌گردم سر خونه زندگی خودم و باز می‌آم این‌جا پیش تو، تبریز، تا قبل از جشن عروسیم قول داده بیشتر پیش من باشه، اما فعلا دلش برای تو و خونه‌مون تنگ شده!

یعنی هر سه طبقه رو با هم اجاره دادی؟!

مهرداد که به ستوه آمده بود از درک نکردن خواهرش، عاصی گفت:

ــ هر سه طبقه الان توش آدمه، مامان برگرده و به جای شاخ شمشادش توی خونه، چندتا مرد یُغر عرب ببینه که پس می‌افته!... مهرناز، خواهرِمن، حالیت شه که هم من به این پول احتیاج داشتم، هم تو، هم خود مامان! اگه مامان بفهمه به خاطر ضمانت بابای خدابیامرز، بانک جلوی حقوقشو گرفته، با اون قلب ضعیفش پس می‌افته! بهترین کار این بود که کل خونه رو سه ماه بدم اجاره!

ــ من باور نمی‌کنم مهرداد، حس می‌کنم مشکل بیشتر از اینا‌ست که می‌گی، کی آخه سه ماهه اجاره می‌کنه؟!

ــ این بابایی که خونه رو اجاره کرده مریضه، اومده ایران برای مداوا! هم خودش کارش لنگ سلول‌های بنیادیه، هم پسر و عروسش کارشون گیر موسسه رویانه! اون یکی پسرشم با زن و بچه همراهش اومده هوا خوری که هر سه طبقه رو لازم داشتن! در عوضِ کرایه‌ی این سه ماه، خوب پولی می‌دن، خودت می‌دونی که نمی‌شه نیما رو خیلی سر بدوونی و بالاخره باید برید زیر یه سقف، خونه پرش بگو تا آخر تابستون سال دیگه‌م صبر کنه، اما حتماً اینم می‌دونی که جهیزیه‌ت چه قدر خرج برمی‌داره! من اون پولو به وقتش تهیه می‌کنم، در عوض تو هم سه ماه سر مامانو گرم می‌کنی تا برنگرده تهران! دیگه کار دارم، باید قطع کنم، کار نداری؟!

و تند موس را برد سمت برنامه‌های باز شده روی صفحه دسکتاپ و شنید که مهرناز عجولانه گفت:

ــ چرا، چرا... می‌گم مهرداد... یه چیزی بگم دلت نریزه‌ها، ولی چیزه... یعنی می‌خوام بگم من باهاتم! نه که فکر کنی می‌گم چرا این کارو کردی‌ها، نه... ولی راستش مامان باید همین روزا می‌اومد برای دکترش تهران! می‌دونی که جز

دکتر خودش کار هیچ دکتر دیگه‌ای رو قبول نداره! چکاپ سالیانه قلبشو
اینم یک ماه بندازیمش عقب، یه بهونه‌ای پیدا کنیم، بعدش که چی؟
مهرداد دست از سر موس کشید و با کف دست پیشانی‌اش را لمس کرد.
این بلبشوی مشکلاتش، فکر این‌جای کار را نکرده بود! باید هر چه
خودش را از شر آن مثلاً پانسیون خلاص می‌کرد! لااقل جای راحتی که
برای یکی دو روز مادرش را که قصد دکتر رفتن داشت، توی آن اتاق استیجاری
جا و پناه دهد! با همین یادآوری مهرناز، ته دلش در آمده بود و عزمش جزم
که زودتر تکلیفش با خانه‌ی مادام و اوس‌باقر معلوم شود. تا همین‌جا کافی بود
برای درددل کردن با خواهر کوچکترش! دل کوچک و لطیف مهرناز مگر چه‌قدر
جا داشت؟... در هر شکل، مرد خانه خودش بود و باید مسئولیت اجاره دادن
خانه و حتی عواقبش را گردن می‌گرفت! جای این حرف‌ها، تند گفت:

ــ بقیه‌شو بسپار به من، همون یک ماه هم خوبه، هر طور می‌دونی قضیه رو
سمبلش کن تا اوضاع این‌جا رو ردیف کنم، وقتی بیاد خودم یه جوری جریان
رو براش رفع و رجوع می‌کنم! غم به دلت راه نده... باشه؟... تا داداش مهردادو
داری، غصه هیچی رو نخور!

کمی بعد گوشی مقابل دستش روی میز بود و از خودش می‌پرسید "با آن مبلغ اندکی که بابت رهن اتاقی در آن پانسیون محقر پرداخت کرده، کجا را می‌تواند کرایه کند؟!..." و باز به خودش امیدواری داد "هر جا جز اون دیوونه‌خونه... هرجاااا!"

دستش دوباره روی موس خوابید و رفت سر وقت برنامه‌هایش! اضافه‌کاری برایش مفهومی نداشت، خستگی هم سرش نمی‌شد، باید این برنامه را هر چه زودتر به سرانجام می‌رساند! با ارائه دادن همین برنامه به شرکت، پول خوبی نصیبش می‌شد که می‌توانست اوضاع درهم ریخته‌ی خانواده را سر و سامانی دهد! تا این‌جا همین پولی که از مستأجر سه ماهه‌ی عربش گرفته بود، کارشان

را راه می‌انداخت. مابقی‌اش را باید با همین اضافه‌کاری‌ها ردیف می‌کرد. حین کار مدام چشمش روی گوشی می‌چرخید، چرا پیامکی از بانک برایش نمی‌رسید؟! به دخترک کتابدار اولتیماتوم داده بود و هنوز خبری از واریز پولی به حساب نشده بود!

ساعتی بعد بالاخره سیستم را خاموش کرد و از جا بلند شد. خستگی جسمی‌اش را فقط می‌توانست با گرفتن دوش آب گرمی برطرف کند. ضمن آن‌که انگار باید خودش پا به میدان می‌گذاشت و هر طور بود پولش را زنده می‌کرد و دنبال جای دیگری می‌گشت که لااقل اعصابش آرام باشد برای به سرانجام رساندن آن پروژه‌ی سنگین! جدا از ترجمه‌ی آن همه اصطلاحات فنی زبان فرانسوی، که خودش کلی زمان می‌برد و پایان‌نامه‌اش هم در گرو همین ترجمه‌ها بود! احتمالاً همین یکی دو روزه باید سری هم به یک دارالترجمه می‌زد! از آن‌هایی که کارشان ترجمه‌ی پروژه‌های دانشجویی است! پس مبلغی را هم باید برای این کار در نظر می‌گرفت! همزمان با خاموش کردن سیستم، نفس سنگینش را از ته سینه هوف کرد بیرون. کیف دستی‌اش را از بغل میز کارش برداشت، لپ‌تاپش را هل داد داخلش و راه افتاد تا زودتر کار تسویه حسابش با مالکین پانسیون را همین امشب یکسره کند!

فصل دوم

نشسته بود در اتاق کوچک پذیرایی و سرش تا گردن فرو رفته بود در کتاب و نم‌نمک، لیوان را به لب می‌برد و همزمان نگاهش روی کلمات می‌گشت. مطابق معمول تا معنی کلمه‌ای را نمی‌دانست، کله می‌کشید در گوشی همراهش. داشت معنی کلمه‌ای را یادداشت می‌کرد که صدای کشیده شدن سرپایی‌هایی را در ایوان شنید. فوری کتاب را بست و بی‌آن‌که از صفحه گوگل ترجمه بیرون بیاید، گوشی را انداخت توی جیب. مادام از این‌که وقتی او در خانه است مرتب سرش در گوشی و کتاب باشد، نفرت داشت! دنبال همزبان بود و کتاب و گوشی بهار را هَووی خود می‌دید. نگاهش رفت سمت در آشپزخانه و لبخندی روی لبش نشست و خود را آماده کرد. زن درشت هیکل با صورتی گرد، قدم به آشپزخانه گذاشت و همان‌طور که بهار حدس زده بود، با دیدن او سگرمه‌هایش درهم رفت. می‌دانست این ترشی چسبیده به ابرو از کجا نشأت گرفته، از هواداری دیشب او از اوس‌باقر! مادام با قدم‌هایی که روی زمین می‌کشید پیش آمد، نوع راه رفتنش هم حالت گارد بسته‌اش را نشان می‌داد؛ خط به خط این زن و مرد را از حفظ بود! برای به دست آوردن دل او گفت:

ـ مادام؟!... مادام منو نگاه کنید آخه... می‌دونم از دستم دلخورید، اما باور کنید دیشب حال اوس‌باقر خوب نبود... شما الان از من دلگیرید؟! مادام... مادام...

مادام همزمان که دسته‌ی ورق تاروتش را از روی میز برمی‌داشت و تند و تند و بنابر عادت بُر می‌زد، نگاه از او گرفت و جویده جویده شِکوه کرد:

ـ یه کمی دیشب از دستت دلگیر شدم! چرا همیشه طرف این مردِ ذلیل مرگو می‌گیری؟... . مگه من برات چی کم گذاشتم؟! این نامرد هر وقت خونه‌ست و لبی تر کرده، نمی‌ذاره سریالی که دوست دارمو ببینم!... مگه امروز هوشیار نبینمش، ریق و روغ‌شو به هم گره می‌زنم... دیگه خسته شدم از دستش... رسیده به این‌جام!

و با تیغه‌ی کف دست، وسط غبغب دو طبقه‌اش را نشان داد! بهار با چرخش چشم دست او را دنبال کرد! تا دلش می‌خواست در این خانه سیکس‌پکِ سینه و شکم بود که به چشمش کشیده می‌شد! مادام نه فقط در سر و سینه و شکم که حتی در غبغب هم دو پک از شش پک سر و سینه را به هم زده بود! لبخند دلنشینی روی لب بهار نشست و برای به دست آوردن دل انیس و مونس تمام این سال‌های زندگی‌اش، با مهربانی گفت:

ـ آخه اوس‌باقر دیشب خیلی حالش بد بود، این تازه واردم هنوز از مشکلات شما خبر نداره! بهتر نیست یه کمی جلوی غریبه‌ها رعایت کنیم؟... شاید لااقل این یکیشون موندگار بشه! راستش مادام...

لبخند از لبش پرید و با دلهره ادامه داد:

ـ مستأجر جدید برام خط و نشون کشیده پولی رو که واریز کرده به حسابتون، پسش بدیم!... احتمالاً رسیده و نرسیده خونه، می‌آد سر وقت طلبکاری پولش!

مادام که اصلاً انگار در این دنیا نبود، نگاهش به ورق‌هایی بود که داشت مقابلش می‌چید و با هم سازگار می‌کرد و گفت:

ــ اون موقع‌ها که قرار بود زن این باقر بی‌خدا بشم، اگه فال بلد بودم کارم به این‌جا نمی‌کشید! توی فالم این جغد شوم رو می‌دیدم و نمی‌اومدم زیر شناسنامه‌ی این مردک جلمبرا... می‌خوای یه فال دم دستی هم برای تو بگیرم؟!

بهار دستش را گذاشت روی دست مادام، دلخوری‌اش آن‌قدر زیاد بود که حتی گوش نمی‌کرد او چه می‌گوید! با لحنی ملتمس و سری که خم کرده بود تا به صورت او احاطه داشته باشد، پرسید:

ــ مادام، گوش می‌کنید چی می‌گم؟! می‌گم مهندس صولتی گفته پولمو بدید برم، سهم اوس‌باقر از پولِ پیش رو بهش دادید؟ اگه هنوز پول‌ها دست خودتونه... مادام دارید گوش می‌کنید دیگه؟ بیاد این‌جا اوقات همه‌مونو تلخ می‌کنه این مستأجر جدید!

مادام در جواب این همه عز و جز بهار، فقط سر از روی ورق‌ها بلند کرد و نگاهی غرق در هپروت به او انداخت! همین نگاه مات و کدر به بهار حالی می‌کرد که پاک حواسش را داده به ورق‌ها و حتماً آن‌ها هم برای مادام حامل خبر خوب یا بدی بودند... در این لحظه تنها چیزی که برای بهار مهم نبود، ورق‌ها و پیشگویی‌های غیرقابل اعتمادشان بود، باید باز هم از اول خطر مهندس صولتی را به مادام می‌گفت، شاید این بار بفهمد چه گفته! اما هنوز فرصتی به دست نیاورده بود که دو تقه‌ی کوتاه به در اتاق خورد. صدای تقه‌ها آن‌قدر آرام بود که نتوانست حال مادام را تغییر دهد، اما برخلاف او، بهار سریع رو برگرداند جانب صدا، خود خودش بود! مهرداد صولتی، پر صولت و با چشمانی غضبناک کنار چهارچوب در ایستاده بود. به محض شکار نگاه او، با خم و راست کردن انگشت اشاره‌اش، او را دعوت به دوئل لفظی و تن به تنی کرد که بهار از ساعتی پیش منتظرش بود! دخترجوان از سر درماندگی نفسی محکم بیرون داد و دست مادام را رها کرد و از جا بلند شد. احتمالاً بهتر بود

خودش این غائله را ختم به خیر کند! مهندس صولتی که این‌جا ماندگار نبود، مثل همه‌ی مستأجرین دیگری که نهایت ماندگاری‌اشان به سه روز نمی‌کشید، اما تفاوت مهندس صولتی با بقیه‌ی مستأجرهایی که آمدند و نماندند و رفتند، این بود که احتمالاً حالا حالاها با هم در شرکت چشم به چشم بودند و بهتر بود زودتر این ماجرا را جمع کند! به خیرش امیدی نبود، لااقل شر نمی‌رساند! کل‌کل با همکار نه برای آینده‌ی شغلی‌اش وجهه‌ی خوبی داشت، نه او دختری بود اهل کل‌کل! قدم‌هایی سست بردش تا مقابل در. مادام هنوز در بحر حال و روز ورق‌هایش بود و بهار دیگر امیدش از داشتن مستأجر جدید در این خانه ناامید! مهرداد همچنان که او توی اتاق پیش می‌آمد، قدم قدم پس می‌رفت! این یعنی کاملاً از توی سنگرت بیرون بیا تا حساب‌هایمان را تسویه کنیم!

به قدر کافی از سالن پذیرایی دور شده بودند که بهار به قصد توضیح شرایط دهان باز کرد، اما مهرداد مهلتش نداد! هفت‌تیر را اساسی از رو بسته بود و قبل از بیرون آمدن کلمه‌ای از دهان بهار، باز انگشت اشاره‌اش را کشید توی چشم دختر بیچاره و گفت:

ـ منتظر بودم تا پایان وقت اداری پولمو واریز کنی به حسابم که انگار هنوز موفق نشدی! قرار بود وسایل و خرت و پرتامم جمع کنی و فردا با خودت بیاری تحویلم بدی که می‌بینم با دل راحت نشستی با زن صاحبخونه گل می‌گی! فکر کنم می‌خوای عصبانیم کنی! اما اشتباه می‌کنی، من اون قدرام زود از کوره در نمی‌رم، اما اگه در برم...

مکثی کرد تا خود بهار فکر کند و به نتیجه برسد! رنگ دختر کم‌کم داشت می‌پرید، پس خوب فهمیده بود که اگر از کوره در برود، چه می‌شود، بنابراین قاطعانه پیگیر حرفش شد:

ـ دیرم شده و باید برم باشگاه، تا برمی‌گردم، هم وسایل و خرت و پرتای

اتاقمو جمع کردی و آماده که فردا راحت قابل حمل و نقل باشه، هم این دو تا پیرزن و پیرمرد عجیب و غریبو راضی کردی پولمو بریزن به حسابم! یادت باشه من با تو طرف حسابم، نه این دوتا...

قدمی برداشت برود که پشیمان شد و باز برگشت سمت بهار که با دهانی باز از حیرت، مات دستورهای او مانده بود و اضافه کرد:

ـ راستی... حواست به یه سری ورق و کاغذایی که گوشه کنار اتاقم گذاشتم جمع باشه، مبادا خال بهشون بیفته! اونا رو می‌ذاری توی پوشه‌ی خودشون، مرتب و منظم. به قدر کافی وقتمو این پیشنهاد سلطنتی شما هدر داده، لااقل دیگه مجبور نباشم هر کدوم از این ورق پاره‌ها رو از یه جایی توی وسایلم جمع کنم!... اصلاً کاری به کاغذام نداشته باش، به دردسرش نمی‌ارزه!

بهار کم‌کم داشت در برابر زورگویی مهندس صولتی دست و پای خود را جمع می‌کرد! سرش اندکی روی شانه‌ی راست خم برداشت. با حرکت معنی‌دار سرش، موهای چتری لختش، سرید کنج پیشانی و ابروهای حالت‌دار دخترانه‌اش را به نمایش گذاشت و آرام گفت:

ـ مهندس، درست نیست به یه خانم زور بگید که لباس‌هاتونو جمع کنه!

مهرداد چشمی از سر بی‌حوصلگی برایش گرداند و گفت:

ـ من کی گفتم لباسامو جمع کن؟! این جوری هم گردن برام کج نکن و نگاه عاقل اندر سفیه نینداز!

بهار تند به خود آمد و صاف ایستاد، شانه‌ای هم عقب انداخت تا موقعیتش را حفظ کند و پرسید:

ـ آخه شما وسیله‌ی دیگه‌ای نیاوردید که؟! با یه چمدون لباس و یه چمدون کاغذ اومدید! دست به کاغذا که نزنم، پس می‌مونه لباس و...

مهرداد زیر نگاه حق به جانب او چشم چرخاند، اما تند به خود آمد، طلبکار دست به کمر ایستاد و گفت:

ـ حالا هر چی... برو توی اون اتاق و تا وقتی برمی‌گردم از باشگاه، اتاقو از وسایل من پاکسازی کن! همه رو جمع کن! جنتلمن‌بازی رو هم بی‌خیال! همچین می‌گه لباس مباسِ، انگار دو تا تیشرت توی چمدون گذاشتن چه کار سختیه! برو دیگه... زود باش!

بهار شانه‌ای بالا انداخت و بی‌هیچ حرف دیگری به سمت اتاق رفت. مهرداد که انتظار این کار را نداشت، پشت سرش روانه شد، در حالی که حس خوبی نداشت! ممکن بود در تلافی حرف زورش، این دختر تمام برگه‌های مهمش را پاره یا نابود کند! مهرناز که این‌طور بود، با تمام مهربانی‌های خواهرانه، پایش که می‌افتاد جلوی زورگویی‌هایش محکم می‌ایستاد و حتی دست به خرابکاری می‌زد! بهار اما بی‌اعتنا به او، قدم به اتاق گذاشت و نگاهش در اتاق چرخید، تنها عکس‌العملش نسبت به شلوغی اتاق، شانه بالا انداختنی بود بی‌حرف! اتاقی بود دوازده متری، روی تخت مملو از لباس‌های سرِ هم کومه شده! کاغذ و کتاب‌ها روی زمین ولو بود! چمدان سیاهرنگِ در باز، گوشه‌ی اتاق! روی میز، لپ‌تاپ با چند کتاب قطور و لیوان کثیف و فلاسک چای و سینی صبحانه! عاقبت متعجب برگشت سمت مهرداد که قدمی پشت سرش ایستاده بود و پرسید:

ـ تا الان اتاق کارتون توی شرکتو ندیدم، اون جا هم این قدر شلوغه؟

مهرداد از کنار دستش راهی برای خود باز کرد و قدم به اتاق گذاشت و سراغ ساک باشگاهش رفت. همزمان گوشه چشمی هم حواسش به بهار بود؛ دختر با همه‌ی وجود جذب تنها میز اتاق شده بود که هم میز لپ‌تاپ محسوب می‌شد و هم میز کار و هم میز پذیرایی. داشت به وضوح می‌دید بهار کنجکاوانه به کاغذهای روی میز نگاه می‌کند و بی‌آن‌که متوجه باشد زیر نگاه کسی است، انگشتش را لای چند برگه‌ای سُر داده که روی میز پخش و پلا بود و حتی نگاهی هم به کاغذ زیری انداخت. مهرداد ساکش را به دوش کشید، سوئیچ

ماشینش را توی مشت فشرد و به سمت او رفت. از ورای شانه‌ی دختر، دستش را سمت میز برد که بهار با حرکتی غیرارادی و ضربتی خود را کنار کشید و هراسان به او نگاه کرد. مهرداد که از عکس‌العمل او غافلگیر شده بود، کمی نگاه‌نگاهش کرد، وقتی به نتیجه‌ای نرسید، به روی خود نیاورد چه واکنش بی‌دلیلی از او دیده و کاغذها را برداشت. لبه‌هایش را کوبید روی میز، دسته‌کرد و پشت و رو گذاشت و با لحن محکمی گفت:

ــ دست به این ورقا نزن! کتابا رو جمع کن! از باشگاه که دراومدم، پیامک بانک رسیده باشه.

و قدم عقب کشید و از اتاق بیرون زد. بهار که هنوز قلبش تند و تند می‌زد، چسبیده بود به دیوار و هراسان چشمی سمت او چرخاند و با نگاه رفتنش را بدرقه کرد. کمی طول کشید تا رفتن او را باور کند و نفسش به حالت طبیعی برگردد و تازه با افسوس نگاهش تمام اتاق کوچک و کهنه و نمور را وجب زد. اتاق خودش کجا و این اتاق کجا! البته که در و دیوار اتاق خودش هم کهنه بود و وسایل خاصی نداشت، اما از تمیزی برق می‌زد. گلدان روی میزش همیشه بنا به فصل، شاخه گلی طبیعی در خود داشت. تمام این سال‌ها یاد گرفته بود به خودش بها دهد و... ! نگاه کردن و تأسف خوردن دردی از او دوا نمی‌کرد. باید زودتر سر و سامانی به اتاق می‌داد. پیامک بانک که محال بود به این زودی‌ها به گوشی مستأجر بدخلق و طلبکار این خانه ارسال شود، لااقل در این وضعیت آشفته‌ای که برای خودش رقم زده بود، نباید بهانه‌ی تازه‌ای دست مهندس صولتی می‌داد.

دست به کار شد. لباس‌های درهم برهم روی تخت را به سبک خاصی که همیشه تا می‌زد و حتی مادام را به به‌به چه‌چه می‌انداخت، تا زد! قبلاً برای مدتی، در زمان دانشجویی، توی فروشگاه لباسی فروشنده بود، با حقوقی که در آخر صاحب فروشگاه بالا کشید و حقش را نداد!... چه قدر آرزوها برای خود

داشت از همان روزها! آرزوی پس‌اندازی که بتواند خود را از شر کابوس‌هایش نجات دهد و... دستش فرز بود به تا زدن لباس‌هایی که مشتری‌ها زیر و رو می‌کردند و آخر دست، نخریده می‌گذاشتند و می‌رفتند پی کارشان، درست مثل آرزوهای او که خریداری نداشت، اما هنوز پی کارشان نرفته و آرزویش مانده بودند!

کمتر از بیست دقیقه، لباس‌ها روی تخت، دسته شده و مرتب سر هم نشسته بودند. پیراهن‌ها همه در یک ستون، شلوارها روی هم، لباس‌های ورزشی که زیاد هم بودند، سمتی دیگر. دست به هر تکه که می‌زد، دلش پیچ و تابی برمی‌داشت مبادا زیر آن لباس شخصی مردانه هم به چشمش بیاید! اما انگار این یکی را شانس آورده بود، این مرد با تمام شلختگی و بی‌انضباطی، لااقل از این مورد معافش کرده بود! کمی بعد، دیگر از آن درهم برهم ریختگی اتاق، خبری نبود. فقط مانده بود کتاب‌ها و جزوات و ورق‌های ممنوعه‌ای که گوشه‌گوشه‌ی اتاق پخش و پلا بود.

کتاب‌ها دیگر تخصص خودش بودند. مهندس جوان گفته بود به زودی از این خانه خواهد رفت، اما دل بهار روشن نبود! مهرداد صولتی به اندازه او نمی‌شناخت اخلاق صاحب‌خانه‌ها را! کتاب‌ها را دسته کرد و روی طاقچه‌ی قدیمی کنار هم چیدشان. قبل از آن یک تُک‌پا بیرون رفت و خودش را به اتاقش رساند. چند ورق مشمایی لوله شده زیر تختش داشت. همان‌ها را با خودش آورد و روی طاقچه گذاشت و کتاب‌ها را رویشان چید! کتاب برایش ارزش خاصی داشت، حتی اگر کتاب‌های مهندس بدخلق و شلخته‌ی شرکتشان باشند، این کتاب‌ها بیشترشان کتاب‌های تخصصی مرجع بودند، به زبان فرانسوی و البته... نگاهش روی یکی از کتاب‌ها ثابت ماند. کمی طول کشید تا آن را هم کنار مابقی کتاب‌ها جا داد و رفت سر وقت میز شلوغ پلوغ اتاق. سینی صبحانه و فلاسک چای و همه چیز را گذاشت مقابل در تا وقت رفتن با خودش

ببرد. اما آن ورق‌های دسته شده‌ای که مهندس پشت و رو گذاشته بودشان، عجیب داشت صدایش می‌کرد که سرکی به آن‌ها بکشد!

کارش تمام شده بود، اما آخر سر نتوانست در مقابل کنجکاوی برای سرک کشیدن به آن دسته برگه‌ها مقاوت کند و رفت سر وقتشان! با نگاهی سرسری، تشخیص داد جزوات بایستی مربوط باشند به همان کتابی که روی طاقچه گذاشته و مدتی نگاهش جذبش شده بود. صندلی پشت میز را عقب کشید و گوشی‌اش را درآورد و گذاشت روی میز بغل دستش و چشمانش روی برگه‌ها دوید!

★ ★ ★

آرنجش را روی زانو گذاشته و دمبل را با حرکتی آرام و شمرده، بالا پایین می‌برد. زاویه‌ی ساعدش از بازو، نود درجه می‌شد و باز دستش تا می‌خورد. پشتِ گردن و پا زلفی‌اش خیس بود و سعی می‌کرد نفس‌هایش را منظم به ریه بکشد و بیرون دهد. میلاد مقابلش با سیم‌کش و عضلات پشت ساق پا درگیر بود و نگاهش به او و سینه‌ی حجیمش. بالاخره نتوانست طاقت بیاورد و پرسید:

— مهندس، آخرش لو ندادی دارو چی استفاده می‌کنی!

سهیل قبل از مهرداد، پیشقدم شد در جواب دادن:

— اوه اوه اوه! دهنتو آب بکش! پسرعموی من اهل دارو نیست!

مهرداد که هیچ از این موی دماغ شدن‌های میلاد و این مدل حمایت کردن‌های کنایه‌دار سهیل خوشش نمی‌آمد، از جا بلند شد. وزنه را سر جای خود گذاشت، با حوله عرق از تن گرفت و به سمت رختکن رفت. هنوز کلید را توی قفل کمد فلزی نچرخانده بود که سر و کله‌ی میلاد پیدا شد. او هم درِ کمد مجاور کمد او را باز کرد و پرسید:

— با بچه‌ها قرار کافی‌شاپ داریم، می‌آی؟!

میلاد، هم‌باشگاهی نچسبش بود که ده سالی می‌شد سعی می‌کرد خود را به

او بچسباند و مهرداد هر دفعه به بهانه‌ای سنگ قلابش می‌کرد! حالا هم دوست داشت زودتر سر حرف را جمع کند و کش ندهد کلام را، بنابراین به یک جمله‌ی "وقتشو ندارم!" اکتفا کرد.

ـ مینام می‌آد!

ـ خوش به حال تو!

میلاد دست از سر کمد و لباس‌هایش برداشت، برگشت سمت او و حین براندازش متعجب پرسید:

ـ چرا خوش به حال من؟!

مهرداد، لباسش را از پشت گردن بالا کشید و از سرش درآورد و کناری انداخت. دست برد سمت تیشرتش و گفت:

ـ سه ساله با سیما دوستی تا بتونی قاپ دوستش مینا رو بزنی... منو بازی نده!

ـ خب تو که اینو می‌دونی، چرا سد راه منی؟! با این‌که با مینا رابطه‌تو تموم کردی، اما خودت می‌دونی هنوزم چشمش دنبال توئه!

گرمکنش را برداشت و زیپ ساک را بست و با گفتن "مینا و سیما و همه‌شون مبارک خودت!" او را متعجب به امان خدا گذاشت و رفت.

وارد پارکینگ باشگاه شد و همزمان که قدم‌هایش می‌رفت سمت ماشینش، نگاهش کشیده شد سمت اُپتیمایی که آن سر پارکینگ و زیر نور لامپ‌ها برق می‌زد و خود را به رخ صاحب بی‌وفای قبلی‌اش می‌کشید! همین دو هفته پیش فروخته بودش به سهیل، پسرعمویش! بی‌قید شانه‌ای بالا داد و دستی توی موهایش کشید و ریموت اِل‌نود جدیدش را زد. ساکش را پرت کرد روی صندلی کناری و پشت فرمان نشست. همین هم خوب بود برایش، فعلا همه چیزش عاریه‌ای شده بود. جاه‌طلب بود، اما با وضعیت پیش آمده، باید آینده‌نگری می‌کرد. استارت زد و راه افتاد. اهل لایی کشیدن و ویراژ دادن در خیابان‌ها

نبود! اهل دید زدن و چشم‌چرانی و بوق زدن برای این دختر و آن زن در خیابان هم نبود! از وقتی پدرش را از دست داده بود، همان اندک نا اهلی‌هایش را هم کنار گذاشته بود. انداخت توی بزرگراهی که به آن خراب شده می‌رساندش! راهش به باشگاه دور شده بود و اهل وقت تلف کردن در ترافیک هم نبود! اصولا در این یکسال اهل هیچ‌چیز و هیچ‌فرقه‌ای نبود و اگر بود، وقتش را نداشت! پایان‌نامه‌ی سنگین کارشناسی ارشد و دفاع، از طرفی سر دستش مانده بود و نوشتن برنامه‌ی پیشنهادی‌اش به بالادستی‌های شرکت، یک طرف دیگر! اگر موفق می‌شد برنامه‌ی مورد نظرش را به خوبی طراحی کند و به اجرا برساندش، می‌توانست علاوه بر مبلغ قابل توجهی که بابتش می‌گرفت، ترفیع مقام بالایی در شرکت بگیرد و زندگی خودش و خانواده‌اش را زیر و رو کند. کمتر از شش ماه به خودش فرصت داده بود تا همه‌ی کارهایش را سر و سامان دهد، شش ماهی که قطعاً برایش سخت می‌گذشت! و در این بین، خانه‌ی پدری که برای سه ماه از دستش پریده بود، مادری مریض و داغ همسر دیده و خواهری جوان که دوست نداشت خار به پای هیچ کدامشان برود، دغدغه‌ی ذهنی این روزهایش بودند! اما متأسفانه خانه‌ی درب و داغان استیجاری‌اش، مخل آسایش فکری و روحی‌اش شده بود و سد راه موفقیتش در راهی که پیش رو داشت!

انداخت در خیابانی فرعی، کوچه پس‌کوچه‌های این حوالی را هنوز خوب نمی‌شناخت. یکی دو جا ایستاد و از رهگذران، راه در روهای ترافیک منطقه را پرسید و باز راه افتاد. از آن خانه هم در می‌آمد، احتمالاً با این پول و موقعیتی که داشت، مجبور بود باز هم دنبال خانه‌ای در همین حوالی باشد! در دلش لعنتی نثار دخترکی کرد که مسبب شده بود پولش را گروی آن خانه خرابه بدهد. هنوز هم هیچ پیامکی برایش نرسیده بود. آن دختر با قیافه‌ی مظلومش، می‌توانست کارش را پیش صاحب‌خانه‌ها راه بیندازد. معلوم بود تیغش برای

آن‌ها بُراست، باید دخترک را می‌گذاشت تحت فشار تا نهایت همین صبح فردا پولش را پس می‌گرفت و می‌گشت دنبال جایی مناسب‌تر! بدبختی کرایه کردن خانه یا حتی اتاقی، فقط برای سه ماه، خودش کار سختی بود! اما اگر شده بود چند روزی را در هتلی بگذراند تا جایی برای خودش تهیه کند، این کار را می‌کرد، فقط به امید رها شدن از آن خانه‌ی درب و داغانِ عهد شاه‌وزوزک و مالکین مجنونش!

ماشین را برد توی کوچه، تصمیم نداشت از کلید پارکینگی که روز اول اوس‌باقر در اختیارش گذاشته بود، استفاده کند؛ باید می‌فهمیدند قصد ماندن ندارد، یک شب که هزار شب نمی‌شد! ماشین را کنار کوچه پارک کرد و ساکش را برداشت و پیاده شد. کلید به در انداخت و در را به هم چفت کرد و سرش تابی برداشت تا کل حیاط و اتاق‌ها را از نظر بگذراند. انگار امشب از خاموشی خبری نبود! چراغ سالن کذایی غذاخوریِ آن دست حیاط، جلوی چشمش روشن بود و... چراغ اتاق خودش خاموش بود اما، پس آن نور کم‌سویی که از پنجره بیرون می‌تابید از کجا بود؟!

به قدر همان نور اندک هم، کورسوی امیدی به این خانه در دل نداشت! در بین تمام شلوغی و روزمرگی‌ها، تنها تفریحش گاهی نگاه کردن فوتبال اروپا بود و دیدن اخبار روز! شاید اگر شب اول بابت فوتبال نگاه کردنش آن طور توی ذوقش نخورده بود، حالا می‌توانست راحت‌تر وضعیت موجود را تحمل کند... قدم به ایوان گذاشت و نگاهش از لای در نیم‌لای سالن پذیرایی داخل رفت و لپش پر از باد شد! اشتباه کرده بود، حتی اگر فوتبال هم دیده بود، این‌جا جای ماندن نبود، شاید می‌توانست با "کم" سر کند، اما با "هیچ" نه! این خانه هیچ نداشت که بتواند در آن سر کند! حالا که برق بود و فکر او آزادتر از یکی دو روز گذشته، می‌توانست موکت مندرس و کل و کثیف آشپزخانه را واضح‌تر ببیند و دیوارهای پذیرایی که گچ آن، نه فقط پریده که ریخته بود! سقف ایوان هم نم

داده و سیم برق لامپش بین زمین و آسمان آویزان بود! همه‌ی این‌ها به کنار، وضعیت اوس‌باقر هم به کنار، انگار کار هر شبش بود پاتیل شدن، با این تفاوت که امشب روی فرم بود و صدای آواز خواندنش از آشپزخانه شنیده می‌شد. از جلوی در آشپزخانه رد شد و نگاهی به داخلش انداخت، مردک مست و پاتیل پای اجاق گاز ایستاده بود و نیمرو درست می‌کرد. اوس‌باقر که وجود کسی را پشت سرش حس کرده بود، نیم چرخی زد و گل از گلش شکفت و لپ‌هایش هم بیشتر گل انداخت و یک سری جملات و کلمات را قطاری و پشت سر هم ردیف کرد. آن‌قدر گنگ و درهم برهم حرف می‌زد که مهرداد حتی یک کلمه از کلمات او نمی‌فهمید، فقط حس کرد لابه‌لای حرف زدنش "مداد جان" را گفته و مطمئن شد که دارد با خود او حرف می‌زند. خواست چیزی بپرسد که اوس‌باقر پیشقدم شد و در حالی که تلویی می‌خورد، قاشق را طرف او گرفت و اشاره کرد:

— بیا مدادجان، بیا سر میز، پانسیون شامو پات حساب کرده! اما این مادام زیر بار شام گذاشتن نمی‌ره! باز سگ اخلاقه! امشب فرکانس کانال فیلمش پریده... بیا بابا جان!

بوی تخم مرغ سوخته بلند شده بود، اما اوس‌باقر نه فقط در عالم آشپزی، که انگار در هیچ عالمی جز مستی نبود. مهرداد سری برای خودش به تأسف تکان داد، باکم می‌ساخت اما نه این‌طور! روزی که این‌جا را تلفنی کرایه کرده بود، شام را پانسیون به عهده گرفته بود. همان‌طور که مبلمان و باقی چیزها فیک بودند، شامشان هم فیک بود! مزخرف‌تر از این مگر امکان داشت که بعد از باشگاه و تمرین سنگین بخواهد نیمروی سوخته به رگ بزند؟! در هر حال، کل‌کل کردن با این مرد مست، او را به مقصود نمی‌رساند. چشم گرداند شاید مادام را ببیند و گوش تیز کرد، صدایش از گوشه‌ای شنیده می‌شد که با بغض داشت باکسی حرف می‌زدا حتماً با همان کتابدار شرکت مشغول بود... ایوان را پایین آمد و تند قدم برداشت سمت اتاقش. باید همین امشب تکلیفش را

روشن می‌کرد! حتی اگر شب توی خیابان می‌خوابید و یا توی ماشین، محال بود این‌جا بماند! فقط باید قبل از رفتن پولش را می‌گرفت... با همین فکر و قدم‌های درشت سمت اتاقش رفت تا ساکش را آن‌جا بگذارد و بعد به سراغ مادام و دختر جوان برود.

مقابل درگاه اتاق که درش چهارتاق باز بود، انگار چسب به کف پایش زده باشند، جفت کفش‌هایش به زمین چسب شد! شانس آورد فقط یک دستش به ساکی بود که به شانه داشت و دست دیگرش آزاد بود تا سریع به چارچوب در بگیرد، وگرنه ممکن بود با مخ بیاید وسط اتاق! این دخترک به چه حقی پشت میز کارش نشسته بود و... داشت چه غلطی می‌کرد با جزوات و کتاب قطوری که مقابلش باز بود؟ خم ابروهایش در پیشانی شکسته و بازو در بازو شدند. کفش‌هایش را از پا کند و چند قدمی هم آمد داخل، قطعاً نه آن‌قدر بی‌سر و صدا که گوش‌های کتابدار شرکتشان نشنود و حتی تکانی به خودش ندهد! ضامن نارنجک اعصابش به قدر کافی کشیده شده بود! دو قدم دیگر آمد، درست بالای سر او ایستاد و دیگر معطل نکرد، صدایش مثل همان نارنجک دستی، از بالای سر دختر ریزنقش پشت میز، انفجاری هوا رفت:

– اگه فکر کردی اسناد بِبری...

واکنش بهار، صدایش را برید! دختر بیچاره مثل جمبوجت از روی صندلی تیک آف کرد و در همین اثنا مهرداد که چانه‌اش کاملاً به سر او مماس شده بود، از این تیک آف ناگهانی و ترسیده، بی‌نصیب نماند! ضربه کاری بود، فرق سر بهار، محکم خورده بود زیر چانه‌ی مهرداد، طوری که برای لحظه‌ای فکر کرد مخش تقه خورده! فقط شانسش زده بود که زبانش لای دندان‌هایش کلید نشد! اما با وجود ضرب‌دیدگی، خیلی نتوانست واکنشی نشان دهد و تند حواسش رفت سمت دختر مقابلش! دستش را گذاشته بود روی سرش و از درد به خود می‌پیچید. درد خودش از یادش رفت و هراسان جویای حال او شد:

ـ خانوم، خانوم متین، بذار ببینم چی شدی دخترجون...

اما "دخترجون" از حرف‌هایش هیچ نمی‌فهمید! فقط دو دستی سرش را محکم چسبیده بود و از تمام سر و صورتش، فقط دو رشته موی بلوند بافته شده‌ی شُل و وِلی پیدا بود که از سر دو شانه‌اش پایین افتاده بود! تند صندلی را دور زد، مقابلش ایستاد و دست‌های او را پایین کشید. برای این‌که بهار از شدت درد مانع نشود، هر دو مچ ظریف او را در پنجه‌ی چپ گرفت و با دست راست سعی کرد لابه‌لای موهای او را به دنبال رد شکستگی بگردد و در همان بین نگران پرسید:

ـ کجای سرت درد می‌کنه؟ فقط خدا کنه نشکسته باشه!

بهار یکباره سرش را پس کشید و از زیر دست او درآورد و با لحن وحشتزده‌ای هشدار داد:

ـ به من دست نزن!

صدای بهار رد و نشانی از درد در خود نداشت، انگار ترسش غلبه کرده بود به درد! شاخک‌های مهرداد تیز شد، این اصلاً عکس‌العملی نبود که انتظارش را داشت! خودش را نباخت، بی‌آن‌که دست‌هایش را رها کند و حتی توجهی به تقلاهای او برای خلاصی نشان دهد، قدمی از بهار فاصله گرفت. نگاهش روی سر و صورت زیر افتاده‌ی او چرخید و با گفتن "ببین منوا" لحن شاکی‌اش را به رخ او کشید، اما بهار اصلاً سر بلند نکرد! مهرداد که متوجه بود او از گرفتن دست‌هایش به هراس افتاده، مچ دستانش را رها کرد، اما در عوض دست زیر چانه‌اش برد و سرش را با خشونت کنترل شده‌ای بالا کشید و طلبکار گفت:

ـ می‌گم ببین منوا دستم می‌ندازی؟! الان داری توی دلت بهم می‌خندی؟!

نه فقط رنگِ روی بهار که حتی زبان لکنت گرفته‌اش، نشانی از دست انداختن در خود نداشت:

ـ من... من فقط کنجکاو شدم که... که... بذارید برم، تو رو خدا!!!

دیگر نمی‌دانست باید چه بگوید و چه کند تا از شدت خشم مرد جوان کم شود و او هم جانش را بردارد و در برود! اصلاً کنجکاوی‌اش معقول نبود، قطعاً نه تا وقتی که شناختی از اخلاقیات او نداشت. نگاه پر خشم و مچگیر مردی که حالا قدمی عقب کشیده بود و منتظر توضیحات بیشتر براندازش می‌کرد، زبانش را از ترس لال کرده بود. به قدر کافی از دستش بابت انداختن این خانه به او عصبانی بود، حالا هم که سر دفتر و دستکش گیرش انداخته بود! ممکن بود بابت این کار هر بلایی(!) سرش بیاورد و... از این فکر رعشه بر اندامش افتاد و کمی شانه‌هایش را عقب داد و آمد از جایش قدمی آن طرف‌تر برود که صدای پر تحکم مهرداد سر جا نشاندش:

ـ بشین سر جات ببینم! از طرف کی مامور شدی توی کاغذای من سر بدوونی؟! پیمانی؟! فقط بی‌خودی نگو نه که اون وقت خودت می‌دونی و من! دیدم چطور شبانه روز توی کتابخونه پلاسه! قراره چی دستش برسونی؟! اطلاعات پروژه‌ی منو؟! بهت گفتم توی این کاغذ پاره‌ها دنبال اسناد و اطلاعات رمز و رازی نباش! هنوز گند اولت رو پاک نکرده، دومی رو زدی؟!

ـ من دنبال رمز و رازای اطلاعات شرکت نبودم! فقط کنجکاو شدم یه چندتایی کلمه‌ی تخصصی فرانسوی یاد بگیرم! (با لحن پر از عجز التماس کرد) حالا تورو خدا بذارید برم!

ـ فرانسوی؟... تو اصلاً می‌دونی اینا چیه؟... . بونژور، مادام، موسیو که نیستن! مقاله‌ست، کتابای رفرنسن... جای وقت تلف کردن توی اتاق من، بلند شو برو دنبال زنده کردن پولم! یا پولمو زنده کن، یا خودتو مرده...

رنگِ رویی که یک‌باره بهار به هم زد، او را از به زبان آوردن باقی حرفش منصرف کرد! مرد بود و مردانه از پدرش آموخته بود ضعیف‌کشی نکند، آن هم کسی مثل این دختر که معلوم نبود ترس بی‌موردش از کجا نشأت می‌گیرد! پس از کمی تعلل برای صاف و صوف کردن جمله‌ی قبلی‌اش، بی‌آن‌که تهدید

کلامی‌اش را کم کند، ادامه داد:

ــ نه که فکر کنی می‌کشمت، آبروتو می‌برم توی محیط کارت!

بهار دهان باز کرد و خواست چیزی بگوید که خانه در تاریکی فرو رفت و صدایش در گلو خفه شد و رعشه‌ای به تنش نشست! کلی کابوس داشت برای چنین مواقعی که جلوی چشمانش رژه بروند و جانش را از وحشت شخم بزنند!

در همین اثنا، صدای داد و آهِ ناله و نفرین مادام، به جان اوس‌باقر بلند شد! اتاق تاریک بود، اما کورسویی که از پنجره می‌تابید، کمک می‌کرد تا مهرداد بتواند همچنان و البته دو صد چنان، چپ‌چپ و منتظر شنیدن توضیحی به او نگاه کند! دختر مقابلش از زور رنگ پریدگی، پوستش به زعفرانی می‌زد و شبیه به میتی شده بود که قرار است به زودی و زوری دست گور سپرده شود!

بهار آب دهانش را قورت داد و برای عادی نشان داد حال خودش، به زحمت گفت:

ــ ساعت دهه، موقع سریال مادام... اوس‌باقر...

نتوانست جمله‌اش را کامل کند، کلمات انگار چسبیده بودند ته حلقش! از خیر حرف زدن گذشت و قدمی سمت در برداشت، بی‌خبر از این‌که چشم‌های قهوه‌ای روشنش در قاب صورت سفیدش، زیر همین نور کم چه درخششی پیدا کرده است، درخششی که باعث می‌شد برقش بیننده را بگیرد!

مهرداد تند به خود آمد و خودش را از شر مغناطیس موجود نجات داد و بلند گفت:

ــ به اوس‌باقرتون بگو پنج دقیقه وقت داره تا برق وصل شه، به اندازه‌ای که حوله و شامپو بردارم و بخوام برم دوش بگیرم! تهدیدمو جدی بگیرید!

بهار مثل تیرتخش از اتاق گریخت! این‌جا ماندنش بیشتر از این اصلاً به صلاح نبود! ترس از کابوس‌های خودش به کنار، حتی در تاریکی اتاق هم می‌فهمید که خشم مهندس جوانِ شرکتشان صد چندان شده!

تا او از اتاق بیرون رفت، انگشتان مهرداد فرو رفت لای موهایش و حرصی از خودش زیرلبی ویز زد "لعنت به شیطون! جمع کن خودتو پسر، دنبال برق بودی و روشنایی، چشماتو درویش کن!" تند روی پا چرخید و رفت سمت تختش، از نور گوشی استفاده برد و آمد حوله‌اش را از بین وسایل درهم ریخته‌ی تختش بردارد که تازه توجه‌اش جلب شد به ترتیب چیدمان مرتب و منظم لباس‌هایش روی تخت! آن توده‌ی در هم ریخته‌ی قبلی، حالا مثل ویترین دکوری فروشگاه لباس‌های مردانه، کنار هم چیده شده بود! پوزخندی کنار لبش نشست و گفت "مادام و اوس‌باقر؟... به نظرم این‌جا بیشتر شبیه خونه تناردیه‌هاست، اون مادام که زن تناردیه‌ست، اوس‌باقر هم خودش... این بندانگشتی رو هم با کوزت اشتباه گرفتنش، ببین چه تر و تمیزم کار می‌کنه!" حوله را از روی تخت به چنگ کشید و شامپوی سر و بدنش را از چمدان برداشت، یک دست لباس تمیز و تا شده را هم از بین مابقی لباس‌ها طوری چنگ زد و برداشت که کل لباس‌های تا شده‌ی دور و برش را به هم ریخت و از اتاق بیرون زد! سر راه حمام، اول رفت سراغ کنتر برق و مغزی یدکی را که محض احتیاط سر راه و قبل از رفتن به باشگاه خریده بود، جا انداخت و برق ساختمان آمد!

فصل سوم

سرد شدن آب، نفسش را زیر دوش برید، اما سر پر از کف چاره‌ای جز تحمل برایش نمی‌گذاشت! بعدش دیگر نفهمید چطور لباس‌هایش را تن کشید! آب از سر و رویش چکه می‌کرد و قطرات آب از تک‌پوش جذبش ویترینی بدن‌نما از تنش ساخته بود! بلیتش برده بود که هوای اواخر شهریور ماه، هنوز چندان تم پاییزی به خود نگرفته بود، وگرنه که سرماخوردگی‌اش قطعی بود! از حرص کم مانده بود با مشت و لگد به جان در و دیوار حمام بیفتد! یک دوش گرفتن ساده توی این خراب شده برایش حرام شده بود و همه‌ی این‌ها زیر سر دختر کتابدار شرکتشان بود، با آن برگه‌ی تبلیغاتی زیر شیشه‌ی میزش! نوشته بود پانسیونی با تمامی امکانات، اما نه آب گرم، نه برق، نه شامی که قول و قرارش را گذاشته بودند، این هم که از ساختمان فرسوده و... پوف غلیظی کشید و حوله را سر دوشش انداخت و محکم در حمام را باز کرد و خودش را از آن دخمه که مثلاً اسمش حمام بود، بیرون کشید و دادش هوا رفت "اوس‌باقر! اوس‌باقر! کجایی؟!"

— بیا این‌جا مدادجان!

با قدم‌های کشیده و محکم به سمت آشپزخانه رفت. از اتاق پذیرایی صدای

بلند تلویزیون شنیده می‌شد! جلوی در اتاق سبز شد و گفت:

ـ اوس‌باقر، همین امشب بهم پولمو می‌دید برم! من این‌جا بمون نیستم!

بهار پشت میز آشپزخانه نشسته و مطابق معمول کتابی مقابلش باز بود، قلمی دستش و کاغذی پیش رو داشت. با صدای توپ و تشر مهرداد، نیم چرخی زد که با دیدن سر و ریخت مرد جوان، تند لب گزید و باز سر به زیر شد! مهرداد متوجه این حرکت او شد، اما آن‌قدر عصبانی بود که اهمیتی به واکنش کتابدار شرکتشان ندهد و همچنان طلبکار رو به اوس‌باقر پی تهدیدش را گرفت:

ـ همین امشب از این‌جا می‌رم!

ـ مدادجان کی رو می‌ترسونی؟! برو باباجان! پولتو می‌دم...

ـ همین امشب!

ـ همین امشب!... تو فقط برو... این یکی دو شب کم از دستت نکشیدم! برو که...

و... "که برنگردی"اش را خورد! با آن اندام ریزه‌میزه، ناخواسته از مهرداد حساب می‌برد و حتی حین تندی نشان دادن، "جان" را از پشت اسم مهرداد حذف نمی‌کرد! مهرداد دندان زیر لب برد و از بینی نفس عمیقی کشید، آن‌قدر عمیق که پره‌های بینی‌اش بی‌نصیب نماند، تازه می‌خواست جواب تندی به اوس‌باقر بدهد که صدای مادام از پشت سرش شنیده شد:

ـ یخ می‌زنی پسرم، واستادی توی کوران! بیا داخل یه چایی بخور!

توجه مادام و دلنگرانی‌اش، جا داشت دل مهرداد را گرم کند که در این خانه آدم عاقلی هم پیدا می‌شود، اما جواب اوس‌باقر آب سردی ریخت روی فکر و خیال گرم و نرمش:

ـ روزگارو باش! زن ما کلا دیوونه شده! خانوم خانوما مهمون دعوت می‌کنه به چایی، یادش رفته خودش شیر فلکه‌ی گازو بسته و گاز نیست که چاییش باشه.

مهرداد مات برگشت سمت مادام و "چرا"یی پر حیرت از دهانش بیرون

پرید. مادام از سر مهربانی گفت:

ــ برو تا نچاییدی لباس تن کن، منم برات یه چایی قندپهلو دم می‌کنم، با اون وقت با هم حرف بزنیم، برو پسرم، برو...

و دست پشت شانه‌ی او گذاشت و نیمچه هلی داد تا زودتر راه بیفتد. مهرداد که با این وضعیتش بیشتر ماندن را صلاح نمی‌دید، راه افتاد سمت اتاقش، اما محال بود قبل از آن‌که بفهمد در این خراب شده چه خبر است، امشب چشم روی هم بگذارد.

تا او دور شد، مادام هیکل تنومندش را چپاند توی آشپزخانه و انگشت تهدید کشید برای اوس‌باقر:

ــ فکر کردی می‌ذارم کشکی‌کشکی این جَوونو ردش کنی بره و خوشان خوشانت بشه!...

مهرداد که بین راه صدای او را شنیده بود، محتاط راه رفته را با قدم‌های سبک برگشت و گوش خواباند! دعوای زن و شوهر داشت بالا می‌گرفت! اوس‌باقر داوطلبانه آماده بود که پولش را پس بدهد و مادام هیچ رغبتی به این کار نداشت! چند جمله‌ی دیگر بین زن و شوهر رد و بدل شد که مهرداد بیشتر از آن معطل نماند! باید لباس عوض می‌کرد و برمی‌گشت و روی مخ مادام می‌رفت، شاید می‌توانست راضی‌اش کند تا همین فردا از این خانه برود! به خودش گفته بود امشب، اما می‌توانست تا فردا صبح هم صبر کند! پا به حیاط گذاشت و قدم‌هایش تند شد سمت اتاق خودش. در حالی می‌رفت که کلی علامت سؤال پیشاپیش گام‌های بلندش، در سرش رژه می‌رفتند؛ مثلاً چرا یکی این‌طور مشتاقانه می‌خواهد پول او را بدهد و دیگری نمی‌خواهد، تا جلوی هر کدام از این سؤال‌ها جواب درخوری پیدا نمی‌کرد، امشب خوابش نمی‌برد! مهم‌تر از همه این‌که این دختر این وسط چه کاره است؟ او هم یک مستأجر معمولی است برایشان؟ اگر هست، چرا مثل چسب دو قلو به این زن و مرد

چسبیده؟ مستأجر این قدر کنه؟! اگر نه، پس کیست؟ دانشجوی شهرستانی است؟ خانواده‌اش کجا هستند؟ پدر و مادرش چرا این‌طور با بی‌مسئولیتی او را دست دو مجنون روانپریش سپرده‌اند که معلوم نیست مسلمانند یا مسیحی؟!

در اتاقش، تُک ابروهایش آمده بودند تنگ هم که بلوز آبی رنگش را تن کشید. دستش رفت سمت دگمه‌ی پایینی یقه‌اش، با بستن دگمه، درِ کنجکاوی و ادامه‌ی سوالات ذهنش در مورد دختر کتابدار شرکتشان را هم بست! به او چه ربطی داشت که این دختر کیست و چیست! اصلاً بی‌خود کرده بود که نیم ساعت قبل آن‌طور مچ دست دختر مردم را گرفته و چشم توی چشمش شده بود! یادش رفته بود که خودش هم خواهر دارد در شهر غریب؟!... لبه‌ی تخت نشست، اگر غریبه‌ای خواهرش را این‌طور بازخواست می‌کرد... غریبه را له و په و لگدمال گوشه‌ای می‌انداخت، شک نداشت به خودش! سخت به بازگشت اعمال اعتقاد داشت، باید محترمانه با دختر مردم رفتار می‌کرد تا با خواهر او هم محترمانه برخورد می‌شد! با همین فکر از لبه‌ی تخت دل کند و روی پا ایستاد! سرشانه‌های لباسش را کمی مرتب کرد تا عضلات سینه‌اش در بلوز، خفه نشود و از اتاق بیرون زد!

ـ مادام، مگه نمی‌بینی این مرد چه جونور خطرناکیه؟! پولشو بده بره تا دردسر درست نکرده!

گره به ابرویش افتاد "جونور خطرناک"؟! به او می‌گفت "جونور"؟! این دختر جایی برای رفتار محترمانه نمی‌گذاشت! اگر مهرناز هم این قدر بی‌تربیت و بد زبان باشد، پس حقش است بی‌احترامی هم ببیند! اصلاً احترام هر کس دست خودش است، باید او را سر جایش بنشاند! و با همین فکر قدم‌های سنگین سر زمین گذاشت تا هم اعلام حضور کند، هم اعلام جنگ!

ـ درستش همینه! مرد باید وقتی قدم روی زمین می‌ذاره، زمین زیر پاش بلرزه! نه مثل اوس‌باقر که تنها هنرش، کش رفتن مغزی کنتر برقه! توی این

خونه به یه مرد احتیاج داریم که وایسته تو روی اوس‌باقر!

ــ وای مادام، چی فکر کردید در مورد این مستأجر جدیدتون؟!... به خدا این بدبختِ فلک‌زده، فقط بلده پشت کامپیوترش بشینه، چی می‌گین واسه خودتون که قدم بذاره سر زمین، زمین بلرزه؟! یه عالم کار سر دستشه، دو کلامم سرش نمی‌شه! بذارین بره، من خودم براتون مستأجر...

ــ حرفشم نزن!

پاهای مهرداد با جملات بعدی که از دختر شنیده بود، به زمین میخ شد و گوش‌هایش را پهن کرد توی اتاق! داشت جالب می‌شد! بالاخره "جونور بود و خطرناک" یا "بدبخت و فلک‌زده"؟! دخترک فسقلی چه‌قدر گنده‌تر از دهان حرف می‌زد! از کجا خبر داشت که فقط بلد است پشت کامپیوتر بنشیند و... دو کلام بلد نیست؟!...

کمی کنار شقیقه‌اش را خاراند و ذهنش به عقب برگشت! قدم‌هایش تندتر از ذهنش، برگرداندش به اتاق خود! همین که به میز کارش رسید، تند تند ورق‌های روی میز را پس و پیش کرد و تازه چشمش به ورقی افتاد که نه دستخط خودش بود، نه اوراقی که حروف تایپی فرانسوی مقاله بود! کلمات فرانسوی با دست خطی خوش و پیچدار و زیبا نوشته شده بود و مقابلش، معنی کلمات! کار چه کسی بود؟... شاید به این خانه می‌آمد که محل زندگی و رفت و آمد اجنه و از ما بهتران باشد اما تا به حال نشنیده بود جن‌ها فرانسوی بلد باشند، برای او در راه رضای خدا ترجمه کنند و بیایند این ورق را برایش بگذارند روی میز و بروند! تنها کسی که پشت میزش دیده بود، همین دخترک بندانگشتی زبان دراز بود که...

تای ابرویش بالا رفت، چانه‌ی ذوزنقه‌ای شکلش را لای انگشتانش زیر مشت و مال گرفت و برای هزارمین بار طی همین ساعت به خود اخطار داد که باید هر طور شده سر از کار این زن و مردِ مالک و مستأجر مشکوکشان

دربیاورد! برگه را تا زد و توی جیب شلوارش چپاند و سریع از اتاق بیرون زد. مقابل اتاق رسیده بود که شنید اوس‌باقر می‌گوید:

ـ باهار، به این زن گوش نده، این پسر باید بره... حرفی توش نیست!

ـ خب، من اومدم مادام! چای داغتون حاضره؟!

اوس‌باقر که معلوم بود تازه سر رسیده، چشمی به عتاب برایش چرخاند اما مادام، به جای تکان دادن هیکل فربه‌اش، با رویی خوش جواب داد:

ـ خوش اومدی مادر، بیا تو... بیا تو که چایی تازه دم خوش‌عطر و بو برات گذاشتم، حظشو ببری! جودی، مادر، یه فنجون چای قندپهلوی دبش بریز بذار جلو دست مهندس!

جودی؟!... این هم برای هزار و یکمین بار که "چه خبره توی این خونه؟!..." سری به اطراف چرخاند تا جودی را پیدا کند! جای جودی، دخترک کتابدار شرکتشان از پشت میز بلند شده بود و داشت می‌رفت سمت آشپزخانه! جودی و خانم متین یک نفر بودند؟!... اسمش چه بود؟... باهار... اوس‌باقر صدایش کرده بود باهار!

بهار بی‌آن‌که نگاهی به او بیندازد، سمت کتری و قوری رفت. مهرداد هم پیش رفت و روی نزدیکترین صندلی به صندلی خالی او، نشست؛ این‌طور بهتر می‌توانست ببیند دخترک چه می‌خواند! حدسش درست بود، کتاب فارسی نبود، اما این‌که فرانسوی است یا زبان دیگر، احتیاج به یک دقیقه زمان داشت، آن‌قدر به کتاب نزدیک نبود که در جا بفهمد به کدام زبان است!

ـ مدادجان، نصف پولت که دست منه، همین امشب به حسابت می‌ریزم، زودتر برو تا...

گوشی اوس‌باقر زنگ خورد و نگذاشت ادامه دهد، فقط نگاهش رفت سمت مادام که رنگش بنفش شده بود، از این مسئله لذت می‌برد! با دیدن اسم کسی که تماس گرفته بود، بیشتر کیفور شد و از جا بلند شد و با گفتن "سلام

باهادرخان..." صدای خرد و چهل تیکه شدن چیزی در فضا پیچید! نگاه مهرداد هم تیز و عقابی پر کشید تا ته آشپزخانه، استکان از دست دختر کتابدار افتاده بود! مادام تند از جا پرید و قدم به آشپزخانه گذاشت. اوس‌باقر که این سر و صداها را مزاحم حرف زدنش می‌دید، قدم برداشت سمت حیاط و جمع را خالی گذاشت از حضورش.

ــ بیا بشین دخترکم!

دخترک؟! بهش می‌آمد! با این‌که قد متوسطی داشت، اما ریز نقش بود و تو بغلی!... تو بغلی بود که مادام این‌طور او را دربرگرفت و برگرداندش به اتاق پذیرایی و خودش برای جمع و جور کردن خرده شیشه‌ها و آوردن فنجانی چای به آشپزخانه رفت. چشم مهرداد باریک شده و دختر را کاملاً زیر نظر گرفته بود، با این‌که ترسیده به نظر می‌رسید، اما حرکات پر از پرستیژ و خانمانه‌اش نشان می‌داد از خانواده‌ای اصیل است، مانند فامیلی‌اش؛ متین!

کمی بعد، مادام فنجان بلور را گذاشت جلوی مهرداد. برخلاف علاقه‌مندی او که دوست داشت کتاب و دفتر به نگاهش نزدیک شوند، کتاب و کاغذهای بهار را مادام از جلوی نگاه او کمی کنار راند. جای آن‌ها، خودش نشست مقابل مهرداد و اصلاً انگار نه انگار باید کمی دل به دل دخترک بدهد، پرسید:

ــ پسرم، کجا از این‌جا بهتر می‌خوای بری؟!

مهرداد به زحمت نگاهش را از کتاب و دفتر بهار گرفت و برگشت سمت مادام:

ــ مادام، شمام جای مادر من! راستش من اصلاً با این طرز زندگی نمی‌تونم کنار بیام! درسته در حال حاضر پول چندانی توی دست ندارم و اوضاع مالیم بلبشوئه، اما نمی‌تونم با شرایط این‌جا هم خودمو تطبیق بدم! یه پروژه‌ی سنگین روی دستمه و... (زیرچشمی نگاهی به کتابدار شرکتشان انداخت و تند نگاهش را گرفت) یه پایان‌نامه که خیلی وقت گیره و باید تمرکز داشته باشم

برای انجامش! این‌جا...

مادام وسط حرفش رفت:

ـ این‌جا همه جور وسایل راحتیتو فراهم می‌کنم! شام، چایی، هر چی بخوای! تو درستو بخون فقط! من و جودی حواسمون بهت هست! مگه نه جودی؟!

بهار که تازه داشت به خودش می‌آمد، نگاهش را داد به خطوط کتابی که باز مقابل دستش نشسته بود و پرسید:

ـ با من بودید؟

مادام دوباره همان جملات را تکرار کرد، اما اوس‌باقر از راه رسیده بود و پیش دستی کرد در جواب دادن و جای بهار گفت:

ـ باهار خودش درس و مشق داره! شش ماهه که کارمندم شده، کار اضافه نده دستش! گناه که نکرده گرفتار تو شده زن!...

بعد رو کرد به بهار و ادامه داد:

ـ باهادرخان بود باباجان، وقت کردی، یه دستی به اتاقش بکش. گفته همین یکی دو هفته تهرون کار داره و می‌آد این ورا!

مهرداد با چشمان باریک شده به گفتگوی این زن و مرد، خیره مانده بود! گاهی نگاهش می‌رفت سمت مادام و گاهی به اوس‌باقر! این بین حواسش به دخترک هم بود و از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا چشم روی صفحه‌ای بگرداند که پیش روی او باز بود! صدای مادام، باز نگاهش را به زن کشید:

ـ بهادرخان چه زود داره می‌آد این بار! (دستش نشست روی دست بهار) اما بهار همین الان قول داده اتاق آقای مهندسو سر و سامون بده! با این همه کار نمی‌رسه هم اتاق مهندسو مرتب کنه، هم اتاق بهادرخانو! خودت بهش برس و... (چشم گرد کرد برای اوس‌باقر) نه نمی‌آری باقر، وگرنه جلوی در همین آشپزخونه، سر و ته آویزونت می‌کنم!

لحن جدی مادام، حساب کار را داد دست اوس‌باقر؛ تند و گرد سرجایش

نشست و بیشتر از این کش نداد حرف را! مهرداد عجیب و غریب حوصله این حرف‌ها را نداشت. نگاهش سفت و محکم چسبیده بود به کتاب و کاغذ و خودکار بهار! باید مطمئن می‌شد که این کتاب فرانسوی است! از گوشه‌ی چشم داشت کلمات را می‌خواند که... که ناخواسته نگاهش زوم شد روی دست بهار، حاضر بود قسم بخورد دست دختر می‌لرزد! از لحظه‌ای که خبر ورود بهادرخان را شنیده بود، تهِ نگاه بهار ترس عمیقی نشسته بود که باعث می‌شد مردمک چشمانش مرتب برقصد! حالا هم بی‌آن‌که مردم چشمش را ببیند، از انگشتانی که روی کتاب بود و در هم مچاله می‌شد، می‌توانست بفهمد این‌جا خبرهایی است!

دستی لای موهای نمورش کشید، فکرش را نباید درگیر حوادث و آدم‌های این خانه می‌کرد! بیغوله بود این‌جا، نه خانه! بیشتر از این تعلل فایده‌ای نداشت، باید قبل از این‌که فکرش این‌جا گیر بیفتد، پولش را می‌گرفت و هم خودش را از این بیغوله نجات می‌داد، هم فکرش را از هرز دویدن دنبال مطالبی که هیچ فایده‌ای در این شلوغی کارهایش نداشت! بنابراین بینابین بحث و جدل مادام و اوس‌باقر، فنجان چای نیم‌خورده‌اش را کناری گذاشت، از جا بلند شد و گفت:

ــ من دیگه می‌رم، مادام لطفاً پول منو اول صبح واریز کنید! آخرین خواهش، تهدید، هرچی که دوست دارید در نظر بگیرید!

و این بار با قدم‌های کشیده و بلند که خاص راه رفتن خودش بود، به سمت در رفت. وارد راهرو شده و نشده، صدای آرام مادام را شنید که با لحن پر تهدیدی رو به همسرش گفت:

ــ من اگه بذارم این جوون از این‌جا بره، مادام نیستم! توی فال این خونه اومده که یه جوونمرد می‌آد و همه‌ی ما رو از دست دیو دو سری مثل تو نجات...

با دور شدن از در بیشتر از این نشنید، اما بهار مثل همیشه همچنان شاهد کشمکش آن دو مانده بود. مادام این سمت، روی میز خیمه زده بود، اوس‌باقر هم، تند مثل خود او جبهه گرفت، سمت دیگر خیمه زد و چشم توی چشم مادام پرسید:

ـ فال‌هات مثقالی چند؟ سر من کلاه نذار زن! تو خوشان خوشانته که یکی پیدا شده راه و بیراه برات برقو وصل کنه تا بتونی سریالتو ببینی... کورخوندی! دکش می‌کنم بره! سهم پول خودمو فردا بهش می‌دم، تو هم ندی، از باهادرخان قرض می‌کنم براش!... فردا شب فیلم بی‌فیلم مادااام!

مادام هم تند جواب او را داد، اما بهار بیشتر از این نمی‌شنید، اوس‌باقر مرتب به یادش می‌آورد که بهادرخان در راه است و ته قلب او را سوراخ می‌کرد از دلهره! چند روز آینده و با حضور بهادرخان، مسلما روزهای خوبی در پیش نداشت!

مهرداد توی رختخواب غلت و واغلتی زد، با وجودی که یک ساعتی قبل از خواب با جزوات و کتابش سر و کله زده بود، هیچ موفقیتی در پیشبرد پایان‌نامه نصیبش نشده بود. به رختخواب پناهنده شد بلکه خستگی تن و ذهنش را با خوابی راحت تاخت بزند که حالا خواب راحت هم نصیبش نمی‌شد! رو انداز را پس زد و به هوای نوشیدن چند قلپ آب تا پشت میز کارش آمد. نگاهش به حیاط افتاد و بطری آب را از روی میز برداشت، درش را باز کرد و جرعه‌جرعه نوشید. می‌خواست خود را از شر افکار مزاحم نجات دهد، اما هنوز هم ذهنش درگیر این خانه بود و آدم‌هایش! فردا داشت از این‌جا می‌رفت و هنوز یک گره از چند گره‌ی سوالاتش باز نشده بود! چرا مادام؟... چرا جودی؟!... اسامی و القابشان هیچ تناسبی با هم نداشت! ترس کتابدار جوان شرکتشان از بهادر نامی هم حالا اضافه شده بود سر سوالات دیگرش! بماند که آخرش هم نفهمیده بود این دختر، این‌جا چه سمتی دارد؟!... خانواده‌اش خبر داشتند دخترشان

چه جای وحشتناکی را برای زندگی انتخاب کرده؟!... و اصلاً اگر این‌جا این‌قدر وحشتناک است برایش، چرا این‌قدر با محبت و دلسوزی با این دو مالک عجیب و غریب رفتار می‌کند؟! سرش را تکانی داد، بطری آب را کناری گذاشت و خودش را مجبور کرد به رختخواب برود و همه‌ی افکارش را بریزد توی همان حیاط درب و داغان. در تخت کهنه‌ای که قیژ قیژ صدا می‌داد، آرنجش تا خورد و ساعدش روی چشمانش خوابید تا زودتر خوابی عمیق را بغل کند!

فصل چهارم

لبخندی مهربان و دوست داشتنی روی لبش بازی‌بازی می‌کرد، وقتی با صدای زمزمه‌واری جواب مراجعه کننده را می‌داد، بی‌آن‌که متوجه باشد کسی پشت قفسه‌ی کتاب‌ها پنهان شده و زیر نظرش گرفته است! مهرداد از شلوغی کتابخانه و حضور چند مراجعه‌کننده که بر حسب اتفاق همزمان برای گرفتن کتاب آمده بودند، استفاده برده بود تا از چشم دخترک کتابدار پنهان بماند. شش ماهی می‌شد که بهار در این شرکت کار گرفته بود؛ شرکت مهندسی یازده طبقه‌ای در یکی از میادین اصلی بالای شهر. شرکت برای رفاه کارمندانش، فقط به سلف‌سرویس و پارکینگ اکتفا نکرده، بلکه کتابخانه و کافی‌شاپ بزرگی هم در ساختمانش راه‌اندازی کرده بود. کتابخانه در وهله‌ی اول با کتاب‌های تخصصی پر شده بود و بعد متفرقه. مراجعه‌کننده‌های کتابخانه، طی ساعت اداری، تک و توک بودند، اما پارت اول وقت ناهاری، کتابخانه معمولا شلوغ می‌شد و اوج مشغله‌ی بهار!

این لحظه هم اوج کارش بود و در این شلوغی نمی‌دید چطور مهندس جوان پشت قفسه‌ها، کتابی دست گرفته و او و لبخند زدنش را زیر نظر دارد!

لبخند زدنی که باعث می‌شد کمی گوشه‌های چشمش کشیده و باریک شود و نگاهش، مهربان و جذاب! کشش خاصی داشت حرکاتش که تا کسی دقیق روی او زوم نمی‌کرد، متوجه نمی‌شد؛ زیرپوستی و محو بود ناز و غمزه‌های دخترانه‌اش! حالا یک سؤال به سوالات ذهنی مهرداد اضافه شده بود که این ناز و اداها ذاتی است یا معلمی چیره‌دست داشته؟! از مادام زمخت بعید به نظر می‌رسید چنین چیزهایی، حتماً مادرش! مادری که در حال حاضر دور و برش نبود! لبخند دلبرانه‌ی بعدی که روی لب بهار نشست، سبب شد رگ گردن مهرداد تیر بکشد! ذاتا غیرتمند بود، رگ غیرتش تندتند می‌جنبید ولی نه برای هر کسی، برای مهرناز زیاد، حالا چرا روی این دختر داشت حساسیت نشان می‌داد؟!... دستش توی جیب شلوارش مشت شد و در ذهن به خودش تذکر داد "حواست باشه برای چه کاری اومدی، قبل از هر چیز اومدی سر از کار پیمانی و این دختر دربیاری و ببینی از طرف اون مامور بوده توی دست‌نوشته‌هات بگرده یا نه، اما انگار تو نمی‌فهمی دنیا دست کیه! قضیه رو داری به هم می‌پیچونی مهرداد، به قدر کافی زندگیت گره داره، گره‌دارترش..."

صدای بهار را شنید که کمی بلندتر گفت:

ــ الان می‌رسم خدمتتون مهندس!

و از جا بلند شد و با دو سه قدم کوتاه و متین، خودش را رساند به یکی از راهروهای تا سقف پر شده از کتاب! مهرداد فوری جابه‌جا شد! بالاخره وقتش رسیده بود مچ آن دو را بگیرد... انگار شرکتشان اهل مطالعه زیاد داشت و او بی‌خبر مانده بود! به محض فراغت از دوره‌ی چهارساله‌ی کارشناسی، در این شرکت استخدام شده بود و بعدش ضمن تحصیل کارشناسی ارشد، این‌جا کارمند بود و در تمام این مدت، تعداد دفعات سر زدنش به کتابخانه، به تعداد انگشتان دستش نرسیده بود! برعکس او، پیمانی، ظرف شش ماهه گذشته، دمی از کتابخانه دل نمی‌کند و همیشه این‌جا ویلان و سیلان بود! دروغ چرا؟ از

همسایه شدن با همدست پیمانی می‌ترسید! تمام این سال‌ها، تلاش شبانه‌روزی کرده بود برای کسب پست و مقام جدیدی که حالا نرسیده به آن، پیمانی با لابی بازی و سفارشات مقام‌های بالاتر، شده بود رقیبش برای تصدی این شغل! محال بود بگذارد به راحتی و به کمک همسایه‌ی روبه‌رویی‌اش در خانه، هر چه رشته پنبه شود!

دزدکی سرکی به راهروی کناری کشید و شنید مهندس پیمانی رو به دخترک کتابدارشان می‌گوید:

ــ مزاحم همیشگی خانم متین! خب، پیشنهادتون برای مطالعه‌ی این هفته‌م چیه؟... تو رو خدا فقط زبان اصلی نباشه! رمان، شعر، حماسی، اجتماعی، هر چی، فقط زبان فارسی، نه فرانسه و نه انگلیسی!

بعد صدایش را کمی پایین‌تر آورد:

ــ یه کم رمانتیک و احساسی باشه که چه بهتر!

ــ الساعه بهتون معرفی می‌کنم مهندس، تا اول کار خانم مهندسو راه بندازم!

و با لبخند شیرینی برگشت سمت زن میانسالی که منتظر کمک و راهنمایی او ایستاده بود. این دختر، اصلاً به آن دختر توی خانه‌ی تناردیه‌ها، شباهت نداشت! نمی‌دانست چه فرقی، اما این‌جا به نظر شیرین‌تر بود! شاید هم خودنمایی می‌کرد و... دست مهرداد رفت پشت سرش و کمی پس گردنش را دست کشید! خودش هم می‌دانست آن رگ "گیر" دادنش گل کرده، وگرنه اسم این رفتار دخترک را نباید خودنمایی می‌گذاشت، نامش می‌شد اجتماعی بودن و روابط عمومی بالا!

بهار بی‌خبر از یک جفت چشمی که ریزبه‌ریز رفتارش را می‌پایید، کار خانم‌مهندس را راه انداخت و برگشت سراغ پیمانی. کنارش ایستاد و همزمان که لابه‌لای کتاب‌ها چشم می‌چرخاند، گوشی‌اش را درآورد، نگاهی به آن انداخت و ارتباط را وصل کرد.

ـ سلام اوس‌باقر... ممنون... بله من زنگ زده بودم، کار مهمی داشتم باهاتون... درباره‌ی همون مستأجر جدید پانسیون... نه، چیزی نیست، حالا زنگ می‌زنم براتون! الان ساعتِ اول ناهاری شرکته، ساعت دوم سرم خلوت می‌شه، اون موقع زنگ می‌زنم... باشه، ممنون، خداحافظ.

گوش‌های مهرداد تیز شد، مستأجر جدید پانسیون؟!... بهار داشت می‌آمد سمت قفسه‌ای که او پشتش سنگر گرفته بود! تند خود را کنار کشید! دو راه داشت، یا همین الان خود را می‌کشید توی چشم کتابدارشان و از او جواب سر بالا می‌شنید، یا چند دقیقه می‌ماند همین‌جا و بی‌خیال کارهای عقب‌افتاده‌اش می‌شد و از زبان خود دخترک می‌فهمید چه می‌خواهد درباره‌اش بگوید! گزینه دوم بهتر بود، هم از روابطش با پیمانی سر درمی‌آورد، هم از مطلبی که قرار بود به اوس باقر در مورد او بگوید!

بهار باز نگاهی روی قفسه‌ی کتاب‌ها چرخاند و با لحن ملایمی گفت:

ـ مهندس پیمانی، راستش من شخصا بیشتر کتاب‌های زبان اصلی می‌خونم، اگه منظورتون رمانه، می‌تونم ترجمه شده‌ی همون کتابایی رو که خودم خوندم، بهتون پیشنهاد بدم.

بعد کمی قد کشه کرد تا دستش به قفسه‌ی بالاتر برسد که پیمانی قدمی نزدیک گذاشت و همسو با دست بهار، دستش را از بالای سر او رد کرد:

ـ بگید خودم کمک کنم، کدوم یکی؟!

بهار که از بی‌پروایی و عدم رعایت فاصله‌ی معقول و نزدیکی بیش از حد پیمانی صورتش گر گرفته بود، تند از زیر دستش خم شد و بیرون خزید و گفت:

ـ همون دو جلدیه!

مهرداد آب دهانش را گوله کرد و پایین فرستاد! طی این مدت در مورد پیمانی هر فکری می‌کرد جز چنین چیزی! زن و بچه‌دار بود مردک! خود پیمانی هم نمی‌فهمید آمده این‌جا چه غلطی کند؟! کتابش را بردارد و برود، دیگر چرا

به این و آن می‌چسبد و معطل می‌کند؟!... پیمانی را بی‌خیال، اصلاً خودش آمده بود چه کار؟! ته و توی دانش زبان‌های خارجی کتابدار شرکتشان را بسنجد؟ پولش را طلب کند؟ سر دربیاورد دختر در مورد او با چه کسانی ساخت و پاخت می‌کند؟!... یا این‌جا بایستد و حرص بخورد و رگ گردنش را هی به رخ تن و بدنش بکشاند؟

بهار با لبخندی سرسری کتاب را از مهندس گرفت و رفت پشت سیستم تا نام و شماره‌ی کتاب را وارد کند و مهرداد همزمان نگاهی به ساعت بند چرمش انداخت! دو سه دقیقه بیشتر تا ساعت یک و نیم نمانده بود! ساعت یک و نیم، پارت ناهاری اول شرکت تمام می‌شد و بعد از آن، پارت دوم بلافاصله شروع می‌شد که کارمندان برحسب موقعیت شغلی، در پارت اول و دوم تقسیم شده بودند! این دختر هم پشت تلفن به اوس‌باقر گفته بود در ساعت بعدی ناهاری حرف می‌زند! آدم فضولی نبود، اما اسم این را که بماند تا بفهمد چه کسی چه چیزی پشت سرش گفته، فضولی نمی‌گذاشت. همان‌جا پشت قفسه‌ها سر خود را گرم کرده بود. یک بار مجبور شد به روی یکی از مهندس‌هایی که حتی اسمش را نمی‌دانست و فقط چند باری توی آسانسور همدیگر را دیده بودند، به عنوان سلام، لبخندی بزند و از دیگری تند رو بگیرد تا حتی به همین سلام سرسری هم دچار نشود! بالاخره ساعت از یک و چهل دقیقه هم گذشته بود که کتابخانه خلوت شد و تک و توک مانده بودند که آن‌ها هم پشت میزهای مطالعه، نشسته بودند و گذری نبودند. بهار هم از جا بلند شد، میزها سمت راست بودند و سمت چپ قطار به قطار قفسه. ترجیح داد به سراغ واگن آخر قفسه‌ها برود، مبادا صدای مکالمه‌اش مزاحم کسی شود. راه افتاد آن سمت، بی‌آن‌که بداند یک جفت پای کشیده هم در طول قفسه‌ها، با قدم‌های بلند از آنسو به موازاتش در تعقیب اوست. بالاخره رسید به قفسه‌ی انتهایی، مهرداد هم ماند در قفسه‌ی یکی مانده به آخر. بهار گوشی‌اش را از جیب بیرون آورد و

تند شماره‌ی اوس‌باقر را گرفت:

ــ سلام، خوبید؟!

ــ خوبم دخترم، چی شده، خیر باشه!

ــ خیره اوسا! می‌گم پول این همکار منو ریختید براش؟!

ــ دخترجون، مادام که پول بده نیست، منتظر بودم باهادرخان بیاد تا پولشو تکمیل کنم و بریزم، اما چون عجله داره، با باهادرخان تماس می‌گیرم ماجرا رو بهش...

ــ نه نه! تو رو خدا نمی‌خواد به بهادرخان بگید، من خودم پول رو تا فردا جور می‌کنم و می‌ریزم به حسابش! فقط برای این‌که پولام خرج نشه، توی حساب پس‌اندازمه، فردا اول وقت، حضوری می‌رم بانک و پولشو واریز می‌کنم. قول بدید به بهادرخان چیزی در مورد پول همکارم نگید! اشتباه از خودم بوده، خودمم درستش می‌کنم! خب؟!

اوس‌باقر چه گفت و چه نگفت را مهرداد نمی‌شنید! اما حالا دیگر اصلاً مطمئن نبود که بخواهد پولش را پس بگیرد. شاید این دختر می‌توانست کمک بزرگی به او باشد! دروغ نداشت به خود بگوید، فکسی که امروز صبح به زبان فرانسوی برایش رسیده بود و اساساً در خواندنش ریپ می‌زد، او را این‌جا کشانده بود و نه طلب پول پیشش!

ــ اوس‌باقر، گفتم سهم مادامو خودم گردن می‌گیرم دیگه! اصلاً فکر کنید مادام سر سه ماه باید پول مستأجرتون رو بهش بده، همون پول برمی‌گرده به من! تو رو خدا قبول کنید... خواهش می‌کنم!

صدای لرزان و مرتعش دختر که غرق در التماسی پر عجز بود، تمام هوش و حواس مهرداد را به خود کشید! با یک بی‌فکری و عجله به خرج دادن برای انتخاب این خانه، خودش را در چه دردسری انداخته بود!

باز صدای پر از عجز دختر را با تُن آرام و پایینی شنید که:

ـ آره اوس‌باقر! آبرو داریم جلوی بهادرخان! آبروی شما و مادام، آبروی منم هست، خودمونو جلوش کوچیک نکنیم، تو رو خدا نذارید من بیشتر از این زیر دین بهادرخان برم با این مستأجر پیدا کردنم!... بهادرخان نباید بفهمه که اوضاع خونه چطوره!... خب اوس‌باقر؟! خب؟

عجز و التماس توی صدایش بیشتر از قبل شاخک‌های مهرداد را تیز کرد! این بهادرخان چه کسی بود که این دختر باید تا این حد جلوی او آبروداری می‌کرد؟!... تند به خود آمد، شانه‌ای صاف کرد، مهم نبود بهادرخان چه کسی است! مهم نبود که پولش را می‌دهند یا نمی‌دهند! مهم نبود که امشب می‌توانست تلویزیون ببیند یا نه! حتی مهم نبود که در آن خانه اصلاً نمی‌شد رژیم خاص تغذیه‌ای‌اش را داشته باشد! مهم این بود که باید تا صبح شنبه، نظرش را درباره‌ی این فکس فرانسوی زبان، به روسای بالاتر از خود می‌گفت! تا او وقت می‌کرد از شرکت بیرون بزند و خود را به دارالترجمه برساند، آن‌جا بسته شده بود، می‌ماند روز پنج‌شنبه که فرصت داشت این فکس چند برگه‌ای را تحویل دارالترجمه بدهد، آخرش هم آیا همان روز ترجمه را به او برگردانند، آیا نه! اگر نه که دستش توی حنا می‌ماند! باید فکری جدی و با ضریب احتمال ریسک کمتر به حال فکس و ترجمه‌اش می‌کرد!

★ ★ ★

ترجیح می‌داد برای رسیدن به ایستگاه مترو، چند خیابانی را پیاده طی کند. هم برایش ورزشی محسوب می‌شد، هم می‌توانست همان مبلغ اندکی را که باید برای یک کورس تاکسی سوار شدن روزانه بدهد، ذخیره کند. برای رسیدن به آرزویی که سال‌ها در پی‌اش بود، پس‌انداز کردن، از اولویت‌های زندگی‌اش شده بود! با قدم‌هایی ریز و تند داشت مسیر همیشگی را می‌رفت. این‌طور مواقع سرش خم برمی‌داشت و قدم‌هایش را با چشم دنبال می‌کرد و خیلی وقت‌ها در اوهام و تخیلات خوشش غرق می‌شد! امروز اما با توجه به

این‌که خبر داشت قرار است در یکی از همین روزها و بعد از مدت‌ها بهادر خان به خانه بیاید، نه حال خوشی برایش مانده بود و نه دل و دماغی برای غرق شدن در دنیای فانتزی تخیلاتش! تازه پیچیده بود توی خیابان اصلی که صدای بوقی شنید! دو بوق پی در پی! این بوق‌ها را خیلی از روزها می‌شنید! بی‌معطلی در چنین مواقعی بهترین گزینه بود. طرف چند بوق دیگر می‌زد و بالاخره می‌رفت رد کار خودش! این بار اما انگار قضیه جدی بود! ماشینی که پی‌اش افتاده بود، با سرعتی پایین داشت دنبالش می‌کرد و فقط یک بار دیگر بوق زد و بالاخره صدایی آشنا شنید:

– خانم متین، یه لحظه لطفاً!

پاهایش جفت هم ماند، در این بلبشوی ذهنی همین یکی را کم داشت! شک کرد درست شنیده یا نه، سرش محتاط نیم‌چرخی زد، مهرداد صولتی، پشت فرمان ماشین سیاه رنگش که حتی نامش را نمی‌دانست، منتظر به او نگاه می‌کرد. مهرداد باز با دست به او اشاره کرد پیش بیاید و گفت:

– حالا که مسیرهامون یکیه، با هم می‌ریم!

بهار نگاهی به ساعتش انداخت و بعد به مسیر همیشگی! نزدیک مهرماه بودند و حسی در وجودش غلغلکش می‌داد که به جای زیر زمین و استفاده از مترو، از روی زمین و توی ماشین به تکاپوی مردم نگاه کند! همیشه مهرماه و بازگشایی مدارس را دوست داشت، دوست داشتنی که ادغامی بود برایش از مرور خاطرات خوشش در حسرتی تمام نشدنی! اما درست بود با این مرد همراه شود؟!

مهرداد مهلت فکر کردن به او نداد، خم شد درِ کمک راننده را باز کرد و گفت:

– خواهش می‌کنم بهار خانم! در ضمن کار مهمی هم باهاتون دارم!

بهار دسته‌ی کیف چرمش را که بیشتر به کیف لپ‌تاپ شباهت داشت، توی

مشت فشرد و خواست چیزی بگوید که باز هم مهندس صولتی غافلگیرش کرد:

ـ اصلاً موضوع درباره‌ی اون خونه و پول پیش نیست! خواهش می‌کنم زودتر سوار شید، الان همکارا می‌بینن و برای هر دومون خوب نیست، ممکنه فکر نامربوطی کنن!

حق با مهندس صولتی بود! نه می‌توانست ردش کند، به نظرش بی‌ادبی بود، نه می‌شد بیشتر معطل کند! بالاخره تصمیمش را گرفت و با قدم‌هایی کوتاه و منظم که وقار خاصی در راه رفتنش ایجاد می‌کرد، چند قدمی برگشت عقب و زیرلبی دو سه کلمه تشکر کرد و نشست روی صندلی. آن‌قدر آرام لب جنبانده بود که مهرداد حتی نفهمید چه گفته! خبر نداشت زیرلبی حرف زدن بهار زیر سر چه عاملی بوده است! بدشانسی از این بیشتر مگر می‌شد؟! همین که بهار رسیده بود به ماشین و خواسته بود سوار شود، ماشین پیمانی را دیده بود که آن سوی خیابان نیش ترمزی زده و سرش خم شده بود و داشت توی ماشین مهندس صولتی را برانداز می‌کرد. با دیدن پیمانی و این‌که ممکن است چه فکری کرده باشد، صورتش سرخ شد و زبانش الکن! اما این‌ها را که نمی‌توانست به مهرداد بگوید! ممکن بود پیش خودش فکر کند دختری غیر اجتماعی و جوگیر را سوار ماشینش کرده است!

خبر نداشت جدا از کلمات نامفهومش، معذب بودن چنان از تمام وجودش فریاد کشیده که ناگفته به گوش همکارش هم رسیده است! مهرداد دستی پس گردنش کشید و قبل از راه انداختن ماشین، فقط مودبانه تشکر کرد:

ـ ممنون از اعتمادتون!

بالاخره بهار هم برخودش مسلط شد، این بار با صدایی رساتر و کلماتی قابل شنیدن، جواب داد:

ـ خواهش می‌کنم! ... گفتید کار مهمی دارید، بفرمایید!

ماشین راه افتاد و مهرداد شروع کرد به زمینه‌سازی:

ـ این روزا هرکدوم یه مشکلاتی داریم که کسی از شرایط اون یکی خبر نداره! ممکنه بتونیم کمک‌هایی هم به همدیگه بکنیم، اما خب تا وقتی نمی‌دونیم مشکلات طرف مقابلمون چیه که کمکی هم نمی‌شه کرد!

بهار آهی کشید و نگاهش را از آینه‌ی بغل دستش گرفت! بالاخره پیمانی سبقتی گرفته و با ویراژی تند و تیز آن‌ها را پشت سر جا گذاشته بود! اصلاً نمی‌فهمید مهرداد چه گفته بس که حواسش به آن ماشین و راننده‌ی سمجش بود! تازگی حس می‌کرد پیمانی زیادی موی دماغش شده و دارد بیش از اندازه توی کتابخانه سرک می‌کشد! مهرداد بی‌خبر از افکار بهار، پی حرف و رسیدن به منظور خودش بود!

ـ حتماً توی زندگی اوس‌باقر و مادام هم مشکلاتی هست که همچین رفتاری با همدیگه و بقیه دارن! منم به اون بدی‌ها نیستم‌ها... یعنی چیزه...

نمی‌دانست چطور جمله‌اش را کامل کند که باعث سوءتفاهم نشود! آب دهانش را قورت داد و از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به او انداخت تا ببیند درباره‌ی حرفش چه چیزی برداشت کرده است، اما بهار چنان در افکار خودش بود که کلا مهرداد را از حرف زدن ناامید کرد، چه برسد به گفتن خواسته‌اش! سرعت را کمی بالا برد و تن صدایش را هم بالاتر:

ـ خانم متین... با شما هستم...

بهار تند به خود آمد، جمع‌تر نشست و متعجب برگشت سمت او و گفت:

ـ چیزی پرسیدید؟

پشت چراغ رسیده بودند، نگه داشت و موقتاً ماشین را گذاشت روی دنده خلاص و با کشیدن دستی، برگشت سمت او. دخترک هنوز نتوانسته بود خود را جمع و جور کند و گیج می‌زد! گفتن از دردسرهایش و کمک خواستن از او در این وضعیت، چندان مؤثر به نظر نمی‌رسید! بهار با چشمان رنگ روشنش هنوز منتظر شنیدن سؤال او بود تا جوابی بدهد! قیافه‌ی گنگ و گیجش در نظر

مهرداد، بامزه شده بود، اما به قصد تسلط بر اوضاع، نگاهش برگشت به خیابان، دنده یک گذاشت و با لبخند فروخورده‌ای گفت:

ــ گفتم کمربندتونو ببندید!

الان وقت مناسبی نبود، حداقل نه تا وقتی او از این حال و هوا خلاص نشده و احساس راحتی خیال و آرامش نکرده است! باید برای خود زمان می‌خرید و... در همین فکر بود که آهنگ ملایم گوشی‌اش شنیده شد. گوشی‌اش وصل بود به بلوتوث ماشین و با دیدن نام سهیل روی گوشی، بی‌رغبت پاسخ داد:

ــ سلام، بفرما؟!

ــ علیک پسرعمو! قربون دستت، اگه زحمتی نیست، سر راهت این برگه سبز ماشینمو برسون دستم تا خودم بیفتم پی خلافی ایناش، تو که وقتت پره!

ــ قربون آدم چیز فهم، من اصلاً وقتشو ندارم این روزها... همرامه اتفاقا، کجا برسونم دستت؟! شب بیارم برات باشگاه؟!

ــ مرام بذار همین حالا سر راهت برسون دستم! از نمایشگاه بابا هول‌هولی بیرون زدم، زودتر اومدم باشگاه، شب جایی قرار دارم... می‌تونی؟!

مهرداد زیرچشمی نگاهی به بهار انداخت که انگار باز در خودش جمع شده بود و در جواب سهیل گفت:

ــ ببینم چی کار می‌تونم بکنم!... سعی می‌کنم، اما قول نمی‌دم!

ــ نه دیگه، بیارش جان سهیل، باشه؟

ــ خیله خب، می‌آرمش! چی کارت کنم دیگه!

همین که تماس قطع شد، تندتند از در توضیح در آمد:

ــ بهارخانم، به قدر پنج دقیقه یه برگه‌ست، دم باشگاه بدم دست پسرعموم! شنیدین که عجله داره... ایرادی نداره؟... فقط پنج دقیقه!

و در دل خدا خدا می‌کرد قبول کند! این همان وقتی بود که می‌خواست تا

یخ دخترک باز شود و بتواند برود سر اصل مطلب! وقت زیادی نداشت و اگر تا شنبه آن ترجمه را تحویل مهندس منتظری، نمی‌داد، شاید موقعیتش کمی متزلزل می‌شد! باز هم اصرار کرد "پنج دقیقه، نه بیشتر!" بهار که تازه داشت به خود می‌آمد و دست و پایش را جمع می‌کرد، با سر علامت مثبت داد! بودن در کوچه و خیابان، بهتر از آن بود که به خانه برود و به یادش بیاید که همین روزها قرار است بهادرخان برگردد!

مهرداد خرسند از شانس و اقبالش، تند سر ماشین را کج کرد سمت باشگاه! به محل مورد نظرش که رسید، ماشین را به پارکینگ سرپوشیده‌ی باشگاه هدایت کرد! ماشین را پارک کرد و برگشت رو به صندلی عقب، همین حرکت ساده‌اش باعث شد که بهار کمی کنار بکشد و خود را از او دور کند! عطر مردانه‌ای که پیچیده بود زیر بینی‌اش، مثل زنگ خطری در جانش به صدا در آمده و واکنشی غیر ارادی را برایش رقم زده بود! مهرداد بی‌توجه به عکس‌العمل بهار، کیفش را از صندلی عقب برداشت و باز برگشت. چند دسته برگه توی کیفش داشت، همه را بیرون کشید و برگه سبز سند ماشین را زود پیدا کرد، خواست برگه‌ها را برگرداند توی کیف که حسی موذی مانع شد! دیده بود که این دختر سخت نسبت به کلمات بیگانه کنجکاو است، به ظاهر از روی وقت تنگی و در واقع از عمد، همه‌ی برگه‌ها را گذاشت روی پای او و روی تمام برگه‌ها، همان چند ورق فکس فرانسوی زبان را! در ماشین را باز کرد و در حینی که پیاده می‌شد، با لحن دوستانه‌ای گفت:

— بی‌زحمت این برگه‌ها رو بذار توی کیفم! خیالتم بابت پارکینگ راحت باشه، امنه! زود برمی‌گردم، پنج دقیقه نشده می‌آم!

تا او در ماشین را بست، نگاه بهار راه افتاد به اطراف. ظاهر امر حکایت از این داشت که این آدم روی باشگاه و ورزشش حساس است! انتخاب باشگاهش نشان می‌داد با این‌که دستش تنگ است و حاضر است چشم بسته و از روی

بی‌پولی هر جایی را برای زندگی انتخاب کند، اما هر جایی را برای ورزش کردنش انتخاب نمی‌کند!

مهرداد با قدم‌های درشت راه گرفت سمت پله‌ها و ندید میلاد در جایگاه مقابل پارکینگ، او را زیر نظر گرفته است. مهرداد از پله‌ها بالا رفت و میلاد ساک باشگاه را برداشت، از ماشین پیاده شد و گوشی‌اش را درآورد و به سمت آسانسور رفت!

★ ★ ★

بهار کیف خودش و کیف مهرداد را دست گرفته بود و توی سالن کافی‌شاپ مقابل باشگاه که پاتوقی جوانانه بود، سرگردان بین میزها چشم می‌گرداند. پنج دقیقه‌ی مهرداد، شده بود نیم ساعت، آخرش هم تلفنی خبرش داده بود سوئیچ را از روی ماشین بردارد و کیفش را هم توی ماشین جا نگذارد و آن را هم همراهش ببرد کافی‌شاپ روبه‌رویی و آن‌جا منتظرش بماند! گفته بود یکی از دوستانش توی باشگاه آسیب دیده و بهار از روی انسان‌دوستی، گفته بود عجله ندارد، می‌تواند توی ماشین منتظرش بماند تا او به دوستش برسد! مهرداد معذب بود در هوایی که هنوز دم تابستانه داشت، دختر را توی آن پارکینگ نگه‌دارد و پیشنهاد کافی‌شاپ مقابل باشگاه را داده بود! میلاد آسیب دیده و وادارش کرده بود بایستد کنارش تا به اتفاق هم‌باشگاهی‌ها فکری به حال آسیب دیدگی‌اش کنند!

بالاخره بهار کنج خلوتی از کافی‌شاپ را انتخاب کرد و نشست. ناراضی از منویی که کافه‌چی دستش رسانده بود، نگاهی سرسری به آن انداخت و با افسوس منو را هل داد عقب و گفت:

– منتظر کسی هستم، بیان سفارش می‌دم!

دهانش خشک خشک بود و تشنه، اما فکر کرد بهتر است چیزی سفارش ندهد که با سر رسیدن احتمالی مهرداد، هزینه سفارشی او را بخواهد گردن

بگیرد! بعد یک‌دفعه پشیمان شد و باز کافه‌چی را صدا کرد، ارزان‌ترین نوشیدنی خنکی که توی منو بود، برای خودش سفارش داد و منو را بست و پس داد به مرد جوان. بعد هم کتابش را از کیفش بیرون کشید و سرش را برد توی کتاب. اگرچه دلش غلغلک شده بود جای کتاب خودش، نگاهی به آن برگه‌های فرانسوی بیندازد که با دست خود منتقل کرده بود به کیف مهرداد، اما مهرداد بابت بی‌اجازه سرک کشیدن‌هایش، قبلاً یک بار به او مشکوک شده بود و خیال نداشت برای خودش دردسر تازه‌ای بخرد!

در این فاصله نوشیدنی‌اش را هم برایش آوردند و قبل از هر کاری بلند شد و رفت پای صندوق. از کیف پول ظریف سنتی و ارزان قیمتش، مبلغی که باید پرداخت می‌کرد، درآورد و تسویه کرد و برگشت سر جایش نشست. بعد نی را بین دو لب برجسته‌ی کوچکش گرفت و سرش را برد توی کتابش! هرازگاهی به نوشیدنی خنکش میک می‌زد و همزمان چند خطی از کتابش را با لذت می‌خواند. محو خواندن کتاب بود و لذت بردن از نوشیدنی‌اش! به خودش عادت داده بود که در فرصت کوتاه زندگی، از هر نکته‌ی دلخواه کوچکی، نهایت لذت را ببرد! حتی خوردن ارزان قیمت‌ترین نوشیدنی در کافی‌شاپی شیک! هنوز یک صفحه خواندنش به دو صفحه نرسیده بود که گوشی‌اش به سر و صدا افتاد! در مکان‌های عمومی و ساکت، تا گوشی‌اش می‌لرزید یا زنگ می‌زد، هول می‌کرد، مبادا صدایش مزاحم دیگران باشد. دلیلش رعایت حقوق دیگران بود و ناشی از مراعاتی که بیشتر در محل کارش بایستی پیاده می‌کرد و حالا همه‌جا این عادت همراهش شده بود! بنابراین عجولانه گوشی را بیرون کشید، اوس‌باقر بود! دستش سریع روی توپ سبزرنگ نشست و بر صفحه کشیده شد و تند توی گوشی پچ شد:

– سلام اوس...

– کجایی باهار؟!

لحظه‌ای ماند چه بگوید! بگوید کافی‌شاپ؟! اهل چنین جاهایی نبود! حتماً اوس‌باقر تند می‌پرسید با چه کسی، اوس‌باقر می‌دانست او کسی نیست که تنهایی چنین جاهایی برود! باید چه می‌گفت؟! اگر اوس‌باقر می‌فهمید و ناخواسته جلوی بهادرخان از دهانش بیرون می‌پرید، برای خودش و بدتر از خودش، برای این جوان دردسر درست می‌شد!

ـ باهار؟! گوشی دستته؟!

تند تن صدایش را زیر کشید و گفت:

ـ بله بله! هنوز کتابخونه‌م! امروز باید اضافه‌کار بمونم!

در دل خدا خدا می‌کرد اوس‌باقر شک نکند! طی شش ماه گذشته، به جز روزهای پنجشنبه که خارج از وقت اداری شرکت می‌رفت، حتی یک ساعت هم اضافه‌کاری نایستاده بود و... هنوز جوابی به اوس باقر نداده، قامتی بلند و ترکه‌ای با موهای فر مقابل چشمانش قد کشید و نگاه او را هم با خود برد! دختری که مقابلش ایستاده بود، طوری براندازش می‌کرد که انگار ارث پدری‌اش را از او طلبکار است! حس زنانه‌اش خبر می‌داد که این آدم با او مشکلی دارد! ساده‌ترین حدسش این بود؛ شاید میزی که همیشه رزرو این دختر بوده است، به اشتباه برای نشستنش انتخاب کرده! تند توی گوشی پچ زد:

ـ ارباب رجوع دارم، سرم خلوت بشه خودم تماس می‌گیرم!

و قبل از آن‌که اوس‌باقر مهلت حرف زدن پیدا کند، تماس را قطع کرد و روی سایلنت گذاشت. تا سرش را بالا گرفت، خشم نگاه دختر جوان ریخت توی نگاهش و دل شیشه‌ای بهار خرد شد و ریخت ته سینه‌اش! این نگاه، نگاه کسی نبود که فقط به طبلکاری میز و جای نشستن آمده باشد، اما به خودش امیدواری داد، پشت میز نیم‌خیز شد و گفت:

ـ ببخشید! انگار جای شما رو اشغال کرد...

صدای نازک و پر از کرشمه، اما شاکی دختر، ادامه کلامش را برید و نفسش پس رفت:

ـ دختره‌ی دزد!... وجدان هم خوب چیزیه! چطور به خودت اجازه دادی بیای توی محلی که یه دنیا باهاش خاطره دارم، اونم با دوست پسر خودم؟!... از جلو چشمم دور شو تا آبروتو نبردم... یه جوری نگاه نکن که انگار از هیچی خبر نداری، امثال شماها رو خوب می‌شناسم!

نه رنگی به صورت بهار مانده بود و نه حتی قطره‌ی بزاق دهان که بتواند قورتش دهد، بلکه صدایش را پیدا کند! از چه می‌گفت این دختر؟... اصلاً مگر پسری الان همراه او بود که دوست او باشد یا دوست این؟!... چه دامی داشتند برایش می‌چیدند؟!... پنج دقیقه‌ی مهرداد صولتی سر به این داستان باز کرده بود؟! هر طور بود بر خودش مسلط شد! با تمام معصومیت و سادگی‌اش، گرگ بالان دیده بود و می‌توانست بفهمد اگر نجنبد، واقعاً برایش آبرویی نخواهد ماند! لااقل می‌توانست جلوی کشدار شدن قضیه را با واکنش به موقعش بگیرد. تند کتابش را از روی میز جمع کرد و هل داد توی کیفش و هر دو کیف، مال خودش و مهرداد را دست گرفت و گفت:

ـ من شما رو نمی‌شناسم! (سرپا ایستاد) فکر کنم اشتباهی پیش اومده، با این حال اگه باعث ناراحتی شدم، عذ...

ـ عذر نخواه! می‌فهمی؟! عـــذر نخواه! عذرخواهی تو دردی از من دوا نمی‌کنه!

ـ خانم، واقعاً نمی‌فهمم چی می‌گید و...

ـ بشین! بشین تا بهت بگم!

دختر، حسابی شاکی بود و انگار واقعاً حرفی برای گفتن داشت. حسی ناشناخته وادارش کرد بنشیند، نه به خاطر این‌که این دختر قد بلند خواسته بود، شاید حس کنجکاوی بود آن حس ناشناخته! خواست سر جایش بنشیند

که دختر گفت:

ـ صبر کن، صبر کن! یه دور بچرخ!

بهار که انگار از این بازی بدش نیامده بود، با تعلل و متانت همیشگی، یک دور کامل دورخودش چرخید و بعد به صندلی اشاره کرد، یعنی می‌خواهد بنشیند و دیگر منتظر اجازه نماند و نشست! دختر قد بلند هم نشست، پا روی پا انداخت و گفت:

ـ هیچ شانسی نداری خانوم دزده! هیچ شانسی! (خم شد سمت میز و با تُک ناخن بلند مصنوعی‌اش با حالتی پر تهدید ضربه زد به وسط میز) پس زودتر جل و پلاستو جمع کن و خودتو از سر راه زندگی دوست پسر من بکش کنار! آمار بهم رسیده که همه‌ش چسبیدی بهش!

چشم بهار گشاد شد! این دختر عملا داشت به او توهین می‌کرد! اصلاً دوست پسرش کی بود که چسبیده باشد به او؟! شوک‌زده دهان باز کرد حرفی بزند، اما صدایش را گم کرده بود. سینه‌ای صاف کرد و بالاخره با چشمانی که هنوز هم فراخ مانده بود و با لحنی که انگار حتی برای خودش هم شنیدن جواب این سؤال حیاتی است، کمی سرش را پیش کشید و در چهار کلام پرسید:

ـ دوست پسر شما کیه؟!

ـ یعنی باید معرفیش کنم بهت؟ دختر کوچولو، دوست پسر مردمو رول ساندویچ کردی و مثل کیف رو شونه‌ای با خودت این ور اون ور می‌بری، بعد نمی‌دونی دوست پسرم کیه؟!

بهار مستأصل‌تر از قبل نگاه در چشم او چرخاند، قلبش داشت مثل قلب گنجشک می‌زد! گیج و هراسان بود، این مدل مشکلی تا امروز برایش پیش نیامده بود! مزاحمت مردان دور و برش تا دلش بخواهد، اما مزاحمت یکی از همجنسانش؟! تا می‌آمد از خودش دفاع کند، شاید نیم‌قرن طول می‌کشید،

آن‌قدر که جا خورده بود! اما نه، نیم قرنی هم نشده بود که دختر دست انداخت و کیف مهرداد را از بین انگشتانش بیرون کشید و گفت:

ـ که نمی‌شناسیش! نه؟... اگه نمی‌شناسیش این کیف کیه؟!

ـ کیف منه! دستتو بکش مینا!

مینا تند روی پا شد، سینه سپر کرد جلوی مهرداد و انگار طلب چند ساله از او بخواهد، نگاهش را انداخت ته نگاه او و طلبکار گفت:

ـ کم به گوشم نرسیده که جنست خرابه و با این و اون زیاد می‌پری، وقتی می‌دیدم این قدر باهام سردی، باور داشتم این حرفارو، اما نمی‌تونستم ثابت کنم! ساناز بیچاره‌م که دیگه نگو چه دل پری از تو داره، اما منِ...

مهرداد مهلت نداد ادامه دهد، کیفش را از چنگ او بیرون کشید و بدون کوچکترین نرمشی، با لحنی غیردوستانه گفت:

ـ ساناز هم یکی مثل تو!...

مینا طره‌ای از موهای فر پر کلاغی‌اش را دست گرفت و همزمان که دور انگشت تاب می‌داد، با سر به بهار اشاره کرد و با پوزخندی پر استهزا گفت:

ـ قبلنا خوش سلیقه‌تر بودی آقای عضله! انتخابت از بین مربی‌های خانوم و بچه‌های باشگاه بود! اما الان با ریزه میزه‌ها می‌پری...

بهار شاکی می‌خواست دهان باز کند که مینا مهلتش نداد:

ـ من هیچی نمی‌گم، خودت قضاوت کن و یه نگاه بهش بنداز! این دختر در حد و اندازه‌ی تو نیست مهرداد! منو دور نزن، حداقل ده ساله که همدیگه رو می‌شناسیم و سه سالم با هم بودیم! توی تمام این سال‌ها با روح و روان خیلی از دخترا بازی کردی، اینم یکی مثل بقیه! آخرش من می‌مونم و تو!

ـ داری زیادی کلمه می‌سوزونی مینا!

بهار دیگر معطلی را شایسته‌ی خودش ندید! واقعاً در حد و اندازه‌ی هیچ کدام از این اراجیفی نبود که می‌شنید! عمری با رعایت همه‌ی موازین اخلاقی،

سر بلند و آبرومند زندگی گذرانده بود! با هزار فلاکت ساخته بود، اما صدای بلندش را کسی نشنیده بود! حالا هم خود کرده را تدبیر بود، آن هم تدبیری که دست خودش بود! کیفش را محکم‌تر میان مشتش فشرد و اندام ظریفش، از سد مینا که حالا کامل چرخیده بود سمت مهرداد گذر کرد. از مقابل مهرداد هم گذشت، بدون کوچکترین کلامی؛ جای حرفی نمانده بود! می‌رفت، پشت سرش را هم نگاه...

ـ وایستا ببینم! کجا؟!... وایستا با هم می‌ریم!

ـ دستتون رو بکشید آقای مهندس! تا همین‌جا کافیه، من آبرو دارم!

ـ ولی این آقای مهندس نداره!

مهرداد پشت کرد به مینا و بدون کشیدن دستش از بازوی ظریف بهار، او را تقریباً هل داد سمت در کافی‌شاپ و در همان بین بدون برگشتن سمت مینا، بلند گفت:

ـ خدا شفات بده! دعای بهتری نمی‌تونم در حقت بکنم!

بهار تقلایی کرد بازویش را از چنگ مهرداد دربیاورد که نتوانست! سرش را بالا گرفت بلکه به زبان راضی‌اش کند که چشمش افتاد به رگ برجسته‌ی گردن مهرداد! خون داشت در تیوبی کبود رنگ، از پای گردنش خودش را بالا می‌کشید! ترسید کوچکترین حرفی بزند و آن وقت علاوه بر لغز و درشت و گنده‌های مینا، توهینی علنی هم از این مرد بشنود! نگاهش را گرفت و داد به مقابل رویش تا شاید راهی برای گریز از این شرایط ناهنجار پیدا کند که شنید مهرداد زیرلبی می‌گوید:

ـ یکی طلبت... تا به وقتش!

قلبش ریخت، طاقت این بازی‌ها را نداشت! مگر گناهش چه بود؟! از ترس مثل جوجه‌ای باران خورده در خودش جمع شد و پلک‌هایش بر هم نشست و ندید نگاه مهرداد در حین گفتن نیم‌جمله‌ی پر از تهدیدش، به آن سمت

خیابان و میلاد بود که با لبخندی مزورانه دست به سینه داشت برانداز
می‌کرد!

★ ★ ★

این بیست دقیقه را یکریز حرف زده و حرف زده و حرف زده بود! بهار هم آرام شده و گوش کرده بود!... البته که مهرداد فکر می‌کرد آرام شده، وقتی مقابل خانه رسید و او در ماشین را سریع باز کرد، تازه متوجه هندزفری توی گوشش شد! بهار هندزفری گذاشته بود تا صدای او را نشنود و حرفی نزند و مهرداد خیلی دیر سرحساب شد که جای آن همه فک زدن و توضیحاتش، اگر تمام مسیر آب در هاون کوبیده بود، شاید نتیجه‌ی بهتری می‌گرفت!

بهار در ماشین را محکم بست و به سمت خانه رفت. مهرداد هم موقتاً ماشین را توی کوچه پارک کرد و دنبالش روان شد و گفت:

– وایستا دیگه! خدایا آدمو محتاج نامرد نکن! وایستا دختر! گفتم مینا غلط کرده! به جون مهرناز، به جون مادرم، اون جوری نیست که اون می‌گفت! منِ گنده‌بک رو چه به تو آخه؟!

که یک‌دفعه بهار برگشت، چنان عصبانی که مهرداد با تمام "گنده‌بک"ی‌اش، دو قدم عقب پرید. بهار با چشم‌هایی که از زور حرص و غیظ فراخ کرده بود، به او توپید:

– بس می‌کنی یا می‌خوای توی محل زندگیمم آبرومو ببری؟! خوب نگاه کن! درسته یه ربع بیست دقیقه بیشتر با پاتوق تو فاصله نداره، اما فرهنگ این‌جا زمین تا آسمون با اون جا فرق می‌کنه! پس این قدر خودتو نچسبون به من آقای عضله!... دوست دخترت بهت می‌گفت عضله دیگه؟!

– غلط بی‌جا می‌کردا ببین بهار خانوم... ای بابا، باز راه افتادا... به خدا کارم لنگ چند صفحه ترجمه‌ست! زبان من افتضاحه! انگلیسیمم به زور حرف می‌زنم و توی کلماتش کم می‌آرم، چه برسه به فرانسوی! بلدی دیگه؟!... زبون

فرانسوی منظورمه، اگه بگی آره، مشتلق خوبی پیش من داری!

تا آمد دوباره آرنج بهار را بچسبد، بهار همان آرنج را محکم کوبید توی شکم مهرداد! اگر عضله‌هایش را اساسی نساخته بود، با ضرب همان آرنج تیز و باریک و ظریف، کارش ساخته بود، اما مهرداد فقط پلکی به هم زد و جای تکان دادن اندام درشتش فقط کمی گردنش را عقب کشید. این بار بی‌خیال گرفتن آرنج، چنگ انداخت دور بازوی بهار، رویش را برگرداند سمت خودش و دست دیگرش را هم محکم چسبید و با کلماتی شمرده محکم و اخمی پر و پیمان گفت:

ـ یه دقیقه وایسا بند انگشتی، این قدر وول نخور، آه‌ه... گوش نمی‌دی چی بهت می‌گم؟!... منو که می‌بینی، با یکی هم وزن تو، توی باشگاه وزنه می‌زنم! چه کاری می‌تونم باهات داشته باشم؟! بابا یه کمک ازت خواستم، فقط ترجمه‌ی چهار تیکه کاغذ...

بهار برای خلاصی از چنگ او، ساعد دستی را که بازویش در حصار انگشتان او مانده بود، بالا گرفت و کف دستش را نشانش داد:

ـ بده!... بده دیگه!... فقط به جاش دیگه به من دست نزن!

مهرداد از واکنش به نسبت مثبت و یک‌دفعه‌ای او جا خورد، چشمانش رنگ حیرت گرفت و سری تکان داد و مردد پرسید:

ـ جدی؟... جدی بدم، ترجمه می‌کنی؟!

ـ اگه قبل از این‌که آبرومو توی محله‌مون ببری، دستتو بکشی کنار، آره! بعدشم فردا پولت توی حسابته، بگیر و برو! دیگه نه شما منو می‌شناسید، نه من شما رو!

ـ ترجمه کنی همون نصف پولمم بدید، می‌رم! به جون خودم می‌رم، دیگه‌م موی دماغتون نمی‌شم! هر وقت داشتید باقی پولمو بدید و... حالا فرانسه مسلطی دیگه؟!... خب این جوری نگام نکن، فقط سوا...

بهار دستش را با قدرت پس کشید بلکه از چنگش رها شود و او تازه به خود

آمد، بازویش را رها کرد و صاف ایستاد. تا قبل از آن برای چشم توی چشم او شدن، مجبور بود کمی خم شود! بهار با همان نگاه غیردوستانه گفت:

ــ ترجمه رو دستت می‌رسونم، اول صبح شنبه‌م، کل پولتو به حساب می‌ریزم! دیگه نمی‌خوام اطرافم ببینمت! من از پس بزرگتر از تو براومدم و نذاشتم مزاحمم بشه، اون وقت...

سری به تأسف برای او و یا شاید برای خودش جنباند و ترجیح داد ادامه ندهد و تند قدم سمت در برداشت. مهرداد هم دنبالش روانه شد که سریع برگشت و مقابلش جبهه گرفت:

ــ وامیستی همین‌جا، من که رفتم داخل تو می‌آی توی خونه، شعاع ده متری منم نمی‌ایستی، برگه‌هاتم می‌دی دست مادام تا بهم بده! از خود اونم پسشون می‌گیری!

مهرداد دستش زیر ساطور او بود و اگر بهار می‌گفت ماست سیاه است، مجبور بود بگوید حق با شماست و حتماً سیاه است. بهار با همان قدم‌های تند و عجول وارد خانه شد! آن‌قدر عصبانی بود که متوجه تر تمیزی و آب و رنگ حیاط نشد! طول حیاط را رد کرده و قدم به ایوان گذاشت که تازه به خود آمد! شوکت، خانمی که هر چند ماه یک‌بار برای تر و تمیز کردن پانسیون می‌آمد، همراه مادام در حال برق انداختن در و دیوار بودند، اوس‌باقر هم چهارپایه‌ای زیر پا داشت و با سیم برق آویزان میان زمین و آسمان ور می‌رفت! از همه مهمتر آن قسمت‌های ریزش کرده‌ی سقف از نو تعمیر شده بود و خانه بوی گچ می‌داد و رطوبت! پاهایش سر شد! باز به یادش آمد قرار است چه بلایی سرش نازل شود! بهادرخان!

صدایی متعجب در یک قدمی‌اش، درست زیر گوشش گفت:

ــ این‌جا چه خبره؟!

برگشت سمت او، یادش رفت که همین یک دقیقه پیش خواسته بود تا

شعاع ده متری‌اش نباشد! به التماس افتاد:

ـ تورو خدا نرو! خب؟

کم مانده بود مثل گوزن نر بالغی، شاخ‌هایی درختچه مانند روی سر مهرداد سبز شود! تکاپوی اهل خانه یک طرف، آن همه هارت و پورت دخترک بندانگشتی برای دور ماندنش و حالا التماس صدای پرعجزش برای نرفتنش هزار طرف! مه و مات نگاهش روی صورت رنگ پریده‌ی دختر چرخید، تا دقیقه‌ای پیش صورتش شبیه به لبو سرخ بود از خشم و غضب، حالا رنگ باخته شبیه شلغمی که در حال وارفتن است! از خدایش بود نرود، اما شرط هم داشت! به آن بدی‌ها نبود که مینا برای این نیم‌وجبی ترسیمش کرده بود، ولی به آن خوبی‌ها هم نبود که بدون شرط و پی، یک "خب" بگوید و خلاص! البته که کمی هم به گوش‌هایش شک داشت! سرش را خم کرد تا گوشش مقابل دهان دختر رسید و با انگشت سبابه به گوشش اشاره رفت:

ـ یه بار دیگه بگو؟... چی گفتی؟... بالاخره برم یا نرم؟!

ـ نرووو...!

از صدای لرزان بهار، تند گردنش را پس کشید و قد صاف کرد، چینی بین دوابرویش نشست، چشم چرخاند روی بند انگشتی با رنگ سفیدش و چشمانی که اشک داشت توی کاسه‌هایش لب پر می‌زد! به آنی نگاه دخترک با نگاه مهرناز در چشمش جا عوض کرد، از چه چیز این‌طور هراسان بود که بعد از آن همه عتاب و خطاب، حالا این‌طور ملتمسانه حکمش را عوض کرده بود؟! کارش گیر بود، دستش زیر ساطور، همیشه این‌طور نمی‌ماند، خیلی زود ورقش برمی‌گشت، اما حالا در شرایطی نبود که پی کشف رمز و راز دخترک باشد! یا فقط و فقط رگ غیرت مردانه‌اش بجنبد و برای نشان دادن مردانگی و مرام و معرفت، بدون باج‌خواهی اوکی بدهد برای ماندن! علی‌رغم خواست قلبی‌اش، ناچار دست به باج خواهی زد:

ـ نگفتی آخر، زبان فرانسه‌ت خوبه دیگه؟!... به قدر یه پروپوزال دانشجویی و... ای بابا، می‌مونم دیگه! حالا چرا اشک می‌ریزی؟... گفتم می‌مونم! کی خواست بره اصلاً؟!

فصل پنجم

دلش نمی‌خواست چشمش به میلاد بیفتد، اما هر طرفی سر می‌چرخاند، آینه بود و میلاد هم نقشی داشت در آن! خود میلاد هم بدش نمی‌آمد آینه‌ها را آینه‌ی دق مهرداد کند که هر جا او می‌رفت، مثل چسب رازی می‌چسبید همان‌جا! تردمیل رفت، میلاد هم هوس هوازی کرد! رفت دوچرخه، میلاد پرید روی الپتیکال چسبیده به دوچرخه‌ی حرفه‌ای! رفت پرس پا، میلاد لت از جلو و پشت! حالا هم که او پرس سینه می‌زد، آمده بود مقابلش اسکات می‌رفت! خواست میلاد این بود که دعوایی راه بیندازد و مهرداد مردانه سخت تلاش می‌کرد، این اتفاق نیفتد!

سهیل که از همان لحظه‌ی اول حواسش به آن دو بود، رو به شاگرد خصوصی‌اش کرد و خواست تعداد حرکاتش را بالا ببرد و خم شد، از روی زمین بطری آب اکسیژن‌دار را برداشت و سمت آن دو آمد! نشست روی چهارپایه‌ای و چند جرعه‌ای سر کشید و زیرچشمی میلاد را هم پایید. بالاخره با ساعد، لب‌های خیسش را خشک کرد و کمی خم شد سمت مهرداد و گفت:

ـ دمت گرم پسرعمو، خوب تسلطی داری روی خودت، من بودم تا حالا فکشو

جابه‌جا کرده بودم!

ـ بی‌خیال!

سهیل حوله را دور گردن و پشت بازویش کشید تا عرق از تنش بگیرد و در همان بین باز کمی خم شد سمت مهرداد و گفت:

ـ انصافا کارش آخر نامردی بود! می‌دونم دختره اصلاً استایل تو نیست، عمراً اگه توی باغ همچین دخترایی باشی، نه به فِیست می‌خوره، نه به سلیقه‌ت، دیدمش دم آخری! جوجه‌ست واسه‌ت، اما هر چی بود، همراه تو بود، نباید این‌طوری کنفتت می‌کردن جلوی چشمش! همکارته دیگه، قطعاً برات بد می‌شه توی محیط شرکت!

مهرداد بادی توی لپش انداخت و وزنه را داد بالا و با هوفی سنگین کشیدش پایین که سهیل باز ادامه داد:

ـ حالا خدایی صنمی که با این دختره نداری؟!

مهرداد فقط به چشم چرخاندنی سمت او قناعت کرد که سهیل حرف نگاهش را خواند و خودش جواب داد:

ـ همون! می‌فهمم چی می‌خوای بگی! کار اداری بوده دیگه، الکی این دوتا شلوغش کردن، زیر سر میلاد بود... فیلم اومد آسیب دیده که گیرت بندازه و مینا سر برسه، اما خوشم اومد، خوب زدی توی پرشون، دم به دمش ندادی، محل نذاشتن هم عالمی داره! بذار این مینام همین‌طور توی کف بمونه! چند ساله پات نشسته، دیگه کم‌کم داره ریشه می‌کنه... میلادم نه که دختره براش مهم باشه‌ها، می‌خواد پوز تو رو بزنه! این همه ساله که حسادت زیرپوستی داره بهت!

مهرداد کلافه وزنه را سر جایش گذاشت و دقیقه‌ای بعد رو در روی سهیل نشسته بود. قمقمه‌ی آبش را برداشت و به قدر چند قطره روی سر و پیشانی‌اش خالی کرد بلکه بخار حرص حرف‌های سهیل و مانورهایی که میلاد جلوی

نگاهش داده بود، از سرش بپرد! سهیل اما هنوز کنجکاو بود و سکوت مهرداد هیچ دردی از او دوا نمی‌کرد. بچه‌های باشگاه از دوست و دشمن، همیشه رقابتی زیرپوستی با او داشتند و سهیل بدتر از همه! کسی که سال‌ها با او بیشترین حسادت پنهانی و ریشه‌دار را داشت، خود سهیل بود، نه میلاد! در عالم فامیلی کم سرکوفت رفتار و ادب مهرداد را نشنیده بود، از پدر و مادر خودش تا بقیه! بغض و کینه‌ی او هم بیشتر از هر کسی بود نسبت به مهرداد در این باشگاه! چشمش همیشه دنبال داشته‌های مهرداد دویده بود، اول دوست دخترش، مینا، بعد هم اُپتیمایش! دوستی‌دوستی داشت پوستش را می‌کند و مهرداد هم این را می‌دانست و مردانه خود را به ندانستن می‌زد و آبروداری می‌کرد در حق خان‌عمویش!

سهیل بی‌توجه به خون غضبی که به خورد رگ‌های مهرداد می‌داد، باز سری جلو کشید و گفت:

ـ اما وجدانا دختره، جدا از ریزه‌میزگیش برای تو، به چشم برادری بد تیکه‌ای هم نبود، همچین عروسکی و نقلی و...

سکوت و بی‌اعتنایی مهرداد تا همین جا بود و یکباره تند سر چرخاند سمت سهیل! نه فقط از تنش، از چشم‌هایش هم بخار و زبانه‌ی آتش بیرون می‌زد! رفتارش در هر جایی یک طور بود! سر کار مهندس جوان و خوش آتیه‌ی شرکت، در خانه مهرداد شلخته و بی‌خیال، در باشگاه مهرداد خط‌کشی شده که هر کسی، حتی پسرعمویش باید حد و حدودش را با او رعایت می‌کرد و حالا سهیل داشت پایش را از خط قرمز او فراتر می‌گذاشت!

انتظار داشت همان نگاه پرخشم حساب کار را دست سهیل بدهد، اما برعکس چیزی که فکر می‌کرد، میلاد هم آمد تنگ دل سهیل، روی موکت‌های کف ولو شد و نفس زنان گفت:

ـ ای بابا! داش مهرداد ما یه عمره جواب قر و غمزه‌ی مربی ایروبیک همین

باشگاهو نداده... اووف مینا عجب...

مهرداد تند از جا بلند شد، می‌دانست میلاد افتاده روی دور چرندگویی و حرف‌هایی که او دوست ندارد بشنود! نه به او، نه به میلاد و نه به هیچ کسی ربط نداشت دختر مردم چطور است، حتی اگر این دختر مردم، مینا باشد! پدرش، محمدحسن صولتی عمری توی گوشش خوانده بود که دختران مردم هم مثل خواهر خودت، رویشان غیرت داشته باش!

سهیل ول کن نبود:

– خودم مینا رو مطمئن کردم که تو با اون فنچ خانوم هیچ رابطه‌ای نداری!

و زیرچشمی حواسش به میلاد بود که رنگ سولار دیده‌اش تیره و تیره‌تر می‌شد! کمر همت بسته بود او را دق‌کُش کند که ادامه داد:

– خیالشو راحت کردم که درسته بعد از فوت عموجان، مهرداد دل و دماغ سابقو نداره، اما داش مهرداد ما اگه بخواد کسی رو بپسنده، طرفش فقط خودِ خود میناست، نه اون دختره که...

– مگه اون دختره چشه؟!

مهرداد با توپ پر و چنان تشری پرسیده بود که حرف توی دهان سهیل ماسید و نگاه متعجب آن دو را به جان خرید. دیگ بخارش حسابی جوش آورده بود، حالا که سهیل جا زده بود، او خیال نداشت دست بکشد! حوله‌اش را از کنار پایش برداشت و حینی که به سر و گردنش می‌کشید بلکه نگاهش به نگاه هیچ کدامشان نیفتد، از زیر چرخش حوله بر سر و رویش صدایش بم و پر خروش در گوششان پیچید:

– اون دختره‌ی فنچ عروسکی نُقلی، هر کی هست، به خودش و خانواده‌ش مربوطه، یه بار دیگه نبینم حرف و نَقلش سر زبوناتون باشه!

میلاد که سهیل حرصی‌اش کرده بود، از جا پرید و قد کشید مقابل مهرداد، با پر دست زد زیر ساعد مهرداد تا حوله را از مقابل صورتش پس بزند و بتواند با

او چشم به چشم شود و در همان بین گفت:

ـ حالا که این‌طوره، پاتو از کفشم بکش بیرون تا پامو نکردم توی کفشت! معلومه همچینم بی‌هیچی بی‌هیچی نیست بینتون که سنگشو...

مهرداد قدمی جلو آمد، انگشتانش گره خورد دور یقه‌ی او و صدایش پیچید توی سینه‌ی حجم گرفته‌اش و چشمانش ریز شد روی صورت میلاد:

ـ چه غلطی می‌کنی؟!

با سر انگشت و خم و راست کردن گردنش، تشویقش کرد:

ـ بگو بگو، می‌خوام ببینم جرأتشو داری تکرار کنی؟!

که صدای کشیده و بلند سهیل با طعنه‌ی خاصی بلند شد:

ـ بر محمد و آل محمـد صلوات!

و خودش پیشقدم شد برای صلوات فرستادن. در بین صلوات فرستادن آن‌ها و جمع، هنوز مهرداد و میلاد چشم از چشم یکدیگر برنمی‌داشتند و با هم زور آزمایی می‌کردند! مهرداد خط و نشان آخر را کشید و گفت:

ـ یک‌بار دیگه اون دختر نُقلی، نقل زبونتون بشه، گردنتونو خورد می‌کنم! برام قابل قبول‌تره که پشت سر مینا حرف بزنید چون خودش برای شخصیتش احترام قائل نیست، اما حق ندارید یه بار دیگه درباره دختر اصیلی حرف بزنید که نمی‌دونید کی هست و کی نیست، شیرفهم؟!...

و او را با خشونت هل داد عقب و یقه‌اش را رها کرد! خشم در نگاه میلاد موج می‌زد و لبخندی موذی روی لب سهیل بازی‌بازی می‌کرد! بالاخره توانسته بود مهرداد را عصبی ببیند و بین او و میلاد را بیشتر از پیش شکرآب کند!

★ ★ ★

بوی خوش دیزی در خانه پیچیده بود! کار، کار اوس‌باقر بود! مادام چندان دل خوشی از آشپزی نداشت و همیشه پخت و پز را با درست کردن غذاهای سرسری رد می‌کرد! اما اوس‌باقر اول صبح از خواب بلند شده و قصدش از بار

گذاشتن دیزی، انرژی دادن به خودش و بهار بود که حدس می‌زد هر دو، روز سخت و پر کاری در پیش خواهند داشت!

مادام موکت راهرو را توی حیاط پهن کرده و شلنگ را رویش گرفته بود. اوس‌باقر درگیر کاشی‌های سرویس بهداشتی بود، ماه‌ها پیش به خاطر درست کردن سیفون شکسته بودند و تازه یادش آمده بود درستشان کند. وسط راهروی کوچکی که یک سر آن می‌رسید به ایوان و سر دیگرش به سرویس بهداشتی، بهار روی بشکه فلزی، صندلی سفت و محکمی گذاشته و خودش روی آن‌ها ایستاده بود! لباس سرهمی تعمیرکارها را تن داشت و سربندی به سرش! موهای روشنش را زیر سربند پنهان کرده بود. قلم‌موی سر پهنی هم دست داشت که گاهی فرو می‌بردش در سطل رنگ پلاستیکی و همزمان که قلم مو را به سقف راهروی کوچک منتهی به سرویس بهداشتی می‌کشید، با نوای موسیقی توی گوشش همنوایی می‌کرد! هندزفری توی گوشش داشت و اصلاً متوجه نبود که صدایش بلندتر از حد معمول است و با خواننده همراهی می‌کرد:

دنیای ما اندازه‌ی هم نیست
من عاشق بارون و گیتارم
من روزها تا ظهر می‌خوابم
من هر شبو تا صبح بیدارم...

در حمام باز شد و مهرداد خسته و کلافه بیرون آمد. پیش سر و صدای اهالی خانه، نه دیشب را درست خوابیده بود، نه امروز توانسته بود خواب راحت داشته باشد! ترجیح داده بود زودتر بیدار شود، سری به بهشت‌زهرا و مزار پدرش بزند، اما صدای بهار و ترانه‌ی انتخابی‌اش، نه فقط بهشت‌زهرا، که آن دنیا را داشت جلوی چشمش می‌آورد!

دنیای ما اندازه‌ی هم نیست
من خیلی وقتا ساکتم مردم
وقتی که میرم تو خودم شاید
پاییز سال بعد برگردم

تا به امروز چنین چیزی از این دخترک ندیده بود! این روی جدیدش بود؟! خوب نگاهش کرد تا مطمئن شود مواد مخدر بر رگ نزده یا مثلاً از آن رقم نوشیدنی‌هایی که گه‌گدار اوس‌باقر لبی با آن تر می‌کند، بالا نینداخته باشد! چهره‌اش که عادی بود!... اما نه، عادی نبود! با این‌که در عالم خودش بود، به نظر معذب می‌رسید و شاید حتی کمی بی‌قرار و مشوش... شانه‌ای بالا انداخت، به او ربطی نداشت دختر مردم چطور است! باید این جمله را مرتب با خود تمرین می‌کرد! با همین نیت قدم برداشت تا از کنار بشکه فلزی راهی برای خود بیابد و بهار همچنان در عالم خود بود و می‌خواند:

دنیای ما اندازه‌ی هم نیست
می‌بوسمت اما نمی‌مونم
تو دائم از آینده می‌پرسی
من حال فردامم نمی‌دونم

بشکه راه عبورش را سد کرده بود، راهرو باریک بود و قطعاً تنش به دیوار کشیده می‌شد تا بتواند رد شود و خود را به ایوان برساند. کمی وسواس بود، جدای از این‌که این خانه حتی اگر از عرش اعلا تکانده می‌شد، باز هم با خانه‌ی پر از امکانات و رفاهیات پدری‌اش زمین تا آسمان فرق داشت! دیوارها زخمی بود و گچ‌هایش سِت لباس ورزشی پومای گران‌قیمتش را به گند می‌کشید. سینه‌ای صاف کرد و بهار را صدا زد تا پایین بیاید و کمی بشکه را جابه‌جا کند، اما کو گوش شنوای آزاد؟! باز کمی بلندتر صدایش کرد، "خانم متین!" بی‌فایده بود! لگن لباسی‌هایی که تازه توی حمام شسته بود، دستش بود و می‌خواست

پهنشان کند سر بند رخت. مادرش کجا بود که ببیند پسر عزیزکرده‌ی دست به سیاه و سفید نزده‌اش به چه حال و روزی افتاده؟! از فکر مادرش بیرون آمد و باز هم "خانوم متین" را صدا زد. خانم متین آن روی نامتینش را کار گذاشته بود و انگار خیال نداشت توجهی به صدا زدن‌های پی در پی او داشته باشد! حتی سرش را پایین نمی‌گرفت، ببیند چه کار دارد که صدایش می‌کند. بالاخره تصمیم آخرش را گرفت، قید مالیده شدن لباس تر و تمیز نوی ورزشی‌اش به دیوار را زد و تنش را کمی کج کرد تا از بین دیوار و بشکه برای خودش راهی پیدا کند! حین رد شدن، لگنی که از مادام قرض گرفته بود، محکم به بشکه‌ی فلزی اصابت کرد. برخورد کوبه‌ای لگن روحی با آن استوانه‌ی میان تهی، جدا از ایجاد صدایی زنگ‌دار و پر طنین، بشکه‌ی زیر پای بهار را مثل زلزله‌ی هشت ریشتری لرزاند. دختر بیچاره که در حال و هوای خودش بود، فکر کرد زلزله شده، آمد دستش را بگیرد به دیوار و تند از روی بشکه بپرد پایین و برس رنگ را ول داد توی سطل رنگ! ول دادن قلم مو توی سطل و حرکت ناشیانه‌ی بهار برای نجات خودش از روی بشکه، سطل رنگی را که بغل دستش داشت لرزاند و به آنی سرنگونش کرد سمت زمین! مهرداد تا آن وقت همه‌ی حواسش به این بود که مبادا تنش به دیوار زخمی و گچی ساییده شود! اما از شنیدن صدای جیغ بهار، چنان غافلگیر شد که با چشمانی از هم دریده فقط سری بالا گرفت و... سطل رنگ و محتویاتش، مستقیماً روی او فرود آمد! سطل افتاد روی سرشانه‌اش، قلم مو پرت شد روی لباس‌های تازه شسته شده و رنگ‌های توی سطل، مثل آبپاش، پخش شد روی سر و موها و حتی توی صورتش! متعاقب جیغ بنفش دخترکِ دست و پاچلفتی، صدای یا "امام‌زمان" مادام هم پیچید در خانه! مهرداد شبیه به بستنی کیم شده بود، منتهی با شکلی کاملاً برعکس. لباس تنش تیره بود و رنگ وانیلی، روکشی شده بود برای لباس و مو و سر و صورتش! حالا کامل تکیه داده بود به دیوار، جایی درست بین بشکه و دیوار زخمی. پلک‌هایش را بر هم گذاشته بود و از شدت حرص و غیظ

دندان‌هایش بر هم کلید بودند! چه گناهی به درگاه خداوندگار مرتکب شده بود که این سزاوارش بود؟! برفرض هم گناهی کرده باشد، مسلماً آن‌قدر کبیره نبوده که مجازاتش این باشد! صدای جیغ‌ویغ لعن و نفرینی که بهار به خود می‌کرد، در گوشش مثل ناقوس کلیسا، دنگ‌دنگ صدا می‌داد! یک وقت به خود آمد که مادام و اوس‌باقر به هوای این‌که از ترس فلج شده است، دو طرف بازویش را گرفته بودند تا از آن حالت خشک و منجمد بیرونش بکشند! اوس‌باقر می‌گفت:

ــ مدادجان، بابا جان، بشکه به این بزرگی رو ندیدی؟!

مادام آمد درستش کند و اوس‌باقر را توجیه کرد:

ــ حتماً سرش پایین بوده، بچه سر به زیریه، دیده جودی این بالا بین زمین و هوا آویزونه، چشمشو درویش کرده، ندیده چی سر راهشه!

و باز رو به مهرداد ادامه داد:

ــ آقای مهندس!... حواستون کجا بود؟... خدا رحم کرد نخورد توی سرتون، ولی بازم خودتون که به این روز افتادین، این وسط کلی هم رنگ حروم شد! باقر، رنگش روغنی بود یا پلاستیک؟!

ــ ای بابا، حالا برفرض بدونی روغنی یا پلاستیک، چه فرقی داره برات زن؟ مهم اینه که کلی رنگ حروم شد! برو مدادجان، جلدی برو حموم تا زودتر پاک شه! زودباش!

ــ مادام فدای سر و شکلت! چرا این جوری شدی بچه‌م؟!

حس پر از دلسوزی مادام خوب بود، هم جانبداری‌اش را کرده بود، هم دلش به حال رقت بارش سوخته بود! دل مهرداد هم گرم شد به حضور او و خواست دهان باز کند و دخترک سر به هوا را زیر رگبار کلمات پر غیظ خود ببندد که مادام مهلت نداد:

ــ بیا پایین جوجه‌م! بیا پایین ببینم چی شدی؟! چرا رنگ به رو نداری؟! نه که همیشه خیلی رنگ به رو داری، اون یه کم رنگ هم بده بره! بیا مادر! چیزی

نشده که! یه کم رنگ پاشیده روی مهندس، اونم الان می‌ره دست و روشو می‌شوره و پاک می‌شه!... باقر کمکش کن بیاد پایین...

بعد یکهو کر کر خنده‌اش بلند شد و گفت:

ــ خاک تو سرت جودی! هیچیت شبیه هیچ کی نیست! دیشب توی اون سریاله دختره از بالا افتاد توی بغل پسره، بعد هی این نگاش کرد، هی اون نگاه کرد، بعدم عاشق هم شدن! خواستی بیفتی چرا رنگو ریختی روی این پسر محجوبم؟ خودت می‌پریدی پایین! این طفلی اون قدر سر به زیره که صد سال سیاه هم به خودش باشه، سر بلند نمی‌کنه کسی رو ببینه چشمش بگیردش، حالا اگه تو خودتو می‌نداختی سرش...شاید!

بعد چانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ــ اما نه، باورکن اونم نه! از این باقرم بخاری بلند بشه، از این مهندسمون بخاراتی نمی‌بینیم، بس که این پسر نجیبه!

پمپاژ تند و کوبنده‌ی قلب مهرداد می‌توانست دستگاه فشار سنج بترکاند! توی این وضعیت آشفته و داغان و خراب گیر کرده بود و آن وقت این زن و مرد جای نگرانی برای مستأجر جدیدشان و آبروداری، اول که خوب همه چیز را سرش خراب کرده بودند و بعدش هم برای دخترک نقلی و دست پاچلفتی دلسوزی کرده بودند، در آخر هم که... خودش را چه کار می‌کرد؟!... پرت می‌کرد روی او؟! دیگر این مدل حرف زدن مادام، هیچ‌جوره در کتش فرو نمی‌رفت! به اسم نجابت و سر به زیری برایش دست گرفته بود و دستمایه‌ی تمسخرش کرده بود که هوای بندانگشتی خودشان را داشته باشد، مبادا خط به دلش بیفتد؟!

تا دیوانه نشده بود، باید خودش را از بین این دیوانه‌ها و دیوانه‌خانه‌اشان خلاص می‌کرد! انگشتانش که تا آن وقت هنوز لگن فلزی را وفادارانه بین خودشان چسبیده بودند، بی‌وفا شدند؛ لگن را ول داد تا با صدای وحشتناکی کوبیده شد فرق زمین! صدایش کوس رسوایی مهندس صولتی بود در گوشش!

با همان دندان‌های بر هم کلید شده، خودش را از چنگ اوس‌باقر رها کرد و مسیر حمام را پیش گرفت، در حالی که صدای پر از دلسوزی مادام، همچنان بر اعصابش تیشه می‌زد! هنوز سعی داشت حال دخترک را بپرسد که بعد از این حادثه، و جیغ و ویغ اولیه‌اش، دیگر صدا از بشکه در آمده بود، از او نه!

ــ بیا پایین مادر، بیا بغل خودم... وای وای وای، ببین جوجه کوچولوم چه هراسیده! باقر، یه چای نباتی، قنداغی چیزی برسون دستم بریزم ته حلقش! بیا پایین مادر... باقر بعد چای نبات، یه پیت بنزینم برسون دست مهندس!

خبر نداشت در آن لحظات، مهرداد از شدت خشم پتانسیلش را دارد که پیت بنزین را صرف سوزاندن این خانه و ساکنینش کند! اگر چه پاسخ اوس‌باقر ساکنین خانه را از احتمال وقوع این جنایت، رها کرد:

ــ بنزینم کجا بود مادام؟... کم رنگ حروم شد، حالا بنزینم از وانتم بکشم؟!... لااله‌الا...! عجب! جوون هم جوونای قدیم، دست و پایی داشتن!

کمی بعد شیشه تینری را گذاشت پشت در حمام و دو تقه کوبید به در و بلند گفت:

ــ مدادجان، بابا، یه بطری تینر برات گذاشتم پشت در، بپا رنگ موهات نپره‌ـ زیادم نزن به سرت، وگرنه باید از همین سن و سال مثل من کلاه سرت بذاری بلکه (صدایش را پایین آورد) کچلیتو بپوشونی!

مهرداد چمباتمه پشت در نشسته بود و چنگ انداخته بود توی موهای رنگی‌اش و فقط داشت به خودش بد و بیراه می‌گفت!

★ ★ ★

برگه‌های ترجمه شده‌ی فکسی که قرار بود تا شب به مهرداد برساند، توی چنگ داشت و همزمان سینی چای و کلوچه‌ای را هم توی پیشدستی، لای انگشتانش محکم چسبیده بود. ترسان لرزان دو پله‌ی اتاق مهرداد را بالا رفت و آهسته و محتاط از پشت در صدایش کرد:

ـ آقای مهندس؟... چیزه... یعنی... این برگه‌ای که...

مهرداد انگار پشت در اتاق ایستاده بود که به آنی در را به رویش باز کرد و عینهو میرغضب با بازوهایی در هم گره کرده روی سینه، مقابلش قد کشید! سر بهار به زحمت تا پایه‌ی گردن مهرداد می‌رسید و طبیعتا تا سر بلند نمی‌کرد با جرأت بالا بردن نگاهش را نداشت، نمی‌توانست حجم عصبانیت مهرداد را حدس بزند! چه قدر هم بخت یارش بود که صورت او را نمی‌دید، وگرنه از آمدن پشیمان می‌شد! برگه‌ها را به عنوان وساطت برای رفع کدورت مهرداد جلوتر از سینی به چشم او کشید و زیرلبی گفت:

ـ شرمنده به خدا، اصلاً متوجه نبودم شما می‌خواین رد بشین! یعنی- هندزفری توی گوشم بود و ...

صورت مهندس صولتی را نمی‌دید، اما خشمی که توی صدایش قرقره می‌شد، کاملاً خود را به رخش کشید:

ـ می‌دونید چرا اومدم این‌جا، اونم وقتی خودم یه سرپناهی داشتم؟!

انگشتان بهار دور سینی بیشتر مشت شد و سری به علامت "نه" تکان داد. مهرداد کنج لبش را گزید تا مبادا حرکت ناجوری ازش سر بزند و یا حرف زشتی... پوفی کشید تا توانست کمی بر خود مسلط شود و گفت:

ـ منِ احمق به خیال خودم اومدم دو قرون پس‌انداز کنم و بتونم کارای عقب افتاده‌مو سر و سامون بدم! اما با این بساطی که شما راه انداختید و بازی‌هایی که توی این خونه داریم، فکر کنم هر چی دارم و ندارم باید بدم و فرار کنم تا راهی تیمارستان نشدم!... قیمت اون لباس... (سرخ شدن گونه دخترک را دید) حالا اونو بی‌خیال... می‌دونید دارید هر روز و هر روز بیشتر روی اعصاب من اسکی می‌رید؟

بهار با هزار زحمت سر بلند کرد، مردمک چشمش می‌لرزید از شرمندگی:

ـ به خدا من... می‌دونید ترسیدم که... ای بابا، خودتونو که تمیز نشستید! هنوز

پر از رنگ...

سینی را کمی کنار کشید و قدمی جلو رفت و با حفظ فاصله، سر برد سمت سر و سینه‌ی او و چینی به بینی داد و بو کشید و بو کشید... این سمت و آن سمت. باز قدمی عقب برداشت و چین مجددی داد به بینی‌اش و گفت:

ـ اووف، چه بوی تینری هم می‌دید مهندس!

ـ واقعاً؟!...

خود مهرداد سری توی یقه برد، تک‌پوش جذبش را جلو کشید، نفس عمیقی از لباسش برداشت و عضلات چهره‌اش درهم رفت و با صدای پر افسوسی گفت:

ـ این یکی هم به باد فنا رفت یعنی!...

بعد ناامید سر بلند کرد و تازه نگاهش به صورت پر از پشیمانی و دلهره‌ی دخترک ریز نقش مقابلش افتاد! نفهمید چرا از دلگیری صورت او دستپاچه شد و... بدتر از آن، حس کرد بیشتر از این رخ‌به‌رخ ماندنش با او، برایش مثل نیش مسموم مار خطرناک است که سریع چند قدمی پس کشید. همزمان نگاهش از سر بلاتکلیفی بی‌هدف دور اتاق کوچکش چرخید که چشمش به کتاب قطور روی میزش افتاد! برقی توی نگاهش درخشید، سریع دوباره چشم برگرداند سمت دخترک و تازه توجه‌اش به برگه‌هایی جلب شد که هنوز توی دست بهار معطل مانده بود. کتابدار با وقار شرکتشان، حالا سر به زیر انداخته بود و انگشتانش داشتند استرس صاحبشان را سر برگه‌های لاجون توی دستش خالی می‌کردند! نگاه مهرداد گیر کرده بود به برگه‌ها که باز حال و هوایش عوض شد و هلهلکی گفت:

ـ نه تورو خدا، نکنید... مچاله‌ش کردید که!... این ترجمه‌ایه که منتظرش بودم؟... (به آنی لحنش صمیمی‌شد بلکه تأثیرش بیشتر شود) بذار سالم بمونه، من و لباسام به درک، اینو بده به من تا نابود نشده توی دست و بالت!... انگار

حالت خوب نیست، بفرما داخل... بیا بشین...

و باز هم نگاه ملتمسش رفت سمت برگه‌ها! دلش برای دخترک می‌سوخت، اما نه به اندازه‌ی برگه‌های توی دست او! با هر انقباضی که او به بندبند انگشتانش می‌داد و گره‌ی مشتش را دور برگه‌ها تنگ‌تر می‌کرد، قلب مهرداد فشرده‌تر می‌شد! نه آینده‌ی حرفه‌ای، اما حیثیت شغلی‌اش در گرو این ترجمه بود! سینی را از دست بهار گرفت و خواست ترجمه‌ها را هم از چنگش بقاپد که ترسید این کارش موفقیت‌آمیز نباشد! می‌ترسید با کشیدنشان، پاره پوره شوند که تند بیخیال قاپیدن شد، از طرفی اگر دختر قبل از تحویل ترجمه‌ها می‌رفت، ممکن بود ظرف یکی دو ساعت آینده، از خیر تحویلشان بگذرد! در این خانه هر چیزی ممکن بود! باز هم قدمی عقب‌تر گذاشت و در حینی که سینی را روی میز کارش می‌گذاشت، محکم‌تر تعارف کرد:

– بیا داخل، بیا! بیا بشین! چرا یه چایی و کلوچه آوردی، بیا بشین تا من برم یکی دیگه... نه! همینو با هم می‌خوریم!

اگر می‌رفت و دختر هم می‌رفت، دستش به هیچ‌جا بند نبود. بهار با وجود آن همه ترس و لرز و استرسی که صدای عصبانی مهرداد در لحظه‌ی اول به جانش ریخته بود، هاج و واج مانده بود باید چه کار کند! سر درنمی‌آورد باید به آن حجم ترشرویی و طعنه و تیر و ترکش همکار سابق و همسایه‌ی جدیدش توجه کند، یا به این پذیرایی و رفتار صمیمی و دوستانه! و همین شد که همچنان پر از شک و تردید همان‌جا مقابل در ایستاد و کوچکترین واکنشی نشان نداد. دو دوتای ذهنش مخدوش شده بود، هیچ خاطره‌ی خوبی از بودن در کنار مردها نداشت، آن هم در محیطی بسته و محصور به چهار ضلعی دیوار و درا مهرداد بی‌آن‌که متوجه چنین چیزی باشد، الله بختکی، فقط برای رسیدن به آن ترجمه‌ها، پیشنهادش رنگ عوض کرد:

– اگه راحت نیستی، می‌خوای روی پله‌ها بشینیم؟! اصلاً چای و کلوچه رو

خودت بخور، تا منم یه نگاه به اون ترجمه‌ها بندازم!

بهار که ماندن را بیشتر از این لازم نمی‌دید، برگه‌ها را گرفت سمتش:

ــ نه! چای و کلوچه نمی‌خوام، فقط همین که بدونید واقعاً عمدی در کار...

ــ ولش کن، ولش کن! بیا بیا، بشین همین‌جا، اینام بده من!...

با یکی دو گامی که پیش برداشت، بهار عقب‌عقب رفت و بالاخره مهرداد از کنارش گذشت و دو پله پایین‌تر از او ایستاد و برگشت سمتش و با گفتن "بیا تو هم بشین!" بالاخره از سردرگمی او استفاده برد و توانست با یک حرکت گاز انبری، برگه‌ها را سلامت، هر چند مچاله شده از لای انگشتان او قاپ بزند!

★ ★ ★

نگاه مهرداد از گوشه‌ی چشم رفت سمت او؛ بهار دست زیر چانه و آرنج روی زانو داشت و نگاهش چسبیده بود به حیاط! قیافه‌ی بهار با این سوئیشرت سرخابی که کلاهش را برای حفاظت از خنکای پاییزِ از راه نرسیده، روی سر گذاشته بود، با نمک شده بود و تو دل برو! آخرین باری که با دختر جوانی این‌طور دو نفره، کنار هم نشسته بودند، برمی‌گشت به زمانی که پدرش زنده بود و این قدر مشغله سرش خراب نشده بود! بماند که آن دو نفره نشستن‌ها کجا و این دونفره نشستن کجا!

بهار معذب بود از این همجواری، علی‌الخصوص که واقعاً شناختی از او نداشت! دست از زیر چانه کشید و انگشتانش از سر بی‌قراری پیچیدند دور سر آستین‌های سوئیشرتش! در این بین بی‌وقفه داشت پارچه‌ی نرم لباسش را لابه‌لای انگشتانش می‌چلاند و بالاخره برای خلاصی از سنگینی جو بینشان گفت:

ــ یه نگاه بندازید به ترجمه‌م، ببینید همونیه که می‌خواستید؟! تا وقت هست می‌تونم درستش کنم!

ــ ها! ترجمه! باشه... یعنی نگاه بهش انداختم درست بود.

معنی کلمات فکسی را که رسیده بود، نمی‌دانست، اما با پیش‌زمینه‌ای که در موردش داشت، با همان برانداز سرسری برگه‌ها، حدس وگمانی هم که بود فهمید ترجمه‌اش درست است! بهار که هنوز هم مشوش بود، برای فرار از این همجواری برگشت و با سر به داخل اتاق اشاره کرد و پرسید:

ـ می‌خواین یه چایی دیگه بیارم؟! اون یکی سرد شد!

مهرداد تر و فرز از جا پرید و گفت:

ـ تو بشین، من می‌آرم!

ترجمه‌ی دختر کتابدار شرکت سلیس بود و روان و ظاهراً مسلط به این‌کار؛ این یعنی، تسلطش به زبان فرانسوی بیست است! محال بود چنین کِیسی را از دست بدهد، آن هم به لطف اخم و تخم و طلب‌کاری‌هایی که این مدت به او نشان داده بود! مهلت دفاع از پایان‌نامه‌اش رو به اتمام بود و اگر به موعد مقرر نمی‌رساندش، این همه درس خواندنش روی آب بود و نمی‌توانست بِسمتی که در انتظارش بود، به دست بیاورد و با اهمال‌کاری، ترفیع مقامش در شرکت را دو دستی تقدیم می‌کرد به پیمانی!... حالا که با خود دو دوتا چهارتا می‌کرد، اصلاً رفتنش از این خانه، با وجود چنین مترجم کار درستی اشتباه محض بود! خدا برایش ساخته و شانس در خانه‌اش را زده بود با آمدن به این خانه!

به محض آن‌که پایش رسید به آشپزخانه‌ی مادام، دستش به قوری نرسیده مادام سر رسید! خیلی زود حس خوشایند شانس و بخت و اقبالی که آغوش به رویش باز کرده بود، در به رویش بست و بر سرش آوار شد! اولش که مادام آمد خوش‌خدمتی کند و گفت بایستد کنار، خودش برای او چای می‌ریزد و مهرداد جان کند تا حالی‌اش کند که دو فنجان چای می‌خواهد، نه یکی! بعدش هم همین که فنجان‌های چای ریخته شد و تحویلشان داد به او، مثل دیوی که آماده‌ی تنوره کشیدن شده، بی‌هوا سرش را برد جلو و جای تنوره، نفس‌های عمیق از تن او برداشت و یک‌دفعه‌ای گفت:

ـ مهندس، چه بوی تینری می‌دی! موهاتم که هنوز رنگ توش مونده... بیا ببینم... بیا، چایی باشه بعد!

سینی را از چنگ او ربود و گذاشتش روی میز و تقریباً مهرداد را وادار کرد همراهش تا حیاط بیاید. به محض دیدن بهار که لب پله‌های اتاق مهرداد نشسته بود، او را هم به همکاری دعوت کرد:

ـ جودی؟!... بیا مادر کمک!... بنده خدا مهندس هنوز داره توی رنگ غلت و واغلت می‌خوره! اوس‌باقر صدتا چاقو بسازه، یکیش دسته نداره! تینرشم فقط بو داشته، رنگ بردنش مثل باقی کارای اوس‌باقره، خیر و برکت نداشته... بچه مردم انگار موهاشو مش کردن... بیا کمک از این وضع خلاصش کنیم!

مهرداد را با هدایت دستش نشاند لبه‌ی ایوان مقابل اتاق پذیرایی! مهرداد درمانده بود باید چه کند! نگاهش به بهار مانده بود که مثل شصت‌تیر با اولین دستور مادام از جا پرید! حق داشت دخترک بیچاره، خودش با این هیکل غله‌ای و تن درشتش، به سختی در برابر این زن می‌توانست عرض اندامی کند، چه برسد به او!

چند دقیقه بعد هر دو دستش مشت شده بود زیر چانه‌اش و آرنج‌هایش به ران‌هایش تکیه داشت و حالا او بود که غرق فکر و خیال داشت حیاط قدیمی و کهنه‌ی خانه را زیر نظر می‌گذارند. خب، این روی زندگی را هرگز تجربه نکرده بود، حتماً تجربه‌ی عظیمی می‌شد برایش، پر بار، خیلی پربار! سنگین از حجم خون دل خوردن، صبوری کردن، دندان بر جگر ساییدن و تحمل این زندگی خفت بار، فقط و فقط برای آینده‌ای روشن‌تر! البته اگر تا قبل از سر آمدن مهلت اجاره‌اش، مجنون و دیوانه از این خانه بیرون نمی‌زد! تا همین چند دقیقه پیش چه خوابی او دیده بود و این زن چطور همه‌ی کاسه کوزه‌هایش را بر همه زده بود! قصد داشت با روی مهربانش مُهر تأیید ترجمه‌ی پایان‌نامه را هم بگیرد، اما...

صدای اوس‌باقر از پشت سرشان شنیده شد که:

ـ دارید چه کار می‌کنید؟! شپش زده به مدادجان...

دست مادام از کار افتاد و لا اله الا... ای زیر لب گفت. صدای اوس‌باقر نشان می‌داد حال خوبی ندارد، سر بهار هم متعجب برگشت سمت اوس‌باقر، عادت نداشت این موقع روز لبی تر کند! مادام دست گذاشت سر زمین و به زحمت تنش را از روی سنگفرش جمع کرد و به جای زمین، این بار دست گذاشت روی شانه‌ی بهار و گفت:

ـ تا می‌رم سر این اوس قلمدونو بگیرم زیر آب، تو سر مهندسو از رنگ پاک کن!

همین که مادام دست از سر مهرداد کشید و راه گرفت برود، مهرداد انگار بخواهد دزد بگیرد، تند نیم‌چرخی به تنش داد تا از دور شدن او مطمئن شود. به محض ناپدید شدن مادام در اتاق پشتی، فرز برگشت سمت بهار و گفت:

ـ بی‌خیال‌شو! بعداً هم خودمو از شرّ بوی تینر خلاص می‌کنم، هم از شرّ رنگ... یه دقیقه بشین کارِت دارم!

نمی‌خواست به روی خود بیاورد، اما حس خوبی نداشت از این‌که این‌طور زیر دست‌های ظریف کتابدار شرکت باشد! بهار آرام دستش را عقب کشید و رنگ برده و ترسیده، اما قاطعانه گفت "به من دست نزنید!" و مهرداد تازه به خود آمد، دستش را رها کرد و زیرلب به ظاهر با خود، اما در واقع منظوردار گفت:

ـ سر من عام‌المنفعه است و بیت المال، دست خانوم...

بهار معقول و آرام معذرت خواست، مثل خود مهرداد زیرلبی و مهرداد به روی خود نیاورد. همین که بهار کنارش نشست، مهرداد همزمان که به خانه اشاره می‌کرد، پرسید:

ـ چی از این‌جا دیدی که چسبیدی بهش دختر؟ اون جوری که یادمه روز اول

توی کتابخونه گفتی پانسیون خوبیه با صاحب‌های خوب!... این پانسیون خوبه؟!... صاحباش خوبن؟!... آخه لامصب... ببخشید، ببخشید، لامصبشو فاکتور بگیر، بی‌ادبی کردم!... اما آخه پانسیون و صاحب‌های خوب؟!... اما نه، هر چی فکر می‌کنم باید به کسی که چند سال این‌جا دووم آورده و خوب می‌بیندش، این لامصبه رو گفت!... آخه چی از این‌جا و این اوس‌باقر و مادام دیدی که داری عمر و جوونیتو می‌سوزونی؟!

بهار چشم نچرخاند سمتش! صورتش اما دم به دم سرخ و سرخ‌تر می‌شد! انگار بره‌ای را سر بریده باشند و خونش حالا تزریق شده باشد زیر پوست سفیدش! نگاهی در حیاط چرخاند و بالاخره سینه‌ای صاف کرد و گفت:

ـ ممکنه حق با شما باشه! از منظر پانسیون شاید جای مناسبی نباشه؛ برای سه ماه، جایی نمی‌تونه خونه‌ی کسی حساب بشه! من از دید خودم گفتم این‌جا خوبه، چون خونه‌مه! خونه خوبه، گرمه، آدماش همو دوست دارن، با هم رابطه‌ی عاطفی برقرار می‌کنن! منم با آدمای این خونه، حتی در و دیوار کهنه‌ش رابطه‌ی عاطفی برقرار کردم! همیشه که خونه نباید سوپر راحت باشه تا حس خونه بودن بهش داشته باشی! مادام و اوس‌باقر، یه اخلاقای بدی هم دارن، اما با من مهربونن، دیدیشون دیگه ... همینش این‌جا رو برام خونه کرده! امنه و ...

یک‌دفعه دیگر زبانش از کار افتاد! نمی‌توانست بگوید هرازگاهی اما دیگر امن نیست، ترسناک است! حتی شاید خوفناک! اصلاً همین خوفناکی گاهی به سرش می‌انداخت مثل دختران فراری از این خانه فراری شود! که جان بکند و جان بکند تا پس انداز کند و فرار کند از شدت نا امنی‌اش! اما این‌ها حرف‌هایی نبودند که بشود به همسایه‌ی سه ماهه‌ای گفت!

طرز نگاه بهار و تغییر ناگهانی‌اش چیزی نبود که از نظر مهرداد دور بماند، متوجه بود که گاهی دختر جوان در خود فرو می‌رود، انگار که چیزی، فکری،

حضوری، مایه‌ی آزار و اذیتش باشد در این خانه! گاهی مثل مالیخولیایی‌ها فکر می‌کرد و یا شاید مثل اسکیزوفرنی‌ها چیزی می‌دید که... آب دهانش را قورت داد، علم جدید می‌گفت اسکیزوفرنی اما گذشتگان به اسم جن‌زده از آن یاد می‌کردند و... نگاهش در حیاط گشت! این خانه‌ی قدیمی پتانسیل داشتن جن را هم داشت!

– من این خونه رو دوست دارم، شاید شمام اگه یه کم بیشتر صبوری کنید بفهمید چه خونه‌ی خوبیه!

فکرش را از جن و پری بیرون کشید، حالا که مجبور بود تحمل کند، پس بدک نبود منتی هم سر دخترک بگذارد و شاید حتی باجی بگیرد بابت همین صبوری‌اش!

– باشه، اینم به خاطر تو! صبوری می‌کنم...

بهار متعجب برگشت سمتش! "به خاطر تو"؟! از کی تا به حال این همه با هم صمیمی شده بودند که به خاطر هم کاری کنند؟! آن روی خجالتی و ساکتش را زمین گذاشت و آن روی تیز و زرنگ و مشکوکش را برداشت و در قالبش رفت:

– به خاطر من؟... دست بردارید مهندس! من که گفتم خودم شخصا پول پیشتون رو برمی‌گردونم، صداقت خوب چیزیه! شاید یکی از همون چیزاییه که منو وابسته به این خونه و مادام و اوس‌باقر کرده! خوب و بدشون روئه... عیباشون، نقطه ضعفاشون... از پنهان‌کاری و مخفی‌کاری و آتو دست این و اون دادن یا داشتن متنفرم!

تمام مدتی که این جملات را می‌گفت، سخت در تلاش بود ذهنش را از این قضیه دور کند که چه مخفی‌کاری دهشتناکی را همیشه، این سال‌ها بر دوشش حمل کرده است! مخفی‌کاری‌ای که از دوران کودکی همراهش بوده و از ابتدای نوجوانی به بعد، به حجم آن اضافه شده بود که کم نمی‌شد! صدایی صاف کرد تا

نه مظلوم به نظر بیاید و نه ضعیف! ضعیف‌ها در این‌جامعه از هم دریده می‌شدند، گرگ‌ها آماده بودند بره‌های بی‌دفاع را به آنی از هم بدرندا... قبل از آن‌که مهرداد فرصت حرف زدنی پیدا کند، خودش ادامه داد:

ـ اگه دوست دارید صبوری کنید، دلیلش هرچی هست به خودتون مربوطه، ولی پا حساب من ننویسیدش! گذشته از این، جوری وانمود نکنید که می‌تونستید جای خیلی بهتری از این‌جا ساکن بشید! از ظاهر امر پیداست که وضع مالی خوبی نداشتید و ندارید و مجبورید کوتاه بیاین و صبوری کنید، پس منتی سر من نذارید که "به خاطر تو!" به خاطر جیب خودتونه، نه به خاطر من!

از جایش بلند شد و در حالی که پشت شلوار جینش را می‌تکاند، آمد بگوید "خب من دیگه باید برم، شما هم..." که مهرداد سریع از جا پرید و گفت:

ـ خانم متین... (بهار راه افتاد) خانم متین، سوءتفاهم... کجا می‌ری بهار خانوم... بهاااار خانوم!... های جودیِ مادام!

بهار که با عصبانیت داشت دور می‌شد، تا کلمه‌ی "جودی" از دهان او بیرون پرید، برای لحظه‌ای ایستاد، اما برنگشت، فقط انگشتانش درهم مشت شد، محکم و سه قفله! نفس عمیقی کشید و باز به راه خود ادامه داد! مهرداد عصبانی از دست خود، مشتی زد به کف دست چپش و "آکه هی!" گفت! خراب کرده بود! مثلاً خواسته بود ابرویش را درست کند، زده بود چشم و چال درآورده بود!... باید زودتر فکری به حال پایان‌نامه‌اش می‌کرد! نمی‌توانست این همه کتاب بزند زیر بغل و ببرد دارالترجمه بگوید بنشینید خط به خط بخوانید و فقط قسمت‌هایی که مربوط به پایان‌نامه‌ام است، ترجمه کنید! نه عاقلانه بود، نه اقتصادی!... در یک جمله گند زده بود به هر چه رشته بود!

فصل ششم

جعبه‌ی دستمال کاغذی را گذاشته بود کنار دستش و سطل زباله‌ی زیر میز را نزدیک‌تر از همیشه به پاهایش چسبانده بود. پنجمین برگی بود که خیس شده و گوله کرده روانه‌ی سطل زباله می‌کرد. دست برد برگ دیگری از جعبه‌ی دستمال کاغذی بیرون کشید و صورتش را خشک‌خشک کرد. ساعت ناهاری شده بود و تا همین حالا هم کسی پا به محیط کتابخانه نگذاشته بود، از بخت بلندش بود. هیچ دوست نداشت مقابل چشم همکاران، دختر ضعیف و شکننده‌ای به نظر برسد. آینه‌ی کوچکی را از کشوی میزش در آورد، با دقت دور چشمش و رد سیاهی روی گونه را پاک کرد. رژ صورتی کم رنگش را به لب زد و نگاهش روی رنگ پریده‌ی صورتش ماند. رژگونه همراه نداشت و این رنگِ رویی که به هم زده بود، مناسب موقعیتش نبود! تند کمی از همان رژ صورتی را سر گونه‌هایش کشید و با تُک انگشتانش، رنگ را پخش پوستش کرد و بالاخره آینه و رژ را کناری گذاشت. آرنج‌هایش را روی میز تکیه‌گاه کرد برای دست‌های درهم گره کرده‌ای که به حالت دعای مسیحیان مقابل صورتش گرفته بود و نیم‌رخش پرچ شد به همان انگشتان در هم فرو رفته! باز اول مهر شده بود و یاد

مادرش در دلش بلوایی راه انداخته بود، آن سرش ناپیدا!

اول مهرهایی که همیشه برایش پر بود از دلتنگی، پر از غرور، پر از حسرت، پر از عشق، پر از نداشتن! یک طور خاصی نمی‌فهمید گریه‌هایش از سر چیست، خاطرات خوش یا ناخوشش! هنوز هم بعد از این همه سال، اول مهر برایش رنگ و بوی نداشتن مادر را داشت و رفتنش... با پلک‌های برهم نشسته در عوالم خودش بود که صدای باز و بسته شدن در کتابخانه، تکانش داد و سر صندلی صاف نشست و دست‌ها را از مقابل صورتش برداشت! با دیدن شخص مقابلش، آه از نهادش بلند شد! همین یک قلم را فقط کم داشت، مهندس پیمانی!... مدتی بود که حس می‌کرد از حضور پیاپی پیمانی در کتابخانه معذب است؛ حضورش سنگین بود و صبوری در قبال رفتارش، خارج از تحملش شده بود! روزهای اولی که این‌جا مشغول شده بود، پیمانی هم یکی بود مثل چند صد مهندسی که در این ساختمان مشغول به کار بودند، می‌آمد کتابش را می‌گرفت و می‌رفت، بی‌قصد و منظور! اما درست از روزی که در اتاق حسابداری و امور مالی فرم ناقصش را پر کرده بود و پیمانی بالای سرش ایستاده و فرمش را دیده بود، موی دماغش شده بود! بعد از آن هم با شکار صحنه‌ی سوار شدنش به ماشین مهرداد صولتی، انگار آتوی خطرناک‌تری دست پیمانی داده بود!

نیش تا بناگوش در رفته پیمانی کامش را زهر کرد! مقابلش ایستاد و گفت:

– روز بخیر! کتابدار کوچولوی شرکتمون چطوره؟... بد اهل مطالعه شدم از وقتی مسئول این کتابخونه شدی!

وقاحت تا چه حد؟! مطالعه سرش را بخورد! اخم ظریفی نشست بین دو ابروی قهوه‌ای رنگ بهار که پهن و دخترانه اصلاح شده بود و نگاه از صورت مرد مقابلش برداشت و گفت:

– روز شمام بخیر! چه کمکی از دستم برمی‌آد؟!

پیمانی خودش را کشید کنار میز و با تمام حجم تنش، روی میز خیمه زد!

بهار صندلی را عقب داد، بوی تند عطر پیمانی شامه‌اش را می‌آزرد! انگار به این عطر حساسیت پیدا کرده بود، اما هیچ غلطی نمی‌توانست بکند! صلاحش نبود زود از کوره در برود، باید لااقل تا جایی که کشش داشت، لحن تند و تیز کلامش را کنترل می‌کرد و به فکر آبرویش در شرکت می‌بود! فعلا همان سکوت بهترین گزینه بود. سکوت و انتظار تا ببیند این خیمه زدن پیمانی بالاخره سر به کجا باز می‌کند؟! صندلی را کمی دیگر عقب داد و داشت از جا بلند می‌شد که صدای پیمانی در گوشش نشست:

– بشین دختر خوب، قبل از این‌که کتاب جدید انتخاب کنم، یه گپی با هم بزنیم!

از بلند شدن منصرف شد، شاید نمی‌توانست مستقیم حرفش را بزند، اما غیر مستقیم که می‌شد:

– مهندس پیمانی، من پیشنهاد می‌دم یه مدتی فاصله بندازین توی مطالعاتتون!

– چرا؟!... داره خوش می‌گذره! اصلاً موندم چرا قبلاً علاقه‌ای به مطالعه نداشتم... به خصوص کتاب داستان‌های پیشنهادیت، همه پر از حس، پر از رنگ، پر از طعم! یه طعم خاص و بانمک داره! فلفل نمکی! شنیدی که می‌گن فلفل نبین چه ریزه...

بهار به همان ابروهای گره کرده، ترشی بست و گفت:

– فکر کنم باید بهتون این دفعه کتاب اصول جمله‌سازی و نگارش بدم! جملات و کلماتتون خیلی بی‌در و پیکرند و از این شاخه به اون شاخه! من ربطی بینشون پیدا نمی‌کنم.

پیمانی هم ابرویی بالا انداخت و گفت:

– لطفت همیشه شامل حالم می‌شه، حالا می‌خواد هر جور باشه! انشالاه بعداً هم بیشتر از این کتاب‌ها بهم معرفی می‌کنی... اصلاً من توی همین مدت شش

ماهی که این‌جایی، شدید عاشق کتاب شدم!

دیگر داشت پایش را از گلیمش درازتر می‌کرد! تا به امروز این قدر وقیحانه حرف نزده بود! اما خلوتی کتابخانه داشت کار دستش می‌داد که... سنگینی نگاهی، چشمانش را تاب داد سمت ورودی کتابخانه، در کتابخانه جوری بود که باز و بسته کردنش هیچ صدایی ایجاد نکند و مزاحم کسانی نشود که در حال مطالعه‌اند! حالا هم معلوم نبود این در از چه زمانی بی‌سر و صدا باز شده که هیکل مهرداد تمام قامت توی قاب در نمایان بود. نگاه قهوه‌ای تیره‌اش دل از او کنده و مچ‌گیرانه چسب پیمانی شده بود!

پیمانی رد نگاه کتابدار جوانشان را گرفت و سر چرخاند و رسید به مهرداد صولتی، مهندس جوانی که دو سالی بعد از او رسیده بود و حالا با پشتکار و جدیت، داشت گوی سبقت را از او می‌ربود! نه فقط در موقعیت شغلی که حالا توی موقعیت‌های عشق و حالی هم آمده بود برایش مزاحمت ایجاد کند! ناچار از میز کنده شد و به ظاهر قدمی پیش گذاشت تا خوش و بشی با او کند. مهرداد که از همان دقایق اول حضور پیمانی سر رسیده بود و تقریباً در ریز مکالمات آن دو قرار داشت، خودش را زد به ندیدن و نشنیدن مکالمات. مثل خود پیمانی خوش و بش نه چندان صمیمانه‌ای تحویل او داد و راه گرفت سمت واگن‌های کتاب‌های تخصصی! نگاهی روی قفسه چرخاند و بالاخره کتابی را بیرون کشید و همراه خودش آورد. صندلی پشت یکی از میزهای مطالعه را پس کشید، کتش را هم با افه‌ی مقتدرانه و مردانه‌ای، عقب زد و روی صندلی جاگیر شد. پیمانی هیچ توقع این کار را از او نداشت! چرا این مدت به فکر خودش نرسیده بود که می‌تواند مدتی به اسم مطالعه با خیال راحت توی این محیط فرح‌بخش بنشیند؟! از ایده‌های درخشان و خلاقانه‌ی این مرد، هیچ دل خوشی نداشت! جوانی که به قصد رقابت با او داشت به تاخت می‌آمد تا رده‌ی بالا دستی را که به زودی باز می‌شد، از چنگش برباید، اما این بار نه! ایده‌اش برای

او هم کارآمد بود و می‌توانست بیازماید!

ابروهایش گره خورد در پیشانی و نگاه موذیانه‌اش برای لحظاتی از بهار کنده شد و رفت تا پیش کتابی که مقابل نگاه مهرداد بود. بالاخره کنجکاوی امانش را برید و به میز او نزدیک شد و سرکی به کتاب پیش روی او کشید و پرسید:

ــ همیشه این‌جا مطالعه می‌کنی؟!

مهرداد حین ورق زدن کتاب، همان‌طور که چشمش روی فهرست ابتدای کتاب می‌چرخید و سر انگشت اشاره‌اش ستون به ستون پایین می‌آمد، با لحن خشکی جواب داد:

ــ نه همیشه! مناسبتی نداره که مدام بخوام مزاحم خانم متین باشم.

ــ آها! ... پس امروز استثناست!

ــ می‌شه گفت! یه مطلبی رو باید سریع پیدا کنم و...

تازه سرش را بالا گرفت و تیر نگاهش را دوخت به صورت مکار پیمانی که داشت مزورانه براندازش می‌کرد و ادامه داد:

ــ ذاتا آدم جاه طلبی هستم! وقتم برام طلاست و اهدافم مشخصه، باید از زمان بهترین استفاده رو ببرم، شانس همیشه در خونه کسی رو نمی‌زنه، موقعیت‌ها خیلی زود ممکنه سوخت بشه! این‌طور نیست؟!

اگر هیچ کسی هم نمی‌فهمید مفهوم این جملات را، خود پیمانی خوب می‌فهمید که دارد با کنایه برایش خط و نشان می‌کشد و کرکری می‌خواند! لبخند موذیانه‌ای روی لبش نشست، محال بود مثل مهندس جوان، دچار غلیان شود، او به روش خودش کارهایش را پیش می‌برد! به راحتی خود را زد به نادانی، "براتون آرزوی موفقیت می‌کنم"ی گفت و راه کشید سمت قفسه‌ها! دیر یا زود مهندس صولتی مجبور بود کتابخانه را ترک کند و وقت دستش می‌افتاد که باز هم کمی مزه دهان کتابدار جوان را بچشد و بفهمد راه دارد

قاپش را بدزدد یا نه؟! بعد از دیدن صحنه‌ی سوار شدن بهار به ماشین صولتی، حالا امید بیشتری به موفقیتش داشت! چه کسی در شرایط بهار متین، می‌توانست از خیر کمک‌های او بگذرد و یا دردسر دشمنی با او را برای خود بخرد؟! به خصوص که در شرکت همه خبر داشتند او پشتش به رده بالایی‌های شرکت گرم است و این دختر، کتابداری ناچیز با قراردادی پیمانی و موقتی بیشتر نبود و خواهی نخواهی کارش لنگ او بود و لنگ توصیه‌اش به بالادستی‌ها! با همین اطمینان خاطرها، به سمت قفسه‌ها قدم برداشت و نگاه مهرداد هم از گوشه‌ی چشم با او رفت. دید که ایستاده کنجی و کتابی برداشته و جلوی صورتش باز کرده، اما به جای توجه به کلمات کتاب، مثل خودش از گوشه‌ی چشم در حال دید زدن است، اما نه او را، که خانم متین را! نگاهش رفت سمت بهار تا ببیند او چه کار می‌کند، او هم در حال نخ دادن است؟! یا مثلاً از بودن پیمانی در کتابخانه راضی است و از حضور بی‌موقع خودش در خلوت دو نفره‌اشان با پیمانی، ناراضی؟! قیافه‌ی سرخ بهار نشان از حال و روزش داشت! کتاب را کمی بالا گرفت، به این ترتیب بهتر می‌توانست همسایه‌اش را دید بزند و عمیق نگاهش کند! آن‌قدر عمیق که بتواند رد سرخی باقی مانده از گریه را در چشمانش ببیند! باز هم حرصی لبش را گزید! آن سر راهرو بود و دیده بود که پیمانی قدم به کتابخانه گذاشته و سریع خود را به این‌جا رسانده بود! احتمال داشت که در همان فاصله‌ی کوتاه زمانی، قبل از آمدن او به کتابخانه، این مهندسِ چشم نشُسته، اشک به چشم بهار آورده باشد؟! از ابتدا مردانه سعی کرده بود آب سردی بریزد روی رگ قلمبه شده‌ی غیرتش و آن را از جوش و جلا بیندازد و چیزی به روی خود نیاورد! تا این لحظه هم موفق بود، اما با این فکر، غضبناک کتاب را انداخت سر میز و صدای برخورد کتاب و میز بلند شد! بهار بنابر عادت حرفه‌ای، تند برگشت سمت او و انگشت را به علامت هیس روی لب‌های صورتی‌اش گذاشت! مهرداد با حرکت

سر، پیمانی را نشان داد و بهار برایش چشم غره آمد! این غریبه چه کسی بود که به خودش حق می‌داد غیرتی بشود یا نشود! همسایه بود که بود، بیشتر از این نبود که به خودش اجازه دهد از او توضیحی بخواهد، آن هم این‌طور طلبکارانه!

مهرداد غضب‌آلود مشت دست راستش را کوبید کف دست چپش و نگاهش یک دور توی کتابخانه گشت. پیمانی هنوز خود را سرگرم کرده بود، حتی حالا که چند دقیقه‌ای از پایان وقت ناهاری اول گذشته بود. باید کاری می‌کرد و... لبخندی روی لبش نشست! تند گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و به صفحه پیام‌ها رفت. با انگشتان هر دو دست، تند و تند پیامی نوشت و ارسال کرد و گوشی را توی جیب انداخت و از جا بلند شد. کتاب را هم برداشت و به سمت بهار رفت. نگاهش طوری بود که بهار نمی‌توانست بفهمد منظورش چیست، ناراحت است؟ عصبانی است؟ خوشحال است؟ بی‌خیال است؟... انتظار کلامی داشت و توبیخی! اما او برخلاف انتظارش، خیلی ساده و معمولی کتاب را گذاشت روی میز و گفت:

– اینو می‌برم امانت و...

هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای ظریف زنانه‌ای از پشت بلندگوی اطلاعات شرکت اعلام کرد:

– مهندس پیمانی به بخش معاونت برنامه و بودجه!

پیمانی سریع تکان خورد و خیلی زود کتاب را برگرداند به قفسه‌ی کتاب‌ها و با ناخرسندی عجیبی که در نگاهش شعله می‌کشید، از کنار مهرداد گذشت! در همان بین کوتاه به بهار خبر داد:

– خانم متین پیچ شدم، سرم این روزا حسابی شلوغه، همه‌ی مسئولیتا رو یه جورایی دارن می‌ندازن گردن من! متأسفانه این همکارای تازه استخدام شده و کم سن و سالتر که شاید هنوز سی‌سالشونم نشده، مسئولیت‌پذیری بالایی

ندارن، فقط ادعاشون می‌شه. فردا می‌آم کتاب مورد نظرمو می‌برم... روز خوش!

مهرداد را پشت سر جا گذاشته است. در عوض نگاه مهرداد دنبال او کش آمد تا وقتی در پشت سرش بسته شد. به محض امن شدن محوطه، مهرداد جفت دست‌هایش را مشت کرد و طبق عادت روی مشت‌هایش یله داد روی میز و چشم چرخاند توی صورت بهار و حق به جانب پرسید:

ـ چه غلطی می‌کرد این‌جا؟... حرف بی‌ربطی زده؟... چرا جای گریه نمی‌زنی توی پرش تا دمش رو بذاره روی کولش بره دنبال کارش؟!...

ـ من که نمی‌تونم از آبروم مایه بذارم و با همه بجنگم! بعدشم اگه قرار باشه بزنم توی پر کسی که دمش رو بذاره روی کولش و بره، خیلی‌ها هستن!

و نگاه پر طعنه‌و حرصش را دوخت به او! پوزخندی کنج لب مهرداد نشست، اما از موضعش عقب‌نشینی نکرد، حتی ذره‌ای! مشت‌هایش حالا سنگ شده بودند که بتواند بر خودش مسلط بماند و بدون چشم برداشتن از صورت بهار پرسید:

ـ تا حالا حرف بی‌ربطی از من شنیدی؟... توقع بی‌جایی؟... رفتار توهین‌آمیزی؟... اگه آره، بگو تا زودتر دمم رو بذارم سر کولم و برم دنبال کارم! اگه نه، همه رو نذار توی یه کفه ترازو!

بهار دهان باز کرد تا جواب بدهد، اما برای مدتی همان‌طور ماند! بالاخره هیچ جوابی پیدا نکرد جز بغض! چطور به این موجودی که مثل مجسمه‌ی ابوالهول جلویش ایستاده بود، حالی می‌کرد خودش این هفته کم درد و عذاب روحی نداشته که دیگر طاقت موی دماغ شدن او را هم داشته باشد؟! پیمانی درد کوچکش بود و... به وضوح عضلات تنش از حس رفت، گویی در حال وا رفتن است روی صندلی! لب‌هایش را به هم فشرد تا بغض از پشت لب‌های به هم دوخته‌اش بیرون نپرد! مهرداد که عقب‌نشینی او را دید، بهتر دید در دیگ

جنگ را بگذارد و از راه دوستی وارد شود:

ـ ببین یه کم آروم باش، خب؟!... من خودم خواهر دارم، فرق چشمِ پاک و ناپاک رو خوب می‌فهمم، جدای از این‌که جنس همجنسامم خوب می‌شناسم! بیا با هم دوست باشیم!

نگاه بهت‌زده‌ی بهار بالا پرید و کم مانده بود تیله‌های قهوه‌ای روشنشان از کاسه بیرون بپرند که مهرداد تند اضافه کرد:

ـ دوست اجتماعی! محترمانه، آبرومند! کمک باشیم به هم! نه که چوب لای چرخ کار همدیگه بذاریم! می‌تونی فکر کنی در موردش، نظرت چیه؟!

ـ یعنی؟!...

مهرداد صاف ایستاد، مشت‌هایش آرام آرام باز شد و گفت:

ـ یعنی من می‌دونم جنس پیمانی شیشه خرده داره و لازم نمی‌بینم تو خودتو این قدر معذب کنی بابت این مسئله! بد ذاتی و خرده شیشه‌های اون که گناه تو نیست!... اما من حواسم به دوست اجتماعیم هست! وگرنه که دوستی به چه دردی می‌خوره؟!... نمی‌ذارم پیمانی مزاحمتی برات ایجاد کنه... بگو خب!

ـ نه خب!

مهرداد جاخورد! این دیگر که بود؟! هر دو ساعدش روی سینه‌ی عضلانی مردانه‌اش به هم گره خورد، دخترهای اطراف می‌مردند گوشه چشمی برایشان بچرخاند، آن وقت برای دخترک بندانگشتی این همه فک زده بود، جوابش "نه خب!" شده بود؟! در سکوت نم‌نم تای ابرویی بالا داد و داشت صورت ملتهب بهار متین را برانداز می‌کرد که بهار چشم دزدید، کتابی که مهرداد روی میز گذاشته بود، از پیش دستش برداشت و از جا بلند شد و ادامه داد:

ـ اینو می‌ذارمش سرجاش، ظاهراً نه شما کتابی می‌خواستید، نه مهندس پیمانی!

ـ کتابارو ولش کن، اون نه خب... دلیلش؟!

ـ ترجیح می‌دم به کسی بدهکار نباشم!... مردم بدون طلب پیشنهاد کمکی به هم نمی‌دن! منم حوصله بدهی و طلبکاری دیدن...

ـ درست حدس زدی! منم چیزی می‌خوام!

پای بهار سر شد! بعد از آن همه بدبختی که خودش داشت و پیمانی که تازه به آن اضافه شده بود، این مهندس جوان را کجای بدبختی‌هایش می‌گذاشت؟! چرا هر کس سر راهش سبز می‌شد و تنهایی و بی‌کسی او را می‌دید از او چیزی می‌خواست؟ ایراد از او بود؟ اویی که یک عمر سرش به لاک خودش بود و آهسته می‌رفت و آهسته برمی‌گشت؟!... اما خب، انگار این یکی، حتی پرروتر از قبلی‌ها بود! آن‌ها این قدر وقیحانه رُک و راست نمی‌رفتند سر اصل مطلب، بلکه ابتدا از تملق و تعریف و تمجید شروع می‌کردند تا برسند به سخنان چندش‌آور و منظور اصلی‌اشان! اما مهندس جوان، پررو پررو، توی چشمش می‌گفت چیزی می‌خواهد در برابر دوستی! آن هم دوستی اجتماعی! خوب است که حالا نگفته دوست فابریک و مدل‌های دیگر!

کتاب را با خونسردی تصنعی سر جایش برگرداند و خودش هم با متانت و وقار همیشگی برگشت دوباره سر جایش نشست و بدون نگاه کردن به مهرداد گفت:

ـ کسی بهتون توصیه نکرده که باید پول حلال ببرین سر سفره‌تون؟!

دیگر جا خوردن کفاف توصیف حال و روز مهرداد را نمی‌داد، بلکه شاستی تسلط برخودش داشت جابه‌جا می‌شد و از میزان خارج! "پول حلال درآوردن" توصیه‌ی همیشگی پدر خدابیامرزش بود! حالا کارش به جایی رسیده بود که این دختر، نه تنها در این مورد اندرزش می‌داد که با جواب‌های چند پهلو، دور سر خود تابش هم بدهد؟!

در سکوتی سنگین و با همان بازوهای در هم گره خورده به دهان بهار خیره ماند که دیگر لب از لب باز نمی‌کرد. بالاخره خود مهرداد دست از سکوت

ممتدش کشید:

ــ و دیگه؟!... منتظر بقیه‌شم؟!

ــ بقیه نداره!

به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت و کوتاه جمله‌اش را تکمیل کرد:

ــ برای حلال بودن درآمدتون، باید زودتر برگردید سر کار! وقت استراحتتون تمومه!

دو ساعت داشت معطلش می‌کرد و وقتش را می‌گرفت تا متهمش کند به وقت‌کشی و از آن بدتر، قضاوتش کند نانی که درمی‌آورد، حلال نیست؟! همان‌طور دست به سینه، باز انگشتانش مشت شد! بهار خودکاری از روی میز برداشت و بی‌آن‌که سر بلند کند، در کتابخانه را نشان داد:

ــ بفرمایید...

وسط کلامش، در کتابخانه باز شد. سر مهرداد هم برگشت آن طرف! درجا مویرگ‌های چشمش به خون نشست، باز هم پیمانی؟! چه آدم سمجی!... پیمانی هم که انتظار دیدن مهرداد را نداشت و گمان می‌کرد رفته، به تته‌پته افتاد:

ــ اومدم... اومدم... گوشیم این‌جا...

مهرداد مهلتش نداد، پیش رفت و مقابل در، چشمی در چشم پیمانی تاب داد، انگار می‌خواست با همین نگاه کُنده‌ی حریف را بکشد، هرچند نه اهل دعوا بود و نه نشان دادن زور بازو، لااقل نه تا وقتی کسی رگ غیرتش را غلغلک نداده بود! نقطه ضعف و حساسیتش فقط همین مسئله بود؛ جنبیدن تند به تند رگ غیرتش! و حالا پیمانی داشت تیزی می‌کشید روی این رگ! پیمانی بهتر دید تشک کشتی را واگذار کند و خودش را از دایره‌ی قرمز موقتاً بیرون بکشد، وگرنه ممکن بود مجبور باشد بنا به تأهلش، پوئن سنگینی به این مهندس پر ادعا واگذار کند! این‌که همه می‌دانستند مردی زن و بچه‌دار است، می‌توانست

برایش دردسرساز شود! این مرد گویا هم برای موقعیت شغلی‌اش داشت شاخ و شانه می‌کشید، هم برای کیس مورد نظری که زیر سر داشت! به وقتش از جانب دیگری می‌خزید سمت هر دو موردی که صولتی برای ربودنش، دندان تیز کرده بود و از چنگش بیرون می‌کشاندشان! با این دلخوشی، دستی به جیبش کشید و یک‌دفعه لبخندی از سر سیاسی روی لب آورد و گفت:

ـ حواس ندارم که! این قدر سرم شلوغه خودمو گم نمی‌کنم خیلیه! گوشی تو جیب کتمه، جیب شلوارمو می‌گردم! فعلا... خوش باشی!

و از همان فاصله کف دست را به علامت خداحافظی برای بهار بلند کرد و تند از گوشه‌ی هیکل مهرداد بیرون خزید. هنوز در بسته نشده بود که مهرداد صدای درمانده‌ی بهار را شنید:

ـ در مقابل حمایتت، چی ازم می‌خوای؟

سر مهرداد به آرامی برگشت سمتش و تاج دو ابرویش نشست تنگ دل هم! سؤالش حس بدی به جانش می‌ریخت! طوری سؤال پرسیده بود، انگار منتظر است بشنود، جانت را باید در مقابل بدهی‌ات بپردازی! باید زودتر می‌گفت و قال قضیه را می‌کند! "ترجمه!" بهار انگار درست نشنیده باشد، چشم گشاد کرد! مهرداد با دو سه قدم بلند دوباره خود را مقابل او رساند و با لحنی که گویا ساده‌ترین و شاید هم سالم‌ترین کار دنیا را از او می‌خواهد، باز تکرار کرد "ترجمه!"

ـ ترجمـــــه؟!

سر مهرداد سمت راست خم برداشت و گفت:

ـ ترجمـــــه نه... ترجمه!

★ ★ ★

مهرداد تندتند کتاب‌ها را جمع کرد روی هم که مثل دیواری بلند جلوی رویش ردیف شدند. از جا بلندشان کرد و با کمک پا در ماشین را بست و بهار

دوید کمکش. چندتایی از کتاب‌های قطور را از سر ستون کتاب‌ها برداشت و گفت:

ـ ببخشید، مجبورم از هر کدومش یه کمکی بگیرم! من که به رشته‌ی شما وارد نیستم!

مهرداد پوفی کشید و هیچ نگفت! فقط از زیر کتاب‌هایی که دست داشت ریموت ماشین را زد و راه افتاد طرف خانه که بهار دنبالش قدم تند کرد و باز گفت:

ـ خب چرا عصبانی هستید؟... منم که باید اینا رو بخونم و از توش لغت در بیارم، شما چرا جوشش رو می‌زنید؟!

ـ چون عمر نوح ندارم، صبر ایوبم همین‌طور!

بهار کلید به در انداخت و در را با تنه هل داد و گفت:

ـ سعی می‌کنم زودتر جمعش کنم، چه قدر وقت دارم؟!

ـ این قدری که نذاری پست معاونت بخش برنامه و بودجه بیفته دست پیمانی، وگرنه دیگه دوست اجتماعی جوابگوی این آدم نیست! یا باید کارو بکشم به دوئل، یا سُر بخوری تو مشت مهندس پیمانی، یا این‌که زیرآبتو بزنه بندازدت از شرکت بیرون!

چینی افتاد در صورت بهار، انگار قرار بود تا تقی به توقی بخورد، او به رویش بیاورد که پیمانی توی شرکت بختک شده است سرش تا هم آبرویش را به یغما ببرد و هم زندگی شغلی آرامش را به کامش تلخ کند! ناراضی از این فکر قدم به حیاط گذاشت، مهرداد هم به دنبالش و بی‌آن‌که متوجه دلخوری او شود، ادامه داد:

ـ تا اواسط آبان باید جمع شه، پس زمان زیادی نمونده! بعدشم باید به تأیید استاد راهنما برسه و بقیه مراحل! خبر داری که قراره توی همین چند ماه یه تغییراتی توی شرکت انجام بشه؟ هر دو سال یه بار این تغییرات سمتی هست،

من و پیمانی شانسمون برابره برای تصاحب معاونت قسمت خودمون، اما نباید بذارم این عنوان گیر اون بیاد! من به این شغل بیشتر احتیاج دارم!

ـ احتیاج یا لیاقت؟!

چنان یک‌دفعه‌ای بهار این سؤال را پرسیده بود که در ابتدا جوابی برای مهرداد نیامد و فقط برگشت، از بالای کتاب‌ها به نیمرخ او نگاه کرد!

بهار از فرصت حواس‌پرتی او استفاده برد و از او جلو زد و دیگر حتی منتظر نماند جواب او را بشنود! این دختر رفتارش خاص خودش بود، یک بی‌تجربگی محض معصومانه، پیچیده در لفاف آرامش، منطق و پختگی خاص! بالاخره مهرداد قدم تند کرد دنبالش و با صدای رسایی اعلام کرد:

ـ از اون جایی که قراره با هم دوست باشیم، باید مثل کف دست همو بشناسیم! بی‌شیله‌پیله بگم، هر دوش!

بهار سمت اتاق خودش قدم برداشت. این وقت روز اوس‌باقر سوار بر وانتش در شهر دوره می‌گشت و توی این خانه آن خانه به عنوان سمسار و خریدار اجناس دست دوم سرک می‌کشید، بلکه اجناس عتیقه‌ای را که صاحبانشان از ارزش واقعی‌اشان مطلع نبودند به قیمت نازلی خریداری کند. مادام هم احتمالاً مشتری داشت و حیاط ساکت و خلوت بود. دوست نداشت هیچکدام متوجه شوند با کوهی از کتاب دارد وارد اتاقش می‌شود. اوس‌باقر که نه، دنیا را آب می‌برد، اوس‌باقر را اگر منگی و پاتیلی دائم‌الخمری‌اش هم نمی‌برد، خواب هفت پادشاه می‌برد! مادام اما حواس جمع بود، قطعاً بنا به حساسیتی که روی کتاب خواندن زیادش داشت، پاپی‌اش می‌شد بداند داستان این همه کتاب چیست! یا بدتر از آن، چرا هم‌قدم و همپا با مهندس جوان مستأجرشان دارد این‌ها را به اتاق خودش منتقل می‌کند. در اتاقش را باز کرد و از سر راه مهرداد کنار کشید و گفت:

ـ هرجا تونستی بذارشون زمین، خودم جابه‌جاشون می‌کنم!

مهرداد کله کشید توی اتاق و چشم چشم کرد! دخترک گفته بود هر کجا توانست، اما با این امپراتوری که او در این یک وجب جا برای خود درست کرده بود، باید کجا می‌گذاشت این کوه کتاب را؟! اتاقش اصلاً انگار جزئی از این خانه نبود! بلکه تکه‌ای از خانه‌ای باصفا را کنده و گذاشته بودند آن‌جا! قدم پیش گذاشت و بیشتر از قبل در اتاق چشم دواند! هیچ کجا بهتر از روی تخت گیر نیاورد و کتاب‌ها را روی آن گذاشت، گذاشتن همان و شنیدن صدای "قژ" خشک تخت، همان! نه، انگار اشتباه کرده بود، اتاق در واقع همان اتاق او بود! تختی چوبی و مستعمل! صندلی خشک و کمی تیر و تخته به عنوان جا لباسی و میز و... هر چه قدر نگاه می‌کرد، ظاهراً اتاق همان اتاق خودش بود، اما باز هم هر چه قدر نگاه می‌کرد، آسمان تا کهکشان فرق داشتند با هم! صندلی چوبی‌اش، به جای کهنگی و درز رفتگی‌های تشک، با کمک روغن جلا می‌درخشید و تشکچه‌ای با روکش چهل تکه و هم شکل روتختی، روی صندلی بود! روی میز چوبی، شیشه‌ای گذاشته بود و زیر شیشه پر بود از عکس‌هایی زیبا و هنری!

دست به کمر ایستاده بود و نگاهش فقط می‌چرخید و می‌چرخید! بالاخره ابرویی بالا انداخت و گفت:

ــ خیلی خوش سلیقه‌ای‌ها!... یک لحظه دلم تنگ شد برای مهرناز! اونم از همین زلمب زیبوها به در و دیوار آویزون کرده بود!

بهار در سکوت چند کتابی را که دست خود داشت، برد سمت طاقچه‌ی اتاقش که کتابخانه‌ی دیواری‌اش به حساب می‌آمد. با دقت و سلیقه شروع به جا دادنشان کرد و سعی کرد اسمی را که شنیده بود از ذهنش دور بریزد. دوست اجتماعی‌اش زیادی رک و راست بود، برای اولین روز دوستی‌اشان این حجم رفاقت و صمیمیت زیادی بود که تا معرفی دوست‌دختر یا نامزد یا حالا هر چه که اسمش باشد، پیش بروند. این سال‌ها، زندگی یادش داده بود حتی به دو

چشمش اعتماد نکند، لااقل نه به جنس مخالف، حالا به هر اسمی! برای خالی نبودن عریضه زیرلبی فقط گفت:

ـ لطف داری!

ـ نه بابا، لطف چیه؟... دارم جدی می‌گم! خوش به حال شما دخترا! با چه چیزای ساده و دم دستی و راحتی قانع می‌شید و دلخوش!

و بدون توجه به این‌که با کفش دارد روی فرش ماشینی یک ذرع و نیمی اتاق قدم می‌گذارد، یکی دو قدمی در اتاق جابه‌جا شد. بهار بدون برگشتن سمت او، خم شد روی تختش تا جلد به جلدِ مابقی کتاب‌ها را هم به هر شکلی که می‌تواند، توی کتابخانه‌ی جمع و جورش جا بدهد و همزمان هشدار داد:

ـ کفشات... اون یه تیکه فرش رو گذاشتم برای پهن کردن سجاده!

ـ اوه‌ه، خوب شد گفتی، هیچ حواسم نبود!

و درست می‌گفت! هر دم و ساعت که می‌گذشت، زیر نفوذ آشنایی با خصوصیات به ظاهر ساده اما تفکر برانگیز کتابدارِ ساده‌ی شرکت عریض و طویلشان، همسایه‌ی ده روزه‌ی خانه خرابه‌ای که پانسیون شده بود و حالا دوست اجتماعی چند ساعته‌اش، بی‌حواس‌تر از قبل می‌شد! تند برگشت مقابل در اتاق تا کفش‌هایش را در بیاورد که بهار گفت:

ـ درم پشت سرت ببند لطفاً!

چه خوش خیال بود اگر فکر می‌کرد مهرداد به این راحتی از موقعیت آشنایی بیشتر صرف‌نظر می‌کند! تازه‌تازه داشت از دوست اجتماعی‌اش خوشش می‌آمد!

کفش‌هایش را جلوی در از پا کند و با گفتن "اطاعت!" در را بست. یک‌باره تن بهار، چوبی خشک شد و برگشت سمت او و نگاهش چسبید به در بسته! رفتارش چنان غیرمعمول بود که دست و پای مهرداد را درهم پیچاند... بهار با مِن‌من و کلماتی که خودش هم درست نمی‌فهمید چطور از دهانش خارج

می‌شود گفت:

ــ چـ... چرا... دَ... درو... می... بنـ... دی؟!

مهرداد در جا متوجه غیرطبیعی بودن حالت او شد! سعی کرد واکنشش به رفتار او، ساده‌لوحانه باشد، مبادا بیشتر بترساندش و با لحنی طبیعی و دوستانه گفت:

ــ خودت گفتی! انگار حالت... بیا اصلاً درو باز می‌کنم!

و دستش رفت سمت دستگیره! نگاه هراسان بهار درمانده و مستأصل رد دست او را دنبال کرد که داشت در را به آرامی باز می‌کرد. با این کار به ظاهر کوچک و راحت، یک‌باره جان نصف و نیمه‌ای به تن از نا رفته‌ی بهار برگشت! همین رفتار غیر طبیعی او، کنجکاوی مهرداد را بیشتر غلغلک داد! این‌جا و در این خانه یک خبرهایی بود؛ این دخترِ به ظاهر خیلی نرمال، اصلاً نرمال نبود!

در را نیم‌لا باز گذاشت و برگشت عقب و پرسید:

ــ اجازه هست بشینم روی صندلی اتاقت یا اینم رنگ بردن و آوردن داره؟!

بهار قصد نداشت خودش را از تک و تا بیندازد! ترسیدن و نشان دادن ترسش، همیشه طرف متخاصم را حریص‌تر می‌کرد، حیف که یک وقت‌هایی دست خودش نبود! تند رو برگرداند و سرگرم گذاشتن یکی دو کتاب آخر توی کتابخانه با صدای مثلاً خونسردی جواب داد:

ــ من همیشه رنگم همینه! در اتاقم...

با آخرین کتابی که توی کتابخانه و به شکل افقی سر باقی کتاب‌ها گذاشت، یک‌دفعه‌ای روی پاشنه‌ی پا چرخید و چشم به چشم مهرداد داد که حالا بدون اجازه‌ی او روی تک صندلی اتاقش نشسته بود و به شکل واضحی داشت با نگاه وجبش می‌زد! سینه‌اش را پر از هوا کرد و گفت:

ــ به نظرم اصلاً دلیلی نداره که توی اتاقم بمونی! باید یه آبی بزنم سر و صورتم، اگه مادام کاری داشته باشه کمکش کنم و بعدم بیام بشینم و مشغول

کار ترجمه بشم! مگه نگفتی کارو باید زود تحویلت بدم؟!

ــ هوممم! زود! هرچی زودتر بهتر... فکر می‌کنی دست تنها برمی‌آی؟... باید از خودمم کمک بگیری! اینا تمومش متون تخصصیه، ضمن این‌که باید خودمم همراهیت کنم که بدونم داری چی کار می‌کنی، هم راه رو اشتباه نری، هم بتونم برای دفاع آماده بشم و با دفاعیه‌ی قابل قبولی پایان‌نامه‌مو ارائه بدم (چشم انداخت ته نگاه ناباور بهار، یک دستش را شبیه به سوگند خوردن بالا آورد) قسم می‌خورم، به روح پدرم که خیلی برام محترم و عزیزه، هیچ نیتی برای اومدن به اتاقت ندارم، جز پایان‌نامه‌م!

روح پدرش؟! می‌شد به روح پدر قسم خورد؟! حتی پدری که... خود را از این فکر بیرون کشید و راه گرفت سمت در اتاق و گفت:

ــ شما حق ندارید قدم به اتاق من بذارید (باید گربه را در حجله می‌کشت)... درضمن، قانون پانسیونه که در اتاق‌ها نباید بسته باشه، اجتماع بیشتر از یک نفر پشت درهای بسته، ممنوعه توی این خونه! مادام روی این مسئله حساسه، مواظب باشید! (قدم به حیاط گذاشت و مهرداد هم دنبالش) بعد ما خیلی راحت می‌تونیم عصرا تا شب وقت خواب، توی اتاق پذیرایی کار کنیم! لزومی نداره که وارد حریم خصوصی همدیگه بشیم! تکرار می‌کنم، نه اتاق شما، نه اتاق من!

منطقی بود، اما منطقی برخورنده برای مهرداد! تند دست انداخت دور بازوی بهار و رویش را برگرداند سمت خود. نگاه پررنگش را انداخت در چشم کمرنگ او و با لحن خاصی گفت:

ــ منو نگاه! خوب نگاه! نمی‌دونم تو درباره‌ی من چی قضاوت می‌کنی، اما محض اطلاعت بگم که با لقمه‌ی حلال بزرگ شدم و خودم خواهر و مادر دارم... بدم نیست بدونی چطور تو رو قضاوت می‌کنم، به نظر من یا خیلی زرنگ و باسیاستی، یا خیلی ترسو و بی‌تجربه! این راهش نیست بهار خانم... توی مورد

اول اگه قصدت جلب توجه باشه ناموفقی، توی مورد دوم، اطرافیانتو حریص‌تر می‌کنی! همونایی رو که ازشون می‌ترسی... البته اگه بترسی!

بعد هم دستش را با خشونت رها کرد و تند قدم برداشت سمت حیاط و بهار را مات و مبهوت سر جای خود باقی گذاشت! چه گفته بود برای خودش؟! زرنگ و با سیاست؟!... اگر نبود که تا امروز تکه‌پاره‌اش کرده بودند! بخش دوم هشدارش توجه‌اش را بیشتر جلب کرده بود... نقطه‌ی خطر را درست جوش داده بود سر قلب نازک و تردش و داشت صدای جلز ولزش را در گوش‌هایش می‌شنید! همین بود... هر چه بیشتر می‌ترسید و می‌لرزید، آن عوضی، آن رویای دوران کودکی و نوجوانی و کابوس این روزهایش، بیشتر و بیشتر...

کف دست سردش را چسباند به پیشانی داغش! چه قدر مانده بود تا سر رسیدن کابوس واقعی‌اش؟!... چرا این بار داشت آمدنش کش می‌آمد! حتی اوس‌باقر و مادام بیشتر از یک هفته بود که آتش‌بس داده بودند، خانه آب و جارو شده بود! چرا تشریف کثافتش را نمی‌آورد تا زودتر هم، وجود نکبتش را بردارد و با خود از این خانه ببرد و باز بتوانند زندگی معمول خودشان را داشته باشند؟!

فصل هفتم

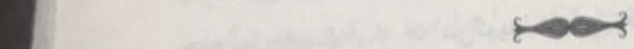

مهرداد رأس ساعت شش و نیم، ساک باشگاه به دوش، آماده‌ی رفتن بود! قبل از رفتن باید یک تُک پا به اتاق پذیرایی می‌رفت تا مطمئن شود کارهای ترجمه خوب پیش می‌رود. از اتاق بیرون زد و با چند قدم کشیده خود را رساند به درگاه اتاق پذیرایی! قبل از این‌که بهار اعلام رسمی کند، دقت نکرده بود که درِ اتاق‌های این خانه همیشه باز هستند، حتی اگر صدای تلویزیون مزاحم دیگران هم می‌شد، مهم نبود! مهم قانون‌های نانوشته و لازم‌الاجرا بود! جلوی اتاق پذیرایی، در قاب در ایستاد و بهار را دید. پشت میز پا کوتاهی نشسته بود که مخصوص چنین مواقعی، در اتاق پذیرایی گذاشته بود. کتاب‌ها و جزوات هم دور تا دورش را گرفته بودند، از روی میز تا سر فرش! چند دقیقه‌ای همان جا ایستاد، دست به سینه و فقط نگاه‌نگاه کرد و کم‌کم روی لبش طرح لبخندی محو نشست! نمی‌فهمید این دختر کیست و چیست! گاهی خانمی تمام عیار، متین و فرهیخته که سن و سالش را بیشتر از واقعیت نشان می‌داد و انگار آفریده شده بود تا مثل معلم‌ها پشت دست محصل‌های شیطان بزند و توبیخشان کند! زمانی هم مثل الان با موهایی از دو طرف بافته و تن کردن

لباسی با طرح بچگانه! سنش به دخترکان نوجوان می‌خورد که انگار آفریده شده تا گاه و بی‌گاه دست نوازشی بر سرش بکشند، آن‌قدر که رنگ و لعابی معصومانه داشت و پر انرژی در پیِ... اما نه، انگار خیلی هم پر انرژی و سرحال نبود! این را پشت دستی که به چشمان خسته‌اش کشید، نشان می‌داد!

ساکش را همان‌جا گوشه‌ی درگاه گذاشت، وارد اتاق شد و به طرف آشپزخانه رفت. مادام داشت با تلفن حرف می‌زد! نگاه متعجبی به او انداخت! حرف‌های عجیب غریب می‌زد؛ "نُه چوب دست، شوالیه‌ی سکه یا پنج شمشیر!" هیچ نمی‌دانست او از چه می‌گوید! در این خانه خیلی خبرها بود که مهرداد هیچ از آن‌ها نمی‌دانست و احتمال می‌داد عمر ماندنش هم به دانستن همه‌ی رمز و رازهای این خانه قد ندهد! در یخچال را باز کرد، هر چه قدر گشت و گشت چیزی ندید! این یخچال به کویر لوت طعنه می‌زد! سراغ کتری و قوری رفت و لیوانی چای ریخت. بعدش در قفسه‌ای را باز کرد که می‌دانست مادام برای خودش در آن تنقلات ذخیره می‌کند، تا ساعت ده شب موقع تماشای فیلم، به سورچرانی شکمش برسد! میان خوراکی‌ها، کیکی نظرش را جلب کرد، برش داشت و کنار چای گذاشت. به اتاق پذیرایی برگشت و سر پنجه، کنار بهار نشست و سینی را هُل داد مقابل دستش:

ــ دیگه نگفتم خودکشی کنی که!... یه استراحتی به خودت بده، شب برگردم از باشگاه، خودمم کمک می‌کنم! (تا نگاه بهار بالا آمد، با انگشت سبابه کشید توی صورتش) یه نگاه به چشمات بندازی، دلت رحم می‌آد به حال خودت!

بهار چشم از او گرفت، سرش دوباره خم شد روی دفتر دستکی که مقابلش پهن بود و کوتاه گفت:

ــ این کارو دوست دارم، بهم آرامش می‌ده، حتی اگه چشمامو از کاسه دربیاره! حواست به کار خودت باشه، دیرت نشه!

دخترک آن روی یخ و نچسبش را تا این ساعت رو نکرده بود! حرصش

گرفت از خودش، ناز مهرناز نازنازو را هم تا امروز این‌طور نکشیده بود! تند سر پا شد و داشت می‌رفت سمت در اتاق که شنید مادام می‌گوید:

ـ خیالت تخت، یه شوالیه سکه داره از راه می‌رسه! تیرک‌های سر راهشو یک به یک از جلوی قدماش درو می‌کنه... اما باید حواسش به یه موجود پلشت و بد طینتی باشه که ممکنه براش سوسه بیاد!

پای مهرداد سست شد! این زن داشت چه می‌گفت؟!... برای که می‌گفت؟! نگاهش برگشت روی مادام که با هیکل تنومندش، سر برده بود روی کارت‌هایی هم شکل و هم اندازه و داشت عینکش را جابه‌جا می‌کرد و پشت گوشی همچنان می‌گفت:

ـ ولی یه بخت خوب سر راهته! بهترین کارت... خورشید برات افتاده... برد داری، مثل معجزه! از هیچی نترس!

کم‌کم داشت عمیقا باور می‌کرد که به جای خانه، سر از دیوانه‌خانه درآورده است! این را زمانی به یقین رسید که قدم به حیاط گذاشت و اوس‌باقر را دید بالای سر وانتش! روی اتاقک راننده نشسته بود، بطری توی دست داشت و برای دل خود مطابق معمول می‌خواند "امشب، شب مهتابه، عزیزم رو می‌خوام!..." شنیده بود می‌گویند که شب‌های مهتابی بعضی‌ها آمادگی دیوانه شدن و حتی گرگینه شدن، دارند! این‌ها دسته‌جمعی و بدون شب مهتابی دیوانه بودند، وای به شب مهتاب و گرگینه‌هایش! سوئیچ را درآورد و زود از خانه بیرون زد! سه ماه خیلی زیاد بود! خیلی!

★ ★ ★

مقابل باکس تعویض لباسش ایستاد و همان‌طور که کلید به در می‌انداخت، از قمقمه‌ی آبش چند جرعه نوشید. به محض باز کردن باکس، صدای گوشی‌اش را شنید که ویبره می‌رفت. عجولانه دست انداخت ته باکس و گوشی‌اش را بیرون کشید و با دیدن اسم مهرناز، لبخندی روی لبش نشست. بی‌معطلی تک

انگشتش را کشید روی دایره‌ی سبز و سریع گوشی را به گوشش چسباند و خندان گفت:

ــ چطوری فنچول؟... چه عجب یاد داداش بزرگه کردی؟!

و ندید سهیل چطور از باکس کناری برای شنیدن ریز مکالماتش گوش تیز کرده! صدای مهرناز توی گوشش پیچید:

ــ سلام، خوبم! تو خوبی؟... دیشب یه خواب بد دیدم مهرداد، از صبح کلاس داشتم، بعدشم مامان اومد دنبالم دم دانشگاه که با هم بریم خرید، نمی‌شد جلوی اون باهات حرف بزنم! تازه تو هم سر کار بودی، می‌دونستم جواب درست و حسابی نمی‌دی و می‌خوای تند قطع کنی!... حالا اول بگو بدونم خوبی؟ مشکلی برات پیش نیومده؟!

این مادر و خواهرِ همیشه دلواپس را دوست داشت! دلش می‌خواست همین لحظه و همین جا سر مهرناز را بگذارد روی شانه و مادرش را از طرف دیگر در آغوش بکشد و بگوید، "من خوبم، اگه شماها خوب باشید!" اما ته دلش گاهی می‌خواست خودش را کمی برایشان لوس کند! چه کسی می‌گفت فقط زن‌ها نیاز به حمایت و پشتیبانی و نوازش دارند؟ هر که چنین تزی داده بود، غلط بی‌جا می‌کرد! درِ باکس لباسش را بست و روی نیمکت مقابلش نشست و هیچ جوابی نداد. هنوز داشت با خودش پشک می‌انداخت حرفی از روزگار درهم برهمش بزند یا نه که مهرناز بی‌قرار مهلت انتخاب حرف زدن یا نزدن را از میان سکوت برادرش قاپ زد:

ــ دقم دادی... تورو خاک بابا، بگو بلایی سرت اومده؟... مهرداد دروغ بگی، دیگه نه من نه تو!

بالاخره با تلخندی که کنج لبش نشسته بود، جواب داد:

ــ نگران نباش مهرناز، همه چی اوکیه! بالاخره این سه ماه می‌گذره، برمی‌گردم خونه خودمون! وقت برای جبران همه چی هست! حرف از من و

موقعیت و گرفتاری‌هام گذشته، نیما خوبه؟!... نکنه چشم منو دور ببینی زیاد بهش رو بدی!... نامزدبازی حد و حدودی داره، حواست باشه‌ها! شهرستانی دیگه، نمی‌خوام با سهل‌انگاری، حرف و حدیثی توی خانواده پشت سرمون در بگیره!

مهرناز مثل کف دست برادرش را می‌شناخت! می‌دانست از عمد زده به صحرای کربلا که فکر او را از خواب بدی که برایش دیده است، دور کند! دست‌بردار نبود و به روش خودش باز پیگیر سؤالش شد؛ تا جوابی برای دلهره‌هایش نمی‌گرفت، آرام نمی‌شد!

ـ مهرداد، خیالت از بابت نیما راحت، خودشون خونوادگی روی یه اصولی مقیدن، به قول خودت بهتر از ماها می‌دونن کجا هستیم و شرایط تهران با شهر مذهبی و سنتی مثل تبریز فرق می‌کنه! اصلاً مامان مگه نیومده این‌جا پیشم، تا توی خونه تنها نباشم و حرف و حدیثی پیش نیاد؟... تو نگران من نباش، اما من نگران تو هستم و تو هم که هیچی بروز نمی‌دی از موقعیتت! راحت هستی توی پانسیونی که می‌گفتی؟!... اوضاع خورد و خوراک رژیمیت به راهه؟!... جای خوابت، اتاقت، همسایه‌ها، مزاحمتی برات ندارن؟!... مهرداد واقعاً نمی‌تونم فکرشو کنم برای تهیه جهیزیه‌ی من و پرداخت اجاره‌ی خونه‌ی ما توی تبریز یا رفع و رجوع یه سری فشارای مالی که یهویی همه با هم برامون پیش اومده، بخوای خودتو بذاری توی فشار! می‌فهمی نگرانی خواهرانه‌مو؟!

مهرداد کفش‌های ورزشی‌اش را از پا درآورد و توی گوشی گفت:

ـ متوجه‌م مهرناز، می‌فهممت فنچولی که نگران برادرتی و...

نگاهش رفت سمت سهیل که قصد نداشت دل از باکس مقابلش بکند و سفت و محکم چسبیده بود مقابل آن به نیت حاجت خواهی! نگاهش تیز بود و رگ غیرتش خیلی زود به جوش می‌افتاد، حتی اگر این رگ برای ایستادن بی‌مورد پسرعمویش جنبیده باشد! خواست صحبتش با مهرناز را موکول کند

برای وقتی که از باشگاه خارج می‌شود، اما مهرناز مهلت نداد و گفت:

ــ نمی‌پرسی چی خواب دیدم؟ خواب دیدم توی یه خونه‌ای که کلی آدم توی اون خونه‌ست! یهو یه مار سیاه بزرگ از توی یکی از اتاق‌ها دراومد! توی خواب حس می‌کردم روح خان‌دایی خدا بیامرزه! می‌دونی که می‌گن دیدن خان‌دایی توی خواب خیلی خوب نیست و بد شگونه؟ منم حس می‌کردم روحش اومده و...

خودش هم بارها از اقوام دور و نزدیک شنیده بود خان‌دایی را در خواب دیدن، نشانه‌ی خطر یا بدیمنی است! اما سعی کرد با ترفند خنده و شوخی باز بزند به آن راه، تا دل خواهر راه دورش را از تب و تاب بیندازد:

ــ مقاله علمی تعبیر خواب دست گرفتی یا پیشگو شدی؟ بعدشم، درسته بعضی از اقوام خرافاتی شدن و می‌گن دیدن خان‌دایی توی خواب بدیمنه، اما توی بیداری که خیلی آدم خوبی بوده! بنده خدا آزارش به هیچ کی نمی‌رسیده که حالا بخواد مار...

مهرناز کلافه و با صدای جیغ و جیغویش پرید توی حرفش:

ــ مهـــــرداد! بذار حرفمو بزنم... ماره زبون باز کرده بود و می‌گفت می‌خواد نیشت بزنه و اومد توی اتاق تو! من اتاقتو که ندیدم، خودتم توی خواب ندیدم، اما انگار می‌دونستم اون اتاق مال توئه!... مهرداد، همسایه‌هات کیا هستن؟! من می‌ترسم برات!

ــ همسایه‌هام آدمای خوبی‌اند، نترس! می‌گم، روز حقوق مامان کی هست دقیق، چندم می‌شه تا شبِ قبلش پول بریزم به حسابش؟ نفهمه‌ها مهرناز، وگرنه دق می‌کنه!

و با این حیله، بالاخره توانست فکر مهرناز را از مار سیاه و همسایه‌ها ببرد! یکی دو جمله‌ی دیگر رد و بدل کرد و بالاخره زیر سنگینی نگاه سهیل، حرصش را با یک جمله خالی کرد و توی گوشی پچ زد:

ـ ببین خواهر، الان جایی هستم زیاد نمی‌تونم صحبت کنم، ولی فکر جهیزیه‌تم هستم، نمی‌ذارم سبک بشی پیش چشم خونواده‌ی همسر آینده‌ت که توی شهر آباء اجدادیمون برو بیایی دارن! پس فکرتو بده به درست و مامان و دیگه به خواب و کابوس و اینام اهمیتی نده...

ـ تو کی می‌تونی حرف بزنی، خدا می‌دونه! باشه، پس خودت زودتر باهام تماس بگیر... یادت نره‌ها!

ـ یادم می‌مونه! فعلا خدافظ تا یه فرصت دیگه که حسابی با هم حرف بزنیم!

هنوز تماسش را قطع نکرده، از جا بلند شد تا زودتر آماده رفتن شود که صدای سهیل را شنید:

ـ داداش نمی‌خواستم استراق سمع کنم جون تو، ولی شنیدم می‌گن از تبریز دختر بگیر، اما دختر نده!... بابا خدابیامرزت که منو رد صلاحیت کرد، نذاشت حلقه غلامی گوشم بندازم، ایشالا این یکی غلامتون همونی باشه که باید باشه! هر چند...

نگاه پر غیظ مهرداد برگشت توی صورتش، سهیل آب دهانش را بلعید! می‌دانست مهرداد اهل دست به یقه شدن و درگیری فیزیکی نیست، اما این را هم می‌دانست که روی چه چیزهایی حساس است و ممکن است ادامه‌ی صحبت‌هایش عواقب خوبی برایش نداشته باشد! سریع خنده‌ای تصنعی سر داد و گفت:

ـ ای بابا فوری رگ گردن برام باد ننداز! خوشبخت بشه دخترعموم! نگرانیم واسه پسرعمومه که شما باشی! انگار هیچ‌وقت شانس باهات یار نیست! فکر کن دو سال عمرتو توی سربازی تلف کردی، همچین که سربازیت تموم شد و رفتی سر کار، دو سال نشده زرت زد و بابات رفت به رحمت خدا! اگه فوق رو درجا قبول شده بودی، عمر بابات که به دنیا نبود، اقلا دو سال عمر تو تلف نمی‌شد... بالاخره سرپرست خانواده می‌شدی! نه؟!

مهرداد نگاه پر از تحقیری به او انداخت و گفت:

ــ هر چه قدر بیشتر می‌گذره، بیشتر مطمئن می‌شم که بابام کار درستی کرد نذاشت دامادش بشی! تو با این عقل نیم‌مثقالی، چرا این قدر اهل دو دونا چهارتایی؟!

ــ حق داری که به من می‌گی عقلم نیم‌مثقالیه! اگه نیم‌مثقالی نبود که بعد از جواب رد شنیدن از خان‌عمو و خواهرت، نباید هنوز دوستت می‌موندم! اما داداش مهرداد، من و تو به غیر از نسبت فامیلی، از بچگی دوست بودیم و دوست هم می‌مونیم! الانم اگه مشکل مالی داری می‌تونی روی من حساب باز کنی! بی‌معطلی و بدون حساب و کتابای مدل تو، کمکت می‌کنم! خودت دیدی که، تا کم آوردی، جیرینگی و همون شبونه برات چک کشیدم و ماشینتو خریدم تا محتاج رو زدن به مرد و نامرد نشی!

باید چطور به سهیل حالی می‌کرد که نامردتر از خود او در زندگی ندیده است؟! نامرد فخر فروشی که مثل تازه به دوران رسیده‌ها، همیشه کنارش بود، اما هیچ وقت دوستش نبود! مانده بود کنارش با کلی عقده سر خورده و حسادت‌های عمیق، تا کی او زمین بخورد و زیر پا له‌اش کند و از رویش رد شود! هیچ کس نمی‌دانست، سهیل خوب می‌دانست که او چه قدر ماشینش را دوست دارد و اگر مجبور نبود... درد اجبار این روزها چه‌ها که به روزش نمی‌آورد!

فصل هشتم

وسط هفته بود و تعطیل عمومی! از آن روزهای لعنتی که آدم حوصله‌ی خودش را هم ندارد، چه برسد به سر کردن با صاحبخانه‌های بی‌ملاحظه‌ای چون مادام و اوس‌باقر که از کله‌ی صبح صدای جنگ و دعوایشان به راه بود! کم‌کم داشت به یقین می‌رسید که همین بی‌ملاحظگی‌های این دو است که باعث شده هیچ مستأجری این‌جا تاب نیاورد! جنگ و دعوایشان نشان می‌داد که به احتمال زیاد تا شب طول می‌کشد و گوشه‌اش می‌گیرد به تلویزیون دیدن او! بعد از فوت پدرش، قید تمام تفریحاتش را زده بود، کوه مسئولیتی افتاده بود روی دوشش که حق داشت اگر اسمش را هم فراموش می‌کرد، چه برسد به تفریحات! آن‌قدر خودش را درگیر گذران زندگی خواهر و مادرش و آسایششان کرده بود که گذران زندگی خودش را از یاد برده بود! برای زمان استراحتش، جدا از باشگاه رفتن، تنها سرگرمی‌اش شده بود دنبال کردن اخبار و تماشای تلویزیون که از وقتی پا به این خانه گذاشته بود، این را هم زهرمارش کرده بودند! یا اوس‌باقر خاموش‌باش می‌زد، یا مادام درست ساعتی که او می‌خواست تلویزیون نگاه کند، بست می‌نشست پای ماهواره و سریال‌های آن‌ور آبی که یک

قران صد غاز نمی‌ارزیدند!

سر و صدای مادام و اوس‌باقر به کنار، نور خورشید هم به کمک آن‌ها آمد و از درز پرده‌ی مندرس و تار و پودنما، کوبید سر پلک‌هایش تا خواب را حرامش کند! کمی غلت و واغلت زد! دید نمی‌شود، راه ندارد، باید از رختخواب بلند شود، کلا خواب را از سرش پرانده بودند این دو غاز پیر و جنگجو!

با رخوت از تخت کنده شد و تا پشت پنجره‌ی اتاقش آمد! یک دستش را تکیه داد به قاب پنجره و دست دیگرش چسبید به کمرش و چشم توی حیاط چرخاند. از چهارشنبه‌ی پیش که با بهار سر ترجمه‌ها به توافق رسیده بودند، تا امروز، دوشنبه، کمتر توی خانه با او رو در رو شده بود! لااقل او را که می‌دید، حس می‌کرد با آدمی درست و حسابی روبه‌رو شده و نه این‌که فکر کند افتاده در دارالمجانینی که... دست از کمرش کشید و کمی پیشانی بلندش را ماساژ داد! نامردی بود، در قبال کاری که از او خواسته بود و خودش می‌دانست چه کار سنگینی است، تقریباً هیچ کار برای او نکرده بود! پیمانی از طرف شرکت راهی ماموریتی یک ماهه بود، این را خودش بهتر از هر کسی می‌دانست و ناجوانمردانه... انگار وقتش بود باور کند که مقادیر شرم‌آوری، از خون شرارت‌های سهیل، در رگ‌های خودش هم جریان دارد! همیشه فکر می‌کرد سری از سهیل سواست، اما حالا می‌دید رفتارش دارد شبیه به او می‌شود! فرصت طلب و از آب گل‌آلود ماهی بگیر! بادی توی لپ‌هایش انداخت و بالاخره تصمیمش را گرفت و رفت سراغ چمدان درهم ریخته‌ی لباس‌هایش! رکابی مردانه‌ای که تن داشت با یک حرکت از سرش بیرون کشید و تک‌پوش جذب زغالی رنگش را جای آن تن کرد. دستی توی موهایش کشید تا از مرتب بودنشان مطمئن شود و راه گرفت از اتاق بیرون برود! اول خودش را لیوانی چای مهمان می‌کرد و بعدش احتمالاً می‌رفت سراغ بهار! شاید حتی اعتراف می‌کرد که خبر داشته پیمانی... نه! این دیگر خیلی بد بود! اعترافی در کار نبود،

فقط کمی همراهی و کمک و سبک کردن سنگینی کار ترجمه! وقتی دست و بالش باز می‌شد، می‌توانست حق‌الزحمه‌ی بهار را پرداخت کند! این فکر وجدانش را اندکی آسوده کرد!

توی سرویس بهداشتی و مقابل رو شویی کهنه و شیرآلات زنگ زده، آب می‌پاشید به صورتش که نگاهش از آینه‌ی زنگار بسته افتاد به خودش! به خود نامردش! وعده سرخرمن به وجدانش می‌داد تا خود را از سر خود وا کند! نمی‌توانست، باید ده باره با خود دوره می‌کرد که او سهیل نیست! نامرد و بی‌مرام نیست!

از سرویس بهداشتی بیرون زد و همزمان که داشت از مقابل اتاق پذیرایی رد می‌شد، نگاهش کشید داخل! این دختر از خودش هم سمج‌تر بود! سفت و دو دستی چسبیده بود به ترجمه‌ها! کمی نگاه‌نگاهش کرد و لبخندی روی لبش نشست. معلوم بود فقط آبی به صورتش زده و نشسته پای کار، نه دستی به موهایش کشیده بود و نه به صورتش. با همین قیافه‌ی شلخته، بانمک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید! بانمک؟! تا امروز فکر می‌کرد که این دختر فقط سرد و خط‌کشی شده است، اما امروز و با دیدن این ریخت و قیافه و لباس‌های گل و گشادی که تن داشت، جا داشت حتی به نمکدان فخر فروشی کند! ابرویی بالا انداخت و به سمت آشپزخانه رفت و در همان بین صدای مادام را شنید که داشت باز هم تلفنی حرف می‌زد:

– شماره کارتمو که داری، اول پولو بریز، بعد روی چشمم، فالتم می‌گیرم!

دستش به قوری ماند! فال؟... شغل مادام فالگیری بود؟! هر دم از این باغ بری می‌رسید، تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسید! جدای از اعصاب‌خردی‌های این خانه، انگار چاشنی نمک و فلفلی‌اش هم بدک نبود!

اوس‌باقر از راه رسیده و نرسیده، پشت سر مهرداد رفت سمت آبچکان، لیوانی برای خودش برداشت و حینی که می‌رفت سر وقت یخچال قراضه، انگار

بخواهد با مهرداد درددل کند، گفت:

ــ این زن از روز اول عقل درست و درمونی نداشت، حالا که دیگه ادعا داره با از ما بهترون هم رابطه برقرار کرده!... مداد جان، بابا، از من می‌شنفی، خواستی زن بگیری، یکی رو بگیر جرأت کنی لااقل باهاش چشم تو چشم بشی! می‌گیری چی بهت می‌گم که؟!

مهرداد شیر کتری را بست، چرخید سمت اوس‌باقر، کمرش را تکیه داد به سینک و سر چهار انگشت را پس گردنش کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

ــ درست متوجه نشدم اوس‌باقر!... بتونم تو چشمش نگاه کنم؟!

ــ آره دیگه بابا جان! ببین، یه وجب از من بلندتره لامصب! وقتی می‌خوام سرش مسلط باشم، یه چشمی براش بچرخونم، یه صدایی براش بلند کنم، باید برم سرپنجه‌ی پا، آخرشم چشم تو چشمش نمی‌شم! هر وقت حالم جا باشه، راستشو بخوای جرأت ندارم زیاد پر به پرش بدم! یه کف‌گرگی بزنه بهم، دو سه تا معلق رو زدم! این منظورمه! زن نگیری مثل من، قد و هیکلش دو برابر خودت... زنم که نه، بگو دیو گرفتم!

دیو؟! این خانه همین یک قلم را کم داشت! جمع خوبان شده بود! جن و دیو و دیوانه و... فقط غولشان کم بود این وسط!... به جز مسئله‌ی دیو، انگار عقل خود اوس‌باقر هم تابه‌تا شده بود! از او می‌خواست زنی نگیرد که از نظر جثه بزرگتر از خودش باشد! با قد و بالایی که داشت، زنی بزرگتر و بلندتر از خودش، احتمالاً سرش به عرش اعلی می‌رسید و خبر از احوالات ملکوت می‌داد! فکر این‌که دختری بخواهد از خودش بلندتر و درشت هیکل‌تر باشد، برای خود مهرداد واقعاً مضحک بود و خنده‌دار، حداقل تا به امروز که چنین موجود عجیب غریبی را به چشم خودش ندیده بود! هنوز در تار افکارش دست و پا می‌زد که مادام با صدایی بلند، به اوس باقر نهیب داد "باقـــــر، بیا این‌جا ببینم!" اوس‌باقر به مهرداد اشاره کرد سرش را پایین بیاورد، مهرداد هم که

ماجرا تازه داشت برایش جالب می‌شد، با همان لیوان چای در دست، تقریباً به حالت زوایه‌ی حاده خم شد تا گوشش رسید به موازات دهان اوس‌باقر و شنید هشدارش می‌دهد:

ـ امروزو خیلی جلوی این دیو تنوره‌کش سبز نشوا! از اول صبح سگ بسته به دهنش!

و باز داد "باقـــــــر؟!" بلند شد و باقر جلدی خبردار و دستپاچه رفت سمت او. تا به امروز مهرداد اوس‌باقر را همه جوره دیده بود، جز مطیع و فرمانبردار! وقتی مرد سرکش و بی‌مبالاتی مثل او، چنین چیزی می‌گفت و سر بفرمان شده بود، پس احتمالاً باید هشدارش را جدی می‌گرفت و کمتر پیش نگاه مادام آفتابی می‌شد! این را می‌شد از لحن پر دعوایی که با شخص پشت خط تلفن داشت، فهمید! بفرما، این هم از روز تعطیلش! باید برای روزهای تعطیلی خود سرگرمی جور می‌کرد تا مجبور نشود تمام وقتش بماند تنگ دل آن‌ها و... اما نه! تفریح و وقت گذرانی تا وقتی پایان‌نامه‌اش تمام نشده، تعطیل! اول پایان‌نامه! با همین فکر به یاد بهار افتاد و همراه لیوان چایش از آشپزخانه بیرون زد و آمد روی ایوان! هوا، هوای دلپذیر پاییزی بود و حیف بود این روزها را به بطالت و خمودی سر کردن، اما راهی نداشت! از راه ایوان رفت سمت پذیرایی، همین که نزدیک اتاق شد، دید مادام مقابل ایوان و پشت به او ایستاده و کاغذی گرفته سمت اوس‌باقر و می‌گوید:

ـ چند کیلو سبزی آش بگیر، بده مهری خانم سر خیابون برام خرد کنه، جلدی گرفتی اومدی‌ها! پاییز نرسیده، جودی سرماخورده، شلغمم سر راه بخر تا بار بذارم بخور بده! بچه‌م نفسش بالا نمی‌آد! اومدی‌ها... دو قرون پول گذاشتم کف دستت، نری باز پاتیل برگردی؟... اول بیار وسایل آش رو برسون دستم، بعد برو پی یللی تللی خودت! وگرنه بهادرخان بیاد، حسابت با کرام‌الکاتبینه! خودت می‌دونی روی جودی چه قدر حساسه، باید تا نرسیده شر این آنفولانزا از سرش

دور شده باشه، وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

ــ مادام، پرنسس، ملکه! تو بگو من روز تعطیلی سبزی از کجا... باشه، باشه عصبانی نشو! می‌رم زیر سنگم شده گیر می‌آرم!

هنوز آن دو در حال چک و چانه زدن بودند که مهرداد بی‌خیالشان، راهش را کشید تا وارد اتاق پذیرایی شود. پس دخترک مریض شده که به خودش نرسیده! درِ اتاق به حکم نانوشته‌ی مادام، باز بود، اما او باز واجب دید با تقه‌ای حضورش را اعلام کند. همین که به در کوبید، سر بهار برگشت سمتش! تازه سرحساب شد حق با مادام بوده است و بهار راست‌راستی آنفولانزا گرفته و او بی‌خبر از همه‌جا، این همه کار سرش ریخته! شنیده بود بیماری سختی در شهر شایع و اپیدمی شده و به شرکت هم رسیده، پس این چشمان سرخ و صورت بی‌رنگ و سر لپ‌های گل انداخته، از عوارض همین آنفولانزای بدپیله بود... تند نگاه شرمنده‌اش را گرفت و سلامی داد و صندل‌های راحتی‌اش را از پا در آورد، قدمی گذاشت توی اتاق و گفت:

ــ اگه امروز سرحال نیستی و حال خوشی نداری، بذار یکی دو روز دیگه! اصلاً امروز خودم هستم که بتونم یه کمی پیش برم! لااقل...

ماند چه باید بگوید! باز انگلیسی بود یک حرفی، فرانسه، هِر را از بِر نمی‌شناخت! هر وقت هم کسی به زبان فرانسوی حرف می‌زد، به نظرش می‌رسید طرف در حال قرقر کردن است و نهایت یک‌وقت‌هایی هم قطاری از حرف "ژ" وسط قرقر کردن‌ها به گوشش می‌رسید!

لیوان چای را کنار دست بهار زمین گذاشت و خودش هم نشست سر زمین و پاهای بلندش را بغل گرفت و صادقانه اعتراف کرد:

ــ راستش فرانسوی رو صفر کیلومترم، آکِ آک! الان حتی موندم تو چطور هم انگلیسی، هم فرانسوی مسلطی؟!... اقوامی اون طرف داری؟!

از این فکر لبخند ملیحی روی لب بهار نشست که مهرداد می‌دانست

خودش کمترین سهم را در نثار این لبخند دارد! فقط انگار با سؤالش او را پرت کرده بود به دنیای خاطرات خوشش و اقوامی که جانش به جانشان بند بود!

ـ مامانم دبیر زبان بود! فقط انگلیسی نه! کلا عاشق یادگیری زبان‌های خارجی بود و استعداد عجیبی توی این کار داشت!

ـ پس توی کلاس‌های مادرت یاد گرفتی؟!

لبخند از لب بهار دور شد، نگاهش را انداخت توی صورت او و زیرلبی گفت:

ـ نرسیدیم به اون جا! زود رفت پیش بابام!

ـ پیش...

ـ هر دو... ببینید، این صفحاتو شما گفتید به کارتون نمی‌آد، من اما حس می‌کنم که خیلی هم مرتبطن! برای همین ترجمه‌شون کردم.

این یعنی بحث در مورد مادر و پدرش را همین‌جا خاتمه دهند! مهرداد با وجودی که ترجمه‌ها و آماده شدن پایان‌نامه و دفاعیه برایش خیلی مهم بود، اما یک طور عجیبی دوست داشت بیشتر در مورد این دختر بداند! خودش هم نمی‌فهمید چرا، شاید مرموز بودنش، شاید هم کم‌حرفی دخترک در کنار خودرأیی و سماجتش، نظرش را جلب کرده بود. اما با گارد بسته‌ای که از بهار می‌دید، چاره‌ای نبود جز عقب‌نشینی! خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد اشتیاقش برای ادامه‌ی صحبت قبلی را نشان ندهد و برگه‌ها را از دست بهار گرفت و نگاهی رویشان چرخاند! کم‌کم از فکری که در سرش مانده بود، دور و دورتر شد و حسابی رفت توی بحر صفحات و مدادی را از بغل کاغذهای پخش و پلای دور بهار برداشت و زمزمه‌وار گفت:

ـ آره حق با توئه، چه مطالب جالب توجه‌ای کشیدی بیرون از توی همین چند صفحه! حسابی می‌تونم روی همین مطالب مانور بدم... عالیه!

بهار عطسه‌ی ریزی کرد، از آن عطسه‌هایی که مهرداد شک داشت اصلاً عطسه بوده باشد! نگاهش را از دسته کاغذهایی گرفت که داشت با مداد دور

مطالبش را علامت می‌گذاشت و سرش برگشت سمت بهار که عطسه‌ی دوم را هم زد و دستمالی کاغذی به بینی‌اش کشید! معلوم بود واقعاً حالش ناخوش است! برگه‌ها را کناری گذاشت و دست کشید برای جمع و جور کردن جزوات و کتاب‌های قطوری که دور بهار را پر کرده بود و در همان بین گفت:

ـ امروز بسه، جای ترجمه یه کمی استراحت کن، مادام هم نگرانته! فکر کنم عمو بهادرخان یا شاید دایی بهادرخانت هم همین روزا سر می‌رسه و اون وقته که...

به آنی گونه‌های بهار بی‌رنگ شد! گونه‌هایی که به خاطر تب از همیشه پر رنگ‌تر به نظر می‌رسید. این بی‌رنگی فقط به گونه‌ها قناعت نکرد و کم‌کم انگار با سرنگ از تنش خون بکشند، به همه جا سرایت کرد!

ـ حالت خوبه؟!... چه سؤال احمقانه‌ای! معلومه خوب نیستی!... تبم...

بهار تند سرش را عقب کشید، پیشانی‌اش را از دسترس او دور کرد و با گفتن "خوبم" خواست او را از سر خود وا کند!

ـ دروغ می‌گی! اصلاً خوب نیستی! پاشو بریم درمانگاه سر چهارراه! پاشو دختر خوب!

ـ یه تب‌بر خوردم الان‌هاست که...

مهرداد اخمی هم نشاند کنار سماجتش و حین جمع کردن کاغذهای پیش روی او، گفت:

ـ قرص خوردی بدون تجویز؟ مگه تو دکتری؟! هیچ می‌دونی بی‌تجویز متخصص، خیلی از همین قرص‌ها، هم بدن رو آماده‌ی یه سری مریضی‌های جدید می‌کنه، هم ممکنه که برای این نوع ویروسی که توی تنه اصلاً کارآمد نباشه؟ کم نشنیدم طرف سرخود آنتی‌بیوتیکم برا خودش تجویز کرده!... خوبه تو به تب بر قناعت کردی! پاشو بریم درمانگاه!

بهار بی‌اعتنا به سخنرانی مفصل مهرداد، باز سری خم کرد روی برگه‌ها:

ـ باید ترجمه رو تموم کنم!

مهرداد که حالا داشت برگه‌ها را دسته‌دسته می‌کرد، بی‌خیال برگه‌ها شد و متعجب پرسید:

ـ چه کار کنی؟! بی‌خیال باباجان! شاه می‌بخشه، شاه قلی نمی‌بخشه! وقت هست! تا الانم خوب پیش رفتی و از زمان‌بندی برنامه‌ی من جلوتری! پاشو بریم! پاشو... پاشو دیگه! دوست به درد الان نخوره، به درد چی می‌خوره پس؟!

بهار با لجاجت شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ کاری به تایم و برنامه‌ی تو ندارم! ترجیح می‌دم سرم گرم باشه به ترجمه! بهترین تفریحمه، نمی‌ذاره فکرم بره جاهایی که دوست... تازه، فکر می‌کنی وقت داری! واقعاً وقت زیادی نیست! باید اینا رو ترجمه کنم، زودتر برسونم دستت که فرصت داشته باشی خودت جمع‌بندیشون کنی و تا دیر نشده...

ـ پیمانی ماموریت خارجه! فعلا کاری باهات نداره، پس از خودت بیگاری نکش... هان؟!... مشکلات منم مربوط به خودمه، قرار نیست کسی دیگه جای من جریمه بشه و جور بکشه! راستش برام افت داره بخوام زحمت مشکلاتمو بندازم گردن کسی... یعنی یه دوست! خب؟...

ـ نه خب!

چشمان مهرداد فراخ شد! یعنی چه؟! یک‌بار نشد بگوید خب و جواب بشنود، خب! این دیگر چه مدلش بود؟! نتوانست مقاومت کند و شاکی شد:

ـ هشدارمو جدی بگیر! اولین نفری هستی که این قدر نه بهم گفتی ها! نه خب، نه خب چیه توی دهنت افتاده؟!... می‌گم عجله‌ای نیست، من باید رضایت داشته باشم، که دارم! اگه نگران پیمانی هم هستی که قراردادمون لغو بشه...

ـ من نگران پیمانی نیستم! همون فردا صبحش توی شرکت بهم خبر رسید که قراره ماموریت یک ماهه بره! پس نمی‌خواد واسه‌م دلسوزی کنی! خب؟!

ـ نه خب! اصلاً و اصلاً هم نه خب! پاشو بریم درمانگاه بدون خب و نه خب!

ـ نمی‌آم!

داشت حوصله‌اش را سر می‌برد این دختر! به هیچ صراطی مستقیم نبود! اصلاً انگار دست کمک هیچ کسی را نمی‌خواست قبول کند و... نه! مگر دست خودش بود؟! اوس‌باقر گفته بود امروز مادام حالت روحی خوبی ندارد، پس همین حالت روحی نامتعادل، تیغ دو لبه بود! یا سر او را می‌برید، یا سرِ (نه خب) گفتن‌های این دختر را!

با همین فکر از جا بلند شد و نگاه پر از شک و ظن بهار هم با او بلند شد و وجبش زد؛ این‌طور که دوست تازه‌اش سر پا شده بود، نشان می‌داد محال است قدمی عقب بردارد و انتظار هر کاری از او می‌رفت، حتی این‌که یک دستی بزندش زیر بغل و ببردش درمانگاه! اما مهرداد برخلاف تصور بهار، بی‌هیچ واکنشی از اتاق خارج شد و با قدم‌های مصمم و کشیده به سمت آشپزخانه رفت! مادام هنوز داشت با مشتری تلفنی‌اش کلنجار می‌رفت که با دیدن مهرداد برخلاف هشدار اوس‌باقر، تند توی گوشی پچ زد:

ـ گوشی دستت باشه دخترا! بذار ببینم مهمونم چی می‌خواد... بمون پشت خط!

و هیکل گنده‌اش را تکانی داد، قدمی آمد جلو مقابل مهرداد ایستاد و گفت:

ـ مهندس، خبر داری این جودی طفلکی من چرا این قدر کارش زیاد شده؟!... اضافه‌کاری‌های شرکت رو می‌آره خونه؟! داره آب می‌شه بچه‌م! نمی‌دونی کار کیه؟... اگه بدونم زیر سرِ کیه این قدر کار ریخته سر این طفل معصوم، از دو پا آویزونش می‌کنم سر در اون شرکت خراب شده!

مهرداد ماست‌هایش را کیسه کرد! این زن واقعاً دیوی بود برای خودش؛ نه که بترسد واقعاً توانایی داشته باشد او را از دوپا آویزان کند! با تمام هیکلی بودنش، فقط در هیبت زنانه درشت بود و فربه، نه در مقابل خودش و عضلات حجم گرفته و ورزشکاری‌اش. اما اگر می‌فهمید این همه اضافه‌کاری‌های

جودی‌اش، زیر سر اوست، قطعاً خیال گلاویز شدن با او در سرش رسوخ می‌کرد! آن وقت اویی که هیچ وقت به گلاویز شدن با مردی هم تن نداده بود و آن را خفت و خواری می‌دانست، در مرامش بود که بخواهد با زنی وارد مبارزه شود؟! خنده‌اش گرفت از این تصویرسازی ذهنی! اما همین صحبت مادام، فرصت مناسب دستش داد تا به منظور نزدیکش کند! این روزها باید از هر آب گل‌آلودی، ماهی می‌گرفت:

ـ راستش مادام این مدت کار همه‌مون توی شرکت زیاد شده! خود منم درگیرتر از همیشه هستم، اما باید سالم باشیم و سلامت، تا از پا نیفتیم! این بهارخانم هیچ حال خوشی نداره، هر چی هم بهش گفتم پاشه یه سر ببرمش تا درمانگاه، گوش نمی‌ده! دیگه از دست من کاری ساخته نیست، گفتم به شما بگم شاید فکری براش کنید! معلومه تبش بالاست و...

مادام مهلت نداد، تند گفت:

ـ خدا منو بکشه! همین مونده جوجه کوچولوی من تبم بکنه، دیگه چی می‌مونه ازش! خیر از جوونیت ببینی پسر، بدو لباس تن کن ماشینتو آتیش کن، تا بشینی توی ماشینت، خودم راضیش کردم آوردمش!

مهرداد با لبخندی پیروزمندانه دستی به علامت موافقت روی چشم گذاشت و محترمانه گفت:

ـ اطاعت بانو!

و خبر نداشت همین دو کلمه، رمز ورود به قلب مادام است! چند دقیقه بعد پشت فرمان ماشینش نشسته بود و نگاهش را از آینه‌ی بالای سرش داده بود به عقب سر و درِ خانه که یک‌دفعه چشمانش چهار تا شد! مادام همان کاری را کرده بود که برای لحظه‌ای از سر خودش هم گذشته بود! دختر بیچاره را مثل جوجه‌ای تقریباً توی بغل گرفته بود و می‌دید بهار دارد در آغوش صد کیلویی او دست و پا می‌زند که زمینش بگذارد، اما موفقیتی نداشت! تند از ماشین پایین

پرید و در را برایشان باز کرد. مادام جودی‌اش را نشاند روی صندلی عقب و انگشت کشید رو به بهار:

ـ مثل یه دختر خوب، می‌ری دکتر، داروهاتو می‌گیری و برمی‌گردی خونه! اگه نه، به مهندس می‌گم همین‌طوری جابه‌جات کنه تا توی مطب دکتر! این آنفولانزای کوفتی رو هر کی گرفته، دو سه هفته‌ای درگیرش بوده، تن تو هم ضعیفا... تبت شب بکشه بالا، نصفه شب سر دستم می‌افتی، اون وقت چه خاکی تو سرم بریزم؟!... مهندس، برو به امان خدا!

ـ شما خودتون نمی‌آین؟!

ـ نه پسرم، بمونم براش آش بار بذارم! پول دوا دکترشم از این کارت بده...

ـ حالا باشه بعد حساب می‌کنیم!

این دیگر برایش افت داشت! لبخندی محو به عنوان خداحافظی به روی مادام زد و تند سوار ماشین شد. نگاهش از آینه‌ی بالای سرش رفت به صندلی عقب! دختر سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و پلک‌هایش روی هم افتاده و باز صورتش تشت خون بود!

★ ★ ★

ـ یعنیا هر دفعه به اندازه‌ی یه ساعت تو رو ببینم، به اندازه‌ی همون یه ساعت اون قدر عجیب و غریب هستی که منو شگفت‌زده کنی! فکر همه چیزو می‌کردم جز این‌که بهارخانم معقول و متین، این‌طور از زیر زدن آمپول فرار کنه! دو ساعت توی درمانگاه داشتم دنبالت می‌گشتم! هی می‌گفتم الان از اتاق تزریق خانوم‌ها می‌آد بیرون، الان می‌آد! باز خوبه با اون بچهه خیرم دادی از درمونگاه زدی بیرون، وگرنه تا خود صبح معطلت می‌شدم!

حال بهار خوب نبود و گلویش درد می‌کرد، اما نه آن‌قدر که لبخندی روی لبش بیاید و نتواند قورتش دهد! واقعاً مهندس شرکتشان را کیش و مات کرده بود با این کارش. خواست جوابی بدهد که زود پشیمان شد! نباید چیزی

می‌گفت که روی او را به خود باز کند! مهندس صولتی بی‌رو دادن، پررو بود، وای به این‌که به او رو هم می‌داد، آن وقت تا آستر را نمی‌گرفت، دست از سرش برنمی‌داشت!

اما همان حرکت ساده‌ی لب و صورت او و خوردن حرفش، مهرداد را به اشتباه انداخت و تند گفت:

ـ انگار لرز داری، نه؟! بیا تند سوار ماشین شو برات بخاری رو روشن کنم!

و در ماشین را برایش باز کرد تا زودتر سوار شود! بهار نگاه بدبینی به او انداخت و زود چشم دزدید! دوست نداشت از کسی، به خصوص جنس مخالف چنین مهربانی یا دلسوزی‌هایی را! همه‌اشان از سر تا دم، یک کرباس بودند! وقتی آن برگه‌ی اتاق خالی پانسیون را زیر میزش گذاشته بود، بیشتر دنبال همخانه‌ای خانم بود تا در کنارش، خود را از گزندهای احتمالی خانه‌ی خالی در امان نگه دارد! دیگر فکر نمی‌کرد همخانه شود با چنین موجود بدپیله‌ای که خودش ممکن بود گزندرسان هم باشد و...

نگاهش باز هم رفت سمت مهرداد که تازه ماشین را دور زده و سوار شده بود و خوب براندازش کرد! از او چه دیده بود که این‌طور بد در موردش قضاوت می‌کرد؟! لحظه‌ای نزد وجدانش شرمنده شد! این آدم شاید همان‌طور که گفته بود، می‌توانست دوست خوبی باشد! دوستی که دلش برای دوست بیمارش تند سر را تکان داد. نه، قبلاً هم طعم دلسوزی دیگران به حال بیماری‌اش را چشیده بود! اصلاً همه چیز علناً از همان عمل آپاندیسیت چندسال پیش شروع شد و پرستارش! تا آن موقع خوشبینانه خودش را فریب داده بود که اشتباه برداشت کرده، اما بعد از آن شبِ پرستاری که او مستقیم به حرف آمد و... از همان موقع، دنیای رنگی و رویایی‌اش آوار شده بود بر سرش!

آهی کشید که داغ بود و سوزان و تب زده! لرز به جانش نشست! دمی تب داشت و دمی لرز می‌کرد و بیشتر از این توان مقاومت در مقابل تب و لرز

نداشت! به هر حال مادام توی خانه منتظرش بود، این خوب بود! سرش را تکیه داد به پشتی صندلی که مهرداد ضمن استارت زدن، تذکر داد:

ـ کمربندتو ببند!... باید تا نزدیک باشگاهم برم، داروخونه شبانه روزی اون طرفا به چشمم خورده!

همین کافی بود یاد بهار بیندازد از او چه دیده است! آن دختر و آن کافی‌شاپ و حرف‌هایش در مورد مهرداد! کمربند را بست و باز هم بدون حرف پلک بر هم گذاشت. موزیک ملایمی که از ماشین پخش می‌شد، در عالم خلسه‌ی تب و داغی تنش، داشت می‌بردش به هپروت که صدای تلفن همراه مهرداد از عالم خواب و مدهوشیِ تب بیرونش کشید و شنید می‌گوید:

ـ چطوری فنچول؟!... تو هنوز بی‌خیال من نشدی؟!... خوبم جون تو مهرناز، به کی قسم بخورم که اوضاع خوبه و مشکلی ندارم که خیالت راحت بشه؟!

فنچول؟! یادش نمی‌آمد آن دختری که او در کافه دیده بود، اسمش چه بوده، فقط می‌دانست چندان به فنچ شبیه نبود! قد و بالایی داشت و عرض شانه و هیکلی ورزشکاری!... حالا او هم در این تب و بدحالی چه گیری داده بود به هیکل آن دختر! اما هر چه بود، قطعاً فنچ نبود! این را مطمئن بود! لای چشم‌های خمارش را نیمه باز کرد و نگاهی انداخت به همراهش! اول آن دختر توی کافی‌شاپ و حالا فنچ خانم! دوست اجتماعی‌اش چه سرش گرم بود! باز چشم روی هم گذاشت، شاید درستش همین بود! جوان بود، نه تارک دنیا، مثل خودش و... چه قدر از دنیای خودش تنفر داشت!

مهرداد بی‌آن‌که متوجه شود او چشم باز کرده و بسته، تند از ماشین بیرون رفت و دوان دوان خود را به داروخانه رساند! از شانس بدش، شلوغ بود و باید صبر می‌کرد، وقتی نوبتش شد و برگشت که بهار را غرق خواب دید! گونه‌های سرخش گزارش تصویری از تب بالایش می‌داد! پشت دستش را برد سمت پیشانی او که میان راه دستش ماند! دختر همین چند ساعت پیش توی اتاق

پذیرایی خواسته بود دست به او نزند... دستش را انداخت! باید به خواسته‌اش احترام می‌گذاشت! هر چه هم که در این دوره و زمانه و در نگاه دوستانِ مثلاً دوست و یا همکاران و اقوام، مسخره به نظر می‌رسید و به ریشش می‌بستند، بچه مثبت و پاستوریزه است، برایش مهم نبود! خودش خواهر داشت، برایش از جان مایه می‌گذاشت! نمی‌توانست به دختر مردم کوچکترین نگاهی... باز نگاهش برگشت سمت صورت گلبهی دخترک کتابدار آن روزها، دختر همسایه‌ی این روزها، مترجمش و شاید دوستش! حالا اجتماعی‌اش هم ناچار باید تنگش می‌گذاشت! جوان بود، بیشتر از یک سالی می‌شد که خودش را از همه چیز محروم کرده بود و اگر فکرش دور و ور جنس مخالف نمی‌چرخید یا بیمار بود که نبود! یا مرتاض بود که این هم نبود! یا ادای چشم پاکی را در می‌آورد که... این بود! هر چه بود، چشمش ناپاک نبود! مطمئن بود دست دنیا در آستینش نمی‌ماند، دستش هرز برود، چشمش هرز بدود، حتماً به ناموسش چشم هرزی می‌چرخد و دستی ناپاک سمتش کشیده می‌شود! استارت زد و کف دستش را محکم روی صورتش کشید و سر ماشین را زیر انگشتانش که محکم دور فرمان پیچیده بود، کج کرد تا وارد باند حرکت شود. ناخواسته باز گوشه چشمی سمت بهار انداخت، چرا اختیار این چشم‌های لعنتی داشت از دستش در می‌رفت؟! به قدر صد متر رفته و نرفته، باز کنجی ماشین را پارک کرد و خودش را از فضای بسته‌ی ماشین بیرون انداخت. دو سه قدمی پس و پیش رفت و کلافه جفت دست‌هایش را پشت گردنش به هم قفل کرد! نگاهش را داد به آسمان و چشمی در پهنای خاکستری آسمان چرخاند! هوا گرفته بود، مثل دلش، مثل اوضاع این روزهایش، دلگیر و بدون هیجان! نه بارانی، نه وزش نسیمی، فقط دلگیری یک روز ابری خاکستری دود گرفته پیش رویش بود! نگاهش از آسمان باز سر خورد و از پشت شیشه‌ی ماشین رفت تا پیش بهار که در عالم بی‌خبری خودش سیر می‌کرد. یک‌دفعه جفت دست‌هایش از پشت

سرش رها شد، مشت بسته‌اش را نشاند کف دست چپش و زیرلبی سر خود غر زد:

ـ هیچ حواست هست کجایی؟... چه قدر مشکلات سر راهته؟!... دور و برت چه حجم گرفتاری داری که باید دونه دونه حلش کنی؟! که چه قدر کار داری و هنوز هیچ کدومش به سرانجام نرسیده... تو رو خدا دیگه دستی دستی کار دست خودت نده مردا... می‌فهمی اوضاع بلبشوتو؟!... شعور داشته باش، شعور!

نفسی از هوای گرفته و دمدار برداشت و راه گرفت سمت ماشین! فکر کرد خلاص شده، فکر کرد آدم شده، با شعور شده، اما همین که در ماشین را باز کرد و نشست توی ماشین، باز نگاهش سُر خورد روی صورت بهار! چه عروسکی و ناز بود فرم لب و دهان و چشمان بسته‌اش... زیرلبی برای خودش ورد گرفت "تورو جون عزیزات، کار نده دستم همسایه!... خب؟!" ماشین را استارت زد و راه افتاد که بهار تکانی خورد و کمی کج شد به شانه‌ی چپش، سرش را جابه‌جا کرد و رویش کاملاً برگشت سمت او! زیرچشمی نگاهی به بهار انداخت و پوزخندی در دل به خودش زد "حتی توی خواب و مدهوشی هم عملی داره می‌گه، نه خب!"

★ ★ ★

گوشی را گرفته بود بین دو انگشت، انگشت شستش روی صفحه‌ی خاموش، انگشت میانی‌اش، پشت گوشی. با حرکتی منظم و یک‌نواخت توی دست می‌چرخاندش و با قاب گوشی مکرر تقه می‌زد به رو میزی و نگاه زیرک و تیزش خانه را دور می‌زد!

ـ که گفتی مستأجر جدید اومده؟!

ـ آره بهادرخان، از همکارای بهاره، خودش معرفیش کرده! آدم معقولیه و سرش به کار خودشه!

سر بهادرخان خم شد رو به عقب و از در آشپزخانه سرکی کشید توی ایوان و گفت:

ـ اگه بهار تضمینش کرده، پس خوبه!... رنگ اون دیوار چرا تبله کرده؟! به خونه نمی‌رسیدها!

مادام که مجبور شده بود موقتاً به خاطر حضور او، دست و پای ترشرویی‌اش را ببندد و کنجی بیندازد، با روی گشاده، سینی چای و میوه را گذاشت جلوی بهادرخان و نگاه زیرک او را به جان خرید!

ـ دروغ چرا آقا، باقر ذلیل شده پشت گوش می‌نداخت! همین که شنید شما دارید می‌آین، دست به کار تعمیرات و تمیزکاری شد، اون‌جا رو هم سرسری رد کرد، شاید خدا خواست و شما ندیدین!

گره‌ی ابروی بهادر، تنگ شد و چهره‌اش تلخ. آن روی بدش را کار گذاشت و گفت:

ـ فرش پهن شده روی دیوارم نشون می‌ده که تو هم تا شنیدی دارم می‌آم، شستیش، حتی موکت‌های تر و تمیزم همین خبرو می‌ده که تازه شسته شدن! مستأجرها به درک، می‌آن و می‌رن! چرا به فکر این دختر نیستید که داره با شماها زندگی می‌کنه؟! بعدم، ببینم مادام، نکنه از بهار کار کشیده باشین؟... این دختر شکستنی و ظریفه، جون و قوه نداره پسِ خرکاری بر بیاد! نفهمم یه روز انداخته باشینش به کارای سخت، هر چی هست و نیست باید اول فکر آسایش بهار باشید! داری منو دیگه... هان؟!

ـ بله آقا، خدا نکنه غیر از این باشه! دیگه خودتون می‌دونید جون منه و جون بهار! حاضرم هزار نیش زنبور به تنم بره، یه تیغ گل سرخ نشینه به دل دخترکمون! یه وقتایی هم اگه کاری دستش می‌دم، برای اینه که فکر نکنه این‌جا خونه‌ش نیست، عادت نکرده به مفت‌خوری و مفت‌گردی، بچه‌م کاری باری و زحمت‌کشه! این روزام این قدر کارش توی شرکت زیاده که حتی کاراشو خونه هم می‌آره!

ـ باید یه روز سری هم بزنم به این شرکتشون، ببینم کجا مشغول به کار شده،

مبادا مشکلی چیزی داشته باشه! خلاصه خونه و زندگی و همه چی فدای یه تار موش، حالا کجا هست تا این وقت روز؟!... روز تعطیل کجا رو داره بره؟!

ــ روز تعطیل... روز تعطیل... ذلیل بمیری باقر! باقـــــــرا!... خدا ازت... آقا من الان می‌آم! برم تا باقر بیشتر از این خرابکاری نکرده با اون وانتش!

و تند آشپزخانه را ترک کرد و برخلاف عرف خانه، در آشپزخانه را هم پشت سرش بست! صندل‌هایش را سریع با دمپایی‌های پلاستیکی عوض کرد و از لابه‌لای برگ‌های خشک شده و ریخته‌ی کف حیاط، به سمت اوس‌باقر و وانتش رفت که از ترس او و کارِ کرده‌ای که نمی‌دانست چه بوده، سر جایش صم و بکم و خبردار ایستاده بود.

وضعیت خانه هیچ‌وقت آماده‌ی پذیرایی از بهادرخان نبود و همیشه همین جزئیات دست و پایشان را در هم می‌پیچاند، اما این‌بار بدتر از همیشه، وضعیت بیمار بهار بود و در خانه نبودنش! مادام تا رسید به اوس‌باقر، با لحن دلسوز و کم سابقه‌ای گفت:

ــ دور سرت بگردم که مجبورم برای پیچوندن بهادرخان بگم تو ذلیل بمیری! خار توی دستت نره مرد! حالام این قدر حرص نده منو! بهت گفتم برو دم در کشیک بده، نه این‌جا توی حیاط!

اوس‌باقر با چشمانی ریز سرش را کمی بالا گرفت تا بتواند با همسرش چشم به چشم شود، اما خیلی زود پشیمان شد! رو آوردنش به آن زهرماری، زیر سر همین کم آوردن‌هایش مقابل این زن عظیم‌الجثه بود. تا وقتی که مست و ملنگ نبود، جرأت نداشت با او یک به دو کند! از خیر چشم به چشم شدن با او گذشت و سری به تأسف تکان داد و گفت:

ــ ای تو گور من بخت برگشته، مگه توی خونه و بیرون خونه داره... اینم دو ساعت معطلش کنیم نبیندش، آخرش که چی؟... خب‌خب، رفتم، رفتم... خدا خیر کنه ما و عاقبتمونو با این باهادرخان... این بار عینهو میرغضبا اومده!

و زیر نگاه مادام که کم‌کم داشت برزخی می‌شد، راه کشید و رفت که خودش را برساند به کوچه! زیرلبی هم برای خودش لُندید:

ـ تا آخر هفته نیومده بود، دست پر بودم جلوش، یه حالی به جیبم می‌داد... کف کردم این مدت از بی‌پولی! بخشکی شانس... بخشکی!

چند دقیقه کشیک کشیدنش رسیده بود به نیم ساعتی که ماشین مهرداد از دور پیدا شد. پاهای نحیف و قلمی اوس‌باقر، نیمی از مسیر را عهده‌دار شد تا توانست چند خانه‌ای بالاتر جلوی ماشین مهرداد را سد کند. مهرداد به محض دیدن او، شیشه را پایین داد و قبل از این‌که فرصت کند بپرسد چه شده، اوس‌باقر عجولانه گفت:

ـ مدادجان بابا، بدبخت شدیم! باهادرخان اومده، این دخترم که حال ندار، روزگارمونو سیاه می‌کنه!

مهرداد اصلاً متوجه نمی‌شد! یعنی چه این حرف‌ها؟ چرا باید به خاطر آنفولانزایی که ممکن بود هر انسان سالمی دچارش شود، کسی شلوغ بازی دربیاورد در حد عمل قلب باز و روزگار دیگران را سیاه کند؟!

اوس‌باقر بی‌توجه به تعجب مهرداد رو کرد به بهار و صدایش زد:

ـ باهار، باهار...

که مهرداد تند چشم گرد کرد برایش و آرام دست گذاشت روی لب خودش به علامت هیس و گفت:

ـ بیدارش نکن بیچاره رو، گناه داره! من ماشینو می‌آرم توی حیاط، اون وقت بیدارش...

ـ چی می‌گـــی مداد جان؟! من می‌گم باهادرخان...

مهرداد که آن روی سمج و کج فهمش را کار گذاشته بود، حرف حرف خودش بود! باید به این بهادرخان حالی می‌کرد سرماخوردگی و عوارضش، از علائم طبیعی واکنش بدن است و هر شخص سالمی ممکن است سرما بخورد!

شیشه‌ی رو به اوس‌باقر را بالا کشید و با سر به در ماشین‌رو حیاط اشاره کرد!

اوس‌باقر که دید حریف مهرداد نمی‌شود، این پا آن پایی کرد، دستپاچه به نظر می‌رسید و زبانش کم آورده بود! به آن لعنتی نیاز داشت، همان زهرماری تا بتواند پس این دو ، نه این سه بر بیاید! مادام و بهادرخان کم بودند، حالا مهرداد هم سرشان اضافه شده بود! این جوان، سفت و رِفت روی پالان خر شیطان نشسته بود و خیال پایین آمدن هم نداشت! گیرم مقاومتی هم نشان می‌داد، خود مهرداد از ماشین پیاده می‌شد، در خانه را چهارتاق باز می‌کرد و احتمالاً تا ور دل بهادرخان ماشین را می‌برد جلو! اگر پایش می‌افتاد، شاید هم تا اتاق شخصی بهار! دستی به کلاهش گذاشت و روی سر محکم‌ترش کرد که این میان کلاه خودش را باد نبرد و با شانه‌هایی افتاده راهی شد. پاهایش برحسب عادت روی زمین لخ‌لخ‌کنان کشیده شد و رفت توی خانه. کمی بعد زبانه‌ی در را کشید و قفل آن را باز کرد و راه ورود به حیاط بالاخره به روی رخش سیاه مهرداد باز شد! مهرداد با نمه گازی سر ماشین را تاب داد تا وارد حیاط شود. زیرچشمی بهار را هم می‌پایید، هنوز در خوابی بین هوش و بی‌هوشی سیر می‌کرد. همین که ماشین را خاموش کرد و دستی را کشید، کمربندش را باز کرد و کمی خم شد سمت بهار و با ملایمت صدایش کرد:

— بهار؟... بهارخانم؟... پاشو دختر خوب، رسیدیم خونه!... می‌شنوی صدامو بهار؟... رسیدیم!

چشم‌های بهار، خمار از تب باز شد! نمی‌فهمید کجاست و با کیست! سرش به سنگینی کوه شده بود و تنش می‌سوخت! مهرداد که فهمید او چندان حال خوشی ندارد، تند از ماشین پیاده شد و آن را دور زد. در را برای پیاده شدن بهار باز کرد و بی‌اعتنا به باز شدن در آشپزخانه، حین باز کردن قلاب کمربند گفت:

— اگه بچه بازی درنمی‌آوردی و یه ساعت پیش فرار نمی‌کردی، الان این حال

و روزت نبود خانوم!

ـ فرار... من فرار... کی...

مهرداد دست انداخت زیر بازویش:

ـ حالا پیاده شو، بعداً یادت می‌آرم کی از دستم فرار کردی! بیا بریم که باید زودتر به خودت برسی و سر حال بشی! یادت نره کار دونفره‌مونو که روی زمین مونده و به سرانجام نرسیده!... بیا دخترجون، تکیه‌تو بده من!... نگاه، اگه ادا دربیاری، مجبورم بغلت کنم و ببرمت‌ها!

بهار دستی به پیشانی‌اش کشید و حتی در آن حال تب‌دار و گیج و ویج تهدید مهرداد را جدی گرفت، به نرمی سری به علامت رد کردن حرف او بالا داد و بی‌جان زمزمه کرد:

ـ به من دست نزن! دارم می‌آم دیگه! دستتو بکش کنار، خودم می‌تونم بایستم!

مهرداد کمی کنار کشید، احتمالاً از همین کارها و سمج‌بازی‌های بهار خوشش می‌آمد که... حالا وقتش نبود به این قضیه فکر کند، شاید بعداً! فعلاً فقط باید کمک می‌کرد زودتر از ماشین پیاده شود و برساندش جایی گرم و نرم، مثل تختش که استراحت کند. دست به کمر ایستاد و لبخندی زد و گفت:

ـ اینم دستام که کشیدم کنار، حالام زودی پیاده شو برسی اتاقت تا این دایی یا عمو بهادرت سر نرسیده گوشامو بذاره کف دستم که چرا آمپول نزده برت گردوندم خونه!

بهار که تازه سر پا شده بود، دستش را به قاب در ماشین گرفت مبادا پاهایش زیر تنش وا برود و چشمان خمار و تب‌زده‌اش را که سفیدی‌اش سرخ سرخ بود، به زحمت از هم دراند و لب جبناند:

ـ توی حال خرابم، اذیتم نکن!

ـ اذیت چیه؟... اومده انگار... اعه، بهار، چه‌ت شد؟!

و دید که زیر پای بهار خالی شد! به سرعت برق، دست انداخت زیر بازویش! این زیر پا خالی شدن از تب نبود، قسم می‌خورد! داشت با چشم خود می‌دید و زیر انگشتانش لمس می‌کرد که تن بهار افتاده روی ویبره! اولش دست و پایش را گم کرد، نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد، اما در آستانه‌ی نقش زمین شدن بهار، دیگر دست دست کردن را صلاح ندید! او هم یکی مثل مهرناز! کشیدش جلو، تنگ سینه‌ی خود تا بتواند در ماشین را پشت سرش ببندد و بعد دست انداخت زیر تای زانوانش! باید به همان روشی که از خانه بیرون آورده شده بود، برمی‌گرداندش به اتاق خودش! انتظار داشت بهار معترض شود و خود را آماده کرده بود جلوی دست و پا زدن او بایستد، اما باز هم این دختر داشت متعجبش می‌کرد! به جای اعتراض و یا هر عکس‌العمل دیگری، فقط تک‌پوش زغالی‌اش را تنگ توی مشت می‌فشرد و سرش را هل داده بود در سینه‌ی او، جوری که انگار از هر نوری فراری است! بیشتر از این وقت‌کشی لازم نبود، با قدم‌های بلند به سمت اتاق او قدم برداشت، بی‌آن‌که ببیند چطور چشم‌های درشت و زاغ بهادرخان از بالای ایوان روی او و بهار زوم مانده و صورتش کبود شده! دو قدم پشت سر بهادرخان هم مادام ایستاده بود و از ترس، انگشتش را می‌گزید! خانه خراب شده بودند!

فصل نهم

برعکس لحظات اول و گارد بسته‌اش نسبت به بهادرخان، حالا و طی همین یک ساعت کاملاً نظرش برگشته بود! آن طور که اوس‌باقر دویده بود جلو و ترسانده بودش، به خودش لازم می‌دید نمایش اولیه‌ی خوبی جلوی بهادرخان بازی کند! حسی ناخواسته او را به رقابت کشانده بود، حسی که الان می‌دانست به بیراهه رفته است! بهادرخان هم دلسوزی‌اش برای بهار علنی بود و هم قدردانی‌اش نسبت به او! از او قدردان بود، هرچند نگاه پر از توبیخ و سوزنده‌اش برای دمی دست از سر مادام و اوس‌باقر برنمی‌داشت! اما در حال حاضر، برای مهرداد اولویت چیز دیگری بود، اولویتش سری بود که ساعتی پیش روی سینه داشت و مشت گره کرده‌ای که مجبور شده بود به نرمی از لباسش جدا کند! آدم بی‌تجربه‌ای نبود و این غلیان خون؟!... حتماً بی‌ربط نبود به این یک سال بی‌توجهی‌اش به جنس مخالف و دردسرهای روزانه‌اش و... پیش از این‌ها شاید خیلی چنگ انداخته بودند به لباسش، پس چرا هیچ کس... لبش را گزید! افکارش را دوست نداشت، به خصوص مقابل چشم‌های تیز و مچ‌گیر دایی یا عموی بهار! نگاهش جوری بود که انگار نشسته وسط مغز او و

سفره پهن کرده است!

ــ همیشه این قدر آروم و کم حرفی جَوون؟!

قبل از این‌که بخواهد جواب دهد، مادام گفت:

ــ مهندس صولتی جوون اجتماعی و خوش سر و زبونیه، اما حسابی مبادی آدابه و احترام شما رو نگه داشته!

نگاه چپ بهادرخان برگشت به مادام، هنوز ته ذهنش مادام را متهم به اهمال کاری می‌دانست و مسبب بیماری بهار! بالاخره نگاه چپش، راست شد سمت مهرداد و باز پرسید:

ــ کجا کار می‌کنی و مهندس چی هستی؟

باز مادام دهان باز کرد:

ــ توی یه شرکت پتروشیمی! مثل خودتون ساکن تهران نیستن! این‌جا رو هم برای چند روز توی ماه، که محل اقامت داشته باشن، اجاره کردن!

نگاه مهرداد چسبیده بود به دهان مادام، دلیلی برای این دروغگویی نمی‌دید! از روز اول اعتقاد داشت که آدم‌های این خانه دیوانه‌اند و مجنون، الان داشت به یقین می‌رسید به غیر از جنون، دروغگو و پنهانکار هم هستند!

بهادرخان استکان چای را که داشت مقابل دستش سرد می‌شد، به دهان برد، قلپی از استکان سر کشید و نگاهش با دقت بیشتری روی صورت جوان و شاداب مهرداد گشت. با دو قلپ دیگر ته استکانی را که انگار برای دست‌های او شبیه به انگشتانه‌ای بود، سرکشید و استکان خالی را روی نعلبکی گل قرمزی گذاشت. دستی به دو ور سبیل چخماقی‌اش کشید و ضمن تاب دادنشان رو به مهرداد گفت:

ــ بهار برای من خیلی عزیزه، هر کسی که خدمتی به بهار کنه، منو برده زیر دین خودش! شاید ندونی، اما بهار امانته دست من، امانت یه مرد بزرگ که زندگیمو مدیونشم! مادر بهار جوونمرگ شد! چه زنی... یه تیکه جواهر بود!

نمی‌دونم تا چه حد با بهار آشناییت داری و از زندگی گذشته‌ش می‌دونی؟!

و قبل از این‌که مادام باز بخواهد جای مهندس جوان پاسخی دهد، دستی برای او بلند کرد! بدون چشم چرخاندن سمت مادام و همان‌طور که نگاه زاغش زوم صورت مهرداد بود، بلند تذکر داد:

ـ بذار دو کلام با این جوون صحبت کنیم، می‌خوام بیشتر باهاش آشنا بشم، بنابراین لازم نیست کسی دخالت کنه و وکیل مدافع عُموم بشه! خب مهندس، بگو... دوست دارم بیشتر در موردت بدونم! این‌که از زندگی بهار و گذشته‌ش چیا می‌دونی؟... دوستی و آشناییتون چه قدری هست؟

مهرداد این سؤال و جواب‌ها را حق بهادرخان می‌دانست! به نظرش رسید این مرد یک طورهایی سرپرست دختر جوانی مثل بهار است، مثلاً قوم و خویش نزدیکی! بنابراین بایستی هم وسواس و دقت نظری روی معاشرین بهار نشان می‌داد. ماگ چایش را که مختص خودش بود و حالا چند روزی بود به ظروف آشپزخانه اضافه شده بود، بین دو دست گرفت و بدون نگاه گرفتن از صورت بهادرخان، چشم در چشم او صادقانه پاسخ داد:

- راستش من مطلب چندان خاصی در مورد خانم متین نمی‌دونم، چه در مورد گذشته‌شون، چه زندگی و موقعیت و شرایط امروزشون! تا قبل از این‌که مستأجر موقت این‌جا بشم، حتی یه بار هم با همدیگه ملاقاتی نداشتیم، با وجودی که توی یه شرکت کار می‌کردیم. ایشون کتابدار کتابخونه‌ی شرکت ما هستن که جدیداً فهمیدم شش ماهی هم بیشتر سابقه‌ی کار ندارن. منم چند سالیه بخش برنامه و بودجه‌ی این شرکت مشغول به کارم. اولین باری که رفتم کتابخونه تا چندتایی منبع برای پایان‌نامه‌م از کتابخونه امانت بگیرم، برگه‌ای دیدم زیر میزشون گذاشته بودن، برای اجاره‌ی اتاقی از پانسیونی که همین خونه باشه. به نظرم شرایطش خوب بود، منم برای مدت کوتاهی نیاز داشتم جایی رو اجاره کنم که دیدم این مورد می‌تونه انتخاب مناسبی برام باشه! الانم

دو هفته‌ای هست که این‌جا هستم! آشناییت ما هم در همین حده، نه بیشتر و نه کمتر!

خودش هم نمی‌دانست واقعاً حق مطلب را گفته است؟... نه کمترش که حتماً همین بود، بیشتر را شک داشت درست گفته باشد! اما دروغی که مادام گفته بود، کمی محتاطش می‌کرد برای زیاده‌گویی در پاسخ به بهادرخان! از رنگ چشمان زاغش، احتمال می‌داد که بهادرخان و بهار، نسبت فامیلی لااقل دوری داشته باشند. چشمان بهار هم رنگی روشن داشت، مخصوصا امروز با آن حال مریض، نگاهش... سری تکان داد و دیگر به افکارش ادامه نداد! در عوض ماگش را به دهان برد تا به بهانه‌ی نوشیدن چای، چشم از بهادرخان که مثل دستگاه اسکنری همچنان داشت جزء به جزء صورتش را از نظر می‌گذراند، گریزی بزند! نگاه بهادرخان از روی او غلتید و رفت سمت مادام که همچنان آماده به خدمت کنارش ایستاده بود و رنگ به رو نداشت! خود مهرداد هم نمی‌دانست چرا امروز ناخودآگاه به تبعیت از بهار، روی دور "نه خب" گفتن افتاده است! آن از اوس‌باقر که خواهش و التماسش را زمین گذاشته و بهار را از زمین بلند کرده بود! این هم از باز کردن مشت مادام! بهادرخان هنوز هم خیال نداشت مادام را از نگاهش بی‌نصیب بگذارد، مگر زمانی که جان به لبش کرده باشد! مهرداد که چایش را خورده بود، حس کرد کار دیگری در آشپزخانه ندارد، "با اجازه"ای گفت و سر پا شد! ماگش را زیر شیر آب، آب کشید! حالا نگاه سنگین بهادرخان را روی خود حس می‌کرد، اما دلیلی نداشت به روی خود بیاورد! روز به خیر گفت و به سمت در رفت. تا از اتاق خارج شد، بهادرخان پوزخندی روی لب نشاند و گفت:

ــ که مهندس پتروشیمی؟!... که فقط چند روز توی ماه تهرانه؟!... از دست رفتی مادام، دیگه نمی‌تونم بهت اعتماد کنم! این دختررو من دست کی‌ها سپردم؟! ترسم اینه یه زمانی بیام ببینم براش دوست موست از جنس مخالفم

پیدا کردی و... من می‌رم به بهار سر بزنم! برگشتم، یه صحبت اساسی با تو و اوسا دارم!

و با سه من ترشی که چاشنی زده بود به پیشانی‌اش، از جا پا شد و با قدم‌هایی سنگین که ابهتش را نشان می‌داد، به سمت در رفت. تا قدم از آشپزخانه بیرون گذاشت، مادام که فقط گریه‌اش نگرفته بود، پر از بغض و مستأصل گفت:

ـ خدا خیرت بده مهندس! حالا چه وقت راستگویی بود آخه؟!

★ ★ ★

در اتاق مهرداد باز بود و صندلی‌اش را طوری گذاشته بود که از لای در می‌توانست به حیاط و باغچه احاطه داشته باشد! اوایل پاییز بود و حیاط هنوز کمی سرسبزی به خود داشت و او می‌خواست از دیدن همین اندک گل و گیاه باغچه، روحیه‌ای به خود تزریق کند تا بهتر بتواند پایان‌نامه‌اش را جمع و جور کند! اما حواسش اصلاً جمع پایان‌نامه نمی‌شد و کسی توی سرش "هوهو" می‌کشید. کلافه، کاغذها را کناری گذاشت و خواست گوشی را بردارد تا درستی مطلبی را در نت سرچ کند که چشمش از لای در نیمه باز، سمت در اتاق بهار رفت! حسی قلبش را در مشت فشرد، حسی ناشناخته! مردی که دیگر مطمئن بود نه دایی، نه عموی بهار است، ولی احتمالاً با او نسبت فامیلی دوری دارد(!) قدم به اتاق بهار گذاشته بود، خب یک ملاقات کوتاه کافی بود، نه که نزدیک به بیست دقیقه در اتاق بهار بماند!... اصلاً بماند که چه شود؟!... دختر بی‌هوش و گوشی که او به اتاق رسانده بود، در تب می‌سوخت، حالی شبیه به کما داشت... اما اگر نیمه‌هوش بود یا در کما، چرا آن طور ترسیده به تک‌پوشش چنگ انداخته بود؟! چرا سر در سینه‌اش فرو برده بود؟... آن هم دختری که تا آن روز حتی روی خوشی برای همراهی‌اش در سبک کردن ترجمه‌هایی نشان نمی‌داد که خودش بر دوشش گذاشته بود؟! گوشی را هم کلافه کناری گذاشت و دستی

به پیشانی بلندش کشید! قلبش لحظه به لحظه فشرده‌تر می‌شد. بیست دقیقه؟... توی آن اتاق چه غلطی می‌کرد؟!... مادام چرا از صداقتش در پاسخ به بهادرخان ترسیده بود و سرزنشش کرده بود؟! توضیح هم که خواسته بود، زیرلبی گفته بود، "جوجه‌م! جوجه یه روزه‌ی معصومم!" آن هم زیرلبی و بعد با آن هیکل درشتش به عتاب از او دور شده بود! حتی وقتی رک از او پرسیده بود این بهادرخان، چه نسبتی با بهار دارد، باز هم جواب سر به هوایی شنیده بود که "از اقوام دور و سرپرستشه!..." تا جایی که خبر داشت طبق قانون هر کسی نمی‌توانست از گرد راه نرسیده، سرپرستی کسی را به عهده بگیرد! اصلاً بهار دیگر بزرگ شده بود و چه احتیاجی به سرپرست داشت؟!...این سرپرستی و آن مشت چنگ شده به تک‌پوش او به هم ربط داشتند؟! انگشتان مشت شده‌ی مهرداد با ریتم یکنواخت و آرامی ضربه می‌زد به کف آن یکی دستش! آشفته از جا بلند شد و دو قدم به راست برداشت، دو قدم به چپ! این اتاق آن‌قدر کوچک بود که با وجود تخت و میز، نمی‌توانست دو قدمش را سه قدم کند و او شدیداً احتیاج داشت قدم‌رو برود تا خود را از شر افکار ناراحت‌کننده رها کند! دلشوره گرفت که مبادا حال بهار بد شده و... حتماً دلیلش همین بود، وگرنه به عیادت باشد که پنج دقیقه، نهایت ده دقیقه و... نه! خودش آن‌قدر درگیری داشت که جای فکر کردن و درگیریِ بیشتر درست کردن برای خودش را نداشت! تصمیمش را گرفت و برگشت سمت میز، باید از روز تعطیلش استفاده می‌برد و به جمع‌بندی می‌رسید برای پایان‌نامه‌اش و... تصمیمش، نه فقط تصمیم کبرا، که صغرا هم نشد و تند از جا بلند شد! مشتی کاغذ به چنگ کشید و به سمت در رفت!

طول حیاط را با حالی آشفته طی کرد، مادام و قانون نانوشته‌ی این خانه می‌گفت هیچ دری نباید بسته باشد و در اتاق بهار نیم‌لا بود! کنجکاو و پنهانی سرکی کشید توی اتاق! بهادرخان را دید که پشت به در، روی تک صندلی

نشسته و... نفهمید چرا نفس راحتی کشید! کمی سینه صاف کرد و شانه‌ای بالا داد تا بتواند وقار خودش را حفظ کند و تقه‌ای به در زد! به لحظه نکشیده، صدای بهادرخان را شنید که گفت:

ـ بیا داخل مادام!

مهرداد بی‌آن‌که او را از اشتباهش بیرون بیاورد، در را کمی بیشتر باز کرد و قدم به اتاق گذاشت و قبل از هر چیز نگاهش رفت سمت بهار. حالا دیگر او را در دید داشت، با چشم‌هایی بسته و رنگی مهتابی و سرگونه‌هایی گل انداخته! طبیعی بود این دلواپسی‌اش برای کتابدار شرکتشان؟ بهادرخان همان‌طور در حالت نشسته و پشت به او، بی‌آن‌که برگردد، با صدای پر ابهتش که در گوش مهرداد هم خود را به رخ می‌کشید، گفت:

ـ هزار بار بهت گفتم این دختر امانته دستتون! هزاری هم بگی بچه‌م، نصف منم دلسوزی براش نداری! منم که می‌دونم این دختر چه‌قدر عذاب کشیده، منم که هزینه تحصیلشو دادم که سری تو سرا دربیاره!... گوشات با منه؟... منم! پس حواستو جمع کن، شده از این به بعد وزنه بذارم و هر بار که اومدم ببرمش روی ترازو وزنش کنم، این کارو می‌کنم و خدا نیاره روزی که نیم مثقال از وزنش کم شده باشه... بهت که گفتم، اصلاً همین دو سه روزه، سرم خلوت بشه، یه سری هم به اون شرکتی می‌زنم که آخرش نفهمیدم شرکت چی هست و چی نیست! باید همه بدونن، این دختر اگه پدر و مادری بالا سرش نیست، سرپرست دلسوزی داره که شیش دُنگ حواسش بهشه! امانته، نمی‌تونم بذارم صاحب امانت تنش توی گور بلرزه که امانت‌داری براش نکردم! کسی رو ببینم داره دور و برش می‌پلکه و نظر سوئی بهش داره، می‌دم به قِناری بکِشنش سر خیابون، لاشه‌شم پرت می‌کنم جلوی سگای گرسنه‌ی بیابون سق بزنن! اینایی رو که گفتم، دیگه باید از بر شده باشی... اگه لازمه تا بدم زرکوبش کنن، قابش بگیری بذاریش به دیوار اتاق پذیرایی و روزی ده بار از روش بخونی! سواد که داری...

نداری؟... معلومه که داری! توی این خونه همه با سوادن!... برای به این‌جا رسوندنش نیش و کنایه از خیلی‌ها شنیدم، از خودی و غیر خودی! سال‌هاست سرپرستیشو دارم و نذاشتم و نخواستم آب توی دلش تکون بخوره! بهتونم گفتم اگه اجاره دادن اتاقای خونه اسباب زحمت این دخترو جور کنه، کل خونه رو می‌کوبم و می‌فروشم! گفتم یا نگفتم؟! برای من، بهار و رضایت اون خدابیامرز مهم‌تر از چندرغازیه که می‌ره توی جیب تو و اون اوسا وانتی! حواست به این جوونک هم باشه، به بهونه‌ی شرکت نیاد بچسبه به بهار!... اصلاً من هنوز فلسفه‌ی کار کردن بهارو نفهمیدم و وای به روزی که بفهمم به بهونه‌ی کار کردن، هر خودی و نخودی و بی‌خودی که از راه برسه، خودشو چسبونده به امانت مردم!

قاعده‌اش این بود که بابت این جمله‌ی آخر به مهرداد بربخورد، اما او با کمال رضایت قدمی عقب برداشت، درستش همین بود! حس بهادر به بهار، مثل احساس خودش به مهرناز بود و حق می‌داد هر کسی سر راه خواهرش به قصد مزاحمت سبز شود، قلم پایش را بشکند و به قِناری بکشدش! آدمِ جای خالی دادن نبود، اما حس کرد بهتر است این بار میدان را خالی کند! این‌طوری هم برای خودش بهتر بود، هم برای بهادرخان! با همان قدم‌های آرام، از لای در گذشت و ندید که لبخندی کج، روی لب بهادرخان نشسته و از کنج آینه‌ی کمدی، تصویرعقب‌نشینی کرده‌ی پشت سرش را با نگاهی عمق گرفته برانداز می‌کند!

★ ★ ★

– بیا یه لقمه صبحانه بخور بچه‌م! رنگ به رو نداری! اصلاً نمی‌خواد بری شرکت! حالا تو نری، مردم بی‌مطالعه می‌مونن؟

بهار که سعی می‌کرد زودتر و تا بقیه سر نرسیده‌اند از خانه بیرون بزند، رو به مادام ملتمسانه گفت:

ـ مادام، تو رو خدا بذار برم، دیرم می‌شه! یه چیزی سر راه می‌خورم!

ـ مگه می‌شه؟! باید یه لقمه دهن بذاری و جلوی چشمام داروهاتو بخوری تا خیالم راحت بشه، همه می‌گن این آنفولانزائه به این راحتی‌ها نمی‌ره از تن، دو سه هفته آدمو از زندگی می‌ندازه، هی می‌ره، هی می‌آد... !!! می‌خوای چه کار کنی؟

و پوکه‌ی قرص را از دستش بیرون کشید! بهار باز با التماس جز زد:

ـ می‌خوام قرصمو بخورم، خیالتون راحت شه، برم!...

ـ ببین! تبم داری هنوز! با معده خالی که قرص نمی‌خورن، بشین تا یه چایی...

بهار دیگر نفهمید مادام چه می‌گوید؛ روح از تنش رفت با دیدن بهادرخان که برای جلب توجه او، تقه‌ای به در زد و قدم به آشپزخانه گذاشت. شنیده بود آمده، حتی شنیده بود عیادتش هم کرده، اما تا به الان ندیده بودش و حالا... داشت قالب تهی می‌کرد! تنش قالبی یخ شد و تبش به عرقی سرد نشست که تا تیره‌ی پیشتش را لرزاند! بهادرخان آمد سمتش و با لبخندی که بر لب داشت، جویای حال و احوالش شد:

ـ بهارک شکوفه باران بهادرخان چطوره؟... می‌بینم هنوزم کمی ناخوش احوالی! تا دو لقمه بذاری دهنت، منم کتمو پوشیدم و ماشینو گرم کردم برات که خودم برسونمت محل کارت!

و در همان بین، دو قدمی دیگر تا پیش میز غذاخوری آشپزخانه آمد و دست پهنش را مثل قارچی صدفی و بزرگ پهن کرد بر سر بهار و نرم لغزاندش تا پایین موهای ابریشمی او که رنگ خوشه‌های طلایی گندم بود! سرش خم شد روی سر او و نفس عمیقی از عطر موی او برداشت و با رضایت خاطر گفت:

ـ از دیشب خیلی صبوری کردم تا ببینمت که روی پای خودتی! باش تا برگردم!

همین که روی پا چرخید تا از در بیرون برود، درست توی درگاه آشپزخانه با مهرداد رخ به رخ شد که تر و تمیز و اتو کشیده، کت و شلواری مناسب شرکت تن داشت. بهادرخان چشمی روی او چرخاند، دیشب با لباس اسپرت دیده بودش، کمی جوانتر به نظر می‌رسید و شاید ورزیده‌تر، اما به همان میزان نپخته‌تر و خام‌تر! امروز اما تیپ و قیافه‌اش مردانه‌تر شده بود و حتی انگار خطوط چهره‌اش با ابهت‌تر از دیروز به نظرش می‌رسید. ضمن سلام، صبح بخیر گرمی که مهرداد با او داشت، دستی پیش کشید برای فشردن دستش. بهادرخان دست او را بیشتر از معمول بین انگشتانش چسبید و نگاهش باز هم دقیق‌تر مرد جوان را برانداز کرد. کم‌کم چینی نامحسوس به پیشانی بلند مهرداد نشست و بالاخره با فشار اندکی دستش را از لای انگشتان او بیرون کشید و قدمی داخل آمد. مادام عجولانه یکی از صندلی‌های دور میز را پیش کشید و برای اولین بار اصرار کرد جدای از نوشیدن ماگ چای که معمول هر روزش بود، دو لقمه هم صبحانه بخورد و برای تشویقش گفت:

— اوس‌باقر نون سنگک خشخاشی دو آتیشه گرفته امروز، داغ و تر و تازه، بشین بخور مهندس جون! شکم گرسنه نرو!

— تشکر بانو، صبحانه همیشه شرکت به راهه! فقط همون چایی کافیه...

و بالاخره چشم چرخاند سمت بهار و محتاط از این‌که می‌دانست زیر نظر بهادرخان است، پرسید:

— خدا رو شکر کتابدار شرکتمونم انگار خیلی بهتر از دیروز شده!...

و لبخندی هم ضمیمه‌ی جمله‌اش کرد! می‌دانست چرا اسمش را نیاورده و مطابق این هفته‌ی اخیر، بهار صدایش نکرده، اما این را دیگر نمی‌دانست چرا تمایلی هم نداشته که خانم متین صدایش کند، نه لااقل مقابل چشم بهادرخان! همان کتابدار بهتر بود، مجهول، نه دوستانه و نه غریبانه!

بهادرخان با حالت چهره‌ای که نمی‌فهمیدی قرار است چه برخوردی با

مهرداد داشته باشد، عقب کشید سمت میز و گفت:

ـ بفرمایید مهندس صبحانه در خدمت باشیم. خوشحال می‌شم بیشتر با هم آشنا بشیم.

خودش نشست و صندلی را هم عقب کشید برای مهرداد و عملا راه در روبی برای او نگذاشت. اما بهترین وقت بود برای بهار که تند گفت:

ـ پس مادام، من می‌رم ممکنه دیرم بشه.

مهرداد که خودش هم کنجکاو شده بود بهادرخان را بیشتر بشناسد تا بفهمد این حس موذی و موج منفی از کجا به جانش نیشتر می‌زند، صندلی پیشکشی را قبول کرد و رویش نشست و گفت:

ـ فکر کنم پنج دقیقه وقت داشته باشم...

بهادرخان اما تمام حواسش به رفتن بهار بود و با لحن مهربانی که همیشه نسبت به بهار رعایت می‌کرد، صدایش زد:

ـ کجا بهارک پر شکوفه؟! گفتم بمون، خودم می‌رسونمت!

و با سر تکان دادن، صندلی مقابلش را نشان داد. بهار آب دهانش را از گلوی پردردش پایین داد و ریزه‌ریزه عقب‌گرد کرد و پشت میز نشست! بهادرخان برگشت سمت مادام و گفت:

ـ زحمت بکش و سه تا چایی... چرا این جوری نگام می‌کنی مادام؟! مثل قاتل‌ها! هر کی ندونه فکر می‌کنه پدرم پدرتو کشته! زود باش، بهارک دیرش می‌شه!

مادام دست به کار شد، اما بهار مهلت نداد، رو کرد به مهرداد و گفت:

ـ می‌شه زودتر راه بیفتیم؟... امروز عجله دارم، به یکی از خانم مهندسا قول دادم چندتا از منابعی که برای کارش احتیاج داره، قبل از سر زدنش به کتابخونه، آماده بذارم که معطل تحویل گرفتنشون نشه!... لطفاً؟!

مهرداد سردرگم نگاهش برگشته بود سمت بهار و حتی نمی‌فهمید این

درخواست بهار از سر بیماری‌اش است یا واقعاً قول و قراری با یکی از کارمندان شرکت دارد! و مهمتر از قول و قرارش با آن خانم مهندس، مگر قرار بوده با او تا شرکت بیاید که حالا می‌خواست زود باشد؟! هنوز تصمیمی برای جواب یا واکنش مناسب پیدا نکرده بود که بهادرخان، عجولانه به جای او جواب داد:

ــ بهارک بشین صبحونه‌تو بخور، خودم سر وقت و توی چشم به هم زدنی، می‌رسونمت محل کارت!

بهار بدون نگاه کردن به او، تند از جا پرید و راه گرفت سمت در آشپزخانه و گفت:

ــ آقای مهندس هر روز این مسیرو تا شرکت می‌رن و مسیر میانبری که ترافیک نخورن رو بهتر واردن، مهندس می‌آیید دیگه؟... خواهش می‌کنم، داره دیرم می‌شه!

نگاه مات مهرداد با بهار بود و نمی‌توانست ببیند پشت سرش، چه نگاه به خون نشسته‌ای روی بهار مانده:

ــ هر روز این مسیرو مزاحم مهندس می‌شی؟!

ــ مسیرمون یکیه، چرا جدا جدا بریم؟!

مهرداد اصلاً نمی‌فهمید اطرافش چه خبر است، اما حسی مرموز که از دیروز گریبانش را گرفته بود، می‌گفت روی بهار را زمین نینداز و با او برو! حتماً مسئله‌ای پشت این درخواستش بود و... بهار، دختر عاقل و باوقاری به نظر می‌رسید، امکان نداشت بی‌جهت چنین حرف‌هایی به زبان بیاورد! تند از جا بلند شد، گوشی و سوئیچش را از روی میز برداشت و زبانش چرخید "با اجازه!" و دیگر بی‌آن‌که منتظر اجازه بماند، به سمت در رفت، بهار زودتر راه افتاده و رفته بود توی حیاط! از همان کنار در آشپزخانه ریموت دزدگیر را زد و خواست او سوار شود تا خودش در حیاط را باز می‌کند. بهار تند پرید روی صندلی جلو و تقریباً توی آن فرو رفت! می‌ترسید کمی گوشه کنار تنش، بازویش، سر و مویش

از پناه صندلی بیرون بزند و همان تکه مورد غضب خدایان این خانه قرار بگیرد. حالش خراب بود، اما این حالِ خراب، کمترین خط و ربط را به بیماری آنفولانزایش داشت! حال ویران و رقت‌بارش را لرزیدن گوشی‌اش دو چندان کرد! بی‌آن‌که صفحه را باز کند، پیامی نصف و نیمه روی صفحه نقش بست "فرار کردن بیشتر تو دل بروت..." حالت تهوع هم ربطی داشت به عوارض ناشی از آنفولانزا؟! اگر نداشت، پس چرا حالت تهوع گرفته بود؟!

مهرداد تند برگشت، پشت فرمان نشست و ماشین را بیرون برد، اوس‌باقر را دید که از آن‌ور کوچه می‌آید، بی‌خیال بستن در شد! خود اوسا می‌بست! گازش را گرفت و بدون حرف راه افتاد. ذهنش به قدری درگیر بود که حدی برایش قائل نبود! انگار حتی از پروژه‌ی سنگینی که در دست داشت، حل معماهای این خانه برایش سخت‌تر شده بود! به قدر کافی از خانه دور شده بودند، اما هنوز حرفی به زبان هیچ کدامشان نرسیده بود. تازه انداخته بود توی بزرگراه که صدای قاطع بهار را شنید:

– همین جاها یه گوشه نگه‌دارید لطفاً!

نگاهش کوتاه برگشت سمت دختر، رنگش حالا داشت به سبزی می‌زد، حس کرد ترس از آن دارد که هر آن بالا بیاورد! بزرگراه که جای پارک ماشین نبود، مگر در مواقع اضطراری، تند پرسید:

– حالت تهوع دا...

حرفش را تمام نکرد و از هول آن‌که ماشینش به کثافت کشیده نشود، تند سر ماشین را پیچاند کنار خیابان! بهار سر از پا نشناخته خودش را از شر کمربند ایمنی نجات داد، با حرکت مکانیکی دستش، قفل در سمت خودش را باز کرد و مثل قرقی پیاده شد و در همان بین گفت:

– ممنون، بقیه راهو خودم می‌تونم برم، مزاحم شما نمی‌شم! حالم...

حالت تهوع مهلتش نداد! دستش را مقابل دهانش گرفت و در را ول داد تا

بسته شود. مهرداد به همان سرعت او، سگک کمربند ایمنی را آزاد کرد و پرید پایین. ماشین را دور زد، خودش را به او رساند و صدایش آمیخته‌ای شد از سرزنش و ملامت و نگرانی:

ـ چی‌چی رو مزاحم نمی‌شم؟ وسط بزرگراهیم، یه کم حالت رو به راه شد، زود بیا سوار شو...

بهار عقی زد و تند سرش را خم کرد سمت نیوجرسی‌های بتنی کنار خیابان و باز عق زد، عق زد و زردآبه بالا آورد! مهرداد که دست و پایش را گم کرده بود، فاصله‌ی کوتاه بینشان را کم کرد و دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

ـ بهار؟ ببینمت بهار، چی...

یک‌باره بهار سر بلند کرد، چشمانش زیر تابش نور خورشید می‌درخشید، درخششی از جنس عصیان و خشم و دادش درآمد:

ـ به من دست نزن! اصلاً به چه اجازه‌ای به اسم کوچیک صدام می‌کنید؟! بهار؟!... مگه دخترخاله‌تونم؟! حد نگه دارید آقا، من نه بهارم، نه بهارکم، نه پرگل و بنفشه... خانم متین! یه بار دیگه به من بچسبید، خودتون می‌دونید!

مهرداد کمی مات و مبهوت نگاهش کرد، بعد پشت دستی گذاشت روی پیشانی‌اش و گفت:

ـ نه، جدی انگار تب داری! بیا سوار شو، توی بزرگراه به کشتنمون می‌دی!

بهار محکم کوبید زیر دستش و باز دادش در آمد:

ـ برید آقا، مزاحم من نشید!

ـ دیوونه شدی؟ خودت می‌فهمی چی می‌گی؟ بیا سوار شو تا با زور سوارت نکردم، زود باش!

و با سر ماشین را نشان داد که صدای شاکی بهار بلندتر شد "بروا مزاحمم نشوا" مهرداد بیشتر معطل نکرد، دست انداخت زیر بازویش که به زور سوار ماشینش کند، اما صدای آژیر و بعد نگه‌داشتن ماشین گشت نیروی انتظامی،

خون تنش را به طور ضربتی، پمپاژ کرد توی سر و صورت و مغزش! همین یکی را امروز کم داشت!

★ ★ ★

ـ مدارک شناسایی، مدارک ماشین!

مهرداد کلافه از دردسری که بهار برایش درست کرده بود، به سمت داشبرد رفت و خود را در دل به باد فحش و ناسزا گرفت! باید پشت دستش را داغ می‌کرد برای کسی دایه‌ی دلسوزتر از مادر نشود! این دختر، خودش سرپرست داشت و دایه، چرا باید او همراهی‌اش می‌کرد؟!

مامور نیروی انتظامی رو به بهار گفت:

ـ آقا مزاحمتون شدن؟

نگاه بهار رفت سمت مهرداد که میان در ماشین و قاب ایستاده و منتظر بود ببیند او چه می‌گوید، اگر می‌گفت "بله!" اوج نامردی‌اش بود و دیگر حق خودش می‌دانست حتی اگر همین جا هلش می‌داد زیر ماشین‌هایی که با سرعت موشک می‌رفتند!

ـ نه!

نفس راحتی کشید!

ـ می‌شناسیدشون؟

ـ نه!

مهرداد چنان جا خورد که بی‌خیال مدارک شد و پیش آمد:

ـ چی‌چی رو نمی‌شناسی؟ اگه نمی‌شناسی من این‌جا چی کار می‌کنم پس؟

مامور برگشت سمت مهرداد و گفت:

ـ سوار شید همراه ما بیاین کلانتری!

بهار تند گفت:

ـ نه! نه! یعنی... من حالم بد شد! داشتم بالا می‌آوردم و از یه تاکسی پیاده

شدم، این آقا، دیدن منو و نگه داشتن... هنوز این گوشه معلومه که بالا ممنون آقا...

و قدمی سمت مامور رفت و گفت:

ــ می‌شه خواهش کنم منو تا جایی برسونید که بتونم ماشین کرایه‌ای بگیرم؟! حالم اصلاً خوش نیست!... خواهش می‌کنم!... لطفاً؟!

ماموری که از ماشین پیاده شده بود، بلاتکلیف به مامور بالادستش که هنوز توی ماشین نشسته بود، نگاهی انداخت و او هم با سر اشاره کرد قبول کند و خودش هم سرش را از قاب پنجره بیرون کشید:

ــ بفرمایید بالا دخترم، می‌رسونیمتون تا جای امنی که بتونید راحت برسید به مقصد!

مهرداد با چشمانی فراخ سوار شدن بهار به ماشین پلیس را نظاره‌گر بود. بعد هم هنگام عبور از کنار ماشین او، توی بلندگو صدایی رسا دستور صادر کرد:

ــ ال نود مشکی، زودتر حرکت کن، توی بزرگراه سد معبر کردی!

به دقیقه نکشیده مهرداد پشت فرمان ماشینش نشسته بود و با صورتی برافروخته، داشت خودش و بهار و هفت جد و آباءاشان را مستفیض می‌کرد:

ــ بر ذاتت لعنت دخترا نه چرا بر ذات تو، بر ذات اون سرپرستت که معلوم نیست چه جونور نمک‌نشناسی رو بار آورده! نه نه، بر ذات خودم لعنت که دیگه برای کسی دل رحمی نکنم! تو رو چه به این کارا پسر؟... احمق، عرضه داری مادر و خواهر خودتو جمع کن و مشکلات خودتو از سر راهت بردارد... واسه چی وقت با ارزشتو گذاشتی برای این دختره که...

ماشین را سرعت داد، گاز خورش را حسابی کار گرفت، حرصش از خودش و بهار و رفتار او را سر پدال گاز خالی کرد و باز زیرلبی اعتراف کرد:

ــ درسته تا حالا با هیشکی دست به یقه نشدم و برای رو کم کنی کسی، حتی مرد جماعتم، از زور بازوم استفاده نکردم، اما عجیب دارم هوس می‌کنم یه

فرصت مناسب، دوتا چک نر و ماده خرج این دختره‌ی نمک‌نشناسِ بی‌مرام کنم، همچین که دو تا از من بخوره، چهار تا از در و دیوار... دیدی داشت چه کاری دستم می‌داد؟!... سگ تو روحت دختر!

فصل دهم

آستین‌های پیراهن مردانه‌اش را تا آرنج تا زده بود، یک دستش به موس بود و دست دیگرش زیر چانه و کم مانده بود تا گردن سر فرو ببرد توی لپ‌تاپ! شش دانگ حواسش را داده بود به اِروری که در اجرای این بخش از برنامه پیش می‌آمد و باید پیدا می‌کرد مشکل از کجاست! زیر نور کم‌سوی اتاق کارش و چراغ مطالعه‌ای که روی میز بود، فنجان نیم‌خورده‌ی قهوه‌ای سیاه و تلخ به چشم می‌خورد و دو سه دانه بیسکویتی که آبدارچی شرکت قبل از پایان ساعت اداری برایش روی میز گذاشته بود. حالا دو ساعتی از آن وقت می‌گذشت و او هنوز قصد خانه رفتن نداشت. چند کلیک دیگر روی موس کرد و دو سه پنجره‌ی دیگر روی صفحه‌ی مونیتورش باز شد که... صدای کوبیده شدن دو تقه به در اتاقش بلند شد. بدون چشم گرفتن از صفحه‌ی لپ‌تاپ، رسا و محکم "بفرمایید!"ی گفت و در اتاقش باز شد. نوری از راهروی طویل، در اتاق تابید اما کسی پا به اتاق نگذاشت! بدون سر بلند کردن، بلند خطاب به مستخدم شرکت گفت:

– آقای مرادی معطل من نمونید، ممکنه یکی دو ساعت دیگه هم کارم طول

بکشه! فقط یه فلاسک آبجوش بذارید روی میزم و دیگه خواستید ببرید، مشکلی نیست!

جز خودش، یکی از مدیران بخش خدمات همیشه تا دیر وقت سرکار بود و چند نفری از مهندسین بخش‌های سخت‌افزاری. به دستور مدیرکل، مستخدم شرکت برای خدمت رسانی به کارمندانی که اضافه‌کار می‌ایستادند، موظف بود ساعت‌هایی را اضافه در شرکت بماند، اما نه دیگر تا یکی دو ساعت آینده! جوابی از مستخدم نشنید و به جایش صدای گام‌هایی سبک در گوشش نشست. بالاخره کنجکاوی‌اش جلب شد، سرش را کمی از پشت لپ‌تاپ کج کرد تا به در اتاق کارش اشراف داشته باشد و تازه چشمش به کسی افتاد که از میان هاله‌ی نوری که به اتاق تابیده بود، داشت مردد و با شک و تردید پیش می‌آمد! بی‌توجه به شخص تازه وارد، باز نگاهش را داد به لپ‌تاپ، این بار صاف به صندلی بزرگ و راحت چرمش تکیه داد و انگشتان دستش روی موس محکم شد. باید بر خودش مسلط می‌ماند تا رفتار تندی نشان ندهد، اما قطعاً رفتار مناسبی هم در انتظار شخص تازه وارد نبود! اصلاً دلیلی هم برای سرزده آمدن کتابدار شرکتشان به این اتاق وجود نداشت! آن‌قدر بی‌محلی کرد تا بالاخره بهار کاملاً مقابل میز کارش رسید و بعد از مکثی نسبتا طولانی، "سلامی" کوتاه گفت، که "علیکی" هم جواب شنید! همین؛ سلامی و علیکی! بهار سینه‌ای صاف کرد و بالاخره با جان کندن به حرف آمد:

- نمی‌خواستم مزاحم کار کردنت بشم، ولی...

جمله‌اش نیمه‌کاره ماند! چه باید می‌گفت بعد از کاری که صبح کرده بود؟!... کمی طول کشید تا دوباره گفت:

- یعنی، مجبور شدم مزاحمت بشم...

- خانم، شرکت که جای مزاحمت نیست!... تشریف ببرید بیرون!

دست از موس کشید و با حرکت دست و اشاره چهار انگشت و شصت

بسته‌اش، به در اتاق اشاره کرد و ادامه داد:

ــ سرم شلوغه و فرصتی ندارم که بی‌دلیل تلف بشه!

ــ به عنوان یه همسایه و همکار و...

دیگر طاقت مهرداد سر آمد، انگشت سبابه و شستش را به چشمان خسته‌اش کشید و زیر فشاری که به چشمانش می‌آورد، محکم و قاطع یک کلمه جواب داد:

ــ نمی‌شناسمتون!

و بالاخره دست از چشمانش کشید و با نگاهی نافذ و گله‌مند زوم صورت او ماند! بهار همان‌جا ایستاد و از جایش تکان نخورد، سر به زیر و مظلوم! زیر نگاه خیره مهرداد کم آورده بود! مهرداد هم قصد نداشت از نگاه خیره‌اش دست بکشد، هر چه قدر نگاهش کرد و نگاهش کرد تا او از رو برود و برود رد کار خود نشد و خودش از رو رفت. دست به لبه میز گرفت و صندلی چرخدار را کمی پیش کشید و باز هم موس را تکانی داد و گفت:

ــ برگردی پشت سرت می‌بینیش... راه خروجی رو می‌گم!

ــ باهاتون حرف دارم!

صدایش بی‌استرس و تهی از هر حس و حال آغشته به ضعفی بود، اما چه می‌کرد با انگشتانش؟ انگشتان هر دو دستش پیش چشم مهرداد بودند و چنان درهم تنیده که انگار قصد داشتند یکدیگر را خفه کنند! مهرداد خیال کوتاه آمدن نداشت، باید به او می‌فهماند حضورش خللی در کار معمولش ایجاد نکرده است! شاسی تلفن را فشرد و خط مستقیم آبدارخانه را گرفت و سفارش فلاسک آب جوش داد.

ــ شرمنده مهندس! امشب نوبت تمیز کردن آبدارخونه بود، تمام وسایلو شستم، حتی سماورو!

از این بدتر نمی‌شد! "نچی!" کرد و گوشی را در دستش تابی داد. بهار دیگر

راهی نداشت جز حرف زدن، قطعاً این کار هم بدون عذرخواهی امکان‌پذیر نبود! صدایش حالا کمی هم لرز برداشته بود و پر عجز به گوش می‌رسید:

ـ خیلی خب، من معذرت می‌خوام! حالا لطفاً...

مهرداد بی‌معطلی، گوشی را سر جایش گذاشت و باز بدون نگاه کردن به او، شانه‌ای بالا داد و بی‌تفاوت پرسید:

ـ بابته؟!...

داشت بهار را جان به لب می‌کرد! چرا این قدر سخت و سنگ و بدخلق شده بود؟!... مگر هنوز کارش به او گیر نبود؟! ترجمه‌هایش! ولی حالا وقت گروکشی نبود! نه در مقابل این مرد سنگی و بدخلق! باز جان کند و گفت:

ـ بابت رفتار بی‌ادبانه‌ی صبحم! نباید...

ـ حق با شماست، نباید! نباید غریبه‌ای که نمی‌شناسمو به حریم ماشین شخصیم راه می‌دادم! تازه داره یادم می‌آد صبح چه کار خطرناکی در حق شخصیت و وجهه‌ی اجتماعی خودم کردم که خانم غریبه‌ای رو...

عمق نگاه بهار چنان التماسی نشسته بود که لازم ندید ادامه دهد، اما دلیل نمی‌شد که از موضع خصمانه‌اش هم قدمی عقب بردارد! بهار مستأصل و درمانده بود و تنها امیدش تیرهای آخر ترکشش بلکه به هدف بنشیند!

ـ غریبه نه، خودتون گفتید دوست اجتماعی! مگه دوست نبودیم؟! دوستانه می‌خوام کمکم کنید و... می‌دونم بهتون برخورده و از دستم ناراحتید... می‌دونم رفتار صبحم زشت بوده... می‌دونم ممکن بود برای شما خیلی گرون دربیاد، هم به قیمت آبروتون، هم احتمال تصادف توی بزرگراه و تحمیل خطر... اما من صبح نرمال... خواهش می‌کنم مهندس، عذرخواهی منو قبول کنید!

با اصرارهایش داشت مهرداد را کلافه می‌کرد!

ـ گیرم عذرخواهیتونم پذیرفتم، دیگه تمومه؟! می‌بینید سرم شلوغه و کار زیادی دارم، وقتی موندم اضافه‌کاری یعنی وقتم کمه!

— یعنی عذرخواهیمو قبول کردید؟

مهرداد با اخمی که نمی‌شد با صد من عسل هم شیرینش کرد، جواب داد:

— برای این‌که از سرم بازت کنم، ضمنی پذیرفتم، اما راستش نه! کار امروزت...

— حالا که عذرخواهیمو پذیرفتید، امشبو کنار من می‌مونید؟!

— چرا نمی‌فهمی؟ می‌گم قبول کردم که از سرم... (کپ کرد) چه کار کنم امشب؟

و نگاهش با تعجب زوم شد روی او! این دختر چه می‌خواست بگوید؟! چه می‌خواست بگوید که نه فقط فشار خون او را بالا برده بود که رنگ صورت خودش هم حتی در آن نور کم‌سو، شبیه به لبو شده بود؟!... کم‌کم داشت باور می‌کرد با دختری دم‌دمدمی مزاج طرف است که بسته به موقعیت و آب و هوا یا شرایط محیطی... تند نگاهش را برگرداند سمت پنجره، شنیده بود تأثیرات ماه گاهی بر رفتار آدم‌ها... اوففف، حتی سریالی بر اساس همین افسانه‌های... کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید! از ابتدا، ابتدای ابتدای انتخابی که برای آن پانسیون لعنتی کرده بود، راه را بی‌راهه رفته بود! حالا هم داشت تاوان همان اشتباه و مثلاً صرفه‌جویی مقتصدانه را می‌داد! او را چه به این صرفه‌جویی‌های احمقانه؟!... هرچه قدر مسئولیت‌پذیر نسبت به خانواده و مشکلاتش... امشب را با او بماند؟!... خود این دختر می‌فهمید عواقب تعبیر حرف و درخواستش چه‌قدر سنگین است؟! چه برای خودش به عنوان یک دختر، چه برای... محال بود منظورش این قدر وقیحانه باشد! بالاخره سری به تأسف تکان داد و افکارش را با سانسور به زبان آورد:

— مطمئنم حتی خودت نمی‌دونی داری چی می‌گی و چی می‌خوای!... از این به بعد حرفی یا خواسته‌ای داری، لااقل درست مطرحش کن! اگه جای من کسی دیگه بود، ممکن بود هزار تعبیر و سوءتعبیر...

بهار دستپاچه پرید وسط حرفش:

ـ آقای مهندس، تو رو خدا، جون عزیزاتون! من بد حرفمو زدم، قبول! اما شمام هر کسی نیستید! اگه مستأصل نبودم، غلط می‌کردم جسارت کنم همچین درخواستی داشته باشم! فکر کنید منم خواهرتون، فقط می‌خوام امشب تنهام نذارید... نمی‌شه؟!

ابروی مهرداد چسبید تنگ هم و باز از بالا تا پایین براندازش کرد! معلوم بود حرف او چندان به مذاقش ننشسته که بدون کوچکترین اغماضی گفت:

ـ د اگه خواهرم بودی که همون اول صبحی، چک نر و ماده رو خورده بودی تا دیگه از خاطرت نره من کی هستم!

گفت و پشیمان شد! اما بهار دو قدم بلند آمد جلو، حتی میز را کمی دور زد تا تقریباً در دسترس او قرار بگیرد و ملتمسانه گفت:

ـ حالام بزنید، فقط بعدشم کمکم کنید! گفتین خواهرتون بودم می‌زدین، باشه، بزنید، اما کمکمم بکنید!... تو رو خدا! جبران می‌کنم براتون!

ـ تو اصلاً چرا تا الان نرفتی خونه؟!

چنان یک‌دفعه‌ای سؤال را برگردانده بود که بهار جا خورد! سرش را زیر انداخت! دست‌هایش در هم قفل شد و من‌من‌کنان گفت:

ـ ترجیح می‌دم... سیلی بخورم اما جواب این سؤالو ندم!

انگشتان مهرداد در موهایش چنگ شد! انگار اشتباه نکرده بود که روی دور بدبیاری افتاده است! امروز و این هفته، نه فقط برنامه‌ای که در دست نوشتن داشت، مدام به در بسته می‌خورد که انگار برنامه‌ی زندگی‌اش هم کاملاً اِرور داده و قابل اجرا نبود! یعنی احتمال می‌داد این دختر مجنون نباشد، اما به یقین قصد کرده بود با تناقض رفتاری‌اش، لااقل او را مجنون کند تا ارور انتخاب نامعقولش برای آن پانسیون لعنتی تکمیل شود! با همان انگشتان لای موها چنگ شده و غرق در شک و شبهه، نگاهش روی بهار چرخید که بهار چشم دزدید و با صدای خفه‌ای لب زد:

ــ جوونمردی کنید و قبول کنید... خب؟!

ــ نه خب!... هنوزم منتظرم بشنوم چرا تا این ساعت خونه نرفتی؟!

بهار سر بلند نکرد، اما نگاه پر استفهامش را چرا! از همان نگاه معلوم بود چه قدر جا خورده! "نه خب!" گفتن‌های قاطعانه مال کسی جز خودش نبود! با وجود این، به قدری درمانده بود که به سرقت کلامی مهرداد، توجه نکند و باز ملتمسانه بگوید:

ــ باور کنید تا امروز این همه التماس به کسی نکردم! بازم خواهش می‌کنم از خیر این سؤال بگذرید و...

ــ چرا نمی‌فهمی دختر؟! من نمی‌دونم دقیقاً چی می‌خوای؟ چرا می‌خوای؟ اینو که می‌تونی جواب بدی؟

ــ تا نگید حاضرید کمکم کنید، نمی‌تونم بگم!... اگه کمکم نکنید... اگه کمکم نکنید... هیچی! باشه، ممنون! ببخشید مزاحمتون شدم! خودم یه فکری برای خودم می‌کنم!

تند روی پا چرخید و با قدم‌هایی کوتاه، محکم و راسخ پشت به او فاصله‌اش را تا در اتاق طی کرد. در چشم به‌هم زدنی، همان‌طور که ناغافلی پیدایش شده بود، به همان سرعت هم از مقابل نگاه مهرداد ناپدید شد و حتی در را هم پشت سرش بسته بود!

مهرداد مدتی به در بسته نگاه کرد و بعد بی‌اهمیت باز هم موس را برداشت و صفحه‌ی گوگل جدیدی باز کرد و تند و تند چیزی نوشت! تا بخواهد جوابش بالا بیاید، کمی عقب کشید و نگاهش را دوخت به لپ‌تاپ! از سرعت نت کلافه بود! از نداشتن آب جوش کلافه بود! از کارهای مانده روی دستش کلافه... لپ‌ها را پر از باد کرد و یک باره نفسش را بیرون داد و کف هر دو دستش را گذاشت لبه‌ی میز و با سرعت صندلی‌اش را هُل داد عقب و سر پا شد! اگر مهرناز بود و از او خواهش می‌کرد... نه! این دختر را چه به مهرناز و... در لپ‌تاپ را بی‌خاموش

تردن بست و هل داد توی کیف! وقت رفتن بود!

★ ★ ★

به هیچ وجه قصد نداشت در مقابل دختری که انگار خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد و چه نمی‌خواهد کوتاه بیاید! اصلاً و ابداً هم او را به چشم مهرناز نمی‌دید! اگر مهرناز دختری تا این حد سرخود بود، از صبح لااقل چند دور درگیری سخت را با او پشت سر گذاشته بود! شاید حتی تنبیه سختی هم برایش در نظر می‌گرفت، اما... نفرین به این وجدانش... نه، وجدان هم نه! لعنت به همان رگ غیرتی که همیشه بی‌وقت و با وقت برای هر کس و ناکسی می‌جنبید! حالا هر چه هم وانمود می‌کرد این دختر لجباز را نمی‌شناسد، خودش که می‌دانست ادعایش پوچ است و میان تهی! همکار بودند، حالا همسایه و حتی به پیشنهاد خودش، دوست اجتماعی و البته در حال حاضر مترجمش! همین بود که حتی اگر به خودش هم حاضر نبود اعتراف کند، نمی‌توانست منکر شود که او را می‌شناسد! کت و کیف دستی‌اش را در جا برداشته و تای آستین‌هایش را بین راه پله‌ها باز کرد. مقابل خروجی شرکت، کیفش را دست به دستی داد تا کارت بکشد روی دستگاه و ساعت خروجش از شرکت ثبت شود. بعد هم سراسیمه خودش را به پارکینگ شرکت رساند. کیفش شوت شد صندلی عقب، کتش همین‌طور و خودش هم گوله کرد پشت فرمان و با دو چرخش فرمان زیر دستش، ماشین را از جایش بیرون کشید. با سرعت نور خودش را رساند به مسیری که دیده بود همیشه دختر همین راه را می‌رود تا به خانه برسد. توی راه حتماً گیرش می‌آورد، سوارش نمی‌کرد، فقط تا وقتی تعقیبش می‌کرد که برود سمت ایستگاه مترو! چه گفته بود؟... که خودش فکری برای خودش می‌کند! چه فکری؟! که کسی را بیابد امشب را با او باشد؟!... سعی کرد افکار مزاحم را از سرش دور بریزد! به خصوص که انگار توانسته بود به موقع خودش را برساند! دخترک داشت با قدم‌هایی سست و بی‌حال همان راه

همیشگی را پیش می‌رفت. سرعت ماشین هر چه قدر کم، باز هم از سرعت قدم‌های سست و بی‌حال دختر بالاتر بود. هرازگاهی ماشین را چند متری جابه‌جا می‌کرد و بعد گوشه‌ای دوبله پارک می‌کرد و با چشم رد او را می‌زد! دیگر مطمئن شده بود نباید دختر مجنون همکار و همسایه‌اش را تنها رها کند! طوری توی خیابان راه می‌رفت که یک‌بار با چشم خودش دید نزدیک بود برای رفتن به آن سوی خیابان، با ماشینی تصادف کند، بی‌توجه به قرمز بودن چراغ عابرین پیاده، عرض خیابان را گذرانده بود! به ایستگاه مترو که رسید، دیگر راهی نداشت! با ماشین که نمی‌توانست از پله‌ها پایین برود! کلافه پوفی کشید و سری به تأسف تکان داد و گازش را گرفت برود! تا همین جا بس بود! حتماً داشت می‌رفت خانه، مثل هر روز! به قدر بیست سی متر نرفته، پشیمان شد، چشمی در آینه‌ی بالای سرش چرخاند و با یک دنده عقب سریع و تیز، مسیر آمده را برگشت و در جای پارک کمی که پیدا کرده بود، ماشین را با دو سه فرمان چپاند. کت و کیفش را عجولانه از صندلی عقب برداشت و ریموت ماشین را حین دویدن به سمت ایستگاه مترو فشرد! اگر گمش می‌کرد، چه؟!... دخترک سرتق و لجباز، قطعاً از چیزی یا کسی ترسیده بود که آن طور ایستاده بود مقابلش و برای اولین بار پر عجز و لابه از او کمک خواسته بود و... سرعت قدم‌هایش را تند کرد. هیچ اثری در بین جمعیت از بهار نبود! کجا غیبش زده بود؟! با قدم‌هایی تند و گیج دور خودش چندباری تاب خورد، چشمانش انگار تلسکوپ رویشان وصل کرده باشند، مسیرهای دور و نزدیک را رد می‌زد! خبری نبود که نبود! سکوی حرکت به سمت خانه را می‌شناخت، اما اگر به آن سمت نمی‌رفت، دیگر علنا گمش می‌کرد. دیروز مریض بود، تب داشت، حتی همین امروز صبح هم و... حتی همین نیم‌ساعت پیش که دیده بودش، از چهره‌اش معلوم بود هنوز حالش خوب نیست! دستی پس سرش کشید و باد انداخت توی لپش، حرصی از خودش هوای سنگین ته ریه‌هایش را با هوف سنگینی از

دهانش بیرون فرستاد! چرا زودتر نفهمیده بود؟... آن حال خراب دیشب، لااقل دو سه روز مرخصی استعلاجی می‌طلبید و نه آمدن سر کار! چه چیز او را می‌ترساند از خانه ماندن؟!... مادام و اوس باقر که همان آدم‌های قبلی بودند... آخ، همین بود که برنامه‌ی در دست نوشتنش هم به مشکل برخورده بود، تمرکزش روی توجه به نکات ریز و جزئیات از بین رفته بود! احتمالاً با سرپرستش بهادرخان قهر کرده بود! شاید بهادرخان چیزی از او خواسته بود که می‌خواست با این اداها... چشمانش برقی زد! بالاخره دیده بودش، ایستاده بود مقابل گیشه تا کارت مترویش را شارژ کند! اول تصمیم گرفت برود سر وقتش و چند کلامی حرف بزند و اصلاً با خودش برش‌گرداند تا ماشین و حتی برساندش خانه! اما رفتار صبحش و کاری که در مقابل پلیس در حقش انجام داده بود، جای ریسکی برایش نمی‌گذاشت. زندگی‌اش در شرایطی نبود که بخواهد کوچکترین ریسک و خطر اضافه‌ای را هم سر دردسرهای قبلی و اوضاع نابسامانش اضافه کند. جای ماشینش امن بود، نهایت او را تا سکوی مورد نظرش که به خانه می‌رساندش تعقیب می‌کرد، همین که مطمئن می‌شد راهی خانه شده، برمی‌گشت تا ماشینش را بردارد و برود خانه! به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت. یا باشگاه را از دست می‌داد یا تفسیر سیاسی امشب تلویزیون را! حالا بعداً بین این دو تصمیم می‌گرفت کدامیک را باید از دست بدهد. سریع دست در جیب کتش برد و از کیف چرمی ظریفی که توی جیب داخلی کتش می‌گذاشت، کارت مترویش را بیرون کشید! کارت توی دستش و بین انگشتان وسط و شستش تاب می‌خورد و منتظر بود تا او زودتر راه بیفتد، اما قدم‌های بهار مثل کوه سنگین بود و مثل کودکان کوتاه! انگار کسی به او گفته بود سر راهت عزرائیل کمین کرده است که قدم‌هایش را این‌طور سنگین و کوتاه می‌گذاشت و برمی‌داشت. در همان شرایط از گیت رد شد و مهرداد هم با کمی فاصله از چند گیت آن‌ورتر عبور کرد و... بالاخره ایستاد مقابل دو راهه‌ای که دو

خط مترو را از هم جدا می‌کرد. مهرداد هم به تبعیت از او ایستاد! بین راه مردم بودند و ساعت، ساعت شلوغی مترو! کاش می‌فهمید و زودتر راه می‌افتاد! شواهد نشان می‌داد این مسیری بوده است که طی شش ماه هر روز آن را طی کرده، پس چشم بسته هم باید می‌دانست سوار کدام خط شود و... نه! اشتباه داشت می‌رفت! مهرداد ناخواسته قدمش را تند کرد تا او دور نشده برگرداندش سمت خط درست، اما بهار همین که رسید بالای پله‌ها، تند از پله‌های معمولی، و نه برقی، پایین رفت! همین انتخاب سریع، تعقیب‌کننده‌اش را مطمئن کرد که او آگاهانه تصمیم گرفته و نه از روی بیماری و تب! مهرداد داشت زمان را از دست می‌داد، باید زودتر او را با خود برمی‌گرداند به ماشین تا با هم بروند... اما حسابی وسوسه شده بود بداند حالا که از او جواب منفی شنیده، قرار است شبش را با چه کسی بگذراند! همین که بهار به پایین پله‌ها رسید، آهش درآمد، چرا به این‌جای ماجرا فکر نکرده بود که ممکن است او سوار واگن بانوان شود و عملا نتواند دنبالش کند! بهار ایستاده بود در انتهایی‌ترین جای ممکن! کنار آینه محدب! پا پا کرد، نمی‌دانست چه کند؟ نگاه به ساعتش انداخت، داشت باشگاه را از دست می‌داد! تصمیم خود را گرفت و قدمی عقب برگشت که صدای سوت قطار از تونل سیاه شنیده شد!

★ ★ ★

فکرش را هم نمی‌کرد در عمرش حتی یک بار این‌طور کار دست خودش بدهد که امشب کار دست خودش داده بود! هر ایستگاهی که قطار ایستاده بود، از بین جمعیت خود را پرت کرده بود بیرون و به مدد قد بلندش، واگن‌های بانوان را دید زده بود، مبادا او پیاده شود و نبیندش! هر دفعه که او را بین مسافرانی که پیاده شده بودند، ندیده بود، باز لحظه‌ی آخر پریده بود داخل قطار! این چندمین ایستگاه بود، خودش هم نمی‌دانست! به خصوص که کم‌کم داشت شک به دلش می‌افتاد، مبادا او پیاده شده و ندیده‌اش تا این‌که بالاخره

در ایستگاه تجریش پیاده شد و نفس راحتی کشید.

بهار با همان گام‌های خسته، کیف کولی‌اش را زیر بغل فشرد و راه خروجی ایستگاه را پیش گرفت. آن‌قدر در خودش غرق بود که نه فقط متوجه عابران نشد، که حتی متوجه نشد کی از ایستگاه بیرون زده است تا زمانی که باد خنکی به ریه‌هایش رسید و لبخند روی لبش نشست! همیشه این نقطه از تهران را دوست داشت و عاشقش بود! جایی که حتی بوی پخش شده در هوایش به طرز خاصی با همه جای تهران فرق داشت... کم‌کم لبخندش طرح غم گرفت، چه قدر دلش گرفته بود و چه قدر خدا را می‌خواست! خدایی که بغل بگیردش و نوازشش کند! باز هم راه افتاد، مقصدش بازارچه بود، بی‌آن‌که نگاه سنگین کسی را که در تعقیبش بود، حس کند!

مهرداد قدم به قدم او را دنبال می‌کرد، مثل بازی قایم‌باشک شده بود کارشان! در دل تأسفی برای خودش خورد و باز نگاهش رفت سمت ساعت مچی‌اش! دیگر باید باشگاه را بی‌خیال می‌شد و از سرگرمی‌هایش به دیدن همان تفسیر سیاسی اخبار قناعت می‌کرد! تا سر از کار این دختر درمی‌آورد و برمی‌گشت سراغ ماشینش... شاید حتی اخبار... چه قدر وقت بود چنین جایی نیامده بود؟!... آخرین بار کی بود؟... مادرش را آورده بود، بعد از برگزاری شب هفت پدرش در بهشت زهرا، درست دو روز بعدش! دلش گرفت، خیلی وقت بود سراغی از پدرش نگرفته بود، نگاهش کدر شد و شفافیت و وضوح قبل را از دست داد! تک پسربابا بودن این دردسرها را هم داشت! آن هم پدر خوشنامی مثل پدر او که همه‌ی همکاران و دوستان و اطرافیان و آشناها به سرش قسم می‌خوردند، آن هم در این دوره زمانه‌ی پر تزویر! هر وقت خواسته بود پایش را کج بگذارد، به خصوص بعد از رفتن و پر کشیدن یک‌دفعه‌ای پدرش، همین اسم نیکو و خصلت‌های پدرش که زبانزد خاص و عام بود، ترمزش را می‌کشید مبادا خدشه‌ای به اسم و نام او وارد کند! برای لحظه‌ای کوتاه با دو انگشت چشمانش

را فشرد تا باز نگاهش شفاف شود و وضوح دیدش بالا برود. در تاریکی زود هنگام شبی پاییزی و شلوغی جمعیت بازار، تا همین جا هم دخترک را گم نکرده بود، باید مدالِ طلای "بگرد و پیدا کن" برایش کنار می‌گذاشتند! اما این‌که تمایلی داشته باشد چنین مدالی را به سینه بزند و به نمایش عموم بگذارد، اصلاً باب میلش نبود!

بهار بی‌توجه به اطراف و هیاهوی سر شب بازارچه راهش را می‌رفت و نگاهش فقط به جلوی پایش بود! نه توجهش سمت مهر و سجاده فروش‌ها می‌رفت و تسبیح‌های شیشه‌ای و رنگارنگی که جلوی مغازه‌ها آویزان بودند، نه سر می‌کشید سمت عطاری‌ها با آن حجم از رنگ و لعاب و چاشنی و نه حتی دلش را بوی کباب و ساندویچ به ضعف می‌انداخت! برخلاف شکم گرسنه مهرداد که سر ناسازگاری با صاحب خسته‌اش گذاشته بود. بهار با همان کیفی که محکم زیر بغل گرفته بود، می‌رفت و او هم تاتی‌کنان سر در پی‌اَش، بین جمعیت برای خود راه باز می‌کرد! صدای ساز و سورنای محلی هم شنیده می‌شد و بساط دستفروش‌ها به راه بود! دید مردی جلوی راه بهار سبز شد و اصرار به اصرار که از مانتوهای زیر قیمتش، مانتویی را انتخاب کند و بخرد، اما بهار بی‌اعتنا رفت و مرد با جمله‌ی "امامزاده گوشاتو شفا بده! داشتم با تو حرف می‌زدم‌ها!" او را بدرقه کرد و لبخندی بعد از مدت‌ها روی لب مهرداد نشست. این مرد هم مثل او اعتقاد داشت این دختر مشکل دارد و خدا باید شفایش بدهد! با خود فکر کرد که این مرد دستفروش، تازه فرد سالم آن خانه را دیده و اگر گذرش به مادام و اوس‌باقر بیفتد، بی‌شک خواهد گفت به ضریح زنجیرشان کنند تا شفا بگیرند. بالاخره بهار بازارچه را رد کرد! حدسش درست بود، مقصدش امامزاده‌ی سبزقبای صالح بود! کنار در امامزاده، مردی بساط فروش گلدان‌های کوچک شمعدانی و حسن‌یوسف پهن کرده بود، زنی نمک نذر داشت و به همه می‌داد، اما از خیر بهار گذشت!

بالاخره به صحن امامزاده رسیده بودند. مهرداد بریده بود، نه می‌توانست
ول کند برود، نه اگر بهار پا به قسمت زنانه می‌گذاشت، می‌توانست جلوی در
کشیک او را بکشد! دخترک شبیه به طاعون‌زده‌ها، همین‌طور بی‌کله و بی‌حواس
تمام این مسیر را طی کرده بود! چندباری با چشم خودش دیده بود تنه زده،
این بخشش مهم نبود! اما وقتی تنه خورده بود، آن هم به عمد، خون در
رگ‌هایش غلیده و تا پای گردنش رسیده بود! اگر نمی‌ترسید بهار را توی شلوغی
گم کند، حتماً تذکری به مردان خاطی در این تنه‌زدن‌ها داده بود! به جز رگ
غیرتش که تیر می‌کشید، آن‌قدر بوی اغذیه‌های مختلف زیر شامه‌اش پیچیده
بود که حالا دل ضعفه هم امانش را بریده بود و از آن بیشتر، ضعف اعصاب
گرفته بود! بالاخره قدم‌هایش تند شد، تا کی باید این تعیقب و گریز را ادامه
می‌داد؟ نباید می‌گذاشت دخترک پا به بخش زنانه بگذارد که دیگر کارش زار
بود! چند قدمی مانده بود برسد به بهار که یک‌دفعه ترمز پاهایش را کشید و قدم
سست کرد. انگار خود بهار هم قصد وارد شدن به بخش زنانه را نداشت. کنج
خلوتی را در حیاط پیدا کرد، از توی کیفش چند ورق بیرون کشید و روی زمین
گذاشت و بعد خودش هم چهارزانو پهن شد سر زمین! و با این انتخابش مهرداد
را انداخت در برزخی که شناختی از آن نداشت! تا به حال با چنین صحنه‌ای
مواجه نشده بود! دل ضعفه داشت، اعصاب ضعفه بیشتر... اما قلبش چرا به
ضعف افتاده بود از دیدن این صحنه! کف دست درشت و مردانه‌اش نشست
روی قفسه سینه و هوای سینه‌اش را پر فشار خالی کرد، بلکه آرام بگیرد این
قلب ورزشکاری پرکوبش! جایی که ایستاده بود، نگاهش به نیم‌رخ بهار احاطه
داشت، نه آن‌قدر نزدیک که بتواند رد اشک را روی صورتش ببیند، اما نه آن‌قدر
دور که نبیند با کنج آستین مانتوی پاییزه‌اش، گونه‌اش را تند تند پاک می‌کند!
از کی این قدر بی‌رحم شده بود که نتوانسته بود ببخشدش؟!... هیزمی که از
صبح با رفتار بهار در دلش روشن شده بود، چه قدر هرم و گرما داشت که با آن

همه التماس هم جوابش یکسره نه بود و نه و نه؟!... دیگر بس بود! تا این‌جا آمده بود، با پای جسمش، این‌جا به بعد پای دلش وسط بود! پسر مردی بود که به رحم و مروت و جوانمردی شهره بود! قدم‌هایش تند شد، دیگر هیچ شک و شبهه‌ای به انتخابش نداشت، انتخابش نه رسیدن به باشگاه ورزشی‌اش بود و نه رسیدن به پخش زنده‌ی تفسیر خبری! کنار کاغذهای پهن شده ایستاد و سایه‌اش افتاد بر سر دخترکی که حالا دیگر به وضوح رد اشک را می‌توانست بر صورتش ببیند! این قدر در سکوت بالای سرش ایستاد تا بهار بدون سر بلند کردن، صدایش را برایش بالا برد:

ــ آقا لطفاً مزاحم نشید، این‌طور مکانی هم دست بردار نیستید؟... برید به زیارتتون برسید، وایسادید این‌جا از من مراد بگیرید؟!

مهرداد کیف دستی‌اش را بی‌هوا گذاشت روی زانوهای او و گفت:

ــ ضعف کردم از گشنگی، این باشه امانت تا بیام... حواست باشه به کیفم، نزننش که خونه خراب می‌شم!

بهار بی‌هوا سرش را بالا گرفت و تازه فهمید سایه‌ی بالای سرش چه کسی بوده! دیگر فقط اشک نبود که در چشم دختر می‌لرزید، لبش هم از شدت بغض به لرز افتاده بود! مهرداد دو قدم عقب‌عقب رفت و بعد تند از او دور شد و ندید چطور هر دو آرنج بهار نشست روی کیف چرم او و کف هر دو دستش صورتش را پوشاند و تقریباً کارش به گریه‌ای پر شِکوه کشید و پر از گلایه! چرا روزگار چنین بازی زشتی با او داشت و این مرد باید گریه‌ی از سر استیصالش را ببیند؟! گریه‌ای که تا امروز جز حیاط همین امامزاده و صحن و گنبدش، هیچ تنابنده‌ای ندیده بود، نه حتی مادام! گریه‌اش از شدت درماندگی بود، مشکلی با این مرد نداشت، با خودش داشت! خودش و زندگی تلخش. آن‌قدر گریه کرد و گریه کرد و در دل برای خود جملات پر گلایه چید که هم اشک‌هایش ته کشید و هم گلایه‌هایش! پشت آستینش خیس خیس بود! دست توی جیب کرد به

دنبال دستمال که دستمالی جلوی چشمش توی هوا رقصید. دستمال را بی‌هیچ حرفی گرفت و آب بینی‌اش را پاک کرد و دستی هم به مژه‌های خیسش کشید و تازه توانست مرد کنار دستش را از کنج چشم ببیند!

هفت هشت دقیقه پیش مهرداد برگشته بود. با دیدن حال خراب او، قصد کرد همان دورها بماند تا گریه‌هایش ته بکشد و مزاحم حال و هوای او نشود! گریه آدم را سبک می‌کرد، تجربه‌اش را داشت، آن هم تجربه‌ای نه چندان دور! روزهایی که درگیر مراسم ختم پدرش بود، باید تمام روز آرام و ساکت و مردانه پی مراسم می‌بود و شب هنگام تازه دلش هوای پدرش را می‌کرد! در خلوت خودش، قاب عکس او را دست می‌گرفت و چند قطره اشک می‌ریخت و عجیب همان چند قطره اشک آرامش می‌کرد! حال معنوی بهار را درک می‌کرد! ندیده هم خبر داشت که قطعاً از صبح آرام و متین بوده است در محل کارش، اما حالا شب شده و خارج از محیط اداری، دنبال خلوتی گشته برای خودش که باید به آن احترام می‌گذاشت! اما این احترام گذاشتن و مردانه صبوری کردن تا زمانی بود که با گوش‌هایش نشنیده بود دو پسر جوان با سرخوشی و خنده از کنار بهار رد شدند و متلکی به او انداختند که "خوب گریه کن! شاید امامزاده صالح توی این بی‌شوهری، شوهر خوبی مثل ما بهت داد!" این را که شنید، نتوانست بیشتر از این فقط ناظر باشد و پیش رفت. بهار هنوز داشت گریه می‌کرد که او کنارش روی زمین چهارزانو نشست، نایلون ساندویچ را مقابلش زمین گذاشت و دست به سینه چشم دوخت به مقابلش تا او کی به خودش بیاید! بهار بالاخره صدایی صاف کرد و زیرلبی پرسید:

– چرا این جایی؟!

مهرداد به همان آرامی و با دست‌هایی که روی سینه در هم گره خورده بود، جواب داد:

– گفتی امشبو با من بمون... دیگه جوانمردی نذاشت بیشتر لجبازی کنم!

بهار می‌دانست از او چه خواسته، اما نه برای این همراهی و نه تا این مکان مقدس! این‌جا خودش در امنیت بود، حتی زیر متلک یاوه‌گویان گذری! کمک را برای مداوای دردی خواسته بود که گذری نبود، ماندگار بود سر دلش، مثل بختک! دیگر حتی کنج چشمی سمت او نچرخاند، فقط نفس داغش را در هوایی که داشت کم‌کم به سمت سردی می‌رفت، از سینه بیرون داد و گفت:

ـ دیر شد دیگه برای روی جوانمردی نشون دادنت! الان تا خرخره رفتم توی دردسر! ولی... بازم ممنون!

آمد از جا بلند شود که مهرداد سریع واکنش نشان داد، با اقتدار ساعدش را چسبید و نشاندش سر جا و گفت:

ـ من گرسنه‌مه! به خدای بالا سر، یه قدم بیشتر برنمی‌دارم تا وقتی این ساندویچ‌های سگ گوشتو سق نزدیم!... بمون...

روی بهار کاملاً برگشت سمت او، حس آشنایی در کلام مهرداد بود! حسی درست مثل روزی که خودش به او گفته بود، نرو! گفته بود نرو و این مرد، مردانه مانده بود و نرفته بود، پس او هم حق رفتن نداشت و باید می‌ماند؟

مهرداد ساعدش را رها کرد، در همان حالتی که هنوز چهارزانو نشسته بود، باز دست‌هایش روی سینه به هم گره خورد، نگاهش دیگر به بهار نبود و چشم به مقابلش داشت که اضافه کرد:

ـ هیچی نمی‌پرسم! بگی تا صبح باهام بمون، باهات می‌مونم، اما قبلش یه چیزی بخوریم! خب؟!

و قبل از این‌که حتی یک حرف از دهان بهار بیرون بیاید، انگشت اشاره کشید سمتش و هشدار داد:

ـ خب، یعنی خب! نه خب نشنوم که اخلاقم سگی می‌شه!... دیر سگی می‌شم، نه خب هم، اجازه داری یه وقتایی بگی، ولی نه الان... بیا، اینم سهم تو، بخور! بگیر دیگه... طعمش فکر نکنم چنگی به دل بزنه، اما پولش حلاله به والله!...

لبخند محوی روی لب بهار نشست و ساندویچ را گرفت اما دست به لفافش نزد، گذاشت همان‌طور روی کیف مهرداد بماند و بیشتر در خودش جمع شد! هوا داشت رو به سردی می‌رفت و لباس زیادی تنش نبود، نه آن‌قدری که مناسب پاییز تازه نفس باشد! مهرداد کاغذ ساندویچ خودش را باز کرد و با اشتها گاز بزرگی به ساندویچش زد و حین جویدنش سرش برگشت سمت بهار و بعد چرخید روی ساندویچی که دست نخورده مانده بود روی کیف خودش. چون دهانش پر بود، با حرکت سر و چشم و ابرو به ساندویچ اشاره زد که یعنی تو هم بردار بخور! نگاه بهار هم رفت سمت ساندویچ، آن گریه انگار آبی بود بر آتش دلش و... شاید هم نه، حضور این آدم کنارش وقتی این همه به او احتیاج داشت، باعث دلگرمی‌اش بود! آن‌قدر دلگرم که حتی حس کند بعد از چند روز دلش به ضعف افتاده... اما...

ـ ببین، ادا اصول درنیارو بخور، به اون بدی نیست که فکر می‌کردم! خواستم یه چیزی جز فست‌فود بگیرم، اما ترسیدم تا بخواد حاضر بشه، تو رفته باشی! این دوتا ساندویچم با پول بیشتری از مردی که ساندویچش حاضر شده بود گرفتم تا اون بمونه توی نوبت!... چرا نمی‌خوری؟ الکی نگو سیرم چون خودم دیدم چه مسیری رو اومدی! این همه مترو سواری و پیاده‌روی و... (از عمد گریه و زاری را از قلم انداخت) رمق از من ورزشکار می‌گیره، چه برسه به تو بهارک باغ و بستان!

تیرش درست وسط هدف نشست! عمدی از کلمه‌ی "بهارک" استفاده کرده بود، تا عکس‌العمل او را ببیند! قول داده بود چیزی نپرسد، اما شاید با این روش می‌توانست زیر زبان‌کشی کند! نگاه بهار روی ساندویچ مانده بود بدون آن‌که خیال برداشتنش را داشته باشد. مهرداد کلافه دستمالی از توی نایلون برداشت، دور دهان کشید و گفت:

ـ ببین داری اذیتم می‌کنی‌ها! چرا آشتی نمی‌آی؟

بهار ساندویچ را برگرداند توی نایلون و کناری گذاشتش، زانوانش را تاکرد و کیف مهرداد به طور عمودی افتاد بین تنه و تای زانوانش! چانه‌اش را گذاشت به لبه‌ی کیف و به سادگی از خودش رفع اتهام کرد:

ــ قهر نیستم! گلوم درد می‌کنه هنوز! ساندویچ از گلوم نمی‌ره پایین!

مهرداد برگشت سمت او و تازه به خود آمد؛ این دختر تمام دیروز را در تب و لرز گذرانده بود و... نکند الان هم سردش است یا تب داشته باشد! تند پشت دستش را گذاشت روی پیشانی او! انگشتان مهرداد که نشست روی پیشانی بهار، حسی با ولتاژی قوی از همان جا دوید توی سر دختر و بعد با حرکت خون، راه گرفت سمت قلبش! اما مگر ممکن بود در قبال دختری مثل او، مردی بدون نیت سوء، دلواپس... تند سرش را عقب کشید! نه، نمی‌شد! حتماً پشت دلواپسی دروغین هر مردی، فکری پلید خوابیده است! چنان یک‌باره و به تندی سرش را پس کشیده بود که حس کرد به مهرداد برخورده! انگار که حسش هم درست بود، چون مهرداد به همان یکبارگی و سرعت عمل خودش، سرپا شد. بهار لب گزید! حالا که تا این‌جا آمده بود دنبالش و گفته بود شب را کنارش می‌ماند، نباید به خاطر حرکت بچگانه‌ای برنجد و ترکش کند! این حق را به او نمی‌داد، خودخواهانه بود خواسته‌اش، اما می‌خواست بماند!

ــ اگه قول بدی نری، می‌رم برات یه ظرف سوپ گیر می‌آرم، قول می‌دی؟

صدای مهرداد بی‌هیچ بغض و کینه‌ای در گوشش نشست، صمیمانه و پر از دلواپسی! سر بهار آرام چرخید رو به بالا و سمت او!

فصل یازدهم

اوس‌باقر مثل تخمه‌ی روی آتش شده بود! با آن هیکل ریزه میزه، دم به دقیقه سرک می‌کشید توی کوچه، دستمال چهارخانه‌اش را در سرمای هوای پاییزی به پیشانی می‌کشید و عرق نداشته بر جبینش را می‌زدود، کلاهش را روی سر میزان می‌کرد و باز دست از پا درازتر برمی‌گشت توی حیاط! تا این ساعت سر بهادرخان را در اتاق خودش به منقل و وافور گرم کرده بود، بعد از این دیگر نمی‌دانست باید چه کند! بار آخری که از اتاق بهادرخان بیرون آمد تا سرکی به حیاط و بعدش کوچه بکشد، چشم به چشم مادام درآمد که می‌پرسید:

- چی می‌گه؟!... حرفی نمی‌زنه؟!... نمی‌دونم کجا مونده طفلکم؟!... نکنه بلایی سرش اومده باشه؟!

اوس‌باقر بینی‌اش را بالا کشید، صدایش را پایین آورد و حرصی سر ساعد دستش کوبید:

- ای بشکنه قلم این دست که نمک نداره! قرار بود ببردمون یه باغچه‌ی باصفا، دورهمی، کباب و ریحونی بزنیم به رگ! باهار که نیومد، هم خودشو از چشمش انداخت، هم ما رو انداخت به دردسر! جنس اعلا براش خریدم، ته

جیبمو تکوندم، هنوز دست بردار نیست، یه ریز سراغ باهارو می‌گیره؟!... مادام، حواست هست؟... تا این ساعت مهندسم باید می‌اومد خونه، اونم هنوز نیومده بدبختی!

مادام چادرش را سر کشید و همان‌طور که چادر را دور خود می‌پیچید تا از سرمای هوا کمی در امان باشد، راه گرفت پله‌های ایوان را با آن هیکل فربه و سنگینش پایین بیاید و در همان بین گفت:

ــ این وصله‌ها به بچه‌ی طفل معصومم نمی‌چسبه، جای این زرت و پرتا برو هوای آقا رو داشته باش، من یه سری بزنم توی کوچه... شاید خدا خواست پیداش شد!

پایش به حیاط نرسیده، از سه چهار پله‌ای بالاتر از ایوان که راه ورود به اتاق بهادرخان بود، سر و کله‌ی خودش پیدا شد و صدایش را بلند کرد:

ــ این بهارک کجاست که تا این وقت شب هنوز نیومده؟!... شماها حواستون به رفت و اومدای این دختر نیست توی این خونه؟!

مادام مثل مجسمه خشکش زده بود و حتی جرأت برگشتن نداشت! اوس‌باقر تیز پرید سمت پله‌هایی که به اتاق او می‌رساندش و گفت:

ــ می‌آدش آقا، یه وقتایی اضافه کاری می‌ایسته شرکت، این دوره زمونه خرج و دخل با هم نمی‌خونه!

بهادرخان دستی به سبیل چخماقی‌اش کشید، تابی به دو طرف سبیل‌هایش داد و بادی در گلو انداخت:

ــ کی گفته این بهارک پرشکوفه باید بره توی این دود و دم تهرون خراب شده دنبال پول؟... گفتم از شیر مرغ تا جون آدمیزادو طلب کرد، فقط یه خبر به خودم بدید تا جیرینگی پولشو بریزم به حسابتون... نگفتم بهت اوس‌باقر؟... (صدایش را برد بالاتر) مادام؟... گوشات با منه؟... نگفته بودم؟!

اوس‌باقر پله‌ای بالاتر رفت و گفت:

ـ آقا، خودت می‌دونی باهار چه قدر نپخته‌ست! می‌گه می‌خوام روی پای خودم باشم تا بتونم از این خونه...

بهادرخان چشمی بُراق کرد:

ـ خونه؟! چرا ادامه ندادی؟! تا بتونه از این خونه چی؟!

رنگ از روی مادام پریده بود و تمام هیکلش از ترس می‌لرزید! توی دل چند ردیف نفرین برای اوس‌باقر چید که اوضاع را خراب‌تر از خراب کرده است! اگر بهادرخان می‌فهمید بهار چه فکرهایی در سر دارد و قصد کرده پول جمع کند و از این خانه برود، خونشان پای خودشان بود!

ـ کر شدی مادام؟! گفتم اوس‌باقر می‌گه خونه، وقتی من نیستم این دختر چه غلطی...

که صدای باز شدن در با کلید به داد مادام رسید! در ماشین‌روی حیاط داشت باز می‌شد و حتی سر و کله‌ی مهندس پیدا شده بود و هنوز خبری از بهار نبود! مهرداد دو لنگه در حیاط را باز کرد. نور تابناک چراغ‌های ماشینش تا ته حیاط و حتی اتاق پذیرایی و محوطه‌ی ایوان را روشن کرده بود، بنابراین هیچکدام از اهالی خانه، به داخل ماشین دید نداشتند. مادام قدم تند کرد سمت در ورودی بزرگ‌تر و مهرداد را که داشت می‌رفت دوباره پشت فرمان بنشیند، صدا کرد:

ـ مهندس، درد و بلات توی سرم، نیار این ماشینو داخل، نیارش که بدبخت شدیم!

مهرداد متعجب برگشت سمت او و با چشمانی که بهت و حیرت از آن می‌بارید پرسید:

ـ چی شده مگه مادام؟!... اگه...

مادام مهلتش نداد و هول و هراسان پرید سمت او، طوری که کم مانده بود با آن هیکل فربه‌اش حتی مهرداد ورزشکار را ناک‌دان کند روی زمین! رعایت

حد فاصله را نکرد و اگر مهرداد به موقع جاخالی نداده بود، قطعاً بین در و هیکل مادام پرس می‌شد! از بس که هول بود زن نگون‌بخت! در همان بین تند تند برایش گفت:

ــ سابقه نداشت جودی کوچولوم تا این وقت شب بیرون از خونه بمونه، خدا منو بکشه... نمی‌دونم چه بلایی سرش اومده که حتی گوشیشم خاموشه! ندزدیده باشنش؟!... (با سر پنج انگشت گوشت گونه‌اش را کند) یه بلایی سرش نیومده باشه؟!... جوجه‌م همین صبحی هم تب داشت، از تب فقط هذیون نگفت! یه لقمه نذاشت دهنش و رفت! حالام که ساعت از ده شب گذشته و هنوز... لااقل تو برس به دادم و...

اما زهی خیال باطل! این در باز شدن و سر رسیدن مهرداد، داد نبود، بیداد بود برای مادام و خودش خبر نداشت!... مهرداد بالاخره حرف او را برید! ولش می‌کرد، یک کتاب از نگرانی‌هایش را برایش روخوانی می‌کرد! سری برایش تکان داد و دستی مقابلش بلند کرد و همزمان گفت:

ــ مادام آروم بگیر! تو ماشین منه، با من بوده...

ــ راست می‌گی؟ پس چرا پیاده نمی‌شه منو از هول و هراس دربیاره؟

و دستی سایبان چشم کرد بلکه از زیر نور مستقیم چراغ‌ها، توی ماشین را ببیند! و ندید سر خود مهرداد هم چرخید سمت ماشینش، این سؤال برای خودش هم پیش آمده بود، چرا بهار از ماشین بیرون نمی‌آمد؟!... یعنی دختری که آن همه راه را پیاده گز کرده بود تا به بازار تجریش برسد و بعد عین همان راه را پیاده گز کرده بودند تا دوباره خودشان را به ماشین او برسانند، حالا چهارقدم نمی‌توانست راه بیاید تا مادام را از دلهره بیندازد؟!

مادام جلوی دیدش بود و نمی‌توانست بهار را ببیند، فقط صدای نگران او را شنید که:

ــ بمیرم برات بچه‌م! چرا این جوری آب شدی یه روزه جوجه‌م!... (برگشت

سمت مهرداد) مهندس راستشو بگو! شرکت حالش بد شده و بردیش درمانگاه؟

و با ابرو به مهرداد اشاره کرد تا تأیید کند حرفی را که او داشت توی دهانش می‌گذاشت، اما مهرداد قرار نبود به هر سازی که برایش می‌زنند، برقصد، مادام را دور زد و گفت:

ـ نه، بعد از شرکت... (چشمش رفت سمت بهادرخان که روی ایوان ایستاده بود) با هم رفتیم شام بیرون!

نمی‌خواست این را بگوید، می‌خواست بگوید دیده حال او بد است و نمی‌خواسته تنهایش بگذارد، اما بعد از دیدن خشمی که در چهره‌ی بهادرخان قُل می‌زد، آن روی سمج و لجبازش را کار گذاشته بود! حسی مرموز مرتب وادارش می‌کرد جلوی بهادرخان بخواهد گردن بکشد! باز برگشت پشت فرمان ماشین و بی‌آن‌که اعتنا کند همه، از مادام تا بهار و اوس‌باقر با چه نگاه وحشتزده‌ای به او چشم دوخته‌اند، بلند گفت:

ـ مادام درو کاری نداشته باش، خودم می‌بندم!

و ماشین را راند تا زیر درخت. هنوز نور مستقیمِ چراغ‌های ماشین می‌تابید به بهادرخان و اوس‌باقر که روی ایوان ایستاده بودند، انگار خیال نداشت خاموشش کند. برگشت سمت بهار:

ـ حالت اگه خوب... بهار خوبی؟!

با چنان صمیمیتی پرسیده بود که خودش هم جا خورد، اما بهار متوجه نشد! توی صندلی ماشین فرو رفته و فقط نگاهش مات بهادرخان مانده بود! مهرداد نه کور بود، نه احمق! هر وقت پای بهادرخان وسط کشیده می‌شد، بهار به این روز می‌افتاد، سعی کرد لحن صمیمی‌اش را حفظ کند، وقتی می‌پرسید:

ـ ازش می‌ترسی؟!

نگاه وحشت‌زده‌ی بهار، خیره به هیبت بهادرخان مانده بود و انگار حتی صدای او را نمی‌شنید! فقط از همان گلوی دردناکی که به زحمت نیمی از

کاسه‌ی سوپش را پایین فرستاده بود، به زور آب دهانش را بلعید! دیگر جای تعللی برای مهرداد نمانده بود، نه فکری در سرش داشت و نه ذهن خودآگاهی! ناخودآگاهش دست به کار شد و دستش را از دستی ماشین کشید و امتداد داد تا دست‌های بهار که از سر اضطراب در هم چنگ انداخته بودند! دستش پهن شد سر دو دست ظریف و انگشتان در هم چنگ شده‌ی او، نرم فشردشان و گفت:

ــ گفتی بمون، گفتم خب! "نه خب!" در کار نبود... حواست با منه؟... حالا من بهت می‌گم، نترس!... می‌شنوی صدامو؟!... بهار؟... با تو هستم، نگام کن!

چشمان بهار پایین آمد و این بار روی دست او مات ماند! مهرداد یکبار دیگر فشار اندکی به دست او آورد و باز صدایش کرد:

ــ بهار؟... منو ببین!...

تا نگاه بهار شکار چشمانش شد، پلکی بر هم زد و تکرار کرد:

ــ گفتی امشب باهام بمون، موندم، بازم هستم، تا هر وقت بگی... خب؟!

زبان بهار الکن بود، نفس‌هایش مقطع، لرزان و ملتهب:

ــ حـ... حتی... حتی تا... تا صبح؟!

دست او را که توی دست داشت برگرداند، کف دستش با انگشت سبابه‌ی دست دیگر خط‌خطی کرد:

ــ بیا اینم امضا، بهت امضا دادم که تا هر وقت خواستی! فقط نترس! حالا بیا پیاده شیم، بیشتر موندنمون توی ماشین برای بقیه سوءتفاهم می‌شه!

و تند خودش از ماشین پیاده شد. می‌دانست برای خودش حرف زده و محال است بهار بتواند خواسته‌اش را عملی کند و بدون کمک از ماشین پیاده شود. تند ماشین را دور زد، در سمت او را باز کرد، تنه‌اش را خم کرد داخل ماشین و دست برد سمت قلاب کمربند. همین حضور اندک، باعث شد برای لحظاتی نگاه بهار به جای بهادرخان، بنشیند روی نیمرخ مهرداد! حال خوشی

نداشت، اگر نه حداقل ته دل تحسین می‌کرد همکارش را که چه نیمرخ جذاب و مردانه‌ای دارد! خود مهرداد اما مهلت نداد زیاد این نیمرخِ جذاب جلوی چشم او بماند! از مقابل نگاهش عقب رفت و بیرون از رکاب ماشین، قد صاف کرد و چشمان بهار را با قول مجددش، به خود کشید:

ـ باور کن هستم! تا خود صبح! بیا بریم.

و بلافاصله دست انداخت زیر بازوی او و بیرون کشیدش و بلند گفت:

ـ مادام در اتاق بهارو باز...

که صدای پر صولت بهادرخان را شنید:

ـ مادام ببین بهارخانم تب داره؟! اگه نداره بیاین دور هم توی اتاق پذیرایی!

★ ★ ★

برق خانه قطع نبود، مغزی کنتر سر جایش بود و تلویزیون روشن، اما نه مادام پی دیدن سریالش بود و نه اوس‌باقر پی قطع برق، حواس هردو جمع بهادرخان بود! اوس‌باقر داشت با پتوی نازک بهاره‌ای کفی مبل درب و داغان را برای بهادرخان قابل نشستن می‌کرد و مادام چایی قند پهلو و تازه دم برای او می‌گذاشت. تلویزیون کپلی که مهرداد از روز اول به آن امید بسته بود تا بتواند فوتبال جام‌های اروپایی و یا اخبار را پای آن تماشا کند، حالا ارج و قربش را حتی برای او هم از دست داده بود. به بهانه‌ی دیدن اخبار تا اتاق پذیرایی آمده بود، تلویزیون در حال پخش اخبار بود، اما نگاه مهرداد از اهالی خانه برای دمی دور نمی‌شد، برجسته‌ترینشان هم بهادرخان بود! بهار که موشی شده بود فرو رفته در خود! جمع شده بود روی مبلی و چنان سر در گریبان فرو برده بود، انگار همان جثه‌ی ظریفش هم طی این دو روز آب رفته و اگه می‌شد، نیم باقیمانده را هم توی زمین چال می‌کرد که چشم کسی به او نیفتد. صدای گوینده‌ی اخبار تنها قوه‌ی ناطقه‌ی آن جمع بود:

ـ در پی این عملیات انتحاری، رئیس‌پلیس شهر هرات اعلام کرد که...

به ظاهر حواس مهرداد به اخبار بود، اما از گوشه‌ی چشم بهادرخان را زیر نظر داشت. بالاخره با هزار افاده روی مبلش جلوس کرد و از همان ابتدای حضورش بوی تریاک در شامه‌ی مهرداد پیچید، طوری که بی‌خیال هرات و رئیس پلیس و عملیات انتحاری، چشم در چشمان نشئه‌ی او گرداند. بهادرخان که نگاه او را به خود دید، با صدای خش‌دار و با جبروتی گفت:

ــ خب پسرجان، هنوز فرصتی دست نداده درست و حسابی با هم آشنا بشیم! از مادام و اوس‌باقر شنیدم که خیلی وقت نیست مستأجر این خونه شدی... راضی هستی از امکانات رفاهی این خونه؟!

مهرداد کمی در مبل ناراحتش جابه‌جا شد، پایی روی پا انداخت و در همان بین برای لحظه‌ای گذرا، نگاهش از بهار گذشت. دختر برای دمی از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و باز در خود فرو رفت! همین حرکت خفیف و نامحسوس، داشت در گوش مهرداد فریاد می‌کشید که از رفاهیات نداشته‌ی خانه نگوید! از فراری بودنش از این خانه و مالکینش و مشکلات عدیده‌اش... فریاد پر از سکوت و ملتمسانه‌ی بهار به گوش مهرداد نشست! لبخندی جاندار روی لبش نشاند و قاطعانه سری برای بهادرخان خم و راست کرد و گفت:

ــ نسبت به مبلغی که پرداخت کردم، این خونه برام در حد هتل پنج ستاره اکازیونه! خیالتون جمع!

ــ معلومه توی زندگیت جای خوب و گرم و نرم ندیدی که به این‌جا می‌گی هتل پنج ستاره! نه؟!

جواب مهرداد فقط نگاه بود! قضاوت او برایش اهمیتی نداشت، حش می‌گفت این مرد قصد خرد کردنش را دارد! مهم این بود که خودش می‌دانست چه رفاهیاتی در اختیار دارد و به چه دلیل مدتی از همه‌ی آن رفاهیات دل کنده است! بهادرخان که سکوت او را دید، ادامه داد:

ــ کجایی هستی؟!

ـ پدربزرگ‌هام تبریزی بودن!

ـ تبریزی؟! هان... شنیدم سرده، برای همین مردمش سردند!

باز مهرداد جوابی نداد! کاملاً معلوم بود خود بهادرخان هم به حرفش اعتقاد ندارد و روی هوا چیزی پرانده تا ببیند با چه آدمی روبه‌روست و ظرفیت از کوره در رفتن او را در بوته‌ی آزمایش گذاشته است! با رفتار خودسرانه‌ای که ظرف این دو روز از این جوان دیده بود، انتظار داشت جوشی شود، اما خونسردی مهرداد، حالا سفت و سخت نشسته بود بغل دست خودسری‌اش!

ـ از کی با بهارک ما همکاری؟!... نه، تو جواب نده، تو بگو بهار، چند مدته با مهندس همکاری؟

وقتی به جای بهارک، بهار صدایش زد، یعنی حساب کار دستت باشد! یعنی این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست و باید حساب پس بدهی!... مهرداد جواب سوالاتی را که از خودش پرسیده بود، به زور و از سر باز کنی در حد یکی دو کلمه داده بود، اما حالا اعتنایی به دستور بهادرخان نکرد و جواب داد:

ـ بهار شش ماهه اومده توی شرکت ما...

ـ چرا نمی‌ذاری خودش جواب بده؟!

و چشمی پر غضب برای مهرداد گرداند و بالا پایینش کرد! مهرداد به نشانه‌ی بی‌اهمیت بودن مسئله، یکی از شانه‌هایش را بالا انداخت و باز هم اعتنایی نکرد به خشم او! بهادرخان که از کشیدن خط و نشان برای مهرداد ناامید شده بود، برگشت سمت بهار، نگاه خشمگینش مهربان شد و با ملایمت گفت:

ـ بهارکم انگار تب نداره، اما رنگم به رو نداره! معلوم نیست این چند ساعتی که بیرون بودین، گل همیشه بهار این خونه رو چه کار کردی که ترسیده! ترسیده مثل بره‌ای که قراره سرشو ببرن!... نه، نه... مثل این‌که همین الان حکم اعدامش اومده... نگاه! پاهاش داره می‌لرزه! بفهمم دست از پا خطا کردی

جوون، می‌کشمت! حاضرم دستم به خونت آلوده بشه و قاتل بشم، اما نبینم کسی بهارکمو اذیت کرده!

مهرداد چشمی روی بهار چرخاند، می‌توانست قسم بخورد که بیشتر از آن، جا نداشت در خودش جمع شود، وگرنه می‌شد! باید توجه بهادرخان را از بهار به خودش جلب می‌کرد و برای این کار چاره‌ای جز خودنمایی نداشت، کاری که از آن متنفر بود! با وجود این سینه‌ای صاف کرد و گفت:

ــ جناب بهادرخان، احساس می‌کنم بهتره کمی بیشتر در مورد خودم بهتون بگم که کمی خیالتون از بابت بهار راحت بشه! راستش، برای مدت کوتاهی مهمون این خونه هستم، خونه‌ی پدری خودم، توی الهیه‌ست! ماشینمو تازه فروختم و چندین مدل آوردم پایین، برای این محله زیادی توی چشم بود و مزاحمت برام ایجاد می‌شد! ترجیحم فعلا پروژه‌ایه که دست دارم تا به سر و سامون برسه و بتونم ارتقا پستی بگیرم. توی شرکت، ماشین مدل بالا و ریخت و پاش‌های مالی، اولین زنگ خطر برای کسی با موقعیت منه! این‌طوری شد که سر از این خونه درآوردم، قراره یه پروژه رو با بهارجان به اتمام برسونیم که مدتیه شروعش کردیم. روزا توی شرکت سرمون شلوغه، از عصر که می‌رسیم خونه، روی اون پروژه‌ی مشترک کار می‌کنیم که به موقع تموم بشه! خلاصه که خیالتون راحت باشه، بهار برای من خیلی عزیزه، می‌تونم به خاک پدرم قسم بخورم که بین ما هیچی نبوده و نیست جز روابط کاری... تا امشب که همین بوده!

این را گفت و تازه نگاهش برگشت روی بهار. انگار کمی آسوده خاطرتر نشسته بود، اما... اگر فردا هم از او می‌خواستند به خاک پدرش قسم بخورد روابطشان فقط در حد روابط کاری است، در خودش می‌دید چنین قسمی را بخورد؟!

بهادرخان پوزخندی زد و پرسید:

ـ فکر کنم پدرتو تازه از دست دادی که این قدر با احساس به خاکش قسم می‌خوری... نه؟!... حتماً پدرت، مرد خوشنامی بوده، این‌طور به نظر می‌آد، با غرور خاصی از پدرت حرف زدی!

ـ همین‌طوره! پدرم تا وقتی زنده‌ام، مایه افتخارمه! چه خودش، چه خاکش!

ـ حق داری! (دستی به صورت برد و تابی به دو سوی سبیلش داد) بنده خدایی رو یادمه که برخلاف تو، هر وقت اسم باباشو جلوش می‌آوردن، دلش می‌خواست زمین براش دره بشه، بکشدش توی خودش و دفنش کنه! حقم داشت، خود من توی صحنه‌ی اعدام باباش بودم!... وقتی چهارپایه رو از زیر پاش با لگد دور کردن، اون جا بودم! با وجودی که سن و سالی نداشتم اون روزا، هیچ وقت اون صحنه از خاطرم نمی‌ره... یه جفت پای آویزون توی زمین و هوا که مثل مرغ سر کنده، بال بال می‌زدن!

اخمی بین دو ابروی شمشیری مهرداد تیغ انداخت! چه وقت این حرف‌ها بود این موقع از شب؟! تا نگاهش آمد بخزد سمت بهار، بهادرخان دستی مقابل نگاهش جنباند و صدایش کرد:

ـ حواست با منه مهندس؟... اینا رو می‌گم برات که بدونی نباید با دم شیر بازی کرد! گاهی آدم جوونی می‌کنه و جاهلیت یقه‌شو می‌چسبه! اما فکر عاقبت کارو که بکنه، می‌فهمه که هیچی توی دنیا ارزش جونشو نداره... هیچی! طرفی که ازش برات گفتم، مال و منال داشت، نه که فکر کنی از این آدمای گشنه گدا بود که ادعا می‌کنن خونه‌شون توی الهیه‌ست، اما اون بابا از سر شکم سیری، چشمش به طمع افتاد! جلوی چشم خانواده‌ش، طناب دار انداختن دور گردنش! بعدش چی شد؟... هیچی! خودش که رفت، آبروی خانواده‌شم چوب حراج خورد! خانواده‌ش دیگه حاضر نبودن اسمشو بیارن، حتی برادر تنی خودش... از اون محل گریزون شدن، زن و بچه‌شم که دربه‌در... زن بیوه‌ش موند و بچه‌ی یتیم‌غوره‌ی بدبختش که حتی قوم و خویش پدری، حاضر نبودن تف

بندازن کف دستش! از اون روزا خیلی گذشته، اما برای من شد درس عبرتی که پا توی کفش کسی نکنم که از خودم پر زورتره!... می‌شنفی که چی می‌گم دیگه؟!... خلاصه‌ش این‌که، بهتره زودتر پروژه یا هر چی توی دست و بالت داری رو جمع و جور کنی و بری همون الهیه بشینی، یه ماشین مامانی هم بندازی زیر پات و برای خودت توی خیابونا جولون بدی! این طرفا، چیز دندونگیری نصیبت نمی‌شه، نه چیزی که برات به قیمتش بیارزه!

مادام با سینی چای وسط سالن رسیده بود و گوشش به حرف‌های بهادرخان! دل ریش شده‌اش رفت سمت بهار، باید برایش کاری می‌کرد قبل از این‌که بهادرخان زجرکشش بکند با حرف‌هایش! در یک تصمیم آنی و یک‌دفعه جیغی کشید و سینی از دستش رها شد، استکان و نعلبکی‌ها سر خوردند روی زمین و هر کدام به یک سمت و سو پرت شدند! توی سرزنان دوید سمت مبل بهار، صدای خودش حالا حتی گوشخراش‌تر از پخش و پلا شدن استکان و نعلبکی‌ها و حتی شکستن چندتایی از آن‌ها بلند شده بود:

– جوجه‌م؟... بچه‌م؟... مادر چرا ضعف کردی تو؟!

مهرداد مثل تیر از جا پرید، اما بهادرخان سرعت عملش حتی از او هم بیشتر بود! به آنی خودش را رساند به مبلی که بهار رویش نشسته بود! بهار با رنگی به سپیدی گچ دیوار و به زردی کهربا سر پا ایستاد و با چشمانی که انگار هیپنوتیزم شده بود، نگاهش را داد به دیوار مقابلش و دستی پیش سینه‌اش کشید، مبادا هیچ دست کمکی به تنش برسد و رباتیک گفت:

– من خوبم، احتیاج به کمک ندارم! کسی بهم دست نزنه... مادام، حتی شما!

بهادرخان بی‌توجه به هشدار بهار، پنجه دور بازویش انداخت و گفت:

– عزیزم، بذار کمکت کنم، رنگت...

صدای جیغ هیستریک بهار، چهاردیوار خانه را به لرزه انداخت:

– کسی دست به من نزنـــــه!... هیچ‌کسی... هیچ... کسی...

و عقب‌عقب رفت! مهرداد با چشمانی از حدقه در آمده دید که پای برهنه‌ی بهار روی نعلبکی چند تکه شده رفت، اما او عین خیالش نبود! چند قدمی عقب‌تر رفت، استکانی تا روی موزاییک‌ها رفته و صد تکه شده بود، خرده‌هایش شنی بود و ریز و بهار هنوز داشت پا برهنه عقب‌عقب می‌رفت! دست بهادرخان در هوا خشک شده و حرف در دهانش ماسیده بود! مهرداد اما بلند صدایش کرد:

ـ بهار، پات! نرو عقب‌تر... خرده شیشه... بهار!

دیگر معطل نکرد! دوید جلو، با سه گام بلند خودش را به او رساند و از زمین بلندش کرد، آن هم جلوی نگاه مبهوت بهادرخان، چشمان خیس مادام و قیافه‌ی خودباخته‌ی اوس‌باقر که با حرکت مهرداد، کلاهش را از سر برداشته بود و با کف دست دارق و دارق بر فرق سر طاسش می‌کوبید! فعلا وقت نداشت به آن‌ها و واکنش‌هایشان فکر کند، فردا به این صحنه و نگاه زاغ و خون چکان بهادرخان فکر می‌کرد، به بهادرخان فکر می‌کرد و به صحنه‌ای که روزی به گمانش فیلمی بود هندی! اما حالا نه! حالا فقط به فکر بهار بود، نگاه سوزان و رفتار هیستریکش و کف پاهای زخمی‌اش! همیشه بهار از او می‌خواست "به او دست نزند" اما حالا نه فقط دستش به او خورده بود که در آغوش بلندش کرده و میان بازوان ستبرش تنگ در آغوشش گرفته بود و داشت محتاط از روی خرده شیشه‌ها رد می‌شد... چرا دیگر بهار نه جیغی می‌زد و نه حتی صدایش درمی‌آمد؟! فقط باز هم انگشتانش چنگ شده بود به کاپشن ورزشی‌اش و سرش را تا می‌توانست توی کاپشن او فرو برده بود و در سکوت، تمام حجم تنش مثل لرزانک می‌لرزید و می‌لرزید و می‌لرزید...

★ ★ ★

طول حیاط شب‌زده را با همان گام‌های کشیده و بلند طی کرد و راه کشید سمت اتاق بهار. در نیم‌لا را با زانو باز کرد و متوجه شد که مادام تازه پشت

سرش قدم به حیاط گذاشته است. یک راست به سمت تخت بهار رفت. فهمیده بود که او از هوش نرفته، ضعف هم نکرده! این پنهان شدنش در سینه‌ی او بیشتر هیستریک بود و روانی. آرام گذاشتش روی تخت، اما بهار سرپنجه از او و لباس ورزشی‌اش نکند و همچنان چسبیده بودش. برای این‌که کمی او را آرام کند، دستی پدرانه و حمایتگر، به نوازش روی موهای روشن او کشید و با صدایی کاملاً محتاط گفت:

ــ بهار! دختر خوب! منو ول کن تا ببینم پات چی شده... بهار...

که صدای زمخت اما پر از محبت مادام را شنید:

ــ خدا عاقبت به خیر نکنه کسی که جوجه‌مو به این روز انداخته!... جودی، جودی، من این‌جام.

مهرداد با این‌که در موقعیت خوبی نبود، اما محال بود حس آنالیز کردنش را از دست بدهد. همین که صدای مادام را شنیده بودند، دست بهار شل شده بود. وقتی مادام کنارش روی تخت نشست، بهار کاملاً برگشت سمت او و خیز برداشت توی بغلش، آن‌قدر به سرعت که انگار می‌ترسید کسی صورتش را ببیند! مادام او را در حجم تن فربه‌اش پنهان کرد و ملتمسانه به مهرداد گفت:

ــ مهندس، وسایل پانسمان زیادی نداریم تو خونه، اما توی کابینت بالای آشپزخونه، چسبیده به دیوار یه خرت و پرتایی پیدا می‌کنی، قربون دستت مادر، برسون دستم، پاهاشو آش و لاش کرده!

مهرداد معطل نماند و مثل قرقی از توی اتاق بهار بیرون پرید. بی‌توجه به چشم عتابی که بهادرخان روی او چرخ می‌داد، وسایل اندکی را از توی کابینتی که آدرسش را گرفته بود، پیدا کرد که صدای پر طعن بهادرخان پرده‌های گوشش را به بازی گرفت:

ــ جوون، بذار عرق راهت خشک شه!

کلامش کنایه‌آمیز بود و مهرداد هم فهمید، اما فعلا وقتش را نداشت تا

بفهمد کُنه و بُن حرف او چیست و ترجیح داد خودش را بزند به کوچه علی چپ!

ـ وزنش برای من زیاد نبود! روزانه توی باشگاه بیشتر از این‌ها بلند می‌کنم، پس خستگی و عرقی در کار نیست!

امیدوار بود بهادرخان شاخ و شانه‌ای را که زیرپوستی برایش در باب ورزشکاری‌اش کشیده بود، بفهمد تا کمتر موی دماغش شود، اما بهادرخان نخواست به روی خودش بیاورد و سر کلام خود ایستاد:

ـ معلومه که با این بر و بازو ممکنه خیلی‌ها رو بلند کرده باشی، اما بهار اهل بلند کردن نیست! گرفتی؟! بازم می‌گم، بذار عرق راهت خشک شه، بعد این قدر زود پسر خاله شو!

مهرداد به قصد خروج، از عمد از راه اتاق پذیرایی برگشت تا خودش را بیشتر به چشم بهادرخان بکشد. باز همان حس مرموز در وجودش زبانه می‌کشید تا حرص او را دربیاورد. با دقت هال را دور زد مبادا خرده شیشه‌ها به پای خودش فرو برود و بهایی به هشدار بهادرخان نداد. تازه پا به ایوان گذاشته بود که باز صدای بلند او را شنید:

ـ نگران عرق و چاییدن بعدشم نیستی، فکر دیسک کمرت باش بیرون نزنه یا خدا خواسته ربات صلیبی پاره نکنی... کار یهویی می‌شه!

تمام حرف‌هایش تیکه بود، هشدار و خط و نشان! مهرداد دمپایی‌هایش را پاکرد و تا دم پله‌ها رفت، اما پشیمان شد و برگشت تا مقابل در اتاق. دست آزادش که وسایل پانسمان را در خود نداشت، به چارچوب گرفت. تنش مثل الاکلنگ تاب برداشت رو به اتاق و بهادرخان را که تازه روی مبلش نشسته بود و پیشانی را کف دستش گرفته بود، غافلگیر کرد:

ـ بحث پسرخالگی وسط نیست، مرام می‌ذارم بهادرخان! بابام همیشه می‌گفت، پهلوان باش مثل تختی، نه قهرمان! شما هم نگران دیسک و ربات صلیبی و رگ پاره کردن من نباش... البته روی اون رگ پاره کردن بیشتر در

معرض خطرم، رگ غیرتم دستکاری بشه، شده دیگه... امید به خدا که نشه!

و دیگر منتظر نماند چیزی بشنود و از روی ایوانِ کوتاه، با گام بلندی که بیشتر شبیه به پریدن بود، پایین آمد و به سمت اتاق بهار رفت. با این‌که خود مادام فرستاده بودش برای وسایل پانسمان، اما با بند دوم انگشت سبابه تقه‌ای به در زد و بعد وارد اتاق شد. هنوز مادام سر بهار را توی سینه داشت و دست‌های بزرگش دور تنش گره خورد بود و توی گوشش وز وز مانند چیزی می‌گفت، بلکه آرامش کند. مهرداد رو به مادام و با اشاره‌ی سرش، پای بهار را نشان داد که حتی قسمتی از رختخواب را خونی کرده بود! و مادام هم اشاره کرد که خودش دست به کار شود. مهرداد با نوک انگشت دست آزادش کمی رگ گردنش را خاراند و بالاخره پس از کمی پا پا کردن، نشست مقابل آن دو و با احتیاط پای آسیب دیده‌ی بهار را دست گرفت و کمی بالا آورد.

خرده چینی، پوست را بریده بود، اما تشخیص این‌که احتیاج به مداوای بیشتری دارد یا نه، کار او نبود! فقط یک چیز می‌دانست که این دختر با این روحیه، الان شرایط رفتن به درمانگاه ندارد و باید موقت پانسمان کنند و بعد که آرام شد، اگر لازم بود به درمانگاه برساندش! دقت کرد و خرده چینی تیز را لای زخم دید و لابه‌لای وسایل گشت، پنسی آن‌جا بود که بیشتر به موچین زنانه شبیه بود تا پنس! به کمک همان وسیله که نمی‌دانست باید اسمش را چه بگذارد، با احتیاط آن جسم تیز و برنده را درآورد و مشغول شد. همزمان گوش تیز کرده بود تا بفهمد مادام چه می‌گوید، اما مادام آن‌قدر ریز ریز و زیر زیر توی گوش بهار حرف می‌زد که حتی از همین فاصله هم نمی‌شنید. کار پانسمان تمام شده و داشت باند را دور پای بهار می‌پیچید که مادام موفق شد جوجه‌اش را آرام کند. او را کمی از سینه دور کرد، دو ور صورتش را در دست‌های پت و پهنش قاب گرفت و چشم انداخت توی چشم او و گفت:

– خب دیگه آروم باش! به هیچی فکر نکن! به هیچی! خب؟!

مهرداد نگاه کنجکاویی به بهار انداخت، می‌گفت "خب" یا "نه خب"؟! وقتی بهار سر را به علامت مثبت تکان داد، لبخندی در چهره‌ی مهرداد نشست و برای تمام کردن این وضعیت و عوض کردن حال و هوای بهار گفت:

ـ اینم از پات! حسابی برات خوشگلش کردم.

تازه سر بهار آرام‌آرام چرخید طرف او! نگاهش خشک شد روی مچ پایش که در دست مهرداد بود و رنگش به آنی سفید شد و باز هم به همان حال سابق افتاد، با جیغ‌های پی در پی که:

ـ به من دست نزن! دست نزن... هیچ کی... مادام بگو به من دست... مادام تو هم به من دست نزن...

مهرداد از رفتار هیستریک او جا خورده بود، نمی‌خواست نشان دهد، اما رنگش در جا پرید! چه فکری پیش خودش کرده بود؟... چه بلایی سر این دختر آمده بود که رفتارش این‌طور دمدمی مزاج بود و... وقتش نبود بخواهد او را زیر ذره‌بین بگذارد! تند از جا پرید، دو قدم پس‌پس رفت و جفت دست‌هایش را به علامت پذیرش حرف او از تنش فاصله داد و بلند گفت:

ـ باشه باشه، حق با توئه! کسی نباید دست بهت بزنه، حتی مادام! منم اشتباه کردم... دارم می‌رم که استراحت کنی...

ـ درستشم همینه! رعایت حریم خصوصی توی این خونه انگار معنا و مفهومی نداره برای کسی!

صدای خش‌دار و غضب برداشته‌ی بهادرخان بود که حالا اندام تنومندش در قاب در اتاق بهار جاگرفته بود! مهرداد با یک حرکت روی پاشنه‌ی پا به عقب چرخید، هر دو دستش بی‌اختیار به کمرش چسبید که از عرض شانه‌های ورزشکاری‌اش خیلی کمتر بود! آستین‌ها را برای پانسمان بالا زده بود و حالا با دیدن بهادرخان در مقابل اتاق بهار و صدای حق به جانب او، رگ‌های ساعدش بلغیده بود بیرون! معلوم بود برای کنترل رفتارش، زور بازو و ساعدش را دارد

سر پهلوهای خودش خالی می‌کند، اما چشم از وجب زدن بهادرخان نکشید! حال خرابی که از بهار می‌دید، هر چه بود و نبود زیر سر این مرد بود، این مرد که انگار سند شش‌دانگ دخترک ریز نقش این خانه را به نامش زده بودند و گویا فقط او بود که تازه داشت از این قضیه باخبر می‌شد! بالاخره بهادرخان قدم داخل اتاق گذاشت و بی‌اعتنا به مهرداد و چشم چرخاندنش روی خود، رو به مادام گفت:

ــ می‌برمش درمونگاه! شاید خورده شیشه رگ مگ پاشو پاره کرده باشه.....

صدای لرزان بهار چشم مهرداد را به او کشید! سرش را برده بود توی یقه و دستش چنگ انداخته بود در ساعد دست مادام که هنوز او را در آغوش داشت. صدای لرزانش به سختی در اتاق سه در سه متر پیچید که:

ــ درمانگاه نمی‌خواد... پام خوبه... با پانسمان... با پانسمانم بهتر می‌شه... ما... من و مهرداد... یه کار ترجمه مشترک داریم... باید روی اون کار... دیر می‌شه و... بمون مهرداد!... خب؟!

چنان از اعماق قلب اسم او را صدا زده و ملتمسانه خواسته بود بماند که قلب مهرداد در سینه جا تنگی کرد و دست‌های قوی‌اش آرام‌آرام از کمرش آویزان شد و بی‌اختیار "خب!" گفت. قول داده بود به او که امشب بماند و اگر او همین‌طور با همین لحن صدایش می‌زد، شک نداشت که تمام شب‌های عمرش را پای او می‌ماند، نه فقط یک امشب را!

★ ★ ★

اوایل پاییز بود، هوا اما بهاری و بهار هم کنار دستش روی قالیچه‌ای نشسته بود که مادام وسط حیاط برایشان پهن کرده بود. هوا سرد نبود، اما مادام دل توی دلش نبود و نگاه نگرانش از پشت شیشه مرتب روی آن دو می‌چرخید و بیشتر روی بهارِ مریض احوال. مهرداد برای حضورشان در حیاط، ادعا کرده بود تنهایی از پس ترجمه برنمی‌آید، دروغ هم نگفته بود، نه زبانش خوب بود، نه

حواس جمعی داشت. محتاط و زیرچشمی طوری که بهار را از خود نرنجاند گاهی می‌پاییدش و بعد باز سر می‌برد توی لپ‌تاپش و جای کار کردن روی ترجمه‌ها، روی پروژه‌ی برنامه‌نویسی خود کار می‌کرد. گه‌گاه هم سری به سمت ایوان می‌چرخاند که بهادرخان قالیچه‌ای پهن کرده بود رویش و به دیوار بین اتاق پذیرایی و آشپزخانه تکیه داده بود و هر دوی آن‌ها را زیرنظر داشت. مردک عین این دو ساعتی که آن‌ها توی حیاط نشسته بودند، مثل سگ پاسبان پاسبانی‌اشان را داده بود! خیلی دلش می‌خواست دقیقاً سر دربیاورد در این خانه چه خبر است و کی به کی است! کم‌کم داشت خودش را محق می‌دانست در این مسئله که لااقل بداند وسط کدام بازی فرود آمده است! کارِ قسمت بود یا کار خدا یا انتخاب خودش؟!... بهار با وجود رنگ پریده و دستی که نیم ساعت اول همچنان مرتعش بود، سخت مشغول کار شده بود. مهرداد اما برخلاف او، تمرکزی نداشت! بالاخره کمی جابه‌جا شد و پشتش را داد به ایوان که بهادرخان اشرافی به صورتش نداشته باشد و پچ زد:

ـ گفتی بمون، موندم! هیچ کاری هم از دستم برنمی‌آد برای ترجمه... ولی بارِ آخر بود که گفتی بمون و موندم، مگه بفهمم کجای این بازی‌ام؟!... کی به کیه؟... چی به چیه؟... این حال خراب و آشفته‌ت برای چیه؟!... ببین، نمی‌خوام توی زندگیت سرک بکشم، ولی حقمه اگه داری از حضورم استفاده می‌بری، بدونم چرا و به چه دلیل؟!... پس در اولین فرصت با هم صحبت می‌کنیم و همه چی رو برام می‌گی! خب؟... خب بهار؟!

بهار تند برگشت و دهان باز کرد، از بین لب‌هایش "نه خـ..." بیرون آمده و نیامده، نگاهش گیر کرد توی چشم‌های حق به جانب مهرداد و نتوانست ادامه بدهد! این چشم‌ها آن‌قدر محق بودند که انگار منتظر جوابی نمی‌ماندند.

ـ حالام منو این جوری نگاه نکن، الان اون شمری که اون‌جا نشسته با

خودش خیالات برش می‌داره... که... به کارت برس ببینم کی کارم داره.

و همزمان که گوشی‌اش را از جیب بیرون می‌کشید، از جایش بلند شد. مهرناز بود و باید آمار شبانه می‌داد و می‌گرفت. دو سه قدم از او دور شد تا راحت‌تر صحبت کند و آرام گفت:

ـ جانم فنچول خانم!

و ندید که چطور نگاه بهار زیرچشمی رفت سمت او بعد از گفتن این سه کلمه و باز تا خرخره چسبید به کتاب و ورق‌های روبه‌رویش.

ـ قرارمون این نبود مهرناز! بگرد براش همون جا یه دکتر خوب پیدا کن!... با نیما حرف بزن! وضعیت سلامتی مامان اون جور نیست که نگرانش باشیم، چکاپ سالیانه‌ست که هر دکتر قلبی می‌تونه براش انجام بده...

کاملاً از بهار دور شده بود، مبادا صدای صحبت کردنش مزاحمش بشود. همزمان که با مهرناز حرف می‌زد، چرخی داد به گردنش:

ـ حالا تا یه ماه دیگه خدا بزرگه! بتونی یه ماه نگهش داری شاید خدا خواست و...

ادامه نداد و گره افتاد بین ابروهایش و نگاهش باریک شد! بهادرخان چرا از جایش پا شده بود؟!

ـ خب چرا ساکت شدی مهرداد، یعنی تو منتظری توی این یه ماه معجزه...

ـ فعلا خداحافظ.

بهادرخان داشت از خالی بودن جای او استفاده می‌کرد تا باز هم بلا شود به جان دخترک! او از ایوان پایین آمده بود که مهرداد با قدم‌های کشیده راه افتاد همان سمت، اما دیرتر از بهادرخان رسید به قالیچه!

بهادرخان کنار بهار سر زمین زانو زد و همان‌طور که می‌پرسید:

ـ بهتری بهارکم؟... دیگه نبینم حال و بی‌حال بشی‌ها؟!

دست زمختش را روی موهای بهار لغزاند. قدم‌های مهرداد به زمین سفت

زیر پایش میخ شد! تازه داشت سر حساب می‌شد و با چشم‌های خودش می‌دید کی به کی است! توضیحات اضافی جای خود، اما تن مرتعش بهار و آن نگاه رمیده که مثل آهویی در بند مانده ملتمس مسخ نگاه بهادرخان شده بود، گویا بود! این مردک هر که بود، عامل ترس و دلهره و اضطراب عمیق دختر خزان‌زده‌ای بود که به دروغ اسمش را گذاشته بودند بهار! قدم‌هایش از زمین کنده شد، رگ گردنش حجم گرفته بود، سرش داشت گامب‌گامب می‌کوبید و خون در تنش با فشاری چند برابر معمول به جریان افتاده بود! حوض را دور زد و از پشت سر بهار، تنش را ول داد سر قالیچه، تقریباً چسبید به تن لرزان بهار و صدایش را بالا برد:

ـ بجنب بهارجان، تا خود صبح کار داریم و تموم نمی‌شه! حواستو بده به کارمون... منم هستم... به کجا رسیدی؟... این کلمه رو تونستی معنیشو دربیاری؟... ببین... این!

و دستش را کشید سمت لغتی که در عمرش معنی آن را نشنیده و حتی ریختش را ندیده بود، فقط حالا بهانه‌ای شده بود برای رد کردن سرخری به اسم بهادرخان از کنار دستشان!

بهار با صدای او کنار دستش، انگار جانی تازه گرفته بود! به آرامی شانه‌اش را تکانی داد تا از زیر دست بهادرخان نجات پیدا کند و بی‌آن‌که نگاهی به مهرداد بیندازد، خودش را کمی سر داد سمت او. آن‌قدر که دیگر فاصله‌ای بینشان نماند و ندید که از بالای سرش، چشم‌های هر دو مرد چطور در حال زور آزمایی است. قاعده‌اش این بود که حالا نگاه مهرداد از این پیروزی برق بزند، اما نمی‌زد! این پیروزی نبود، دخترک داشت درد و ناراحتی‌اش را برای او می‌آورد تا در کنار او آرام بگیرد و احتمالاً باعث درد و عذابش... برای دک کردن بهادرخان باز هم کلمه را نشان داد و گفت "اینو می‌گم!" و همزمان بی‌آن‌که بهار متوجه شود، بازو و ساعد کشیده‌اش را گذاشت پشت سر او و کف دستش

نشست سر قالیچه! بی‌آن‌که تماسی با او داشته باشد، او را گرفته بود زیر حمایت دست خودش. صدای پر از خشم بهادرخان را شنید که پچ‌پچه‌کنان می‌گفت "شرم بی‌شرم! بتونه می‌ره روی پاش از بس بهش می‌چسبه!" و از جا بلند شد. پشت کرد و دور شد و نگاه مهرداد هم بلند شد و آرام تنگ گوش بهار زمزمه زد:

ــ ببین منو... بهار... نترس! من هستم، دلت گرم!

بهادرخان راه آمده را برگشت و قدم به ایوان گذاشت. همین که نشست، اوس‌باقر از اتاق خودش بیرون آمد و گوله کرد طرف سرویس بهداشتی کنج حیاط و نگاه بهادرخان را هم با خود برد و کم‌کم رنگ چهره‌اش عوض شد و لبخندی موذیانه روی لبش نشست! محال بود به این راحتی اجازه دهد کسی سر راه بهارک باغ و بستانش سبز شود. گره‌ی کار بسته‌ی امشبش، با دست اوس‌باقر باز می‌شد.

★ ★ ★

ــ اوسا؟! امشب که دیگه لب به اون زهرماری نزدی، پس چه دردته؟! اون مغزی رو بده من سر جد بزرگوارت!

اوس‌باقر تخس و شرور شانه‌ای بالا داد، کلاهش را روی سر میزان کرد و گفت:

ــ پول برق خونه زیاد اومده، از پس پرداخت قبضش برنمی‌آم!... شمام دیگه جمع کنید برید بخوابید، برق مصرفش بیاد پایین! باهار بابا، پاشو برو بخواب اتاقت که صبح خواب نمونی به کار و بارت برسی!

پر واضح بود دستور از کجا رسیده! حیاط در تاریکی محض فرو رفته بود و خشم و غیظ مهرداد را در تاریکی خودش برانگیخته بود! غرغرکنان از بهار پرسید:

ــ این همه کتاب می‌خونی، چطور این مردک رو تحمل می‌کنی؟... همه‌ش منو یاد تناردیه می‌ندازه توی فیلم بینوایان! البته (در این فاصله نور گوشی‌اش

را روشن کرده بود) قبلنا مادام رو هم به چشم زن تناردیه می‌دیدم، مدتیه نظرم عوض شده! ببینمت؟... تو با گچ دیوار قرارداد بستی؟... سنگی به شیشه نخورده، رنگ می‌دی که چی؟... خوبی؟

بهار در خودش جمع شد، نمی‌خواست بیشتر از آنی که نشان داده بود، ضعف نشان دهد! فردا چطور می‌توانست در چشم مهندس صولتی شرکت نگاه کند؟! این‌جا شده بود برایش مهرداد، شرکت چه؟! پشت دستی به چشمش کشید و خیسی مژگانش را گرفت و زمزمه‌وار جواب داد:

ـ خستگیه فقط! ولی... (التماس شره کرد در کلامش) تو رو جون مامانت نروا! این ترجمه‌ها، خیلی زیاده... مگه تموم می‌شه به این زودیا! اگه بخوایم براش وقت نذاریم، به موقع دستمونو نمی‌گیره!

جفت ابروهای مهرداد بالا رفت، لبخندش را پشت لب‌هایی خورد که به زور روی هم چفت و بستشان زده بود و کمی چانه‌اش را با دست آزادش مالید. بهار خودش را کاملاً وارد مشکلات او کرده بود و یادش رفته بود که "به موقع دست او را نمی‌گیرد، نه دستشان را..." حالا که بهار خود را کاملاً در مشکلات او سهیم می‌دانست، بی‌انصافی بود که او خود را سهیم نداند در مشکلات بهار! با همین قیاس سریع‌السیر، تأیید کرد:

ـ آره، آره... حجمش زیاده؛ یه وقت ممکنه مجبور باشیم چند شبی تا صبح بیدار بشینیم، خوابمونو ببریم واسه شرکت!

ـ خب مجبوریم، نه؟! نمی‌تونیم این‌جا بخوابیم که؟

شیطنتی پسرانه بعد از مدت‌ها در وجود مهرداد وُول زد و لبخندی روی لبش آمد. جان کند تا حرف پر از شیطنتش را که "حالا امتحان می‌کنیم، ضرر نداره!" پشت همین لبخند بخورد. حال روحی دخترک اصلاً برای چنین حرف‌هایی مساعد نبود و ترسید در این شب تاریک و ظلمانی، او را بترساند با حرفش- بی‌خیالِ حرفش شد و سر بلند کرد سمت آسمان و گفت:

ـ به خاطر یه ترجمه دارم همه جوره پوئن بهت می‌دم خانمِ بهار خانوم، اما ایرادی نداره، چه کنم که کارم بهت گیره! حالام قبل از این‌که بهادرخان کار بده دستمون و شاکی بشه شماها که فقط دارید فک می‌زنید و دیگه توی این تاریکی کاری این‌جا ندارید و نخود نخود هر که رود اتاق خود، بیا پاتکمون رو بزنیم در برابر تکش...

و نور گوشی را گرفت سمت کاغذ و کتاب‌ها و گفت:

ـ خیالت راحت، دوتا گوشی دارم، یکیش همینه که اِسمارت نیست و هیچ برنامه‌ای نداره و در عوض جون سخته و تا خود صبح چراغ قوه‌ش کار می‌کنه.

و سرش نیم چرخی زد سمت بهادرخان! شاید می‌توانست با شوخی و خنده با این دختر تا کند بلکه احساس امنیت فراری از جانش را به او برگرداند، اما نمی‌توانست نگاهش به بهادرخان هم از سر شوخی و خنده‌های فیلمی باشد! در طرز نگاه بهادرخان چیزی بود که عجیب تیزی می‌کشید روی همان رگ گردنی که به آن پز داده بود! دوست نداشت نسبت به مردم بدبین باشد، آن هم این آدم که سرپرست بهار بود و تا امروز کلی برای تربیت و از آب و گل درآمدنش زحمت کشیده بود! اما پس چه می‌کرد با آن حس مردانه‌اش که می‌گفت این آدم نمی‌تواند معقول باشد و...

ـ بهـــار، تو جز این بهادرخان کس و کار دیگه‌ای نداری؟!

بهار مکثی کرد و همزمان دو سه سرفه‌ی پشت هم سر داد! وقت می‌خواست برای جواب، چه باید می‌گفت؟!... بالاخره سر خودکارش را کشید روی همان کلمه‌ای که قبلاً مهرداد پرسیده بود، دو تقه با ته خودکار روی برگه زد و گفت:

ـ قوم و خویش چندانی ندارم! این کلمه رو ببین... پرسیدی چیه... معنیش می‌شه انشعابات! یه کمی زبانت رو قوی کنی برات خوبه‌ها! اگه خواستی کتابای مناسبی رو می‌تونم بهت معرفی کنم!

مهرداد حرصی عقب کشید، به دهان این دختر چسب دوقلو زده بودند تا کلمه‌ای اضافه از آن بیرون نپرد! حرصش را با روشن کردن آن یکی گوشی‌اش خالی کرد، سر برد توی بازی فوتبالی که آورده بود روی صفحه و حین استارت بازی، زیرلبی برای بهار تجویز کرد:

- پیشنهاد کتاباتو بذار برای مهندس پیمانی، بی‌خیال من بشو! همون ترجمه رو برام تموم کنی، منتتم دارم!

و حین شوت راه دوری در گوشی، از سرش گذشت، انشعابات! انشعابات شبکه... چرا نه برنامه‌اش به جواب می‌رسید و (ران) می‌شد و نه می‌توانست از نه و توی زندگی این دختر سر در بیاورد که ناخواسته داشت پایش توی زندگی او کشیده می‌شد؟! هیچ رقمه سر درنمی‌آورد انشعابات شبکه‌ی قوم و خویشی بهارِ خزان‌زده‌ی این خانه را!

به قدر نیم ساعتی سرش را از توی گوشی‌اش بیرون نکشید. بالاخره بازی را برده بود! چشم چرخاند به عقب سرش، برای بهادرخان همان‌جا روی بهارخواب خانه جایی پهن شده بود و حالا زیر لحاف ضخیمی خوابیده بود! این دیگر که بود؟!... چه سیریش بود و چه مراقب جنس با ارزش خانگی‌اش! نگاهش برگشت سمت بهار. همچنان داشت با دقت و ریزبینی کلمات را از داخل کتاب بیرون می‌کشید و جمله با آن‌ها ردیف می‌کرد! کمتر پیش آمده بود دختری به این سختکوشی و جدیت در کار را پیش چشمش دیده باشد. معلوم بود به زور لای پلک‌هایش را باز نگه داشته، اما سمج بود و همچنان سرگرم کار. گوشی را کناری انداخت و پاهایش را دراز کرد و روی جفت دست‌هایش که به عقب تنش کشیده بود، تکیه داد. بی‌صدا خمیازه‌ای کشید، داشت می‌مرد برای چرتی کوچک، اما چه می‌کرد با دلواپسی و ترس همکار سابق و دوست اجتماعی فعلی‌اش... چشمش روی ستاره‌ها ثابت ماند! پر نورترینشان برایش چشمک می‌زد! داشت سر خودش را کلاه می‌گذاشت؟... احمقانه بود! هوای سینه‌اش را

با فشار خالی کرد و آمد سر جایش صاف بنشیند که چشمانش چسب صورت ملیحی شد که سرش رفته بود روی کتاب حجیم! نیم‌رخش را تکیه داده بود به سطح کتاب و پلک‌هایش داشت نرم بر هم می‌خوابید. لرزش مژگانش نشان می‌داد در تقلاست که با این خواب بی‌وقت مقابله کند، اما با حال بیمارش و بعد از آن همه گریه‌ی سرشبش و بعد ترس و پای زخمی و سوز و گداز بعدش، حالا هم این قدر چشم چرخاندن روی کلمات اجنبی، بالاخره طاقتش تمام شده بود! عاقبت خوابی که پشت پلک‌هایش کمین کرده بود، هوشیاری‌اش را چپاول کرد و در دنیای بی‌خبری خود کشیدش!

چشمان مهرداد پر تأسف روی صورت دختر چرخید، معصومیت از صورتش می‌بارید! مانده بود الان باید چه غلطی کند! خواب تا پشت دروازه‌های چشمان خودش هم سرک کشیده بود و منتظر بود هر لحظه شهر جانش را به اسارت بکشد! باد آرامی وزید و چتری موهای بهار که روی پیشانی و صورتش ریخته بود، آرام لغزیدند تا روی چشمانش و خیمه زدند بر مژگانش! نمی‌توانست نگاه از صورتش بردارد، تا چند دقیقه پیش فکر می‌کرد، فقط مست خواب است، اما الان حس می‌کرد مست تماشا شده! این مستی نه مستی بود که هر شب اوس‌باقر تجربه می‌کرد! اگر برای اوس‌باقر خماری داشت و بی‌خبری، اما او را داشت هوشیار می‌کرد و... شانه‌های بهار آرام جمع شدند و نرم در خود مچاله شد! همین حرکت کوچک، مهرداد را به خود آورد. زیپ گرمکنش را باز کرد و از تن بیرون کشیدش و روی او انداخت! این جور نمی‌شد، باید فکری به حال سرمای از راه رسیده‌ی پاییز... که لحاف کلفتی روی شانه‌های او و بهار افتاد...

— خدا خیرت بده پسرم! چند روز پیش توی فال بهار یه شوالیه افتاده بود! تعبیرش تویی که اومدی ازش مراقبت کنی! خدا خواهر و مادرتو حفظ کنه!

مهرداد لبخند مهربانی زد به مادام که نمی‌دانست ساعت‌ها پشت پنجره‌ی اتاق خودش، دل توی دلش نبوده و کشیک آن دو و بهادرخان را کشیده است

ترفند جیغ و داد تصنعی و دروغینی که مادام برای ساکت کردن بهادرخان راه انداخته بود و ول دادن آن سینی سر زمین، پیکان دوسر شده بود! درست که او را ساکت کرده بود از ادامه‌ی بازگویی و مرور خاطرات تلخ، اما نتوانسته بود بهار را از آسیب مرور این خاطرات دور نگه دارد و بالاخره حملات هیستریک، جوجه‌ی پاییزه‌اش را از پا انداخته بود! مادام با شانه‌هایی افتاده و غرق فکر و خیال از آن دو دور شد که بالاخره مهرداد نگاه از او گرفت و سرش باز برگشت سمت بهار! تا به امروز تجربه‌ی این‌طور خوابیدن را نداشت، همیشه جایش گرم بود و نرم... اما کسی که توانسته بود از آن خانه به این خانه نقل مکان کند و مدل ماشینش را به راحتی پایین بیاورد، حتماً می‌توانست چنین چیزی را هم تجربه کند. ساعدش را گذاشت روی میز پاکوتاهی که از پذیرایی آورده بودند تا دفتر و دستکشان را روی آن پهن کنند و سرش را گذاشت روی ساعدش. صورت بهار حالا جلوی چشمانش بود! توی خواب هم نگران بود و گره داشت بین ابرویش. به آرامی و محتاط انگشت روی گره‌ی ابروی او کشید. همین کار ساده، نه تنها باعث شد گره‌ی کور پیشانی بهار باز شود، که پلک‌هایش هم لرزید و به سختی لای چشمانش را باز کرد! از لای پلک‌های متورمش، نگاه خمارش افتاد توی چشم مهرداد و او با صدایی پر از آرامش برایش لب جنباند:

- پیشت می‌مونم، خیالت راحت...

بهار با صدایی مخمور خواب "ممنون" گفت. مهرداد بدون فکر و ناخواسته پرسید:

- اجازه می‌دی به غیر از امشب، بازم کنارت بمونم؟!

بهار با چشم بسته و مست خواب به "هوممم" قناعت کرد. "هوم"ی که خود مهرداد می‌دانست روی هواست! اما لبخند رضایت به لبش آورد و چشمان خودش هم بسته شد.

فصل دوازدهم

تازه جلسه‌اش با مدیرکل اجرایی تمام شده بود. جلسه‌ای ماهیانه که با حضور مهندس‌های بخش آن‌ها برگزار می‌شد. جلسه‌ای که ممکن بود تا چند ماه آینده برای او شکل و رنگ دیگری داشته باشد، دو سه ماه بعد در یکی از همین جلسات یا ترفیع می‌گرفت یا می‌ماند سر جایش و درجا می‌زد و این درجا زدن اصلاً باب میلش نبود! جاه‌طلبی خصیصه‌ی خوب و بدش بود! خوب و بدی در هم ادغام شده که هم ممکن بود با بالا رفتنش احساس آرامش پیدا کند و هم با درجا زدنش احساس شکستی سنگین بر جانش غلبه کند!

همین که در را باز کرد و قدم به اتاق گذاشت، چشمش کشیده شد سمت پنجره و نگاهش افتاد به اولین باران پاییزی پشت شیشه. لبخند رضایتی روی لبش نشست، چه خوب بود که دیشب چنین بارانی نگرفته بود! به سمت صندلی پشت بلندش رفت و صفحه مونیتور را باز کرد... باز نگاهش کشیده شد سمت پنجره! در این هوا همه چیز می‌چسبید جز چسبیدن به لپ‌تاپ و غرق شدن در برنامه‌های خشک و بی‌روحی که تا همین دیشب، سر لجبازی با برنامه‌ریزش گذاشته بود! دست روی شاسی تلفن گذاشت و از آبدارچی خواست

برایش چای بیاورد. از صبح ننوشیده و دهانش خشک بود. وقت داشت تا چای برسد، سامانه‌های اینترنتی شرکت را بالا بیاورد و آماده‌ی کار شود.

همین که چای رسید، بیشتر از این نشستن پشت میز را تحمل نکرد، فنجانش را برداشت و خودش را تا پشت پنجره رساند. نگاهش چسبید به رقص باد و باران لابه‌لای شاخ و برگ درخت‌های فضای سبز پشت ساختمان شرکت. هوای بارانی پاییز، معروف بود به هوای دونفره، اما اگر دیشب باریده بود، حتماً هوای دونفره‌ی شبشان را به هم می‌زد! هوایی که دو هوایش کرده بود انگار، بدجور! حالا وقت این هوا به هوا شدن‌ها نبود! نه خودش شرایطش را داشت و نه بهاری که حتی بیشتر از فضای پاییزی مقابل رویش، روح لطیف و معصومش دستخوش سوزی پاییزه بود! حتی نمی‌دانست چه مشکلی او را به این وضعیت بحران‌زده کشانده است! اگر می‌دانست شاید می‌توانست کمکش کند... کمک؟!... آن وقت چه کسی به کمک خودش می‌آمد؟!... این همه کار نصف و نیمه! خانه‌اش را برای سه ماه گرو داده بود، پروژه‌اش با مشکل روبه‌رو شده بود و آن چیزی که می‌خواست تا کلید فتح باب قله‌های موفقیت را در چنگش بگذارد، به دیوار بسته خورده بود و پیش نمی‌رفت! پایان‌نامه‌اش هم... قلپی از چایش را سر کشید و نگاهش باز لابه‌لای درختانِ پیش رویش چرخید و در پیچ و تاب برگ درختان مقابلش گم شد. دیشب نسیم پاییزی به همین ملایمت وزیده بود بر چتر موهای کوتاه و نرم و لخت بهار و در چشمان خمار خوابش، بهار و خزان را همزمان پیش رویش نقاشی کرده بود. سؤالی در خواب و بیداری پرسیده بود و... پلک بست و صدای لطیفی در گوش جانش تکرار شد "هوممم..." کشیده، پر ناز و خمار زده!... دلش ریخت! چه مرگش شده بود؟! قلپی دیگر از چایش را نوشید، انگار فشارش جابه‌جا شده بود... اصلاً حالش جابه‌جا بود، نه این‌جا بود و نه آن‌جا!... آن‌جا؟... خانه یا کتابخانه؟!... دلش خانه مانده بود انگار، روی همان قالیچه‌ی پهن شده‌ی وسط حیاط، لابه‌لای تار و پود کهنه‌اش... جایی آن میان

جا مانده بود لعنتی... قدمی عقب گذاشت و تا آمد برگردد سر جایش و نگاهی به سیستم لپ‌تاپش بیندازد، تلفن روی میزش زنگ خورد! یکی از همکارانش بود! موقتاً ذهنش پس کشید از آن خانه و آن قالیچه‌ی کهنه... موقتاً!... اما در حد همان گفتگوی تلفنی، کوتاهِ کوتاه! باز چشمش به مونیتور بود و هیچ نمی‌دید از صفحه! فقط صورت معصومی را می‌دید که صبح چشم باز کرده و جلوی چشم خود دیده بود. درست در یک وجبی نگاهش و... انگشتان دست راستش مشت شد، اگر بهار می‌فهمید که همین دست دیشب ناخواسته تا صبح دور شانه‌اش بوده... خدا از گناهش بگذرد!... گناه؟! گناه کرده بود؟!... اول صبح چند دقیقه‌ای محو صورت او بود و بعد تازه خواب که از سرش پرید، متوجه دست سرکش خود شد. اگرچه درکسری از ثانیه و به محض مرور خاطرات شب پیش، دستش از روی دوش بهار کنده شده و انگار برق گرفته باشدش مثل فشفشه از جا پریده بود! بعد هم سرپا شدن همانا و کوبیده شدنِ محکم مشت کف دست راست، به کف دست چپش، همانا! می‌خواست حساب کار دستش بیاید و بعد از این بی‌اجازه وارد حریم خصوصی دختری نشود! چند دقیقه گیج و عصبانی از دست خودش بالا سر بهار ایستاده بود که تازه یاد بهادرخان افتاد و خون در رگ‌هایش منجمد شد و از خود پرسید؛ اگر دیده باشد؟! اگر... از بهادرخان بابت خودش نمی‌ترسید، می‌توانست از پس خود بربیاید، اما اگر این کار غیرارادی‌اش تاوانی برای بهار در پی داشت، چه؟! برگشته بود و بهادرخان را مست خواب صبحگاهی دیده بود! نشئگی شبانگاهی، خماری صبحگاهی هم در پی داشت! حتی شاید ظهرگاهی! وقتی خیالش از بابت بهادرخان راحت شده بود، چشمانش باز برگشته بود سمت پایین پایش! گوشه‌ی لحاف از شانه‌های او سر خورده بود، سردش می‌شد! با احتیاط لحاف را روی دوشش کشیده و همزمان به خودش نهیب زده بود بیشتر از این حق ماندن ندارد! وجدان موذی و حساب بکِشِ مرام و معرفتی‌اش، عذاب را موریانه کرده و

به‌جانش انداخته بود. تند خود را از جسم مچاله شده‌ی زیر لحاف دور کرده و به آشپزخانه رفته بود! در عوضش ساعتی پشت میز، روبه‌روی در همیشه باز و رو به حیاط آشپزخانه نشسته و همان جسم زیر لحاف مچاله شده را زیر نظر گرفته بود! آن‌قدر به این کارش ادامه داده بود تا تمام محاسبات ذهنی‌اش در هم ریخته بود! محاسبات ذهنش به هم ریخته بود که حالا توان جمع کردن فکرش را نداشت و مرتب پر می‌کشید سمت کتابخانه و دختر کتابدار شرکت!... تند در لپ‌تاپش را بست! بیشتر از این نمی‌توانست با خودش کلنجار برود، توان یک جا نشستن نداشت!

★ ★ ★

سرش منگ بود، منگ و شاید هنوز تب‌زده! حتی یادش نبود دیشب کی خوابش برده، از شدت گریه‌های بی‌وقفه، از خستگی چشمانی که در آن نور کم مدام روی لغات ریز فرانسوی چرخیده بود. اما... از خلوتی کتابخانه استفاده برد، کتابی را که دست داشت، کشید مقابل دستش، کتاب دیگری را هم از قفسه‌ی پشت سرش برداشت، گذاشت روی آن یکی و بنا به عادت نیم‌رخش را گذاشت روی هر دو کتاب! دلش هنوز همان خواب شیرین شب پیش را می‌خواست! دیشب حقش بود که خواب‌های ترسناک ببیند، باز کابوس‌های هولناکش را... باید از هول و هراس حداقل چند باری بین خواب کوتاهش، از جا می‌پرید و با تنی خیس عرق، عطش زده چند جرعه آب به حلقش می‌ریخت تا کام خشکش را نجات دهد و راه نفسش باز شود! اما دیشب نه خواب ترسناکی سراغش آمده بود و نه کابوسی هولناک! راحت خوابیده بود، آسوده خاطر... انگار خدا در آغوشش پناهش داده بود! شاید دعاهای پر سوز و گدازش در امامزاده... پلک‌هایی که برهم گذاشته بود لرزید، جز آن، انگار صدایی در گوشش زنگ می‌زد "پیشت می‌مونم، خیالت راحت... " در خواب شنیده بود یا بیداری؟!... صدا برایش آشنا بود، خیلی آشنا! لبخندی محو کنج لبش نشست که ویبره‌ی

گوشی همراهش، تمام حس و حال خوبش را از سرش پراند. تند سر از روی کتاب‌ها بلند کرد و گوشی را پیش دستش کشید. نگاهش مثل یخی که توی تابه بیندازند، جلز و ولز کرد و به آنی تمام نورامیدی که در دلش تابیده بود، در حجم سوز اسمی که بر صفحه‌ی گوشی نشسته بود، ذوب شد و در دلش فرو ریخت! آب دهانش را بلعید و به هزار فلاکت سینه‌ای صاف کرد و دست روی گوشی کشید برای وصل ارتباط، حتی جرأت جواب ندادن هم نداشت! همین که گوشی را به گوشش چسباند، به زحمت از میان تارهای خشک حنجره‌اش، صدایی شبیه به میوی بچه گربه‌ای ضعیف و سرمازده در گوشی نشست، در یک کلام، لرزان و مرتعش "الو...!" صدایی که در گوشش پیچید، برخلاف صدای مرتعش و ضعیف خودش، پر صلابت بود و هولناک:

ــ بهارک، خودتی؟... بلند حرف بزن بدونم سرحالی و گوشات بازِ بازه، کار واجبت دارم...

اما زبان بهار در دهان خشک شده بود و هیچ نتوانست بگوید. توپ پر بهادرخان، جایی برای جواب دادن نمی‌گذاشت. صدای او را شنید و در ذهن، قامتش را چون دیو سیاه جلوی چشم خود دید:

ــ معلومه خودتی که لالمونی گرفتی! پس یه راست می‌رم سر اصل مطلب! بازی رو بذار کنار دختره‌ی بی‌بته! هر کی ندونه، هم من می‌دونم، هم خودت که کی بودی و چی شدی! زنده‌ای، نفس می‌کشی، به خاطر منه! منم که وساطتو پیش عموی بی‌همه چیزت کردم و نذاشتم بری کلفتی و فرستادمت درس بخونی و دانشگاه بری و کسی بشی توی کسا و سری بشی توی سرها، وگرنه لیاقت تو همون بود که خانواده‌ی پدریت بذارندت پشت در خونه و مثل استغفرا... نذار دهنم بیشتر از این باز بشه!

دست‌های بهار می‌لرزید و تنش بیشتر از دست‌هایش! هر بار که او می‌آمد چند کیلو از گوشت تنش آب می‌شد... چطور بود که تا چند سال پیش فکر کرده

بود او ناجی‌اش است و... بهادرخان بعد از مکث کوتاهش، یکباره لحنش عوض شد! تن صدایش شد همان تن صدای کابوس‌هایش! تن صدایی که از شنیدنش حس لزج چندش ته دلش می‌نشست:

ـ اما غلط می‌کنه هر کسی بخواد بهارک باغ و شکوفه‌ی بوستان منو بهش نگاه چپ کنه! بهارک خوشگل و لطیف من لایق بهترینا‌ست! باید از نوک پا تا فرق سرشو طلا گرفت! اون دستای سفید و بلوری رو چه به کار کردن! دفعه بعد که اومدم یه سینه‌ریز می‌گیرم برای اون گردن مرمریت...

دست بهار، حلقه شد دور گلویش، داشت خفه می‌شد! نفس کم آورده بود!

ـ نبینم دیگه از چشمای خوشگلت توی تاریکی کار بکشی‌ها! تو مگه به این نون بخور نمیر کارمندی احتیاجی داری؟!... خود بهادرخان نوکرته! تو فقط اون لبای خوشگلت رو تر کن، نامردم اگه کوزه کوزه آب زمزم نرسونم دستت... قربون اون دستای ظریفت برم که وقتی مشت می‌شه می‌خوره توی سینه‌م، انگار داری ورز می‌دی قلبموا...

و باز یک‌باره صدایش خشی برداشت، خشی که تیغ می‌کشید بر بغض گره خورده‌ی بهار که مثل ماری دور حلقومش چنبره زده بود! تیغ می‌کشید تا زهر این مار کبرا را به جانش فرو ببرد و در رگ و تنش به غلیان بیندازد:

ـ این پسره رو ردش کن بره پی کارش! فکر کرده کیه؟... فردین شده برام؟... دوره این فردین بازیا گذشته، دم از پهلوانی می‌زنه برام پسره‌ی یه غازی! ردش کن بره تا خودم جلو چشمت آتیشش نزدم... اما نه! چرا اونو آتیش بزنم؟!... راه بهتری هم سراغ دارم، کافیه دو کلام از گذشته‌ت بدونه... این بهتر نیست؟!

و باز لحنش عوض شد:

ـ خب حالا دیگه، خودتو ناراحت نکن، اینا رو گفتم که بار بعدی اومدم، دیگه دور و برت نبینمش! می‌دونی که... منم ردش نکنم، خودش بفهمه چی بودی و کی بودی، دو پا داره، دوتا پا هم گذاشته تنگش و عینهو اسب وحشی، رم

می‌کنه و در می‌ره که می‌ره! همه که من نیستن با بد و خوب گذشته‌ت بسازم! کاری نکن پشیمونی برات بار بیاد بهارکم... باشه؟... این بار مثل بار قبل نیست برم شیش ماه دیگه پیدام بشه‌ها، هر آن ممکنه سر راهت سبز بشم! حالام که دارم می‌رم، یه کار فوری برام پیش اومده، واجباته که برم... برگشتم دیگه حرص و جوشی نمی‌دی بهم، باشه لعبتم؟! خوش ندارم مدام نشئگی حس و حال خوبم از پیشت بودن رو بپرونی... آفرین خوشگل خانوم... حالام یه بوس ته‌دلی بده تا خدافظی کنیم؟!... خب نده، حجب حیاته که منو کشته! خودم ماچکاریت کنم بهارکم... آخ که چه حالی...

چند جمله‌ی دیگر گفت و سر بهار به دَوَران افتاد! خون در رگ‌هایش از حرکت افتاده بود! تنش سِر بود! گوش‌هایش سرخ! چشمانش بی‌رمق! مُرد و زنده شد تا مردک بالاخره رضایت داد صدای کریه‌اش را ببرد و به زور دو کلام جوابش را داد یا نداد هم یادش نمانده بود! تماس را که قطع کرد، باز تمام دنیا بر سرش آوار بود! دنیا که نه، حتی آخرتش را هم این ملعون به باد می‌داد، می‌شد همانی که خانواده‌ی پدری گفته بودند... همان که عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود، گرچه با آدمی بزرگ شود!

★ ★ ★

گروه چهارنفره‌اشان، پشت میز سالن ناهارخوری شرکت نشسته بودند. مهندس رنجبر با آب و تاب از مسئله‌ی سیاسی روز حرف می‌زد و چانه‌اشان مردانه گرم بود! مهندس رنجبر می‌گفت و مهندس همتی تأییدش می‌کرد، مهندس ساعدی هم مطابق معمول فقط شنونده بود با سیگاری که دود می‌کرد! علامت نکشیدن سیگار روی دیوار خودی به چشم می‌کشید، اما سال‌ها بود که همه به این خصلت مهندس ساعدی عادت کرده بودند. موقع ناهاری کنار پنجره می‌نشست و بعد از خوردن غذا، دو نخ سیگار دود می‌کرد رو به پنجره و بعد به اتاق خود می‌رفت. ساکت بودن مهندس ساعدی جای تعجب نداشت، اما

ساکت بودن مهندس صولتی برایشان علامت سؤال بود! در اولین فرصتِ نفس‌کشی که مهندس رنجبر داد، خود مهندس ساعدی همیشه ساکت، رو به مهرداد پرسید:

ـ چیه؟ چرا ساکتی پسر؟

با صدای او، مهرداد تازه به خود آمد.

ـ دنبال چیزی یا کسی می‌گردی؟

ـ چطور؟

ـ از وقتی نشستی حواست به غذا خوردن نیست و هی دور و برو می‌پایی!

مهرداد از روی اجبار و برای نشان دادن حال عادی‌اش لبخندی روی لب نشاند و گفت:

ـ نه! دنبال کی بگردم؟! گلوم درد می‌کنه، فکر کنم سرما خوردم، برای همین نمی‌تونم غذا بخورم یا حرف بزنم. با اجازه من می‌رم برای خودم یه چایی بریزم.

و از جایش بلند شد و به سمت آبسردکن رفت تا به کمک آب گرمش و بساط چای کیسه‌ای کنارش، برای خود لیوانی چای آماده کند. اما باز هم در طول مسیر چشمش گشت. اثری از بهار نبود! تا پیش از این، بیشتر وقت‌ها سعی می‌کرد تایم غذا خوردن خود را جوری تنظیم کند که به نوبت اول برسد. ساعت ناهاری افراد شرکت تقسیم شده بود بین دوازده و نیم تا یک و نیم، ساعت بعدی هم یک و نیم تا دو و نیم. همیشه مهندس همتی و رنجبر اصرار داشتند نوبت دوم برای ناهار خوردن بیایند که خلوت‌تر است، اما مهرداد مخالف صد در صد بود! باید جوری ساعت غذا خوردنش را تنظیم می‌کرد که تداخلی با برنامه‌های ورزشی‌اش پیدا نمی‌شد، اما امروز سومین روزی بود که به خواست خود او نوبت دوم آمده بودند. دو روز قبل دیده بود که مسئول کتابخانه ساعت دو تند خود را به سلف می‌رساند، قد گنجشک غذا می‌خورد و برمی‌گردد! اما امروز ده دقیقه هم از دو گذشته و چشم مهرداد فقط گشته و گشته بود و دست

آخر هم ندیده بودش! لیوان یک بار مصرف کاغذی را گرفت زیر شیر آب گرم و لب به لبش کرد از آب جوش. بسته‌ی چای را هم از کنارش برداشت و همین که کاغذ دور آن را پاره کرد، دیگر نتوانست تحمل کند! لیوان را انداخت توی سطل زباله‌ی مخصوص لیوان‌های مصرفی، چای را هم گذاشت کناری و راه افتاد سمت در خروجی ناهارخوری. دو قدم نرفته پشیمان شد! راهش را کج کرد سمت بوفه و ظرفی سوپ تقاضا کرد! حتی توجه‌ای نداشت نگاه مهندسین همکارش روی او مانده! ظرف سوپ را گرفته و نگرفته، راهی شد تا از سلف بیرون بزند! مهم نبود چه فکری خواهند کرد، گفته بود گلویش درد می‌کند، همین سوپ هم نشانه‌اش! قدم‌هایش سمت پله‌ها بردش، عادت نداشت از آسانسور استفاده کند، همیشه ترجیح می‌داد از پله برود! برخلاف محیط کار مردانه‌ی طبقه‌ای که شاغل بود، حرف و حدیث‌های شرکت بین همکاران مرد، کم از خاله‌زنک‌بازی‌های زنانه نداشت و دست به شایعه درست کردنشان بیستِ بیست بود! دلش نمی‌خواست، یعنی اصلاً تمایلی نداشت برای بهار شایعه درست کند، اما دلش را هم نداشت بنشیند غذای گرم بخورد، وقتی مطمئن بود دختری که صبح دیده، هنوز تب بالایی داشته و علائم آنفولانزا...

پشت در کتابخانه چند ثانیه معطل ماند، ظرف سوپ را دست به دست داد و کمی پا پا کرد! چه باید می‌گفت؟!... علنا توی چشم بهار می‌گفت نگرانش بوده؟!... آن هم بهاری که شناخته بود اهل معاشرت‌های بی‌در و پیکر نیست؟!... کف دستش را آرام گذاشت روی قلبش بلکه اندکی انعطاف به خرج دهد و از تپش‌های نامنظمش کم کند! چه مرگش شده بود؟! قلبش عادت داشت به ورزش‌های سنگین، حالا چرا انعطاف نشان نمی‌داد برای کمی احساسات رقیقی که شاید یک دهم حرکات ورزشی‌اش در روز نبود! نامردی بود، این قلب همیشه باید همراهی‌اش می‌کرد، نه وسط یک بلبشوی احساسی یک‌دفعه کم بیاورد و جا خالی بدهد! باید مواظب خودش و قلبش می‌بود و حالی‌اش می‌کرد

که نگرانی‌اش، نگرانی همسایه برای همسایه‌ی بیمارش است... همسایه‌ی بیماری که دیشب چشم در چشمش داشته و از او خواسته بعد از این هم کنارش بماند و... بهار خواب بود وقتی "هوم" گفت، خودش که خواب نبود، چرا چنین چیزی خواسته بود؟! نباید بیشتر از این کنارش می‌ماند و دخترک را می‌ترساند!

صدای ایستادن آسانسور او را به خود آورد، الان وقت فکر کردن به چنین چیزی نبود! تند دستگیره‌ی در کتابخانه را پایین کشید و آن را باز کرد! گره به ابرویش افتاد، این ساعت، ساعت بسته بودن کتابخانه بود و مسئولش باید خود را به غذاخوری می‌رساند، پس راست راستی توی کتابخانه مانده و از جایش تکان نخورده بود، حتی برای ناهار! قدمی از گیت پیش آمد، گیتی که برای محافظت و بی‌اجازه خارج نشدن کتاب‌ها از کتابخانه گذاشته بودند و چشمش به بهار افتاد و زوم شد روی او! اصلاً متوجه حضورش نشده بود! شانه‌هایش می‌لرزید و دست‌هایش ریز ریز، دستمال کاغذی ریز می‌کرد و می‌ریخت توی سطل زباله‌ی کنار پایش! درست حدس زده بود، حال همسایه‌اش خوب نبود! بهار چنان سرگرم ریز کردن دستمال کاغذی بود، گویا اگر وقتش به بطالت می‌گذشت و دست از ریز کردن دستمالش می‌کشید، شرکت جریمه‌اش می‌کرد و حقوش را به تعویق می‌انداخت. مهرداد سینه‌ای صاف کرد و قدمی جلو گذاشت! نه! بهار، کتابدار همیشگی کتابخانه‌ی شرکتشان نبود! با دو سه گام بلند خودش را رساند به میز بهار و ظرف را مقابل روی او گذاشت سر میز. بالاخره موفق شده بود نگاه بهار را جلب کند به ظرف سوپی که مقابل چشمش گذاشته بود! اما نه سر بلند می‌کرد، نه واکنشی نشان می‌داد! جفت دست‌های مهرداد مشت شد و مطابق عادت روی مشت‌هایی که تکیه‌گاه تن می‌کرد، یله انداخت روی میز و سایه‌اش کل حجم تن در هم مچاله شده‌ی بهار را زیر سنگینی خود گرفت وقتی می‌گفت:

ـ با این گلو دردی که داری، جای ریز کردن دستمال، بهتر نبود یه وقتی می‌ذاشتی بیای دو قاشق سوپ داغ بریزی توی حلقت؟!... نه آمپول می‌زنی، نه رعایت می‌کنی! هر کاری که نباید برای مریضیت بکنی، توی مشتته، این تن بیچاره‌ی تو چی می‌کشه از دست صاحب بی‌مبالاتش، فقط خدا می‌دونه!... بردار دو قاشق بذار دهنت، اشتهات بیاد، غذای ساده هم داره امروز سلف و...

یک‌دفعه سر بهار بالا آمد، چشمانش سرخ سرخ بود، اصلاً چیزی به اسم سفیدی توی این نگاه پریشان و پر سوز نبود! مژه‌هایش مرطوب بود و... صورتش چنان ملتهب که مهرداد ناخواسته جفت دست‌هایش را از میز برداشت و قد صاف کرد و با چینی که سخت وسط پیشانی‌اش جا خوش کرده بود، نگاهش را روی صورت او چرخاند. بهار به زحمت آب دهانش را بلعید و خیلی زود زیر نگاه زیرک و مچگیر مهرداد چشم دزدید و کم نفس و کوتاه گفت:

ـ ممنون برای سوپ! اما... اما اگه می‌خوای کمکی بهم کنی، اگه می‌شه... یعنی اگه وقتشو داری، یه جایی خارج از خونه ببینمت، باید صحبت کنیم!

ساعدهای مهرداد روی سینه درهم گره خورد و ابروهایش حتی سخت‌تر از ساعدهایش در هم بازو انداختند! قرار بود چه حرفی بشنود که خارج از خانه باید گفته می‌شد؟! خودش هم نمی‌فهمید الان باید چه حس و حالی داشته باشد، مشعوف یا مضطرب؟!... اصلاً شرایطش را نداشت که بخواهد درگیر چنین مسائلی شود! مشکلاتش ریز ریز بود، وقتش کم و حجم مسئولیت و توقعاتش از خود زیاد! همین را کم داشت که... اما کلمات بعدی بهار، فرصت فکر کردن و محاسبات ذهن مغشوشش را از او گرفت:

ـ می‌دونم سرت شلوغه، شرکت و پروژه و باشگاه و زندگی شخصی، سعی می‌کنم سریع حرفمو بزنم و معطلت نکنم! ولی شرکت نمی‌شه، باید برم جایی، بعد از وقت شرکت باید ببینمت... خب؟!

مهرداد ناخواسته گارد گرفت که بگوید "نه خب!" اما نگاه ملتمس بهار دلش

را ریش کرد، نتوانست این دوکلمه را به کار ببرد! با کمی نگاه نگاه، پی برد که دخترک چطور دارد زیر نگاه او جان به عزرائیل می‌دهد و کلافه است و پریشان. با تعلل و مردد سری جنباند و به آرامی گفت:

ـ خـــب! کجا همو ببینیم؟...

لبخند بامزه‌ای روی لبش نشست و برای آرام کردن او ادامه داد:

ـ نکنه تلافی ناهار نخوردنتو می‌خوای سر من خالی کنی و بریم یه شام توپ توی یه مکان توپ‌تر؟!...

می‌دانست او چنین منظوری نداشته و ندارد، اما امید داشت با این تکنیک کلامی، بهار را از حال و هوای خود بیرون بکشد! یا لااقل مجبورش کند مثل همیشه مقابلش جبهه بگیرد، اما بهار لاستیک پنچر بود و به این راحتی باد نمی‌شد! حداقل آن عکس‌العملی که دلخواه او بود، نشان نداد! فقط از جا بلند شد و با گفتن "من می‌رم، دیرم می‌شه!" به او حالی کرد که اصلاً نفهمیده چه اتهامی شنیده است. فقط عجول و بی‌حواس، دست برد کیفش را از روی باکس پشت سرش برداشت که مهرداد پیچید سر راهش، مقابلش سد شد و خیلی جدی پرسید:

ـ کجا؟! (با حرکت سرش به ظرف سوپ اشاره کرد) اول سوپت!

ـ وقت ندارم، دیرم شده! کارم تموم شد، بهت پیامک می‌دم بیرون همو ببینیم!

ـ سوپت رو بخور، هر جا خواستی خودم می‌رسونمت!

بهار با پایی که بفهمی نفهمی لنگ می‌زد، قدمی سمت راست برداشت! مهرداد سوزنش گیر کرده بود روی گرسنه ماندن و بیماری بهار و نمی‌فهمید چه ادعای روی هوایی کرده است! رساندن بهار به جایی که مایل بود برود، یعنی با هم خارج شدنشان از پارکینگ و ریسک دیده شدنشان با هم و صفحه‌های چند تنی گذاشتن سر گرامافون شایعات، پشت سر مهندس مجرد و کتابدار جوان و

زیبای شرکت! بهار که متوجه سماجت او و قدم پس و پیش گذاشتنش بود تا مانع بیرون آمدن از پشت میز و رفتنش شود، به التماس افتاد:

ــ بذار برم، خب؟!... خب؟!... بذار برم، دیرم می‌شه، باشه مهرداد؟... مهـــرداد!

با چنان لحنی گفت مهرداد، که دل مهرداد در سینه لرزید! به یاد مهرناز و نازکشی‌اش و... نه، بهار چه ربطی به مهرناز داشت؟! دیگر نمی‌خواست سر خود کلاه بگذارد! بهار برایش بهار بود، نه مهرناز! آرام کنار کشید.

★ ★ ★

بهار خواسته بود ظرف سوپ را با خودش ببرد که حیف و میل نشود. آورده بود، میل که نشده بود، حیف اما چرا! حیف که صاحب لجوج آن گلوی بیمار، از خوردنش سر باز زده بود. یک چشمش به ظرف سوپ بود، یک چشمش مدام می‌رفت سمت گوشی! امروز از آن روزهایی بود که حقوقش حلال نبود، بیشترش از زیر کار در رفتن بود و وقت تلف کردن! لحظه‌ای دست از کار کشید و با سرِ هر ده انگشت رفت توی موهای خوش فُرمش و حرکتی به دستش داد انگار بدش نمی‌آمد متعاقبش دو پس گردنی محکم و جانانه خودش را مهمان کند! درست که کارش این مدت لنگ پول شده بود، ولی پول حلال می‌خواست که با برکت باشد، نه بی‌خیر و برکت! اما... پس چرا بهار آدرس نمی‌داد؟!

بالاخره برای رهایی از آن وضعیت، خودش دست به کار شد! گوشی را برداشت و تند برای بهار تایپ کرد "قرارمون ساعت شیش و نیم، همون کافی‌شاپ مقابل باشگاه، چند روزه به باشگام نرسیدم، امروز حداقل برسم!" به محض ارسال پیام لبخند پیروزی روی لبش نشست و دیگر دلش قرار گرفت. به بهانه‌ی رسیدن به باشگاه، خودش زودتر قرارشان را گذاشته بود، دیگر حالا می‌توانست فکرش را بدهد به کار و منتظر رسیدن پیامک بهار نماند؛ به خصوص که بعد از دو دقیقه، یک کلمه پیام در جواب پیامش رسید "خبا" و باز لبخندی مردانه عمیق و جان‌دارتر از اولی روی لبش نشست. دختری

سرکش خانه‌ی مادام بالاخره یاد گرفته بود بگوید، "خب!"

اگرچه صد پاداش خیر داشت اگر می‌توانست پولش را حلال کند! اندکی بعد، خجسته بادی به این فکر باطلش نثار کرد! هنوز فکرش درگیر قرارشان بود! بهار قرار بود چه بگوید؟ خودش قرار بود چه بشنود؟! دوست داشت امشب، شبی متفاوت داشته باشد، به قولی اولین شب دونفره‌اشان!... اما نه، دومین شب دونفره، اولین شب را دیشب داشتند!

کلافه باز چنگ انداخت لای موهایش... تند به خود آمد، با این همه چنگ کشیدن به موهایش، تمام فرم و حالت موهای سشوار کشیده‌اش را به هم زده بود! تند سرپا شد و نگاهی به سر و ریخت خودش انداخت، باید کمی به خودش می‌رسید! نمی‌توانست با کت و شلوار رسمی برود سر قرارشان... مگر قرار خواستگاری داشتند؟! از فکر خودش، لبش پر از خنده شد! شاید بهتر بود امروز را اصلاً مرخصی ساعتی می‌گرفت! ظرف همین نیم‌ساعتی که از بهار جدا شده بود، یا چشمش روی ظرف سوپ چرخیده بود یا دقیقه‌ای یک‌بار گوشی‌اش را چک کرده بود، کاری بی‌سابقه! لااقل در این یک ساله‌ی اخیر، چندان وقتی نداشت برای سر و کله زدن با گوشی و دنیای مجازی و بازیگوشی‌های جوانانه! در هر شکل، دیگر حواسش اصلاً و ابداً پی کار نبود، باید زودتر به خانه می‌رفت! لباسی اسپرت تن می‌کرد، همان لباسی که چند روز پیش خریده بود. اصلاً می‌توانست به بهار هم پیشنهاد دهد تا با هم از خانه به کافی‌شاپ بروند، این‌طور فرصت بیشتری هم برای با هم بودن داشتند. در کنار تمام این مزایا، مرخصی ساعتی می‌گرفت و دیگر بابت نان غیر حلال، ته دلش سیاه نبود!

ساعت به چهار نرسیده، اصلاح کرده و خوشبو در خانه بود و منتظر دیدن بهار! اما هر چه‌قدر از لای در نیمه باز سرک می‌کشید سمت اتاق بهار، انگار اثری از او نبود! بهار که شرکت نبود، پس قاعدتاً حالا باید خانه باشد! نه اثری از

بهار بود و نه بهادرخان! کم‌کم داشت نگران می‌شد که مادام خوش خبری داد، "بهادرخان سر ظهری برگشت شهر خودش." اما انگار خبری از بهار نداشت، ضمنی از مادام پرسیده بود بهار آمده یا نه و با چنان نگاه مشکوکی از جانب مادام مواجه شده بود که تند دست و پایش را جمع کرده و پرس و جویش را نسبت داده بود به کار ترجمه‌اش! حالا مانده بود بر سر دو راهی که چه کند؟ چرا فکر کرده بود بهار مرخصی گرفته تا بیاید خانه و بعد برای عصر با او قراری بگذارد؟ خب با آن حال جسمی و روحی خرابی که از بهار دیده بود، جایی جز خانه نداشت برود! نه جایی و نه حال و نایی! حالا که هنوز خانه نیامده بود، ممکن بود بلایی سرش آمده باشد. گوشی را برداشت، دو دل بود، این بار پیام دادن مثل بار قبل نبود، آن دفعه بهانه داشت و دلیلی واهی، این بار چه؟! گوشی را کناری گذاشت و سر پا شد، جلوی آینه ایستاد و برای دور کردن ذهن خود از بود و نبود بهار، طره‌ی موی جلوی پیشانی‌اش را صاف کرد که باز هم دلش کشید سمت تلفن. این بار بی‌فکر خوب و بد بودن، گوشی را برداشت، نگرانش بود و نمی‌توانست با بی‌تفاوتی سر کند. تند و بی‌فکر و خیال اضافه‌ای نوشت "خونه نیومدی! خوبی؟" و دگمه‌ی ارسال را زد.

ده دقیقه‌ای دور خودش چرخید و اتاق کوچک درهم برهمش را زیر پا گذاشت، از هر طرف دو قدم نرفته، می‌رسید ته اتاق! پیامی در جواب سؤالش دریافت نکرده بود و دلش شور می‌زد! داشت از درد اشتیاق می‌سوخت پیامی بگیرد، بلکه دل‌شوره‌اش بنشیند و شاید حتی محل قرارشان را عوض کند از اول هم نباید محلی نزدیک باشگاه قرار می‌گذاشت! چه مرگش شده بود از صبح، همه‌ی کارهایش برای خودش غریبه بود و مجهول! برخلاف گفته‌اش، حتی توجهی به لباس‌های ورزشی و بستن ساکش نداشت و فقط برای زودتر قرار گذاشتن بهانه آورده بود باشگاه نرفتن‌هایش را! بالاخره صدای رسیدن پیامی در اتاق پیچید! مدتی پیش ناامید گوشی را پرت کرده بود سر تخت وسط

لباس‌هایش و حالا پیدایش نمی‌کرد! کلافه همه چیز را زیر و رو کرد، بعد از چند دقیقه جستجو، بالاخره با بلند کردن یک پاچه‌ی شلوار پشت و روی ورزشی‌اش، موفق شد گوشی را پیدا کند. حین این جستجو، عرق از پیشانی‌اش راه گرفته بود روی شقیقه‌ها! این میان چند ناسزای آبدار و پت و پهن هم بابت بی‌حواسی و عصبانیت بی‌دلیلش، حواله‌ی خودش کرده بود! بالاخره از تکاپو افتاد و نشست لب تخت و هیجان‌زده چشم روی پیام چرخاند و ابروهایش سفت و محکم نشست تنگ هم، ترش کرده بود، این یعنی چه آن وقت؟!

جواب آن همه نگرانی فقط همین بود که "همون ساعت شش و نیم که گفتی منتظرم توی کافی‌شاپ، دیگه پیام نده و زنگم نزن، دارم ترجمه می‌کنم و مجبورم گوشیمو خاموش کنم!" این پیام یعنی مزاحم ترجمه کردن او شده؟ انگشتانش مشت شد و محکم کوبیده شد روی تخت و سر دل لباس‌های ولو شده روی تشک! داشت زیاده‌روی می‌کرد در مقابل بهار! باید خودش را جمع می‌کرد، اصلاً به او چه که حال کتابدار شرکت خوب است یا... چرا خانه نیامده؟!... این مدت کجا ول گشته؟! پوفی کشید و سر پا شد، پوست داخلی لبش را جوید، چرا بچه‌بازی درمی‌آورد؟ پیام بهار کاملاً واضح بود که خوب نیست! اصلاً خوب نیست! قلبش بیشتر از قبل جمع شد! تا ساعت شش و نیم بشود که جان به عزرائیل می‌داد!

★ ★ ★

با پای پر درد ایستاده بود جلوی در کافی‌شاپ! خودش هزار دردسر داشت، اما فکرش عجیب مانده بود پیش آن روز کذایی! همان روزی که صدای جیغ‌جیغوی طلبکاری سرش فریاد زده بود "دختره‌ی دزد!... حیا و آبرو هم خوب چیزیه! راست راستی پا شدی اومدی توی محلی که یه دنیا باهاش خاطره دارم، اونم با دوست پسرم؟!... " حالا دیگر واقعاً قرار گذاشته بود، با دوست پسر همان دختر مو فرفری، در همان محل پر خاطره‌ی آن دوا نه! او که

نخواسته بود در این محل قرار بگذارند، خود مهرداد خواسته بود، پس چرا او باید عذاب وجدان داشته باشد؟!... خوب که فکر می‌کرد، عذاب وجدان نداشت، ترسیده بود! ترس افتاده بود به جانش و داشت خرده‌خرده مثل خوره می‌خوردش! ترس از مردهای بوالهوس که هر روز چشمشان دنبال دختری است! آن هم دخترهای تک و تنها و بی‌یاوری مثل او! مهرداد هم یکی از همان مردان بود، مردی که امروزش را با یکی قرار می‌گذاشت در این مکان، فردایش با دیگری... چشم بست! خود را لعنت فرستاد، چرا به جوان مردم وصله می‌چسباند؟ مگر مهرداد خواسته بود قرار بگذارند؟ گذشته از این، قرار خودش و مهرداد، چه شباهتی داشت به قرار او با دوست دخترش؟! انگار باید برای خودش هم مرور می‌کرد تا یادش نرود برای چه کار و به چه نیتی این‌جاست! به خاطر دیر رسیدن به بانک و درگیری‌اش با کارمند بانک که می‌خواست زودتر از موعد پایان ساعت اداری مسئولیت کارهایش را بیندازد برای روز بعد، کلا از یادش رفته بود ساعت و محل ملاقاتشان را با مهرداد هماهنگ کند! بعدش هم که مهرداد یک هیچ به نفع خودش، محل قرارشان را مشخص کرده بود و حتی ساعتش را! از آن ساعت دربه‌در کوچه و خیابان شده بود با این پای دردناک از زخم دیشب!

این همه کوچه و خیابان را پیاده و با پای دردناک و زخمی‌اش گز نکرده بود که حالا بایستد این دست خیابان و ذهنش را بسپارد به افکار هردمبیل! بابه می‌رفت و کار را یکسره می‌کرد! بهادرخان آدم خطرناکی بود و بنا به تهدیدهایش، دیگر شک نداشت بار بعدی که بیاید، اگر مهرداد هنوز دور و برش باشد، زندگی جوان مردم را برایش آشوب می‌کند! اگر به جانش هم کاری نداشته باشد، ممکن بود لااقل به موقعیت شغلی‌اش آسیب بزند!

تازه پشت میز کافی‌شاپ جایی اشغال کرده و برای خودش ارزانترین نوشیدنی، فنجانی چای سفارش داده بود که پیام مهرداد رسید. فنجان چایش

از دهن افتاد، یخ زد، مثل تنش! رعشه افتاده بود به تک‌تک سلول‌های بدنش و داشت از سرتا به پا می‌لرزید. انگار شیوه‌ی همه همین بود، با دلواپسی و نگرانی شروع می‌شد. با دلسوزی و ترحم و محبت‌های زیادی، با احوالپرسی و نشان دادن جوانمردی و دست حمایت گذاشتن بر سرش! ولی نمی‌خواست این حمایت‌های مسخره را، مادام بود، حتی اوس‌باقرا آن‌قدر به نوتیفیکیشن گوشی‌اش خیره ماند تا دو قطره اشک از چشمش سُر خورد و ریخت روی گونه‌ی سرد و سر شده‌اش! نفهمید چه قدری طول کشید تا عاقبت تصمیم گرفت ساده‌ترین راه دست به سر کردن مهرداد را پیدا کند. یک پیام، بدون هیچ نشانه‌ای از صمیمیت! هر چه بود و مهرداد هر که بود، باید زودتر از زندگی‌اش بیرون می‌رفت! خوب یا بد! حتی اگر حمایت‌هایش از سر پستی نبود و در قبالش نظر سوئی نداشت، باز هم نمی‌توانست دست حمایت دوستی‌اش را بپذیرد و روی زندگی او ریسک کند! جوان بیچاره همه‌ی زندگی‌اش را جمع کرده و شده بود یک ماشین ال نود! اول راه بود! از سرِ فلاکت مانده بود توی خانه‌ی مادام! از اولش هم که با دیدن آن کاغذ آگهی، فوری توجه نشان داده بود، فهمیده بود از نظر مالی در تنگدستی افتاده است این مرد، با ظاهر غلط‌اندازش! درست که دیشب چیزهایی به بهادرخان گفته بود در باب خانه‌ی الهیه(!) اما برفرض سر بهادرخان را کلاه گذاشته باشد، سر او را که نمی‌توانست کلاه بگذارد! مهندس صولتی شرکتشان گناه داشت بخواهد عقوبت حمایت‌هایش را پس بدهد، خیر و شرش فرقی نداشت. باید ردش می‌کرد برود. دستی به کیفش گذاشت و با لمس چرم کیف دلش آرام گرفت. تمام دارایی‌اش را توی این کیف گذاشته و همراه خود آورده بود تا مهرداد را از شر مصیبتی که ممکن بود سرش بیاید، خلاص کند. همین برایش بس بود، اصلاً راه دیگری نداشت! همیشه که نباید مردها جوانمردی از خود نشان می‌دادند. می‌شد دختری تنها و بی‌پناه باشی و مردانه مقابل نامردی‌های روزگار بایستی!

می‌خواست مردانه بایستد مقابل سختی‌ها، همان‌طور که تا امروز، به قدری از سختی‌های روزگار سیلی خورده بود که خودش شده بود کوهی سخت و به آسانی قابل شکستن و تراشیدن نبود مگر... مقابل آن مردک، بهادرخان!

نشسته بود و چشمش خشک شده بود به صفحه‌ی پیام! کم‌کم نور صفحه خاموش شد، اما پیام او هنوز توی ذهنش رژه می‌رفت! بهادرخان هم اولش با مهربانی شروع کرد! با دلواپسی! با این‌که "کجایی؟!" ... "زود برو خونه!..." "خوبی امروز بهارکم؟!..." آن روزها در پیام‌های بهادر هم حس مسئولیت موج می‌زد و دلش گرم می‌شد به آن همه مهربانی، آن‌قدر که کم‌کم متقابلا نگران خوب و بد بودن او بود و دل ساده‌اش بهانه‌ی او را می‌گرفت!... بهانه‌ی مردی که در نظرش "جرویس پندلتون" رویاهایش بود و او جودی‌آبوت... اما خیلی زودتر از این‌که خیالبافی‌های بچگانه‌اش کش بیاید، دنیای رنگی رویاهایش آوار شده بود بر سرش! درست از لحظه‌ای که خبردار شد تمام این سال‌ها از سر و همسر داشتنش بی‌خبر مانده! وقتی خبردار شد زن و بچه‌دار است که آن روی نجسش را نشانش داده بود! و...

حالا مهردادِ تازه نفس، در یک پیام، ادغامی از دو حس نگرانی و مهربانی را برایش رو کرده بود؛ "خونه نیومدی، خوبی؟!..." خوب نبود! اصلاً! پایش سوزن سوزن می‌شد و عجیب درد داشت جای زخمش! تب داشت! سرش زمین مین‌گذاری شده بود و دم به دقیقه یک گوشه‌ی آن می‌ترکید و تیر می‌کشید! این سردرد نمی‌توانست فقط از آنفولانزا باشد، حالا هر چه‌قدر هم همه بگویند ویروس این آنفولانزای جدید قوی است... سردردش از تلفن بهادرخان بود؛ پیامکِ مهرداد...

گوشی را کناری کشید و سرش را گذاشت روی کتاب‌هایی که همراه خود آورده و الان روی میز بود! پلک‌هایش روی هم افتاد و صدایی پیچید در گوشش که "اجازه می‌دی به غیر از امشب، بازم کنارت بمونم؟!..." از یادآوری

لحن گرم صدا، دل منجمدش، گرم شد! این صدا از صبح، رویایش شده بود، چین افتاد بین ابروهایش با همان چشمان بسته! عادت کرده بود دنیای رویاهای شیرینش، بعد از مدت کوتاهی، کابوسش بشوند! پدر مهربانی که یک‌باره قاتل شده بود!... حامی و سرپرستی که یک‌باره... اما دلش این بار عجیب می‌خواست درگیر رویای شیرینش بماند! حتماً دچار هذیان‌های بیمارگونه شده، هر چه بود، با وجود همه‌ی دودلی‌هایش، دوست داشت به صدایی که توی گوشش می‌پیچید اعتماد کند و بگوید "باز هم بماند، همیشه بماند!" اما نمی‌شد! بهادرخان... پلک‌هایش لرزید و سنگین و سخت از هم فاصله گرفت! نباید با چشم بسته خود را می‌سپرد به دست دنیای رویاهایش! چشم که باز می‌کرد، یادش می‌آمد دنیا برای او رویا نمی‌خواهد... باید همه چیز را تمام می‌کرد! سر بلند کرد و گوشی را برداشت. به صفحه‌ی پیام او رفت و باز از دیدن پیام تنش لرزید! برای گرم کردن خودش چای دست نخورده‌اش را برداشت، اما لیوان چای، در دست تب دار او سرد بود! آن را گذاشت سر جایش و تصمیمش را گرفت! پیامش را داد و ارسال کرد. دلش می‌تپید! اگر واقعاً نگرانش باشد، حتماً تا پیش از این‌که او بخواهد گوشی را خاموش کند، تماس می‌گیرد! حتماً می‌گیرد! کیفش را پیش کشید، دار و ندار زندگی‌اش جمع شده بود در همین تکه‌ی چرم، گذاشتش زیر سر و چشمش خشک شد به گوشی، حتماً زنگ می‌زد! جنس او از جنس بهادرخان نبود، واقعاً نگرانش بود و تحمل نمی‌کرد تا ساعت شش و نیم... زنگ می‌زد!... باید زنگ می‌زد، وگرنه چطور می‌توانست به دلش حالی کند که باز هم فریبش داده است دل رویایی‌اش؟!... چشم‌های تب‌دارش را بست و در ذهن شروع کرد شمردن، تا صد بشمارد او زنگ زده... یک... دو... سه... صد... صد و یک... سیصد و چهل و هفت... هزار و نود و یک...

بالاخره بدون خاموش کردن گوشی روی اعداد چهار رقمی خوابش برد! چه

خبر داشت کسی آن سوی خطی که خاموش نشده بود، دارد بال بال می‌زند از خط و نشانی که در پیامش دریافت کرده! چه خبر داشت که آن‌قدر سرسختی نشان داده که مهرداد کلمه به کلمه حرف او را باور می‌کند! کلمه به کلمه پیام‌هایش را! چه خبر داشت بلافاصله مرد جوان از خانه بیرون زده و نشسته پشت فرمان و سر فرمان را کج کرده سمت کافی‌شاپ مقابل باشگاه! این‌ها را خبر نداشت... در بی‌خبری غلتیده بود! هوش و مدهوشی! تبش باز زده بود بالا! از صبح هیچ قرص مسکن و تب‌بری نخورده بود!

★ ★ ★

پشت فرمان ماشین خاموش نشسته بود و پایش روی پدال گاز تقه می‌زد، هیستریک و غیر قابل کنترل! مانده بود بین ماندن توی ماشین تا ساعت شش و نیم یا رفتن سر وقت دخترک نادان که عجیب سرسختی‌اش را دوست داشت! روزهای غمگینش انگار با غم یا هیجانی تازه‌تر داشت به‌هم بافته می‌شد که مرز بین غم و خشنودی‌اش را نمی‌توانست بفهمد! انگار همه چیز در نگاهش تار شده بود و مبهم! تمام مطالباتش از زندگی به کناری، این یکی آمده بود کنجی از دلش نشسته بود و سردرگمی‌اش را دقیقه به دقیقه بیشتر می‌کرد. باید زودتر می‌دیدش و لااقل از حالش خبردار می‌شد! دیگر معطلی کافی بود، با اقتدار در ماشین را باز کرد و قدم بر آسفالت سرد خیابان گذاشت. چشمش کشیده شد سمت شیشه‌های دودی کافی‌شاپ و قبل از آن، سمت ماشین اُپیتمایی که وارد پارکینگ باشگاه می‌شد. اولین بار بود که حتی آهی گذرا از سینه‌اش نگذشته، این لحظات، دلش بی‌تاب جنسی از فولاد و آهن نبود! بی‌تاب و بی‌قرار جنسی شده بود، لطیف از جنس گوشت و پوست و استخوان که تب داشت و تب‌زدگی‌اش را به تن او هم کشانده بود!

با چند گام بلند خودش را رساند آن سوی خیابان. سوئیچش را سپرد دست جوانکِ نگهبان پارکینگ که همیشه همان دور و بر پلاس بود و سریع گفت:

ـ ماشینم رو بزن تو پارکینگ، کلیدشو برسون دستم، عجله دارم!

و شتابزده پله‌های کافی‌شاپ را بالا رفت! همین که پا به محیط آن‌جا گذاشت، سرچرخاند برای پیدا کردن بهار. گردنش تابی خورد، نبودش! گفته بود می‌آید کافی‌شاپ و... یک‌دفعه با چرخشی نود درجه‌ای و عجولانه که به گردنش داد، صدای ترق رگ گردنش بلند شد، نباید هم می‌دیدش! باز سرش رفته بود روی کوهی از کتاب و کاغذ و البته کیفی هم رویشان! دلش درهم پیچید و مچاله شد! قدم تند کرد سمت میزی که کنج کافی‌شاپ بود و از چشم‌ها مخفی! پیشخدمت سر راهش سبز شد و دستی به بازویش کشید و بی‌موقع خوش و بشی با او کرد:

ـ خوش اومدی مهندس، مدتیه کم پیدا شدی؟... در خدمتیم!

مهرداد بدون برداشتن نگاهش از میزی که بهار سرش روی آن بود، کوتاه جواب خوش و بش او را داد و پرسید:

ـ اون خانم خیلی وقته منتظرمه؟!

ـ نگفتن منتظر شما هستن... بنده خدا انگار حال نداره! می‌شناسیش مهندس؟!

فقط قاطعانه سری خم کرد و گفت:

ـ چیزی خواستم سفارش می‌دم!

و باز راه افتاد. در این بین توی سرش ولوله‌ای راه افتاده بود، آن سرش ناپیدا! می‌شناختش؟... واقعاً می‌شناختش؟! هیچ از او نمی‌دانست! هیچ چیز! اما... رسید بالای سرش! نگاهش روی صورت ملتهب و سرخش نشست، لعنتی! باز تبش بالا رفته بود، شک نداشت! تمام انگشتانش همزمان درهم مشت شد، سخت و محکم! با این حال خراب، این‌جا چه غلطی می‌کرد؟!... آرام صندلی را پیش کشید و نشست. خط اخمی افتاده بود بین ابروهای بهار. تنش یله انداخت روی میز و مشت بسته‌اش نرم‌نرم باز شد. انگشت سبابه‌اش آرام

نشست بین دو ابروی بهار و چین میان دو ابروی او صاف شد! مطمئن بود تب دارد، اما حرارت پوست زیر انگشتش، بالا بودن درجه‌حرارت تنش را نشان می‌داد. با خودش درگیر بود بیدارش کند یا نه که گوشی روی میز ویبره‌ای برداشت و خبر از رسیدن پیامی داد. نگاه مهرداد روی گوشی ماند و به تأسف سری جنباند که خودش هم نمی‌دانست برای خودش بوده یا بهار! صاف نشست و تکیه داد به صندلی، پاهای کشیده‌اش را از زیر میز روی هم انداخت و هر دو دستش چلیپا شد روی سینه! "دختر نادان!" شاید هم "خودِ نادانش!" او نادان بود یا دختری که این‌طور بی‌حال و نا پخش میزی در کافی‌شاپ شده بود؟! به تجربیات اندکش می‌نازید؟!... این یکی فرق داشت با تجربیات قبلی‌اش، ناز و ادا آمدن در کارش نبود، این را فهمیده بود! رو راست بود و صادق و... پس چرا این بار دروغ گفته بود؟... قصد خاموش کردن گوشی را نداشت و فقط این‌طور وانمود کرده بود!... می‌ترسید از زنگ زدن او؟... چرا؟... یک آن دلش پر کشید برای این‌جا نبودن! کاش توی همان حیاط خراب شده‌ی خانه‌ی مادام بودند، روی همان فرش نخ‌نما! تا او هم می‌توانست سرش را بگذارد این ور میز و این بار بدون آن‌که خوابش بیاید، سیر دل تماشایش کند! حرف بزن که نبود، شاید با نگاه می‌توانست از بن وجودش حرفی بیرون بکشد! طاقت نیاورد بیشتر از این به صورت ملتهبی نگاه کند که حس می‌کرد دارد هرم گرما از آن بلند می‌شود! پشت چهار انگشتش با ملایمت نشست روی پیشانی بهار، حتی از زیر چتری نرمی که روی صورتش ریخته بود، دستش گر گرفت! سریع دستش را پس کشید و سر پا ایستاد، این‌طور نمی‌شد! باید از این‌جا می‌بردش، کلینک یا درمانگاهی، شاید حتی باید شب را هم بستری می‌شد! کنار صندلی‌اش قرار گرفت و سرش را جلو برد و با ملایمت کنار گوشش صدایش زد:

– بهار؟... بهار خانومی... پا شو دختر خوب! این‌جا که جای خوابیدن نیست. بهار؟... پاشو داری توی تب می‌سوزی دختر! می‌شنوی صدامو؟!

- هوممم!

قد صاف کرد و کف دستش نشست روی سینه‌ی عضلانی‌اش! نفرین به این حجم عضله که نمی‌توانست مانعی باشد تا لااقل کوس رسوایی‌اش با این همه سر و صدا به گوش خودش نرسد! یک "هوم" شنیدن این همه قیل و قال داشت؟!

چشم‌های تب‌دار بهار آرام آرام باز شد و لبخندی نرم و نگران نشست در صورت مهرداد، مگر خودش دیشب از این دختر نخواسته بود از این به بعد همیشه کنارش بماند؟ دیشب آن جمله را در اوج خلسه و خواب‌آلودگی از بهار خواسته بود و او هم خوابزده "هوم" گفته بود! اما این بار دیگر نه! عقلش را نشانده بود کنار دلش تا به یقین برساندش که نه فقط می‌خواهد کنارش بماند که می‌خواهد داشته باشدش!... دوست داشتن این چشم‌های مریض و صاحبش انگار خیلی وقت بود که در دلش نشسته بود! هر چند که سر و ته زمانی که با هم بودند، به یک ماه هم نمی‌رسید! از این به بعد با خود رو راست بود، رو راست که دلش گیر افتاده...

- پاشو بهار، اومدم دنبالت که با هم بریم درمانگاه!... بیا به من تکیه کن، کمکت می‌کنم!... باید حالت خوب شه، بعد حرف می‌زنیم، خب؟!

صدای مریض و بی‌جان بهار را از زیر بازوی خود شنید که:

- نه خب! تو باید بری... باید بری مهر... داد!

تن تب‌دار دختر لجباز را با ملایمت به خود فشرد و در حالی که کمکش می‌کرد، زیرلب گفت:

- تازه اومدم بهار، هیچ جا نمی‌رم! پیشتم، همیشه... حالام بیشتر از این انرژی خودتو حروم نکن، (نه خب) گفتناتم بذار برای روزای آینده.

فصل سیزدهم

بوی الکل و مواد ضدعفونی کننده را زیر بینی داشت و درِ اتاق تزریقات بانوان را زیر نگاه خیره‌اش! تکیه داده به دیوار مقابل اتاق، دست‌ها را پشت تنش گذاشته و یک پایش ضربدری روی پای دیگر یله انداخته بود! چند دقیقه پیش مینا زنگ زده بود که درجا تماسش را رد کرد و فرستادش در بلک لیست گوشی‌اش! آمار کافی‌شاپ مستقیم می‌رسید کف دست مینا! در این گیر و دار حوصله‌ی تنها کسی را که نداشت، مینا بود و جیغ کشیدن‌های طلبکارانه‌اش! درک نمی‌کرد چرا این همه مدت با وجود بی‌اعتنایی و بی‌مهری‌هایی که از او دیده، باز سفت و چغر ایستاده برای دوباره به دام انداختنش و مثل کنه به زندگی‌اش چسبیده! آن‌قدر که حتی وقتی خودش در رابطه است و دوست پسر دارد، باز هم دست از سر او برنمی‌دارد! دلش امثال مینا را نمی‌خواست، کسی را می‌خواست مثل بهار! گره‌ای در ابرویش افتاد، نکند بهار هم دوستی دارد و او بی‌خبر است؟! نه، تا امروز که اطرافش نه پسری دیده و نه مردی و نه شنیده که چنین کسی در زندگی او باشد... اگر در گذشته‌اش باشد چه؟ می‌تواند دختری را دوست داشته باشد که سابقا مرد دیگری را... نتوانست به ولگردی ذهنش در

این رابطه ادامه دهد! دوست نداشت به این بخش از زندگی بهار، حتی فکر کند! اگر روزگاری فهمید در گذشته‌ی او خبری بوده، همان موقع درباره‌اش فکر می‌کرد، نه الان! حالا فقط می‌خواست به این فکر کند که بهتر است بین راه برگشت تا خانه، برایش شلغم بگیرد، لیمو شیرین و پرتقال!... به این فکر کند که گونه‌های گل انداخته‌ی بهار چه قدر می‌تواند دلربا باشد و چتری موهایش دل از کف و هوش از سرش ببرد!

اندام نحیف و لرزان بهار که در چارچوب در اتاق تزریقات پیدا شد، تکیه از دیوار گرفت و مستقیم رفت سمت او. تا خواست دست کمکی به طرفش دراز کند، بهار با تنی لرزان و رنگی که حالا از التهاب ساعتی پیشش افتاده بود، دستی مقابل سینه‌اش کشید تا مانعی شود برای کمک گرفتن از او و خبر داد:

ـ خوبم، کمک لازم ندارم!

صدایش که می‌گفت خوب نیست! به هوای این‌که غرور دختر نمی‌گذارد از او کمک بگیرد، سری برایش خم کرد و با رعایت فاصله با او همگام شد. بهار، چشمی اطرافش چرخاند و یک‌دفعه وامانده و مضطرب پرسید:

ـ کیفم؟... کیفم کجاست؟...

مهرداد متعجب از سؤال بی‌وقت بهار، با سوئیچش، کمی شقیقه‌اش را خاراند تا به خاطر بیاورد در آن گیر و دار کیف بهار را کجا گذاشته است! بالاخره انگار از خود بپرسد، لب جنباند "کیفت؟!" که بهار تند و نگران برگشت سمت او وبا چشم‌هایی دراندە که از او و حال بیمارش بعید بود، هراسان گفت:

ـ آره کیفم! کیفم کو؟ تمام زندگیم توی اون کیفه! کافی‌شاپ جا نذاشته باشم؟

مهرداد، در کشویی درمانگاه را برای بیرون آمدن او باز کرد و گفت:

ـ خیالت راحت، توی ماشینه...

ونگاهش رفت سمت بهار که در اثر سوز ملایم مهرماه، کمی در خود جمع شده بود. سوئیشرت پاییزه‌اش را از تن بیرون کشید و همزمان که روی

شانه‌های او می‌انداخت، به ظاهر برای خود، اما برای او گفت:

ــ همچین می‌گه همه زندگیم که انگار عقدنامه و حلقه شوهر خدابیامرزش، یا امانتی‌های دوست پسرش یا یادگاری نامزدش توی کیفشه! حالا دوتا کتاب این همه سر و صدا نداره!

و از گوشه‌ی چشم عکس‌العمل او را زیر نظر گرفت، هیچ واکنشی ندید، نه خوشحالی، نه ناراحتی، نه اخمی، نه برق چشمی! یا واقعاً نشنیده بود، یا هیچکدامش را نداشت! شاید هم حال جواب دادن نداشت. ریموت را زد و در ماشین را برایش باز کرد. بهار سوار شد و او با گفتن "کمربندتو ببند!" خم شد و گوشه‌ی سوئیشرت را روی شانه‌هایش درست کرد. چشمش افتاد به آستین آویزان آن و بعد به چشم‌های بسته و بی‌حال بهار. آستین سوئیشرت را از دور کتفش جلو کشید و انداخت دور شانه‌ی او تا گرم‌تر بماند. لبخندی جاندار و عمیق روی لبش نشست از فکر روزی که نه لباس بی‌خودش، که خود خودش این‌طور او را در آغوش داشته باشد... شاید روزی! تند خود را عقب کشید! نباید به ذهنش اجازه می‌داد، بیشتر از این برای خودش قصه به هم ببافد و پیش برود! همین که قلبش با هر بار دیدن او می‌لرزید، کافی بود، وای به در آغوش داشتنش! با گفتن مجدد "کمربندتو ببند." در را بست، ماشین را دور زد و همین که پشت فرمان نشست، تازه متوجه شد بهار در تقلاست دستش را برساند به صندلی عقب، حتی با همان بی‌رمقی رد کیفش را زده بود! اما دستش به کیف نمی‌رسید. مهرداد تذکر داد:

ــ بذار خودم بهت می‌دمش، تو چرا این قدر دنبال این کیفی من نمی‌فهممت، آخه مگه...

وسط حرف زدن، سرش را پیش کشید از بین دو صندلی! دستش خیلی بلندتر از دست بهار بود، تازه کیف را به چنگ کشیده بود که در این حرکت عجولانه، کنج پیشانی‌اش کشید به سرشانه‌ی بهار، او همزمان داشت خودش را

پس می‌کشید! در یک لحظه انگار برق هر دو را گرفت! بهار مثل فنر از جا پرید و هراسان دستی مقابل دهانش گرفت و خودش را عقب‌تر کشید! دست مهرداد به بند کیف خشک شد، تنش بین دو صندلی و چشمان بهت زده‌اش چسبید به بهار! حالا که صدچندان روی بهار و رفتارش فوکوس کرده بود، واکنش هراسان و چشمان پلغیده و فریاد در گلو خفه شده‌ی بهار، بازتابی نبود که از نگاه تیزبینش دور بماند!

بالاخره، بند کیف را کشید تا کیف آمد توی دستش. سر و سینه‌ی عریض خود را از فاصله‌ی تنگ بین دو صندلی رها کرد، کیف را گذاشت در دستان مرتعش بهار و برای رد گم کنی پرسید:

ـ سردته داری این‌طور می‌لرزی؟... هنوز بخاری ماشین رو سرویس نکردم ولی...

بهار با همان دستان لرزان زیپ کیفش را کشید و با دقت زیپ دوم کیفش را هم باز کرد و برگه‌ای را که آن همه برایش دل لرزانده بود، از آن بیرون کشید و گرفت سمت او:

ـ بگیرش...

توی تاریکی ماشین، نمی‌توانست مطمئن باشد دارد درست می‌بیند! انگار به چشمانش شک داشت، تند دست برد و چراغ بالای سرشان را روشن کرد و برای اطمینان روی برگه‌ی باریکی که حالا عین سیلی داشت توی صورتش نواخته می‌شد، چشم چرخاند!

ـ چیه؟

ـ بگیرش!

ـ گفتم چیه؟!

در صدایش کوچکترین نرمشی نبود و برعکس پر بود از شک و تردید! این دختر را نمی‌شناخت و نمی‌فهمید و درک نمی‌کرد! در برابر این چک تضمینی

که طرفش گرفته بود، چه باید می‌کرد؟

ــ بگیرش و بروا می‌دونم تو هم یکی از ماهایی، دست و بالت تنگه، وگرنه ده‌بار پیش از این رفته بودی از اون بیغوله! این پولِ پیشت! فردا می‌تونی یه جا برای خودت پیدا کنی و بری... هر چی زودتر بری، بهتره!... ببین من...

مهرداد تند پرید توی حرفش:

ــ می‌دونم تب داری و داری هذیون می‌گی... ببین هنوز تبت نیومده...

جمله‌اش کامل نشده و تازه پشت دستش نشسته بود روی پیشانی او که یک‌باره بهار آمپر چسباند و با صدایی که تحت تأثیر بیماری، نهایت ولومش تن صدایی معمولی بود، اما پر از خشم، سرش توپید:

ــ به من دست نزن! دست نزن... دست کثیفتو به من... به من...

همین تن صدا هم هی پایین و پایین‌تر می‌رفت! مهرداد فقط نگاهش کرد، بعد دست پیش برد، چک را گرفت و گذاشت توی جیب خود و با گفتن "کمربندتو ببند!" آرام و محتاط راه افتاد! بهار مریض بود و تب داشت، او هم قصد نداشت به این راحتی به دل بگیرد و دل بکند! چیزی که باید به دل می‌گرفت، زودتر گرفته بود، الان وقت دلگیری نبود!

★ ★ ★

از فلاسک، برای خودش چای سیاه و غلیظی ریخت و کمی چشم‌های خسته‌اش را با دو انگشت شست و سبابه ماساژ داد و نگاهش رفت پیش ساعت، از دو و نیم گذشته بود! کم پیش می‌آمد اهل شب زنده‌داری باشد! اکثر مواقع، آن‌قدر سر کار و بعد در باشگاه از فکر و جسم خود کار می‌کشید که نیمه‌شب نشده روی تخت افتاده بود و تخت سلطنت چهارمین پادشاه را هم خواب دیده بود! مگر شب‌های دوشنبه که پای تماشای برنامه‌ی نود می‌نشست و یا شب‌هایی که تلویزیون پخش زنده‌ی جام باشگاه‌های فوتبال اروپایی داشت! اهل دنبال کردن لیگ‌های داخلی نبود، البته برنامه نود، چکیده‌ی اخبار

لیگ را در اختیارش می‌گذاشت! اما امشب نه فوتبال دیده بود، نه باشگاه رفته بود! با این حال، با وجود خستگی جسم و چشمش، مغزش بیدار بود! بیدار! بیدار! کش و قوسی به تنش داد، این‌طور نمی‌شد! صندلی چوبی را کناری زد و برای در کردن خستگی تنش، چند بشین پاشو انجام داد و حرکات اسکات، بعد از آن هم چند حرکت شنای سوئدی. مغزش نمی‌خوابید، پس باید جسمش هم شاداب می‌شد تا می‌توانست پایان‌نامه‌اش را به سرانجام برساند. حرکات ورزشی‌اش هم به آخر رسید و از جا بلند شد و برای بار هزارم نگاهش کشید به پنجره! پایان‌نامه بهانه بود و داشت سر خود گول می‌مالید، علت بی‌خوابی‌اش چراغ روشن اتاق آن دست حیاط بود و سایه‌ی مادام که مرتب توی حیاط می‌رفت و می‌آمد! حال بهار خوب نبود که مادام شده بود مرغ سر کنده! با چشمانش رد می‌زد رفت و آمدهای او را و ذهنش سطر به سطر برای خودش از آن چکی که هنوز توی جیبش بود، داستان‌ها می‌نوشت! منظور بهار از این کارش چه بود؟... می‌گفت "بمون" ..."نرو..." هربار ملتمسانه! حتی آن روز صبح خودش، خودش را دعوت کرد تا با ماشین او سر کار برود و همین که از خانه دور شدند، به پلیس پناه برد تا از دستش گریز بزند! حالا هم که این چک! چه گفته بود؟... گفته بود می‌دانم تو هم یکی مثل ماهایی، دست و بالت تنگه! از کجا به این نتایج درخشان رسیده بود؟!... هان، از ماندنش در این بیغوله!

چای غلیظ و تلخ و مانده را که حالا سرد هم شده بود، جرعه جرعه سر کشید و باز نگاهش دوید تا قلب پنجره‌ی روشن اتاق بهار که سبب ماندنش در این بیغوله شده بود! دلش آن‌جا بود، لامصب حرف حساب حالی‌اش نمی‌شد این تکه گوشت زبان نفهم! یعنی بهار نمی‌خواستش؟! چرا با دست پس می‌زد، با پا پیش می‌کشیدش؟! اهل این بازی‌ها نبود که، روز روزش که بی‌مسئولیت‌تر از امروزش بود، وظیفه‌شناسی را داشت، چه برسد به امروز و شرایط خاص این چند ماهه‌اش که می‌دانست اگرچه گذراست، به همان میزان مؤثر است در

نقاشی آینده‌اش!... ذهنش در فهم زبان خارجی کم آورده بود و دلش در فهم زبان مادری! باید تکلیف خودش را روشن می‌کرد، مبادا بی‌راهه برود! تا امروز هم اگر راه و بی‌راهش را اشتباه گرفته بود، زودتر باید راهش را عوض می‌کرد. قبل از این‌که شخصیت و غرورش له شود! او همانی بود که مینا، با آن همه ادعا، آرزو داشت فقط لبخندی به رویش بزند، حالا این دختر تازه از راه رسیده، هر لحظه برایش بازی جدیدی رو می‌کرد! انگار باید بی‌خیال همه چیز می‌شد و به کمک همان چک تقدیمی‌اش، فردا از این‌جا می‌رفت، قبل از این‌که... گره در ابرویش افتاد، بهار این چک را از کجا آورده بود؟ اصلاً بعد از ظهر چرا مرخصی گرفت و رفت؟ از کسی قرض گرفته بود مبلغ چک را؟ نکند خود را به دردسر انداخته باشد و...

خودکاری که تازه دوباره دست گرفته بود، ول داد سر کاغذ و کتاب‌ها و از جا بلند شد و باز از پشت پنجره به حیاط سرک کشید. شانه‌های نحیف دختر تحمل فشار زیر قرض و دین رفتن را داشت؟ نگاهش را از پشت شیشه‌ی پنجره، تاب داد سمت جایی که دیشب با هم نشسته بودند! این چندمین شب بی‌خوابی‌اش بود؟

همین که سایه‌ی مادام را روی پرده دید، دیگر بیشتر از این معطل نکرد. سوئیشرتی که سر شب حفاظ تن بهار بود، تن کشید و از اتاق بیرون زد و پر سر و صدا پله‌های منتهی به اتاقش را پایین آمد. امشب همه چیز عادی بود، بهادرخان ظاهراً عجله‌ای رفته بود! برق هم داشتند و اوس‌باقر مست را نداشتند! تلویزیون هم می‌توانست تماشا کند، اما دل و دماغش را نداشت! سر شب به هوای تماشای فوتبال تا اتاق پذیرایی رفته بود و حتی با مادام به مشکل برنخورده بود! مادام قید دیدن سریال مورد علاقه‌اش را زده بود! او بود و تلویزیون و چشمی که به صفحه داشت و حواسی که اصلاً نداشت! حتی یکی از موقعیت‌های گل را درست و حسابی ندیده بود... نه هیجانی، نه بالا پریدنی روی

صندلی‌های لق و پق اتاق پذیرایی! بعد هم عطای تماشای فوتبال را به لقایش بخشیده و برگشته بود اتاق خودش و حالا هم... کمی دست به جیب، حیاط را گز کرد و چپ و راست به اتاق بهار و در نیمه بازش سرک کشید. دیده بود مادام با بخاری برقی راهی اتاق او شده! هوا هنوز این قدر سرد نبود، حتماً بهار لرز داشته! به خدا قسم این چکی که دوباره در جیبش چپانده بود، لرز به تن خودش هم می‌انداخت!

فکرش بیشتر از این پیش نرفته بود که مادام باز هم بیرون آمد، شتابزدگی خاصی در رفتار و حرکاتش بود و همین ته دل مهرداد را لرزاند! مادام داشت قدم به ایوان می‌گذاشت که مهرداد صدایش زد. مادام تند برگشت و مهرداد مهلت نداد:

ـ چی شده مادام؟ حال بهار بده؟!

مادام در حالی که با حرکات دست حرف می‌زد، تند و تند گفت:

ـ بهار اصلاً ریقماسی نیست اما این آنفولانزائه کوفتی، جون بچه‌مو گرفته! یه دقه تب داره، یه دقه لرز! اون بخاری لکنته هم که کار نمی‌کنه، می‌خوام برم طبقه‌ی بالا از اتاق خودم چند تا پتو بیارم...

ـ بیام کمک؟!

ـ کمک؟!... اگه سر از وسیله برقی درمی‌آری، یه نگاه به بخاری بنداز! مواظب جودی هم باش تا بیام!

مهرداد از خدا خواسته، دستی روی چشم گذاشت و بلند گفت:

ـ شمام جای مادرم، اطاعت امر!

و دیگر به خود و مادام مهلت نداد و گوله کرد سمت اتاق بهار! مقابل در اتاق که نیمه باز مانده بود، این پا آن پایی کرد! بالاخره هنوز یک چیزهایی شرط ادب بود و مردانگی و اخلاقیات! نمی‌دانست باید تقه‌ای به در بزند یا نه... اصلاً تقه‌ای هم می‌زد، بهار حالی داشت که بفهمد این تقه زدن را؟!... نکند باز

صدایش را برایش بلند کند و... تقه بی‌تقه! اگر وضع و شرایط ظاهری نامناسبی داشت که مادام برای تعمیرات بخاری برقی خراب، نمی‌فرستادش به اتاق بهار! تنش را کج کرد و اول سرکی به داخل اتاق کشید. خب انگار وضعیت سفید بود. بهار زیر لحاف ضخیمی روی تختش افتاده بود. اندام ظریفش از زیر این لحاف ضخیم، به زحمت قابل دیدن بود. آن وقت اوی احمق، این همه از پشت پنجره، انگار تلسکوپ به چشمانش وصل کرده باشند، زوم پنجره‌ی اتاق او مانده بود، بلکه از راه به آن دوری ببیندش و از احوالاتش با خبر شود. تنش را محتاط از لای در داخل کشید و قدم آهسته تا کنار تخت بهار رفت. باز گره‌ای ظریف بین دو ابرویش افتاده بود، دانه‌های ریز عرق روی پیشانی داشت و چتری موهای روشن و نرمش انگار نم باران خورده باشد، بر پیشانی‌اش پخش بود. انگشت سبابه‌اش داشت می‌رفت سمت پیشانی او تا محتاط گره‌ی تنگ پیشانی‌اش را باز کند که سریع پشیمان شد. هنوز صدای ضعیف و بی‌رمق اما پر عتاب بهار که توی ماشین سرش توپ و تشر رفته بود، در گوشش زنگ می‌زد! "به من دست نزن!... " باید به خواسته‌اش احترام می‌گذاشت و از این به بعد بیشتر مراعات می‌کرد، به خصوص وقتی که دیگر از حال دل خود خبر داشت! بی‌خود نبود دستش که به او می‌خورد، تپش قلب، رسوایش می‌کرد! مرد بود و غرایز مردانه‌اش؛ ممکن بود ناخواسته درگیر حال و هوایی مردانه‌اش کند و... اصلاً این را دوست نداشت، این دختر از گل‌های بهاری هم پاک‌تر بود و لطیف‌تر! پوست لبش را جوید و قدمی عقب گذاشت، باید حتی بیشتر از قبل هوای چشمش را هم داشته باشد! برگشت سمت بخاری، آن را برداشت و... این موقع شب نیامده بود دیده‌بانی! نگاهی به بخاری انداخت و خواست سیم برقش را از پریز بیرون بکشد تا ببیند ایراد از آن است که لبخندی پر تأسف روی لبش نشست، مادام آن‌قدر دست و پایش را گم کرده بود که به جای پریز برق، دو شاخه را به پریز تلفن زده بود!

بخاری را راه انداخته بود که مادام با سه پتو زیر بغل از راه رسید! "بیا کمکم مهندس!" مهرداد پتوها را از او گرفت و پرسید:

ـ بهار سابقه‌ی مریضی خاصی که نداره؟

ـ دور از جونش، گفتم که، آنفولانزاست! از اینا که نصف روز خوبی، دو روز می‌ندازه آدمو، آفتی شده بین مردم! مواظب باش تو ازش نگیری مهندس! چندتا تیکه پیاز گذاشتم توی اتاقش که میکروبا رو بکشه، اما بازم مواظب خودت باش!

ـ من تنم ورزشکاریه، بیدی نیستم که با این بادا بلرزم! خیالتون تخت! ولی شما باید خیلی مراقب باشید! مادر منم هم سن و سال‌های شماست!

لب پنجره‌ی اتاق جایی برای نشستن خودش باز کرد و ادامه داد:

ـ قلبشم کمی بیماره، خیلی مراقبش هستیم مبادا دچار بیماری‌های واگیردار بشه! می‌خواین شما استراحت کنید و کمتر دور و بر بهار بگردین مبادا واگیر کنید، من هستم که...

مادام چنان چشمی برایش تاب داد و لبی زیر دندان کشید که مهرداد تند اصلاحیه‌ای الحاق کرد تنگ پیشنهاد قبلی‌اش:

ـ منظورم اینه، جایی همون دم در برای خودتون پهن کنید، منم دم دستتون باشم که اگه تا صبح نیاز شد و دیدم حال بهار بد شده، تند خبرتون بدم! شمام که ماشالا حواستون جمعه، محاله خواب سنگین برید!

هندوانه‌هایش خوب بزرگ بود و درست زیر بازوی درشت و قطور مادام جا گرفت و با لحنی که انگار چندان راضی نبود، اما کراهتی هم نداشت، اعلام کرد:

ـ خدا خیرت بده، اما خیال نکنی خوابم سنگینه‌ها... مگس توی هوا ویز بزنه و پروانه توی اتاق بچرخه، جلدی پریدم و توی جام نشستم! همیشه، به خصوص وقتایی که جودی مریض و ناخوش احوال باشه، خوابم این قدر سبکه که با یه چشم بسته و یکی خواب سرم رو می‌ذارم روی بالش!... شمام همین

پایین تخت یه پتویی پهن کن، اینم بالش اضافی... لامپ اتاقم بذار روشن بمونه!

★ ★ ★

ساعتی می‌شد که دراز کشیده بود روی پتو. بالش، کوتاه بود و نرم، مجبور شده بود هم از سوئیشرت استفاده کند و زیر بالش بگذاردش تا کمی بالا بیاید و هم دستش را بگذارد زیر سرش! عادت به این جور خوابیدن نداشت و خوابش نمی‌برد! به جز این، اکنون و این لحظه این‌جا بود تا نخوابد و هوشیار باشد! مادام به شرطی خوابیده بود که او بیدار باشد و مواظب بهار!

نگاهش زوم سقف بود، حتی تک‌تک ترک‌های ریز و ریختگی‌های گچ و پوسته پوسته شدن‌های رنگ آن را در همین ساعت از بر شده بود، از بس چشمانش به این ابعاد سه در سه متر مانده بود! فکرش اما جای دیگری پرسه می‌زد و باز هم وسوسه‌ی چک کردن حال بهار، مجبورش کرد بلند شود و بنشیند. تا نشست، مادام که تا لحظه‌ای پیش خر و پف می‌کرد، چنان چشم دراند که خود مهرداد هم از عکس‌العمل تندش وحشت کرد! چشم‌های مادام بدبین و گرد شده، او را برانداز می‌کرد! می‌دانست چه در فکر این زن است، اما حال ناخوش بهار جایی برای دلخوری نمی‌گذاشت، وگرنه ول می‌کرد این اتاق را به امان خدا و می‌رفت. مجبور شد با مادام کنار بیاید، دستی به علامت این‌که او راحت بخوابد و جایی خبری نیست، به آرامی تکان داد. مادام برای اطمینان کله کشید سمت بهار، وقتی او را به همان وضعیت قبلی دید و مطمئن شد خواب است، سرش دوباره رفت روی بالش و چشم‌هایش بسته شد. مهرداد هم نگاهی به بهار انداخت. خواب خواب بود! خوابی با همان گره‌ی ابرو! چه می‌دید در خواب‌هایش که این گره از چهره‌اش جدا نمی‌شد؟! در بیداری این قدر گره به ابرو نداشت که در خواب داشت. حس کرد پتو کمی سر خورده، نوک آن را گرفت و تا روی سر شانه‌ی دختر کشید و باز نگاهش رفت سمتی که ظرف این

یک‌ساعت، فکرش درگیرش شده بود؛ قاب عکس بالای سر بهار! عکسی از دختربچه‌ای با موهای طلایی، دست در دست زن و مردی جوان، در میان خرمنی از گندمزار زرد! دختربچه که بهار بود، شک نداشت! رنگ موها و ابرویش به روشنی دوران بچگی نبود، اما هنوز هم بور بود و روشن! اما این زن و مرد که بودند؟ زن خیلی شبیه بهار بود، البته با صورتی گردتر و نگاهی شفاف و مهربان! مرد هم... نگاهش روی مرد زوم کرده بود، چشمانش در مقابل نگاه محجوب مرد شرمگین شد، انگار داشت با همان نگاه محجوب، در چشمانش فریاد می‌کشید که با چشم پاک به گل زیبای باغ زندگی‌اش نگاه کند! مردِ داخل قاب عکس، خوش قیافه بود، قدبلند با شانه‌هایی عریض، شاید حتی عریض‌تر از خودش! و زنِ ریزنقش کنارش، عاشقانه چشم به مرد دوخته بود، با خنده‌ای عمیق و پهن در صورت! زنی که چشمانش را آفتاب درخشنده ریز کرده و نگاه شادش به قد و بالای مرد زندگی‌اش بود، در حالی که باد در موهای افشان شنی رنگش افتاده و هر طره‌اش را به سمت و سویی برده بود! یک آن دلش پر کشید که خودش را در آن قاب عکس ببیند و بهار را جای آن زن و دخترکی... شبیه به بچگی‌های مهرناز، شیطان و پرهیاهو، دست در دست آن دو داشته باشد! به زور چشم از قاب عکس گرفت و آماده شد تا دوباره دست زیر سر بگذارد و به سقف خیره شود.

تازه زیر پتو جابه‌جا شده بود که صدای ناله‌ای ریز و کم‌رمق از جانب تخت بهار بلند شد! فکر می‌کرد فقط خودش است که تند سرجا نیم‌خیز شده، اما مادام حتی زودتر از او در جایش نشسته بود، آن‌قدر فرز و چابک که چشمان گرد و مبهوت مهرداد به او و حرکت ورزشکاری‌اش ماند؛ از آن اندام فربه و سیکس پک چربی‌های چند طبقه‌ی شکم و سر و سینه، بعید بود!

و باز صدای ضعیف بهار در فضای پر سکوت اتاق، انگار که از پشت مهی غلیظ نزدیک و نزدیک‌تر شود، در گوشش نشست:

ــ دست... دست نزن... مامان... دست... می‌ترسم... مامان... من قاتل نیستم. قاتل... بابا... پاهاش... دست...

مادام دست گذاشت روی شانه‌های بهار، همین کارش بهار خواب و منگ را بیشتر ترساند و صدای آرامش تبدیل شد به جیغ!

ــ دست نزن! دست نزن به من... ولم کن! خودمو می‌کشم... تو رو هم می‌کشم. بگو بره... این‌جا... دستم نزن!

مهرداد نگران رو به مادام گفت:

ــ مادام وقتی این قدر می‌ترسه، خب دست بهش نزنید!

اما مادام نه اعتنایی به او داشت و نه جیغ‌های دخترک ترسان روی تخت، دست زیر تن بهار انداخت و از زیر لحاف بیرونش کشید و گرفتش تنگ سینه‌ی خود و گفت:

ــ نترس جوجه‌م! نترس بچه‌م! نترس جودی... من این‌جام...

ــ امشب شب مهتابه... یههه... حبیبم رو می‌خوام... یههه... ماداااام؟... بیاید امشب اوس‌باقر خودشو ساخته تا حقشو ازت بگیره...

و باز سکسکه‌ای و صدای آواز بلندی و به آنی برق خانه پرید و خانه در خاموشی فرو رفت! صدای نعره‌های مستانه همراه با سکسکه‌ی اوس‌باقر، حالا ادغام شده بود با صدای ضجه و ناله‌های تب‌زده‌ی بهار و در این بین مادام و مهرداد غافلگیر شده، در تاریکی به هم مات مانده بودند!

و همچنان صدای هراسان بهار وحشت‌زده‌تر از قبل، در فضای اتاق می‌پیچید:

ــ اومده بزنه... نه! لگد نزنه زیر اون چهارپایه... ماماااان... ماماااان، تاریکه... می‌ترسم... بغلم کن! مامان بغلم کن! تاریکه... بدنم درد می‌کنه...

مادام محکم‌تر سر او را در آغوش کشید! صدای عربده‌های اوس‌باقر از توی حیاط فرو رفته در خاموشی، ثانیه به ثانیه، بی‌پرواتر بلند می‌شد:

ـ خواب است و بیدارش کنید... مست است و هوشیارش کنید...

مادام در حینی که تقریباً جای بهار را گرفته بود و او را مثل کودکی در بغل داشت و گهواره‌وار میان آغوش فربه‌اش تکان می‌داد، با استفاده از نور کمسوی پنجره، ملتمس به مهردادی چشم دوخت که حالا سر پا ایستاده و هاج و واج مانده بود از تحلیل حوادث امشب! بالاخره تا دهان باز کرد بپرسد:

ـ مادام توی این خونه چه خبره...

جواب شنید:

ـ برو ساکتش کن! خفه‌ش کن! هر طور می‌تونی، جوجه‌م ترسیده!

ـ می‌ترسم... بغلم کن مامان!... نذار بهم دست بزنه!...

و صدای هق‌هق ضعیفی متعاقبش!... مهرداد آدم حق و حساب دادن نبود، اما وقتش رسیده بود که حداقل حساب پس بگیر باشد! رفت سمت در اتاق و گفت:

ـ ساکتش می‌کنم تا شما حرف بیای... وگرنه... وگرنه شو بعد می‌گم بهتون!

از اتاق بیرون زد در حالی که دیگر مطمئن شده بود، مادام، جان می‌دهد برای بهار! و به همان اندازه مطمئن که محال است خبر داشته باشد در جیب او چک تضمینی بهار به انتظار نقد شدن مانده است! این هم می‌شد حربه‌ای بزرگ در دستش، تا مادام را به حرف بکشد! از بهار ناامید بود!

حیاط تاریک بود، اما زدن رد اوس‌باقر با هوار هواری که راه انداخته بود، حتی در تاریکی مطلق حیاط، کار سختی نبود. به سمتش رفت و نرسیده به او با پرخاش پرسید:

ـ چه خبرته مرد حسابی؟! خونه رو...

اوس‌باقر نگذاشت ادامه دهد و همزمان که تلویی می‌خورد و نیم قدم عقب می‌رفت و یک قدم جلو، وسط تشرش پرید:

ـ شب مهتابه مدادجان! مهتاب!... امشب که مست مستم... دست و پای غم‌رو بستم...

مـهرداد دست انـداخت زیـر بـازوی او و کشـیدش سـمت ایـوان تـا او را از پنجره‌ی اتاق بهار دور کند و عصبانی گفت:

ــ حال بهار بده! اول صداتو ببر، بعد اون مغزی رو بده بیاد تا این دختر بیشتر نترسیده.

اوس‌باقر دستش را کمی بالا برد، شاید بتواند بازوی لاغر و نحیفش را از چنگ او بیرون بکشد، اما نتوانست و با همان لحن مستانه هشدار داد:

ــ گنده لاتی نکن مدادجان!... ولم کن!

صدای جیغ و گریه‌ی بهار بیشتر از قبل شنیده شد و مـهرداد دیگر به او مهلت نداد، چسباندش به دیوار یکی از اتاق‌های خالی و بی‌توجه به داد و هوار او و دست و پا زدنش، دستش را گذاشت تخت سینه‌اش مبادا از چنگش در برود و با دست دیگرش جیب او را گشت! نبود! هر چه‌قدر گشت، از مغزی خبری نبود! دست خالی ماندنش، صدای خنده‌های مستانه‌ی اوس باقر را بلندتر کرد! دست مهرداد که تا این لحظه چسب سینه‌ی او بود، یقه‌ی او را نشانه گرفت و آن را چنگ زد:

ــ کجاست مغزی؟ بگو تا استخووناتو خورد نکردم!

عادت نداشت با بزرگترش این‌طور حرف بزند، اما جایی برای نگه داشتن ادب باقی نمانده بود! وضعیت روحی بهار بیشتر از حال جسمی‌اش به هم ریخته بود و لحظه به لحظه بدتر می‌شد! از صدای خنده‌های مستانه‌ی اوس‌باقر انگار بیشتر هم ترسیده بود...

ــ نیست جَوون! برق نیست... رفت!... پرواز کرد... (و با دست‌ها علامت بال زدن درآورد)... رفت دور، دور، دوراا...! چه کار می‌کنی؟!... لعنتی... کلاهمو...

مهرداد کلاه را محکم بین انگشتانش فشرد و گفت:

ــ مغزی رو بده تا کلاه رو...

هق‌هق گریه‌ی بی‌اختیار اوس‌باقر بلند شد! اصلاً تسلطی بر هیجانات کاذب و حرکاتش نداشت. صدای مادام هم لابه‌لای ناله‌های بهار، مرتب شنیده می‌شد که از مهرداد می‌خواست هم برق را وصل کند، هم اوس‌باقر را ساکت...

ـ ناجوونمرد... اوناها... پیش خود کنتر... کلاهمو...

مهرداد دیگر درنگ نکرد، کلاه را گذاشت روی سر اوس‌باقر و رفت سمت کنتر برق و همزمان گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و چراغ قوه‌اش را روشن کرد! در تمام عمرش این همه از چراغ قوه‌ی گوشی‌اش استفاده نکرده بود که طی این مدت از آن کار کشیده بود. نور را انداخت اطراف کنتر و در همان بین صدای آه و ناله‌های اوس‌باقر را می‌شنید که مثل عجوزه‌های پیر و شکست خورده، نفرینش می‌کرد:

ـ خدا نابودت کنه مدادجان... خدا!!! بزندت زمین گرم مدادجان... خدا!!!

خانه‌ی حیاط‌دار آن‌ها قدیمی بود و کنتر هم قدیمی! برای این‌که آن را از باد و باران در امان نگه دارند، کنتر را در حفره‌ای مکعب شکل و چوبی در دیوار کار گذاشته بودند و مغزی همان لبه‌ی فرو رفتگی مکعبی بود! اوس‌باقر دست از سر خدا و ناله‌هایش برداشته بود و داشت کارش به تهدید می‌کشید:

ـ فردا به باهادرخان گزارشتو می‌دم مدادجان!... باهادرخان بزرگتره باهاره! می‌گم بندازدت بیرون!... یقه‌ی منو می‌گیری؟ باهادرخان بفهمه رفتی سمت باهار، اره ارەت می‌کنه!... اصن بهش می‌گم خودت مریضش کردی... هووی جَوون، باهادرخانو نمی‌شناسی!... به باهار بگه بمیر، می‌میره از ترس! قبلشم می‌شاشه به خودش... باهـــــار، نترسی باباها! هیچی از تو نمی‌گم... تو نترسی!... می‌گم این مهندس... باهادرخان می‌کشدت مدادجان! می‌کشدت!

★ ★ ★

سهیل دستی به صورتش زد و برای پدرش قسم خورد:

ـ حاجی، به جون خودم، به سر خودت قسم اگه یه کلمه غلو کرده باشم!

ــ برو پسر! برو کشکت رو بساب، منو نداز تو خُم رنگرزی... فکر کردی کی چی؟... عمری خاک بازار خوردم، سره رو از ناسره و خلف و از ناخلف می‌شناسم! ناخلفی بابا! متأسفانه خلفش نصیب داداش مرحومم شد، سر پیری و ته‌تغاریم شدی تو، ناخلاف و بی‌مرام!

ــ چوبکاری نکن دیگه حاجی! تو رو هر کی می‌پرستی دل بده به حرفها! به عمر این پسرعموی بی‌لیاقتم رو زدی توی سرم! مهرداد چنینه و چنانه، تو بی‌عرضه‌ای و مفت‌خور و الواط! بسه دیگه بابا... الان مدتیه توی نخشم، دیشبم از دم باشگاه تعقیبش کردم... این مدت کلی آمار ازش درآوردم... پسر خلف صولتی‌ها، دار و ندارشو از دست داده حاجی! ماشینشو که خودت دیدی، فروخت به خودم! سه طبقه خونه‌شونو داده اجاره به یه مشت گردن کلفت که معلوم نیست از کدوم جهنم دره‌ای اومدن! هر کدومشون رو ببینی، لرز می‌کنی از بس هیکلی و گنده و ترسناکن! یه اتاق اجاره کرده توی یه محله‌ی قدیمی و درب و داغون، خونه که نه، خرابه‌ایه واسه خودش... اونم یه اتاق اجاره‌ای از کل اون خونه کلنگی! گمونم توی کارای خلافم افتاده، کمتر سر می‌زنه به باشگاه.

حاجی نشست روی مبل پت و پهنش و دست برد تسبیح عقیقش را برداشت و صلوات‌گویان سری به تأسف برای پسر کوچکش جنباند و گفت:

ــ بارک‌الله به جنمش! هر چی بهش گفتم بیا قرضت بدم، کارت راه بیفته، گفت نه! بابام یه عمر با آبرو زندگی کرد، ناخلفم اگه آبروشو حتی به خان‌عموم بفروشم! یه چند ماهی سخت می‌گذره خان‌عمو، اما می‌گذره و پیش بابام سربلند می‌شم... رحمت به شیری که خورده!

سهیل فاتحانه خندید! خنده‌ای که مو به تن حاج محمود سیخ می‌کرد. چشمانش به پسرش مانده بود و ته ذهنش افسوس می‌خورد برای داشتن چنین پسری که یک‌دفعه خنده‌های بی‌سر و ته سهیل تمام شد! آمد درست مقابلش روی مبلی نشست و گفت:

– قربونت برم حاجی، ساده‌ای مگه شما؟... اصلاً اومدم خبرت بدم یه زنگی بزنی خانم عموجان، بگی بیاد سر وقت گل پسرش، ببینه به چه حال و روزی افتاده! این مدت معلوم نیست چیز میزی هم می‌زنه یا نه! مدام دست تو دست به دختره‌ست... ریزه میزه و تو دلبرو... گمونم هر چی هست زیر سر همین دختره‌ست... همخونه شدن با هم گمونم! حیف شیر پاک و رگ و ریشه و اصالت خانوادگیمون نباشه با دخترای بی‌اصل و نسب بره زیر سؤال؟!

حاجی استغفرالهی گفت و آمد دهان باز کند که سهیل مهلتش نداد، تند از جا پرید و گوشی به دست راه افتاد سمت پدرش. لب دسته‌ی مبل بزرگ و سلطنتی او نشست و صفحه‌ی روشن گوشی را گرفت مقابل نگاه او! عکس‌های دیروز کافی‌شاپ، حسابی برایش کارا بود. جرینگی پول ریخته بود توی جیب پسرک نگهبان پارکینگ باشگاه تا قبل از تحویل دادن سوئیچ ماشین مهرداد به او، بهانه داشته باشد برای ایستادن در کافی‌شاپ! عکس‌هایش حرف نداشت، مهرداد بود و آن دخترک سفید و بلوند که انگار شبیه به عروسک‌های باربی بود. چشمان حاجی مبهوت عکس‌ها مانده بود و چشمان سهیل هم! دخترک بد به دل می‌نشست، لعنت به مهرداد که همیشه سیب سرخ نصیبش می‌شد! خوش شانس بود لعنتی، خوش شانس! اما این بار برایش داشت، جای مهرنازی که عمو و پسرعمویش از چنگش درآورده بودند... جای این همه تو سری که همیشه خورده بود، در برابر مقایسه‌هایی که با مهرداد شده بود... جای اعتماد به نفسی که کل خانواده از او کشته بودند، هم آبروی مهرداد را می‌برد، هم شاید... دخترک بد مالی نبود! می‌ارزید در تلافی نداشتن مهرناز، لااقل چند مدتی با این دختر عشق و حال و صفایی کند!

حس کرد موفق شده است توجه پدرش را جلب کند! صدای لرزان و ناباور او را شنید که:

– برو مثل بچه آدم بشین روی اون مبل ببینم چی داره سر عالیه‌خانم بدبخت

می‌آد؟!... این پسر پهلوون مسلکه، نباید این‌طوری نیست و نابود بشه، امانت برادرمه!

سهیل که نگاهش زوم بود به پدرش، با لحنی آرام که او را بیشتر از قبل حساس کند گفت:

ـ زمزمه‌هایی شنیدم که با هم ازدواج سفید کردند!

سر حاجی تند بلند شد و چشم‌هایش گشاد:

ـ استغفرالـــه! یعنی زن گرفته و رخت سفید تن دختره کرده و نه به ما گفته و نه به مادرش؟!

چشم سهیل باریک شد و نگاهش مکار، مثل روباه!

ـ نه حاجی! از دنیا عقبی! ازدواج سفید ربطی به رخت و لباس سفید عروس نداره! یعنی با هم توی یه خونه‌اند و... از این ازدواج امروزی‌ها که... چطور بگم حاجی آخه! مهرداد شرم و حیا نداره، من که دارم...

داشت به نتیجه‌ی دلخواهش می‌رسید! این رگ گردنی که کبود شده و داشت بیرون می‌آمد، ارثی بود و خانوادگی و فقط مهرداد از آن بهره نداشت، که حاجی رگ غیرتی قطورتر از او داشت! تسبیح را چرخاند و آرز سر مهره‌ها را انداخت! داشت غضبش را سر تسبیح خالی می‌کرد وقتی می‌پرسید که:

ـ نسیه نگو! یا حرف نزن سهیل، یا درست بگو!

ـ چشم حاجی! مد شده که دختر و پسرها، بدون عقد... بدون خبر مبری از سور و سات عروسی... زیر یه سقف... همخونه و از این حرفا و... آره دیگه (چشمکی پرمعنا به پدرش پراند)... ملتفتی چی می‌گم دیگه... یعنی...

ـ خب! خب... برو تلفنو برام بیار!

فصل چهاردهم

سرش منگ بود و سنگین! به زحمت توی تختش نیم‌خیز شد! چه شبی بود دیشب، اصلاً این دو شب... اصلاً... تمام این مدت! همه کارش درهم برهم بود، حالا که دیگر گره‌ی کور هم خورده بود! سحر دمیده بود که بهار آرام گرفت. تبش کمی فروکش کرد و مادام از او خواست به اتاق خودش برود و چرتی بزند. حق با مادام بود، اما در دلش می‌خواست حق با خودش باشد. همان‌جا زیر پای بهار روی همان پتوی زمخت و جای سفت و سخت‌تر از این تخت ناراحت بخوابد، اما بهار زیر گوشش باشد. چه بلایی داشت سرش می‌آمد؟... خودش هم نمی‌فهمید! سنگین از تخت کنده شد و پا کشان تا مقابل پنجره رفت. آفتاب درخشان، نیمی از حیاط خانه‌ی کهنه ساز را پر کرده بود. چه خوب که امروز پنجشنبه بود و شرکت تعطیل. باید می‌رفت و سنگ‌هایش را اول با مادام وا می‌کند، بعد با خود بهار... بعدش با مادرش مشورت... کلافه کف دستی به پیشانی بلندش کشید. چه می‌گفت به مادر از همه جا بی‌خبرش؟!... که پسرش آمده کارهایشان را راست و ریس کند و جایش گره‌ی کور افتاده به دل بی‌صاحبش؟! عاشق نشده بود، نشده بود، نشده بود، حالا توی این اوضاع و

احوال شخمی؟... خب، لااقل می‌توانست به مهرناز بگوید تا کمی جاده را برایش صاف کند! مهرناز را خدا برای همین همراهی‌ها در زندگی‌اش گذاشته بود.

دیگر معطل نکرد، تند دست انداخت پشت کمرش و تک‌پوش شب پیشش را از سر بیرون کشید، مقابل آینه‌ی شکسته و قدیمی کمد دیواری اتاق کمی به عضلات تحلیل رفته‌اش خیره ماند و برای خودش گفت:

ــ خیلی وقته نرسیدم بهتون، اما امان بدید! با دو برابر قوا می‌آم وزنه می‌زنم براتون به زودی... فقط اول دلم، بعد شماها... دل که نباشه، دماغشم نیست!

تک‌پوش سربی رنگ جذبش را تن کشید و شلوار سه خط ورزشی‌اش را هم با شلوار جینی عوض کرد و تند قدم گذاشت توی حیاط. لب حوض کوچک نشست و از شیر برنجی رنگ، چند مشت پیاپی آب سرد به صورتش پاشید. با دست‌های خیس کمی موهایش را مرتب کرد. از جا بلند شد و چشمانش راه کشید تا پنجره‌ی اتاق بهار! امروز، همین امروز باید تکلیفش لااقل با خودش روشن می‌شد تا بتواند تندتر کارهایش را سر و سامان دهد. با این فکر برگشت توی اتاقش، چک تضمینی بهار را برداشت و توی جیب تک‌پوشش چپاند و با گام‌هایی بلند راهی اتاق پذیرایی شد. صدای ویز ویز مادام از اتاق پذیرایی می‌آمد که داشت برای مشتری‌اش تلفنی فال می‌گرفت.

هنوز لبخند روی لب مهرداد بازی‌بازی می‌کرد و نگاه مستقیم و پرحرفش، روی مادام خیمه زده بود! مادام بعد از اندک مدتی، پچی توی گوشی زد و تماس تلفنی‌اش را قطع کرد. مهرداد به خوبی می‌فهمید با همین نگاه و لبخند پر معنی‌اش، حسابی دست و پای زن بیچاره را درهم پیچانده، اما کوتاه بیا نبود!

ــ برای شمام چایی بریزم مادام؟

ــ تو بشین مادر، من می‌ریزم! چه قدر زیر چشمات پف داره! تو رو هم دیشب تا خود سحر، زابه‌راه کردیم!

مهرداد دستی به صورت خسته و چشمانش کشید، جلوی آینه اصلاً به صورتش نگاه نکرده بود! نه که صورتش برایش مهم نبود و تنها دلبسته‌ی عضلاتش باشد! فقط تا زمانی که جواب خیلی از سؤال‌ها را از مادام و بهار نگرفته و نفهمیده بود کجای این بازی روزگار قرار دارد، دوست نداشت با خودش چشم توی چشم شود! نمی‌خواست چشم‌های دلباخته‌ی خود را ببیند و اگر فهمید اوضاع خراب است و باید پا پس بکشد، عمری مدیون چشم‌هایش بماند! اهل زیر دین رفتن نبود، حتی زیر دین چشم خود!

مادام چای را مقابلش گذاشت و گفت:

ـ بیا این چایی، اینم نون و عسل و کره محلی!... چیز دیگه‌ای هم می‌خوای مهندس؟!

مهرداد لیوان چای را پیش کشید و گفت:

ـ آره، جواب سؤال‌هاموا!... کلی سؤال دارم مادام، جواب تک به تکشونم باید بدید!

مادام که احساس خطر کرده بود و می‌دانست این سؤال‌ها بی‌ربط به اتفاقات دیشب نیست، گارد بسته گرفت، جلوی مهرداد سفت و محکم ایستاد و او را زیر نظر برد. این مهرداد همان مهردادی نبود که از در وارد شده و به رویش لبخند زده بود! مهندس صولتی غد و یک دنده بود!

ـ مثلاً چه سؤالی؟

مهرداد چای را برداشت و گفت:

ـ اولش با سؤال‌های ساده شروع می‌کنیم، مثل این‌که چرا تو مادامی، اون اوس‌باقر؟ اسم واقعیتون چیه و چرا مادام؟!

مادام با خیال راحت پشت میز قرار گرفت و صندلی را پیش کشید! این سؤال‌ها مشکلی نداشت، نه تا وقتی که کسی با جودی بی‌زبانش کار داشته باشد! هیکل فربه‌اش را انداخت سر صندلی و صدای قیژ صندلی هوا رفت.

مهرداد جرعه‌ای از چایش را نوشید و از زیر ابروانی که حالا تیز سمت هم شانه و شانه کشیده بودند، چشم چرخاند در نگاه زن! می‌خواست مطمئن شود دارد حقیقت را می‌شنود! پیش خودش اعتراف کرد، "بازی امروزم داره شبیه به بازی جرأت یا حقیقت می‌شه! جرأت شنیدن جواب سوالای بعدیتو داری مهرداد؟!" و صدای مادام همه‌ی حواسش را به خود بلعید:

ــ داستانش مفصله مهندس! اما کوتاهشو برات می‌گم! بچه‌دار نمی‌شدم، شوهرم طلاقم داد! چاقی زیاد داشتم و یه مرضی به اسم گوآرت، گورات...چه می‌دونم، یه مرض گور به گوری بود دیگه... از اون بدتر، نازایی... بعدش زندگی تنهایی برام سخت بود! اوس‌باقرم زنش مرده بود، یه پسرم داشت که توی همون تصادفی از دستش داده بود که زنشم به رحمت خدا رفت! دخترشم کم سن و سال شوهر داده بود شهرستان... از اهالی همون شهر اجدادیشون! چند سالی بود اومده بود تهران بلکه کاسبیش بهتر بچرخه! سمسار دوره گرد بود، اومد یه سری خنزر پنزرامو بخره که... دیگه قسمت شد و زنش شدم! اون وقتا فکر کردم دارم سایه‌سر می‌گیرم! اما نگو... هی روزگار! نون بیار خونه‌م شده این مردک بی‌عرضه‌ی جلنبر! اسمم سکینه‌ست! مدتی توی خونه‌های مردم خدمتشونو می‌کردم، اما درد آتوروس گردن و دیکس کمر و سنگینی وزنم، روزیمو برید. کم‌کم رو آوردم به فالگیری، از خونه‌ی یکی از صاحبکارام یاد گرفته بودم یه چیزایی! بعد از اون شدم مادام! کسی پیش سکینه فال نمی‌گیره، بگیره هم بابتش پول خوبی نمی‌ده... فال ورق و تاروت... بیشترم تلفنی! خونه زندگیم اون طوری نیست که بتونم کسی رو توی خونه راه بدم، جدا از دردسرای دیگه‌ش! این کارا یه وقتایی بگیر و ببندای قانونی‌ام داره خب... اوس‌باقرم... از همون تصادف، شده بود یه لات آسمون جل که شب به شب مست و پاتیل برمی‌گشت خونه، هنوزم که می‌بینی همونه! اینو خبر نداشتم، وقتی فهمیدم که آب از سرم گذشته بود... بعدشم، همین که اسمش بالای سر من و جودی بود،

خوب بود که...

این را گفت و مثل سگ پشیمان شد! مهرداد از او و اوس‌باقر پرسیده بود، چرا وراجی کرده و پای جودی‌اش را وسط کشیده بود؟!

مهرداد درجا پرید وسط حرفش:

ـ جودی!... چرا جودی؟... اصلاً ببینم الان کجاست که پیداش نیست؟ از صبح بهش سر زدین؟... خوابه؟... تبش اومده پایین؟!

قسمت دوم سؤال مهرداد راه فرار بود برای مادام! شاید حاجت می‌گرفت و مهرداد بی‌خیال "جودی"اش می‌شد!

ـ اول صبح رفت سرکار!

مهرداد بی‌خیال جودی نشد، فقط بی‌خیال لقمه‌ای شد که داشت برای خود می‌گرفت و دستش ماند توی زمین و هوا! متحیر و بی‌پلک زدن پرسید "چه کار کرد؟!" مادام شاکی از بحث اول صبحش با بهار، انگار تازه سر درددلش باز شده باشد، گلایه کرد:

ـ خدا خمیره‌ی کسی رو سمج گِل نزنه، وگرنه خودتم بکشی سمج، سمجه! بهش گفتم مادر تبت اومده پایین، اما با قرص و دوا، یه امروز که نصف روزه نرو سرکار! این همه مدت مرخصی نگرفتی و نرفتی، یه امروزو از مرخصیت استفاده کن! گفت نه، مرخصی بگیرم نمی‌تونم پس‌انداز کنم! کار همیشه‌شه، چند ساله پول جمع می‌کنه تا بتونه از این خونه بره! اما...

مهرداد با سماجت پیگیر "اما" شد! سری کج کرد و پر تأکید پرسید:

ـ اما؟!

ـ اما امروز حالش خوش نبود! حس کردم داره فرار می‌کنه می‌ره سرکار! انگار خجالت می‌کشید جود... (تند به خود آمد) جوجه‌م...

کاری که نباید می‌شد، شده بود با اهمال‌کاری‌اش در حرف زدن! مهرداد لقمه‌ی توی هوا مانده را گرفت سمت او! فقط می‌توانست با مهربانی با او راه

بیاید و از زیر زبانش حرف بکشد:

ــ چرا جودی مادام؟! این جودی چیه؟ حیوونه؟!

چشم مادام گرد شد:

ــ حیـــــوون؟!

ــ مثل همین جوجه‌ای که می‌گی دیگه! حتماً یه حیوون کوچولو موچولو و بامزه‌ست، نه؟!

مادام محکم پشت دستش زد، البته قبلش لقمه را در هوا از دست مهرداد زده بود، دهانش پر بود که جای غرولند، با حرکت تند دستش اعتراضش را نشان داد و چشم و ابرویی آمد و بالاخره لقمه را با اشتها بلعید و گفت:

ــ نه مادر، جوجه نیست... یه دختر ناز و کوچول‌موچوله... یه قصه‌ست که بچگی براش کتابشو خریده بودم، هر شب براش با همین کوره سواد می‌خوندم! عاشق این قصه شده بود کوچولوی فندقیم... فکر کنم پنج شیش سالی وقت خوابش شب به شب این قصه رو با هم می‌خوندیم... اولا من برای اون، وقتی بزرگتر شد اون برای من! کتابش کهنه شد، خودش سر راه مدرسه یه دونه دیگه‌شو خرید، چهار برابر کلفت‌تر از کتابی بود که من براش خریده بودم! اون یکی مال بچه‌ها بود، این یکی مال آدم بزرگا! بعد رفت زبون خارجکیشم خرید! دیگه وقتی دیدم این قدر ذوقشو داره، اسم دختر قصه رو گذاشتم روش... ذوق می‌کرد وقتی بهش می‌گفتم جودی! تازگی‌ها اما نه... یعنی چند سالیه...

باز سه کرده بود! لال می‌مرد اگر زیادی حرف نمی‌زد؟! شغل فالگیری حرافش کرده بود و بی‌در و پیکر حرف بزن یا مهرداد این مدت اعتمادش را ناخواسته جلب کرده بود که ظرف ده دقیقه دو بار سوتی داده بود؟! خودش هم نمی‌فهمید!

چشم از چشمان مشتاق مهرداد دزدید و سر حرف را برگرداند:

ــ شما کار خوبی کردی مهندس که مرخصی گرفتی و خونه موندی!

مهرداد ته ماگ چایش را درآورده بود که ماگ را روی میز گذاشت و تنش را پس کشید. هر دو بازویش را به شکل کش و قوس از هم باز کرد و عرض سینه‌اش به چشم مادام کشیده شد وقتی می‌گفت:

ـ جوجه با جودیِ این خونه، به نظر دروغگو نمی‌رسید! اما انگار زیادی کاری بازیه! حتماً اینو خبر ندارید که شرکت دو روز آخر هفته تعطیله، پنجشنبه‌ها فقط برای کارمندایی که می‌خوان اضافه‌کاری کنن یا کارای عقب افتاده و پروژه‌های ناتمام دارن! الانم (چشم چرخاند سمت ساعت دیواری) فرصت داریم در نبود جوجه‌ی زبل خونه که با حال و احوال مریضش، دیشب دخل من و شما رو درآورد و حالا خودش انگار نه انگار خانی اومده و رفته، خودشو رسونده محل کارش... خوب با هم مذاکره کنیم!

باز ساعدهایش درهم پیچید روی میز، تنش را جلو کشید و چشم به چشم مادام پرسید:

ـ گفتید بچه‌ای ندارید... بعد به بهار می‌گید بچه‌م! پدر و مادر خودش چی شدن؟... چرا این‌جا تنها مونده؟... بهادرخان دقیقاً چه کاره‌ی بهاره؟... اوس‌باقر هم مثل شما بهار رو...

مادام یک‌دفعه از کوره در رفت:

ـ چه خبره مهندس؟!... کی گفته من باید جواب این همه سؤال و بازپرسی‌های شما رو بدم؟... اصلاً دیگه نه سؤالی بپرس و نه جوابی می‌شنوی!

مهرداد کف دستی به چانه و پس گردنش کشید. رسیده بود به جای سخت قضیه، استفاده از حربه‌اش... شاید هم سوءاستفاده از حربه‌اش! کار زشت و ناجوانمردانه‌ای بود مردم را در فشار گذاشتن، اما دلش گیر بود، ذهنش پریشان، زندگی‌اش پا در هوا! راهی جز تحت فشار گذاشتن مادام نداشت. دست برد توی جیب تک پوشش و برگه‌ی چک را بیرون کشید و مقابل چشم مادام گرفت، اما از راه دور و جایی که مادام حتی خوابش را نمی‌دید بتواند چک را

بخواند، چه برسد دستش به آن برسد! و در همان بین برایش گفت:

ــ این چک می‌گه که باید خبرا رو بهم بدید، لااقل اون‌قدری که من لازم دارم بدونم! چک بهاره... برابر با مبلغی که بابت رهن یه اتاق فکسنی این خونه دادم و احتمالاً کل پس‌انداز جوجه‌ی خزون‌زده‌تون!... ضمن این‌که هیچ رسیدی از من نداره که پول پیشم رو پس گرفتم و اون پولو هنوز از شما و اوس‌باقر طلب دارم! بنابراین باید جوابایی رو که می‌خوام، بدونم! من می‌پرسم، شمام جواب می‌دید! خب؟...

مادام دهان باز نکرده، مهرداد تند دستی کشید مقابل دهان او و محکم و مقتدرانه گفت:

ــ هیچ نه خبی در کار نیست! می‌خوام فقط و فقط بشنوم، "خب!"... متوجه هستید که؟!

مادام با آن هیکل و هیبت شده بود همان جوجه، جوجه‌ی ترسیده! رنگ برده بود و لکنت افتاده بود به زبانش:

ــ آ... آگه جواب...

معلوم بود باقی حرفش چیست و جمله‌اش را قرار است با چه فعلی تمام کند، مهرداد ظاهراً از سر بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ــ منم پولو می‌کشم بالا و می‌مونم همین جا تا موی دماغتون بشم و بفهمم چند چندم با خودم و آدم‌های این خونه و...

بلند شده بود برای خود چای تازه‌ای بریزد و کنار اجاق گاز بود که به این‌جای حرفش رسید، آرام برگشت سمت مادام تا او را خوب زیر نظر بگیرد برای جمله‌ی بعدی‌اش:

ــ به خصوص با بهادرخان!...

رنگ مادام بعد از شنیدن حرف مهرداد پریده بود! حس می‌کرد مهرداد جای او دارد بهادرخان را می‌بیند و برای او خط و نشان می‌کشد. قلبش زیر

حجم گوشت و چربی‌ها، به لرز والرز افتاد! باید به این جوان خام حالی می‌کرد نباید پا توی کفش بهادرخان کند! کوچکترین اشتباهش ممکن بود بهادرخان را جری کند تا از این جوان پاک انتقام بگیرد، مثلاً با چرب زبانی بنشاندش پای بساط منقل و آلوده‌اش کند!... اما مهرداد قصد نداشت توجه‌ای به ترس و دلهره‌ی مشهود مادام نشان دهد! برگشت، چای خود را گذاشت روی میز و لیوان او را برداشت و این بار از سر مهربانی گفت:

ـ مادام، خدا شاهده که نیتم بد نیست، قصدم کمک به بهاره! شایدم کمک به خودم! اما اگه باهام راه نیاین، شاید مجبور بشم از راه ناجوانمردی پیش برم.

باز دست برد سمت جیب تک پوشش روی سینه و لبه‌ی چک را بیرون کشید و کمی به او رخش را نشان داد! روبه‌روی مادام نشست و لیوان را سَر داد طرف او، به عمد لبه‌ی چک را از جیبش داخل نفرستاد و گذاشت تا مثل اجل جلوی چشم مادام معلق باشد و با لحن مهربانی که ادغام شده بود با جدیت، پرسید:

ـ پدر و مادر بهار چه بلایی سرشون اومده؟... چرا جواب نمی‌دید؟... منو نگاه مادام... مادام...

نگاه مادام چسبیده بود به چک و انگار نه چیز دیگری می‌دید و نه می‌شنید، مجبور شد جلوی چشم او بشکنی بزند تا حواسش را جمع خود کند. همین که سر مادام بلند شد و نگاهش افتاد به صورت او، با چشمانی باریک شده گفت:

ـ اون‌شب بهادرخان یه چیزهایی درباره‌ی فوت مادر بهار گفت، یه بار هم خود بهار گفت مادرش نتونست خیلی دوری پدرشو تحمل کنه و رفت پیشش، شواهد نشون می‌ده پدر و مادرش فوت کردن، درسته دیگه؟!...

سر مادام با حرکتی مورچه‌سان، خم و راست شد. مهرداد مشکوکانه پرسید:

ـ تو دیده بودیشون؟!

باز همان حرکت اسلوموشن، این بار به چپ و راست! بالاخره سؤالی که از اول در سر مهرداد بود، آمد و نشست تک زبانش:

ــ اصلاً... بهار، پدر و مادر رسمی داره؟

مادام که باز خیره شده بود به لبه‌ی جیب تک‌پوش مهرداد، آب دهانش را بلعید! این سکوت او یعنی چه؟ یعنی بهار فرزند نامشروع زوجی... کلافه چنگی توی موهایش کشید و کف دستش نشست روی فکش، طوری که انگار می‌خواست دک و دهانش را چفت و بست بزند! مادام بالاخره نگاه از چک گرفت و در صورت مهرداد چشمی چرخاند، خودش را کمی جمع و جور کرده بود. از قیافه‌ی مهرداد حدس زد چه فکری کرده که شاکی و طلبکار پرسید:

ــ پس چی که پدر و مادر داره، تو درباره جوجه من چی فکر می‌کنی؟... دست از سر جودی من بردار و... (باز چشم دوخت به گوشه‌ی چک) بذارش به حال خودش! چکش رو برگردون، خودم اوس‌باقرو راضی می‌کنم پولتو بدیم و تو هم بری سر زندگی خودت... عیسی به دین خود، موسی به دین خود!

مهرداد بدون برداشتن کف دستش از روی دهان، فکش را محکم‌تر بین انگشتانش چسبید! هزار فکر در سرش بیا و برو داشت! مادرش همیشه برای ازدواجش چه آرزویی داشت؟!... دختر خانواده‌دار!... دوباره دستی لای موهایش کشید و فقط برای فرار از مقابل نگاه مادام، از جا بلند شد و میز را دور زد، پشت سر او ایستاد، تکیه‌اش را داد به کابینت‌های فرسوده‌ی آشپزخانه و پرسید:

ــ چه بلایی سر پدر و مادرش اومده؟...

تا مادام آمد سر بچرخاند به عقب، تند دست روی شانه‌ی او گذاشت مبادا سر برگرداند سمتش! حال و روز خوبی نداشت و نمی‌خواست مادام پی به حال و روز دو به شکش ببرد! مادام ناچار به خواست او تن داد و بدون سر برگرداندن به پس سرش گفت:

ـ شنیدی خدا توی قرآن می‌گه یا ایها الذین آمنو به کسی ظن نبرید و لاتجسسو؟! لا تجسسو یعنی چی؟! یعنی جَوون، توی کاری و چیزی که به تو مربوط نیست، دخالت و پرس و جو نکن! سه ماه قرار بوده این‌جا باشی که نصفشم گذشته، گفتم که، پولتو می‌دیم و برو!

مهرداد بی‌آن‌که دست بردارد از شانه‌ی او، با نوک انگشت دست دیگر، چک را سر داد توی جیب و گفت:

ـ رفتن من از این خونه به این راحتی‌ها نیست، نه تا زمانی که نفهمم این‌جا کی به کیه!

ـ به این کارا چه کار داری که کی به کیه؟!

انگار مادام را عصبانی کرده بود! دوباره داشت در قالب همان مادام گردن کلفتی می‌رفت که شب اول ورودش به این خانه، کنترل را از چنگش قاپ زده و تلویزیون را گذاشته بود روی کانالی که فیلم نشان می‌داد! مهرداد در سکوت کنج لبش را از داخل گاز گرفت که مادام جَری‌تر شد:

ـ اگه توی یه آپارتمانم ساکن می‌شدی، می‌افتادی پی همسایه‌ها تا بفهمی نک‌تکشون کی‌اند و ننه باباشون کیه؟!... نه جَوون، سرت توی لاک خودت باشه، وگرنه...

مهرداد محکم و قاطع پرسید:

ـ وگرنه چی؟!

جوابی که نشنید، بار دیگر با سماجت و لحنی آمیخته با تهدید برای جدی گرفتن سؤالش، پرسید:

ـ بازم دارم می‌پرسم، پدر و مادر بهار کی بودن؟! چطور مردن؟...

مادام به تبعیت از خود مهرداد پرسید:

ـ بازم می‌پرسم، به تو چه؟

ـ پس نمی‌خوای جوابمو بدی! باشه... باشه!

دست از شانه‌ی مادام برداشت و میز را دور زد! حالا به قدر کافی بر خودش مسلط شده بود که رخ به رخش بایستد! از یک چیز مطمئن بود، این‌که بهار بی‌کس و کار نیست! با چشم خود، بهادرخان، فامیل بهار را دیده بود که ادعا می‌کرد بهار امانتی کسی دست اوست!... بهتر بود سؤالش را برگرداند سمت رکن اصلی این ماجرا! همین که چشم به چشم مادام شد، نگاهش سیخ کشید توی نگاه او که غبغب انداخته بود و حالت تهاجمی داشت و پرسید:

ــ قصد داری منو بپیچونی و جوابمو ندی، اما اشکالی نداره، می‌رم از خودش می‌پرسم!

ساعدش را بالا گرفت و چشمی روی ساعت مچی‌اش چرخاند و گفت:

ــ کمی زودتر می‌رم که یه وقت از شرکت نزنه بیرون! سر راه سوارش می‌کنم و بین راه ازش می‌پرسم!

راه افتاد برود که مادام با آن هیکل فربه‌اش از جا کنده شد، طوری که انگار تا آن لحظه میخ زیر تنش بوده است و حواسش نبوده روی چه نشسته! با سرعتی غیرقابل باور خودش را انداخت سر راه مهرداد که داشت با قدم‌هایی راسخ از درگاه آشپزخانه بیرون می‌زد و تقریباً به التماس افتاد:

ــ جون مادرت، ارواح خاک امواتت، این کارو نکن مهندس! تن و بدن جوجه‌ی منو با این سؤال جوابات نلرزون! یا برو، یا...

از نظر مادام "یا"ی دومی وجود نداشت! مهرداد اما مصر بود در شنیدن یای دوم! قدم سست کرد، چشم در چشم مادام چرخاند که باز داشت طفره می‌رفت، جدی و مقتدر در یک کلام پرسید "یا؟!"

ــ یا... یا... یا نداریم مهندس، برو، پشت سرتم نگاه نکن! اصلاً چک بهار برای خودت، خودم با بهار حساب می‌کنم، فقط کاری به جودی و پدرش نداشته باش... بچه‌م از بچگیش می‌ترسه! روزهای سیاهشو یادش نیار! خون دل خوردم تا یادش رفته، یادش نیار... خدا از سر تقصیراتت نگذره مهندس اگه اشک به

چشمش بیاری و دلشو بلرزونی! خدا از سر تقصیراتت نگذره دل بچه یتیمو بشکنی و کاری کنی باز کابوس ببینه... خدا از سر تقصیراتت...

حرف‌های مادام بیشتر از نفرین، ناله بود و قلب مهرداد هم از جنس گوشت و خون، سنگ نبود که نفهمد راه را درست نرفته و ادامه بدهد! وقتی گفتن از گذشته‌ی بهار این‌طور مادام را به هم می‌ریخت، وای به خود بهار! زن بیچاره می‌لرزید زیر کوه پیه و دنبه و گوشت...

دلش طاقت نیاورد، بازوی مادام را گرفت و کمکش کرد تا سمت صندلی‌ها برگردند. لیوان آبی هم جلویش گذاشت و خودش مقابلش نشست. مادام لیوان را با دست لرزانش برداشت، قلپی از آن خورد و مهرداد همزمان دست توی جیب کرد، چک را درآورد، روی میز گذاشت و با نوک انگشتانش کشید طرف او و گفت:

ـ من آدم بدی نیستم مادام... نه به بدی بهادرخانتون...

مکثی طولانی کرد تا عکس‌العمل مادام را ببیند، درست حدس زده بود، بهادرخان بد بود که حتی از شنیدن اسمش، چهره‌ی مادام درهم رفت و دستش که لیوان را گرفته بود، مجددا شروع کرد به لرزیدن! مهرداد کف هر دو دستش را گذاشت روی دست‌های بزرگ و زمخت مادام که همچنان قصد نداشت لیوان را رها کند و گفت:

ـ بهار مشکل داره، این چیزیه که هم شما می‌دونید، هم من! معلومه نیت شما خیر بوده و تمام این سال‌ها خواستید کمکش کنید، اما نشده، نتونستید! بهاره و کوهی مشکل، مشکلاتشو به من بگید، شاید از دستم کمکی بربیاد!... مادام، بهار داره ادای سرسخت‌ها رو درمی‌آره! همه‌ی کاراش اداست، همین فیلم بازی کردن‌ها داره روانیش می‌کنه! دختری که من دیشب دیدم، مشکل داره، مشکل... مشکلشو بهم بگید، من می‌تونم به بهار کمک...

ـ چرا می‌خوای به جودی کمک کنی؟! اونم بدون هیچ توقعی؟! باور نمی‌کنم!

چی از جونش می‌خوای؟

وقتش بود حرف اصلی را بزند:

ــ خودشوا...

دید مادام جا خورد، آمد درستش کند، زد خراب ترش کرد:

ــ قصدم بد نیست مادام، یعنی‌ها قصدم...

انگار در راه درست کردن ابرو، مرتب داشت چشم را کور و کورتر می‌کرد، هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد، نگاه مادام فراخ و فراخ‌تر می‌شد و در آخر هم از جا پرید و کم مانده بود مثل دیو تنوره بکشد:

ــ برو تا با این حرفات سر همه‌مونو به باد ندادی مهندس! برو و دیگه فکرشم نکن!... حتی دیگه همچین حرفی رو به زبونتم نیار! شنیدی؟... شنیدی؟

مهرداد هم مقابلش از جا بلند شد، مادام آمد زرنگی کند و تند چک بهار را بردارد که مهرداد پیشدستی کرد، چک را قاپ زد و همزمان که توی جیب می‌گذاشت، با خونسردی گفت:

ــ باشه می‌رم! همین الان می‌رم.

مادام که انتظار چنین عکس‌العملی را نداشت، جا خورده پرسید "جدی می‌ری؟!" مهرداد صندلی را هل داد عقب، اما به جای قدم از قدم برداشتن، هر دو دستش را مشت کرد و روی میز گذاشت! تنش خم شد رو به جلو، چشم انداخت ته چشم مادام و گفت:

ــ آره، دارم می‌رم! اما می‌رم شرکت، بهارو ببینم! علاقه‌ی شما به بهار، دوستی خاله خرسه‌ست که ممکنه نابودش کنه! دور جوجه‌تون فنس‌کشی کردید و نمی‌بینید که گربه نشسته کنار فنس و در کمین فرصته! هنوز درست و حسابی نمی‌دونم اون بهادرخان کیه و چی می‌خواد از جون بهار، فقط می‌دونم جوجه کوچولوتون داره از ترس گربه سکته می‌کنه! بهار کی هست، پدر و مادرش کی هستن، هیچ کدومشو نمی‌دونم، اما می‌دونم که نباید مدیون خودم و قلبم باشم!

و بعد از آن دیگر معطل نماند، از میز پس کشید و چرخید تا از اتاق بیرون بزند. قدم به ایوان گذاشته بود که مچ دستش در دست‌های کار کرده و درشت مادام گیر کرد! با اکراه رو برگرداند و با ابروهایی گره خورده و چینی که به پیشانی‌اش افتاده بود، مادام را برانداز کرد و دید با چشمانی اشکی می‌گوید:

ـ پس فرصت بده، خودم ریز ریز برات می‌گم!... دیگه خودت داری می‌گی مشکل داره بهار، راه بیا باهام! اگه تا چند روز دیگه نظرت عوض نشد، اون وقت... هان؟... راه بیا پسرم... هلهلکی که نمی‌شه!... این کارا صبوری می‌خواد! شاید اصلاً خودت پشیمون شدی!

ـ قصد کردین سرمو گرم کنین تا اون مردک که آینه‌ی دق بهاره برگرده؟!

ـ می‌خوام فرصتت بدم هم دست از سر بهار برداری تا زندگیشو جهنم نکردی، هم خودتو از وسط هیمه‌ی هیزم بیرون بکشی!... چند روزی فکر کن، اگه نظرت عوض نشد، باشه... برات می‌گم... لااقل یه چیزایی که باید بدونی رو!

★ ★ ★

ـ مهندس کارت نمی‌کشید؟

مهرداد از گیت ورودی رد شد و رو به مرد دربان گفت:

ـ نه، نیومدم برای اضافه‌کاری، قصدم استفاده از کتابخونه‌ست.

با تیپ و قیافه‌ی اسپرت امروزش، کاملاً معلوم بود که امروز برایش روز کاری معمولی نیست. همیشه با کت و شوار رسمی به محل کارش می‌رفت و حالا با بلوز دو دگمه و کاپشن پاییزه و شلوار کتان آمده بود به بهانه‌ی سر و سامان دادن به پایان‌نامه‌اش. پایان‌نامه بهانه بود، حتی همان خواستنی که مقابل مادام از آن دم زده بود هم بهانه بود، بیشتر نگران بود، نگران سلامتی دختری که دیشب راه به راه یا تبش بالا می‌زد و هذیان می‌گفت، یا می‌ترسید و جیغ می‌کشید! هنوز نفهمیده بود چرا دیشب بهار با دادن آن چک عذرش را خواسته تا دکش کند برود پی کار و زندگی خودش! باید این را هم می‌فهمید!

باز هم جای آسانسور از پله‌ها بالا رفت. تن ورزشکاری‌اش حریف پله‌هایی صد بیشتر از این چند دور پله تا طبقه‌ی کتابخانه بود. بالاخره رسید مقابل در، خدا را شکر می‌کرد بهار در بخشی مشغول به کار است که احتیاج نیست در بزند و قبل از ورود حضورش را اعلام کند و یا اجازه بگیرد، وگرنه با آن سابقه‌ی خرابی که بهار در "نه خب" گفتن داشت، حتماً اجازه‌ی ورود هم نمی‌داد!

در را باز کرد و بی‌خبر قبلی قدم به کتابخانه گذاشت. به عمد آرام و بی‌صدا وارد شده بود. قبل از آن، اول سرش را کشید داخل و با دیدن بهار، لبخندی بی‌اختیار روی لبش نشست! شخصیت دختر ظریف کتابدارشان، در شرکت و خانه از تارک آسمان تا خاکِ زمین، تفاوت داشت! نفس عمیقی از هوای مطبوع اما بسته‌ی کتابخانه برداشت و پا به محیط ساکت و دنجش گذاشت. تازگی فهمیده بود، نه بالا رفتن سراسیمه از پله‌های طبقات، نه وزنه‌هایی که بلند می‌کند، نه روی تردمیل دویدن با سرعت و شیب بالا و نه هر حرکت ورزشی دیگری، هیچ‌کدام در به تکاپو انداختن ضربان قلبش به پای دیدن این دختر نمی‌رسند!

بهار آرام و موقر مثل همیشه پشت میز کارش نشسته بود. طوری داشت مطالب را از کتاب قطور مقابلش بیرون می‌کشید و روی کاغذ مقابل دستش می‌نوشت، انگار از هفت دولت آزاد است! خستگی ناپذیر به نظر می‌رسید و لجوج!

مهرداد پیش آمد و آمد تا رسید به میز کار بهار! هنوز حتی متوجه او نبود و داشت چشم روی نوشته‌های ریز کتاب می‌چرخاند و بالای اتود لای انگشتانش را متفکرانه به پیشانی می‌کشید. چشمان مهرداد رد اتود را دنبال کرد. میلش عجیب می‌کشید جای اتود، انگشتان او باشد که چتری‌های نرم و ابریشمی بلوند کتابدارشان را از پیشانی‌اش پس می‌زند تا پشت انگشتانش را به پوست تنش بچسباند. نگران بود و می‌خواست مطمئن شود آن تب لعنتی بالاخره

دست از سر جوجه‌ی بی‌بال و پر مادام برداشته است! حیف که مطمئن بود بهار در این شرایطی که کاملاً بر خودش مسلط است، دستش را ساطوری می‌کند اگر دست درازی بی‌جایی نشان دهد! دستش جای انتخاب نوازش آن چتر ابریشمی، بالاخره وسایل روی میز را هدف گرفت تا با حرکتی از مقابل چشم بهار پسشان بزند و جایی برای نشستن روی میز پیدا کند. بهار با این حرکت او، تازه متوجه حضورش در کتابخانه شد و با چشمانی پلغیده از حیرت براندازش کرد که چطور یک وری روی میز می‌نشست! مهرداد چشمش را داد به نگاه متحیر بهار و خندان، با لحنی صمیمی و دوستانه در یک کلام و کوتاه گفت "ظهر بخیر!"

بهار حتی پلک هم نزد. مهرداد با همان لحن دوستانه پرسید "بهتری؟" بهار که همچنان مات بود از رفتار او، چند بار پشت هم پلک زد و بالاخره خود را جمع و جور کرد! نگاه از مهرداد گرفت و دفتر و دستک‌هایش را کمی جمع کرد و سر پا شد و طوری که حد و حدود بینشان را به رخ مهرداد بکشاند، سرد و خشک گفت:

ـ ممنون از احوالپرسیتون مهندس صولتی! کتاب خاصی رو اگه مد نظر دارید کمکتون کنم پیداش کنید.

مهرداد هم سرپا شد، اما کیفش همچنان روی میز بود و نگاهش به او:

ـ کمک که می‌خوام، اما نه برای پیدا کردن کتاب! پروژه و دفاع و کلی کار عقب مونده ریخته سرم، اما اومدم روی یه پروژه‌ی تازه‌تر تحقیق کنم که تازه به حجم کارام اضافه شده! پروژه‌ی مهمیه، فکر کنم سنگین‌ترین پروژه‌ای باشه که تا امروز دست گرفتم! ممکنه حتی زمان‌بر هم باشه، اما من تحمل زمان‌بر بودنشو ندارم و باید زودتر به سرانجام برسه.

بالاخره همان لحن و طرز حرف زدن و رابطه‌ی دوستانه‌ای که این چند روز از مهرداد دیده بود، یخ بهار را آب کرد، اما نه آن‌قدری که جملاتش از حالت

رسمی خارج شود! فقط در حدی که چشم توی چشم او بگوید:

ــ کار ترجمه‌هاتون تقریباً تموم شده‌ست، شاید همین امروز فردا بتونم تحویلتون بدم و سرم خلوت بشه، اون وقت اگه درباره‌ی اون پروژه‌تونم کمکی از دستم برمی‌آد، بگید! خوشحال می‌شم اگه بتونم کمکی کنم، اینو بی‌تعارف می‌گم، شما حق گردن من زیاد دارید.

مهرداد بعد از گفتن "حتماً ازت کمک می‌خوام!" کلافه کف دستی به چانه و فکش کشید، رو از او گرفت و به بهانه‌ی چشم چرخاندن روی کتاب‌ها، خودش را کشید توی یکی از راهروهای پر از کتاب! باید از هوش و ذکاوتش استفاده می‌برد، راه راست و مستقیم انگار جوابگو نبود! نه در مقابل مادام و نه در مقابل بهار!

بهار برگشت سمت میزش و با نگاه دنبالش کرد. حرف‌هایی که به او گفته بود از صمیم قلبش بود، نه سرسری! در مقابل مهرداد همیشه گیج می‌شد. بخشی از رفتارش می‌افتاد دست ور کج‌خیال ذهن بدبینش، بخشی هم گرفتار ذهنیت پاکی که نسبت به مهرداد داشت و همین گیجش می‌کرد در نشان دادن واکنش‌هایش! با چشم رد او را بین واگن‌ها می‌زد، اما از جایش جنب نمی‌خورد. بالاخره مهرداد به جواب رسید و راه رفته بین واگن‌های کتاب را برگشت تا رسید به دو قدمی او. انگشتان جفت دست‌هایش از زیر کاپشن پاییزه‌ای که تن داشت، قلاب شد دو سمت کمر شلوارش و چشمانش را با ذکاوت به جایی ورای شانه‌ی بهار دوخت و گفت:

ــ نمی‌شه! هر چی فکر می‌کنم نمی‌شه! یعنی درسته می‌تونی توی ترجمه‌ها کمکی برام باشی، ولی توی هیچ کدوم از اون دوتا پروژه‌ی دیگه، کاری از دستت برنمی‌آد، نه اولی که تخصصی‌تره، نه دومی که شاید زیادم تخصصی نباشه، اما انگار توی تخصص من نیست!

بهار گیج‌تر از قبل چشم روی صورت جدی مهرداد چرخاند! حالا دیگر هیچ

اثری از آن رفتار تدافعی و سختگیرانه ابتدای ورود او در رفتارش نمود نداشت! برخلاف ابتدای صحبتشان، ملایم شده بود و حتی برگشته بود به قالب صمیمی و دوستانه‌ای که قرار بود نسبت به هم داشته باشند.

ـ حالا تو بگو پروژه‌ت چیه و باید چه کاری بکنی، شاید بتونم کمکت کنم! اصلاً می‌گردم شاید حتی کتابی چیزی...

نگاه مهرداد از آن‌جای مبهمی که به آن چشم دوخته بود، برگشت روی صورت بهار! امروز رنگش طبیعی بود، نه برافروختگی دیشب را داشت و نه بی‌رنگ رو به نظر می‌رسید! این یعنی حال عمومی‌اش خوب است و تقریباً دوره‌ی نقاهتش را گذارنده، بنابراین می‌توانست به نمایشش ادامه دهد! پس با لحنی جدی و مطمئن گفت:

ـ توی این پروژه دومی هیچ کمکی ازت ساخته نیست، چون بعید می‌دونم تجربه‌ای توش داشته باشی. این پروژه اصلاً تئوری و استاندارد خاصی هم نداره لامصب! اصلاً شاید علمی هم نباشه و برای هر کِیسی ممکنه با کِیس بعدی متفاوت باشه!

بهار کنجکاو پرسید:

ـ ولی به هر حال حتماً می‌شه توی کتابام دنبالش گشت... ببین مهرداد، امروز به نظرم حتی از منم کلافه‌تری! می‌خوای بشین این‌جا و تا من یه لیوان چایی از فلاسک برات می‌ریزم، بهم بگو چی شده، شاید همفکری کنیم کارت بهتر و سریع‌تر پیش بره!

سر مهرداد کج شد روی شانه و همزمان همان شانه‌اش تیک زد سمت گردن و با حالت ناامیدی گفت:

ـ بی‌خیال! من که امیدی ندارم کسی بتونه حتی کمی توی این پروژه بهم کمک کنه! ضمن این‌که...

دست انداخت توی جیب داخلی کاپشنش و چک بهار را از داخلش بیرون

کشید و نشانش داد و گفت:

ــ این امانتیت هم دست خودت باشه! مادام امروز گفت حاضره پول پیشم رو بهم پس بده تا بتونم زودتر برم، انگار کسی از بودنم توی اون خونه راضی نیست! پس حتی اگه می‌تونستی کمکی هم کنی، دیگه فرصتی نیست! خب، من دیگه برم، باید بگردم دنبال جایی برای موندنم توی این یکی دو ماه باقی مونده!

دست آزادش را پس گردنش کشید تا نگاهش را از چشمان نگران بهار بدزدد. باید از نگاهش گریز می‌زد تا بتواند به حرف‌هایی که داشت از خلاقیت ذهن نظریه‌پردازش بیرون می‌ریخت، ادامه دهد! سینه‌ای صاف کرد و با افه‌ای نمایشی، غرق فکر اضافه کرد:

ــ فکر کنم اینم شد پروژه‌ی سوم، با این پول محدودی که توی دست و بالمه، اتاقی اونم فقط برا چند ماه گیر آوردن، به این راحتی‌ها نیست... بهتره دیگه برم!

ابروهای بهار از روی شک و تردید به هم نزدیک شد و با لحنی که از دو دلی‌اش سر چشمه می‌گرفت، پرسید:

ــ پس اصلاً چرا اومده بودی؟

حتی کوچکترین توجه‌ای به چکی نداشت که مهرداد جلوی نگاهش گرفته بود، تمام فوکوس نگاهش را داده بود به چشمان مهرداد تا بفهمد راست و دروغ حرف‌های او را! مهرداد زرنگ‌تر از او، لبخندی نیم و نصفه و مظلومانه تحویلش داد و این بار بدون دزدیدن چشم از نگاه او گفت:

ــ برای تحویل دادن امانتیت دیگه، حدس می‌زنم کل پس‌اندازت رو گذاشته باشی وسط که منو زودتر از اون خونه دست به سر کنی، اما نیازی به این کارا نیست! می‌گفتی برو، می‌رفتم! حالام می‌رم، لازم به این حاتم‌بخشیا نیست!

ــ پس تصمیمتو گرفتی؟!

چک را گذاشت روی میز، نوک چهار انگشتش نشست روی آن و سُرش داد طرف او و گفت:

ـ وقتی نه صاحبخونه، نه همسایه، هیچ‌کدوم از بودنت راضی نیستن، موندن توی اون خونه فکر نکنم توجیهی داشته باشه... گفتی کمکم می‌کنی، فکر کنم بتونی، این روزنامه‌های امروزه، نه؟!

و با سر به فایل روزنامه‌های پایین میز خود بهار اشاره کرد! نمی‌پرسید هم همه می‌دانستند صبح به صبح اشتراک روزنامه‌های پر تیراژ به کتابخانه‌ی شرکت می‌رسد. فقط می‌خواست با این کار نگاه مبهوت بهار از او کنده شود تا راحت‌تر بتواند صحبت کند و حتی عذاب وجدان را به جان بهار بیندازد! کلکش هم گرفت و چشم بهار رفت سمت روزنامه‌ها که ادامه داد:

ـ تمام پروژه‌ها یه دفعه‌ای سرم ریخته، وقتم تنگه! بعد از ظهر باید برم املاکی‌های اطراف، دنبال اتاق خالی، اما قبلش باید به پروژه‌ی اصلیم برسم! حالا شاید به قول خودت بین کتابام بشه یه چیزی پیدا کنم که کمکی بهم کنه! تو هم توی این فاصله که بین کتابا سر می‌چرخونم، سرکی بکش به صفحه آگهی‌های روزنامه‌ها، ببین با توجه به موقعیت مالی و کاری و زندگی من، یه اتاق اجاره‌ای پیدا می‌کنی که شماره‌شو در اختیارم بذاری؟! البته اگه هنوز پایه هستی کمکم کنی، چون واقعاً فرصت وقت تلف کردن ندارم!

ـ اما...

مهلت اما و اگر به بهار نداد، قدمی عقب رفت و گفت:

ـ وقتم تنگه بهار، بدون اما و اگر کمکم کن... خواهش می‌کنم!

همزمان خم شد، روزنامه‌ها را از باکس مخصوصش درآورد و جلوی او گذاشت و بی‌توجه به نگاه متعجب و ناراضی بهار، راه کشید بین واگن‌های کتاب. بهار نشست سر جایش و با احساس دینی که گریبانش را سفت و سخت در چنگ می‌فشرد و حس خفگی را مهمانش می‌کرد، با نگاه او را دنبال کرد.

مهرداد امروز عجیب به نظرش دلخور می‌رسید! وگرنه این چشم دزدیدن‌ها و رو گرفتن‌ها و حتی لحن گرفته‌ی صدایش از کجا آمده بود؟!

بالاخره نگاه از مهرداد گرفت که داشت بین واگن کتاب‌ها سرگردان چشم می‌چرخاند روی عناوین و سرش رفت به گشتن توی آگهی‌های اجاره‌ی جایی برای او! هر چه بیشتر گشت، کمتر یافت! اصلاً چنین جایی انگار جن شده بود و چشم او بسم‌الله! نبود... هر چیزی هم که به چشمش می‌خورد، یا سوئیت بود یا آپارتمان‌های خیلی کوچک ولی اتاق؟ نه! تازه همان‌ها هم با قیمت‌ها نجومی و فضایی! خودکار قرمز لای انگشتانش تند تند تاب می‌خورد و یک چشمش به آگهی بود و روی روزنامه، چشم دیگرش به مهرداد که حالا کتابی دست گرفته بود و داشت ورقش می‌زد! خودش گفته بود برود، چک را هم با تمام پس‌اندازش آماده کرده بود، فقط از ترس بهادرخان، اما رسم رفاقتشان این بود؟! چرا هر وقت به او و بودنش احساس نیاز داشت، بی‌اراده خواسته بود بماند، حالا به راحتی گفته بود برود، بدون در نظر گرفتن شرایط بد او؟!... وضعیت مادی‌اش اگر اجازه می‌داد، از اول دنبال چنین جایی نمی‌آمد! اصلاً با آن همه نارضایتی، رضایت به ماندن در آن خانه نمی‌داد! حالا چه باید می‌کرد با این وضعیت؟... ماندن او و خریدن تهدیدهای بهادرخان به جان مهرداد یا... گیج از سوالات ذهنش، خودکار را ول داد سر روزنامه‌ها و سرش را بین دو دست گرفت! هیاهوی مغزش نمی‌گذاشت درست فکر کند! غافل از نگاه شکارچی مهرداد که با دقت از پشت قفسه‌ها داشت زیرچشمی براندازش می‌کرد تا واکنشش را ببیند!

بهادرخان کم بلای جان نبود، هر کسی نمی‌دانست، خود بهار می‌دانست که این مرد چه قدر مواظب است کسی دور و برش آفتابی نشود! اصلاً همین توقعات و خط و نشان‌های بهادرخان همیشه ترسانده بودش تا اجازه ندهد جز مادام و اوس‌باقر کسی وارد دایره‌ی اطرافیانش شود! تازه همین دو نفر هم

مورد تأیید خود بهادرخان بودند، وگرنه که... و حالا... دست از شقیقه‌هایش برداشت و باز نگاهش رفت سمت مهرداد و حسی که این یکی دو روزه با آن دست و پنجه نرم کرده بود! با هر بار دیدن او، انگار کسی کفگیر می‌کشید تهِ دیگ دلش، آرام آرام می‌تراشید و می‌خراشید و صدایش می‌نشست توی گوش خودش! حس مبهمی به این مرد داشت، از بودنش در همسایگی خود خوشحال بود و ناراضی!... تصویر رنگ ریختن روی سرش جلوی چشمش نشست و لبخندی آرام روی لبش پهن شد، آن صحنه که جایش را داد به ترجمه کردن شب تا صبحشان در حیاط، جای لبخند را آرامش نگاهش گرفت و... صدای بهادرخان توی گوشش یک‌باره داد زد "این پسره رو ردش کن بره پی کارش! فکر کرده کیه؟... فردین شده برام؟... دوره این فردین بازیا گذشته، دم از پهلوانی می‌زنه برام پسره‌ی یه غازی! ردش کن بره تا خودم جلو چشمت آتیشش نزدم... اما نه! چرا اونو آتیش بزنم؟!... راه بهتری هم سراغ دارم، کافیه دو کلام از گذشته‌ت بدونه... این بهتر نیست؟!"

باید می‌فرستادش برود، نه فقط به نفع مهرداد که به نفع خودش هم بود! به نفع همه بود... با تصمیم راسخ‌تری بی‌آن‌که بداند مهرداد ریز به ریز احوالات او را که در صورتش منعکس می‌شد، زیر نظر گرفته، سرش باز رفت توی روزنامه... نبود، هیچ نبود که به درد مرد همسایه بخورد! همین نبودن، عذاب وجدان به جانش می‌ریخت. نگاهش باز هم ناخواسته رد مهرداد را زد، آن سمت سالن، مقابلش پشت میزی نشسته بود و داشت کتابی را ورق می‌زد! روزنامه را بست و خواست بلند شود و با او صحبت کند! چه صحبتی؟ خودش هم نمی‌دانست، فقط می‌دانست دوست ندارد او دلخور از آن خانه برود! هنوز از جا بلند نشده بود که در کتابخانه باز شد و یکی از کارکنان برای امانت گرفتن کتاب آمد و ده دقیقه‌ای وقت او را گرفت. همین زمان به بهار مهلت داد تا فکرش را جمع و جور کند! بعد از رفتن مراجعه‌کننده، با پایی که بفهمی نفهمی لنگ می‌زد،

وقتی با لیوانی چای بالای سر مهرداد رسید که تقریباً تصمیمش را گرفته بود.

ــ بفرمایید!

مهرداد بی‌آن‌که نگاهش کند، سری به عنوان تشکر تکان داد و لبخندی از روی رفع تکلیف زد که بیشتر عذاب وجدان را مهمان دل کوچک بهار کرد.

ــ توی روزنامه گزینه‌ی خوبی پیدا نکردم، اما اگه بخوای امروز و فردا کمکت بگردم دنبال خونه...

با این حرفش مهرداد را عمیقا ناامید کرده بود از دنبال کردن پروژه‌ی جدیدش که کشف مشکلات بهار بود! دیگر بسش بود... باید فکری اساسی برای خود می‌کرد تا بیشتر از این غرورش را پیش خودش لگدمال نکرده! دلخوری‌اش نگذاشت حرف بهار تمام شود، با قاطعیت و سرسنگینی محض که تا امروز لااقل بهار از او ندیده بود، دستی به علامت ساکت کردنش بلند کرد! تُن صدایش حتی سنگین‌تر از عضلات درهم چهره و دست بلند کردنش، انگار بخواهد توی گوش بهار سیلی بزند، بیخ گوش دختر بی‌نوا نشست:

ــ لازم نکرده! از این‌جا به بعد هر کی دنبال کارای شخصی خودش... ها راستی... اون ترجمه‌هام، تا همین‌جا ممنون! هر چی توی دست و بالتون دارین برگردونین به خودم، باقیشو یه کاری می‌کنم! نهایت می‌برم دارالترجمه‌های دانشجویی... ممنون می‌شم! یعنی تا همین‌جا هم زیاده‌خواهی بوده انگار!

و باز چشمش روی کتابی که دستش داشت چرخید و حتی توجهی به لیوان چایی نکرد که بهار مقابل رویش گذاشته بود. این روی مهرداد برای بهار ناشناخته بود و دلش را چنگ می‌زد! انگار که دلش را انداخته باشند توی تشت رختشویی! این همه سردی، حتی جملات سرسنگین و خط‌کشی شده؟! حقش بود! این مردی که همین دیشب دوست بود برایش، اصلاً تمام این مدت دوست خوبی بود و شاید حتی... نه حتی نداشت! همان دوست بود فقط! ولی با رفتاری که دیده بود، کم مانده بود بشود غریبه‌ای با عیار خالص! آینه شده بود، آینه

رفتار خودش، مثل اولین جمله‌ای که در مقابل ظهر بخیرش شنیده بود! ضبط کرده بود که حالا داشت همسنگ تصویر و لحنش را برایش پخش می‌کرد، فقط در هیبتی مردانه و دو چندان خشک و عبوس! ته دلش دیگر کفگیری کشیده نمی‌شد، حالا کسی دلش را اره می‌کشید!

مانده بود معطل کنار میز او، نمی‌دانست در برابر این‌که خواسته بود ترجمه‌ها را هم برگرداند، چه باید بگوید! اصلاً جای اعتراض و یا عذرخواهی مانده بود یا نه؟! مستأصل و درمانده راه عقب‌نشینی را پیش گرفت و بی‌کلامی برگشت سمت میزش و پشت آن نشست. چطور می‌توانست به مهرداد حالی کند بهادرخان موی دماغش می‌شود و روزگار برایشان نمی‌گذارد؟! چطور می‌توانست ریسک کند و بگذارد کسی، به خصوص از همکارانش، بفهمد گذشته... در حال حاضر مهمتر از گذشته‌ی خودش، آینده‌ی مهرداد بود! این جوان گناهی نداشت که از قضای روزگار همسایه‌اش شده بود و باید تاوان خودخواهی او را می‌داد! از خودخواهی‌اش آن شب خواسته بود کنارش بماند!... کاری از دستش برنمی‌آمد برای ماندن مهرداد، باید می‌رفت، اما می‌توانست زودتر ترجمه‌اش را تمام کند تا حداقل یک کارش جلو بیفتد! با همین انگیزه ورق‌ها و کتابی را که دست داشت برای ترجمه از کشوی خود بیرون آورد! باید ترجمه‌هایش را در اسرع وقت، مرتب و بی‌دردسر دستش می‌رساند!

مهرداد دیگر علنا رفته بود توی لاک دفاعی! ابتدای ورودش داشت ادای دلخوری درمی‌آورد، بلکه راه ماندنش در آن خانه را باز کند، اما وقتی متوجه شد، حیله‌اش هم راهی برایش باز نکرده و به بن بست رسیده است، دلخوری‌اش عمیقا بروز کرد! شاید خودش هم نمی‌دانست چرا باز در قالب شخصیتی نچسب و یبسی فرو رفته که اوایل فوت پدرش تمام خصیصه‌های روحی‌اش را تحت کنترل گرفته بود! قالبی که وادارش می‌کرد بدعنقی‌اش نصیب همه حتی خودِخودش شود و خوش خلقی‌اش فقط و فقط نصیب

مادرش و مهرناز! وقتی دیگر مطمئن بود بهار برایش مهرناز نیست و شک داشت که... حالا هر چه که بود، وقتی نمی‌خواست کنارش باشد، باید سنگینی‌اش را حفظ می‌کرد! هر که جای بهار بود، از خدایش هم بود که... مینا مثلاً! یا امثال او! خب، انگار در ملایمت و دلسوزی و مراقبت‌های دوستانه‌اش زیاده‌روی کرده بود که در نهایت با چک آمده بود سر وقتش تا دمش را بگیرد و از زندگی‌اش و آن خانه‌ی خراب‌شده بیرون بیندازدش! حالا هم حتی با وجود نمایش مظلومانه‌ای که دیده بود، باز هم کوتاه نیامده بود، این یعنی چه؟!

انگار یک‌دفعه طلسم شده باشد، طلسم جادویی ناخواسته و از سر غروری شکسته، بالاخره عطای بیشتر توی کتابخانه ماندن و نمایش ساختگی‌اش را به لقای تحمیل خودش به زندگی بهار بخشید! باید می‌رفت چرخی در میدان انقلاب می‌زد... فکری هم برای ترجمه‌ها می‌کرد! اصلاً حالا که فکرش راه افتاده بود، حتی اصرارش برای حرف کشیدن از مادام هم انگار زیاده‌روی بود! چه بر سر شخصیت جدی و مبادی آدابش آمده بود که در مقابل بهار و آدم‌های آن خانه، خودش را تا این حد پایین کشیده بود؟! نه... این در حدش نبود! کتاب را محکم و پر صدا بست و از جا بلند شد، با چند گام بلند کتاب را به قفسه برگرداند و در حینی که با صلابت راه خروج از کتابخانه را پیش می‌گرفت، با صدای غریبه‌ای که انگار تا آن روز به گوش بهار نرسیده بود، خبر داد:

— می‌رم زودتر به کارام برسم... بدون کمک کسی! روز بخیر خانم متین!

رفت! به همین راحتی... نه چایش، نه ترجمه‌ها... نه بهار، هیچکدام نتوانستند مانع رفتنش شوند!

فصل پانزدهم

مثل روح سرگردان از صبح بی‌بهانه و بابهانه راه اتاق خود تا آشپزخانه و پذیرایی را با کف پایی که هنوز بابت زخم چند شب قبل، کمی سوزن سوزن می‌شد، رفته و برگشته بود! انگار راه قرض داشت که خستگی‌ناپذیر و بی‌توجه به غرغرهای مداوم مادام که این قدر به حیاط سرد نرود و نیاید، باز هم می‌رفت و برمی‌گشت! هر بار هم موقع رفتن و برگشتن نگاهش قفل می‌شد به در اتاق او!

از صبح زود تا یکی دو ساعتی، مطمئن بود خانه است، این را پرده‌ی کنار رفته و در نیم‌لای اتاق می‌گفت! اما وقتی نه برای خوردن صبحانه بیرون آمد و نه حتی شستن دست و صورتش، حدس زد شاید اشتباه کرده و تازه از مادام سراغش را گرفت و جواب شنید:

– دیشب مهندس تا دم‌دمای سحر توی پذیرایی مشغول دفتر و کتاباش بود، آفتاب داشت می‌زد که بیدار شدم برم دستشویی، دیدم یه نیمرویی برا خودش درست کرد و بعدش دیگه رفت اتاقش!

و بهار به حماقت خود خندید، خنده‌ای گزنده! دیشب فقط به دلیل ندیدن ماشین مهرداد در حیاط، در کمال بلاهت و سادگی فکر کرده بود که او بعد از

شام بیرون رفته و هنوز به خانه برنگشته! از صبح و بعد از دیدارشان در کتابخانه‌ی شرکت، عذاب وجدان، خوره‌ی روحش شده بود! آن‌قدری که به محض برگشتن به خانه، خودش را در اتاقش زندانی کرد به نیت تمام کردن ترجمه‌ها! دیشب قید شام خوردن را زده بود، اما نتوانسته بود هوش و حواسش را از پنجره‌ی خاموش همسایه‌ی روبه‌رویی‌اش بدزدد! امروز هم مرتب پا پا می‌کرد شاید او را ببیند و ترجمه‌هایی را که بکوب کار کرده بود تا تمامشان کند، تحویلش بدهد! با وجود این بعد از اخبار مادام، هنوز نور امیدی ته دلش سوسو می‌زد که به بهانه‌ای برود سراغ مهرداد و ترجمه‌ها را هر طور شده تحویلش دهد! عاقبت حوالی ساعت یازده شجاعت این کار را در خودش دید، اما همین که از آشپزخانه بیرون آمد و پا به ایوان گذاشت، در اتاق او را از بیرون قفل زده دید و دیگر آه از نهادش درآمد! این قدر دست دست کرده بود که قبل از مواجه شدن با مهرداد، او خانه را ترک کرده بود!

حالا هم که ساعت هشت شب بود، باز هم نیامده بود! کلافه نشست مقابل آینه و با حوله‌ی نم‌دار موهایش را خشک کرد. ساعت پیک مصرف برق بود و وقت سشوار کشیدن نبود. دستی به چتری‌هایش کشید، بلند شده بودند، باید به مادام می‌گفت... باز نگاهش رفت سمت پنجره، از این همه نیامدن او کلافه شده بود! مطمئن بود رفته است دنبال خانه! مادام گفته بود دیشب از او خواسته همین چند روزه پول پیش او را مهیا کنند... لبش را گزید، مگر چه‌قدری از حضور همسایه‌اش در این خانه می‌گذشت، که در همین مدت کوتاه عادت کرده بود سر که برگرداند سمت حیاط، برق اتاق روبه‌رو را روشن ببیند.

فریاد مادام او را به خود آورد که از بالای ایوان صدایش را سرش انداخته بود:

— جودی، بیا شام بخوریم!... دیشبم شام نخوردیا... بدو بیا!

هیچ میل و رغبتی در خودش برای شام نمی‌دید. انگار نبودن همسایه‌ی دلخور و دلگیر روبه‌رویی، راه گلوی او را هم بند آورده بود! حیف که نمی‌شد دوشب پشت هم سر میز غذا حاضر نشود و حتی مثل دیشب، پا هم به اتاق پذیرایی نگذارد! اگر دیشب برای تمام شدن ترجمه‌ها خودش را در اتاقش حبس نکرده بود، مهرداد را می‌دید و... آه خفیفی از میان لب‌هایش بیرون خزید! معمولا در خانه حوصله‌ی رنگ و لعاب دادن به صورتش را نداشت، امشب هم مثل باقی شب‌ها! به زدن تل پارچه‌ای به موهایش اکتفا کرد و بی‌انگیزه از اتاقش بیرون رفت. سر راه باز دمغ چشم روی قفل در اتاق مهرداد چرخاند، در این خانه کسی هیچ وقت به در اتاقش قفل نمی‌زد، حتی مهرداد هم تا پیش از امروز این کار را نکرده بود! انگار قفل درش را هم به تبعیت از قفل دل و زبانش به در اتاق زده بود. اصلاً توی کتابخانه چه پیش آمد که کار به این‌جا رسید! پاکشان رفت سمت ایوان و پله‌ها را یک به یک بالا رفت. یعنی کجا رفته بود؟... دنبال پیدا کردن کسی برای ترجمه‌هایش؟... روز جمعه؟... شاید باشگاه و آن دختری که ادعا داشت دوست دختر مهرداد... شانه‌هایش به علامت "به تو چه!" بالا رفت مبادا حتی خودش باور کند این فکر آخری چه قدر برایش آزار دهنده بوده است! آن‌قدر که بعد از آن بالا دادن بی‌قیدانه، شانه‌هایش افتاده شد و خموده قدم به اتاق پذیرایی گذاشت! این یکی دو روز از اوس‌باقر هم خبری نبود! حتماً نبودنش ربطی به بهادرخان داشت، گاه‌گاهی می‌فرستادش دنبال ماموریتی که کسی نمی‌دانست چیست، حتی مادام! دیگر سمسار دوره‌گردی مثل اوس‌باقر، ماموریتش چه بود این وسط؟! کمی بعد پشت میز نشسته بود و با زیر و رو کردن عدس‌پلوی مورد علاقه‌اش، نگاه مادام را به خود کشید. دستی زیر چانه زده بود و بی‌میل، نوک قاشق را می‌زد زیر پلوها و به قدر ده دانه برنج توی قاشق می‌کشید و هر چند دقیقه به زور قاشق سر خالی را به دهان می‌برد. جویدن همان چند دانه برنج و عدس هم انگار

قرنی به درازا می‌کشید! مادام بالاخره دست نوازشی به بازویش کشید و با مهری که همیشه به او داشت، نگران پرسید:

ــ جوجه‌ی من چرا مثل جوجه داره نوک می‌زنه به غذاش؟... هنوز گلوت درد می‌کنه عزیزم؟... تب که نداری!... اما اشتهات کجا رفته؟... دیشب که هیچ، از صبحم که چیز درست و درمونی نخوردی! نکنه دوست نداشتی طعمشو؟!

ــ نه مادام، دوست دارم، دست پختت نمونه‌ست! ولی راستش... اشتها ندارم! عیبی نداره آخر شب بخورم؟!... باید روی یه سری ترجمه کار کنم و...

صدای مهرداد هر دو را از جا پراند، کی آمده بود که حتی نفهمیده بودند؟

ــ شامتو بخور، ترجمه‌ها رو دیگه فکرش نباش!... (بعد رو کرد به مادام) راستی، سلام!

چند گامی آمد جلو و طوری ایستاد که بهار برای دیدنش باید به گردنش تابی نود درجه می‌داد، اما جرأتش را نداشت و باز شنید می‌گوید:

ــ بی‌زحمت تا فردا پول منو بدید که همین فردا چمدونمو بردارم و جابه‌جا بشم!

"ماشینشم تو نیاورده! این یعنی حتی امشبم نمی‌خواد بمونه!"

این فکری بود که در سر بهار افتاده بود، دیگر حتی بودن و دیدن ماشین آشنای مهرداد هم شده بود یکی از دلخوشی‌هایش در این خانه! که همسایه‌ی سنگدلش داشت همان دلخوشی مسخره را هم از اهالی این خانه دریغ می‌کرد!

نگاه ملتمس بهار، جای مهرداد، رفت سمت مادام، آرزو کرد او بگوید "حالا چه عجله‌ای داری مهندس؟!... وقت زیاده برای رفتن!" یا حتی آن روی نچسبش را کار بگیرد و بگوید "سه ماهه قرارداد بستی، سر سه ماه پولتو می‌دم، نه یه روز جلوتر!..." و یک‌باره چیزی توی سرش زنگ زد "سه ماه!... سه ماه!..."

چرا عقل خودش کار نکرده بود؟! چرا از ترس به آتش کشیده شدن مهرداد و تهدید بهادرخان، فراموش کرده بود که مهرداد سه ماهه قرارداد بسته که بیشتر از یک ماهش هم رفته و... بهادرخان هیچ وقت زودتر از چهارپنج ماه یک‌بار، سر نمی‌زد به این خانه! این بار هم که زودتر پیدایش شده بود، از بدشانسی‌بود، نه! نمی‌آمد! محال بود زودتر بیاید! پس رفتن مهرداد توجیهی نداشت که تند دست به کار دادن چک و...

نوک چنگالی که محکم کوبیده شد به بشقاب مقابلش و صدای پر از تحکم مردانه‌ای که برایش حکم صادر می‌کرد "غذاتو بخور!" از فکر و خیال بیرونش کشید! نگاهش نود درجه تاب خورد سمت او! چرا دم به دقیقه احمق‌تر می‌شد؟! این لحظه واقعاً مهم بود بهادرخان چه خواسته یا چه می‌خواهد؟! حالا دیگر خود مهرداد بود که عزمش را جزم کرده بود از این خانه برود!

ـ بیا بشین شام بخور مهندس، بعد از شام درباره‌ی پول پیش باهم حرف می‌زنیم!

ـ ممنون، بیرون با دوستان شام خوردم.

سر بهار باز برگشت و چانه‌اش فرو رفت توی گودی گردنش! دوستانش چه کسانی بودند؟! آن دختر مو فرفری قد بلند هم جزء دوستانش محسوب می‌شد؟! پوزخندی در دل به خود زد، او که انگار دوست دخترش بود، نه دوستش!

مادام بی‌توجه به رد دعوت مهرداد، سنگین از جا بلند شد و صندلی بغلی‌اش را برای او کنار کشید و گفت:

ـ پس لااقل بشین یه چایی برات بریزم!

مهرداد باز سماجت کرد و کوتاه پاسخ داد:

ـ میل ندارم، ممنون!

ـ بشین پسرجون، امشب اوس‌باقر تیر جگر خورده هم خونه نیست، از

دستش راحتیم، رفته سفر! می‌خوام قبلِ رفتنت، یه فال تاروت مهمونت کنم بشه برات خاطره، کادوی رفتنت از طرف خودم! خونه تازه‌ت رو که نمی‌بینم برات چشم روشنی بیارم! دست و بالمم خالیه، فکر کن جای چشم روشنی خونه‌ی تازه‌ای که گرفتیه، حتماً خیلی هم از این‌جا بهتره! ماشینتو دم آخری نمی‌ذاشتی توی کوچه بهتر بود، یه وقت بچه‌ها بهش خطی چیزی نندازن! بشین چاییتو بخور، بعدش تا برات کارت می‌چینم، تو هم برو ماشینو بیار تو!

ــ جای ماشینم مطمئنه، من به فال اعتقاد ندارم!

معلوم بود امشب هیچ رقمه خیال کوتاه آمدن ندارد! مادام دستی به مهربانی روی شانه‌ی او فشرد تا بنشاندش و بلافاصله توی ماگ خود مهرداد، چای تازه‌دمی مقابل دستش گذاشت و گفت:

ــ به فالم اعتقاد نداشته باشی، برات از خوبی‌ها می‌گم، تو هم به نیت خیر بگیرش! این‌که کسی برات نفوس خوب زده و ممکنه گیرا بشه در حقت!

اشک داشت در چشم بهار تاب می‌خورد! سرش را حتی بالا نمی‌آورد، فقط تا مهرداد نشست، قلب پر تلاطمش در سینه ته‌نشین شد. چه غلطی کرده بود؟ اگر هم قرار بود برود، کاش با دلگیری و دلخوری نمی‌رفت! کمتر کسی بی‌توقع به او محبت کرده بود، مهرداد از جمله آن کمتر کسان بود که حالا او را هم با برخورد تندش از خود رنجانده بود. اگر چه از ترس جان خود او بود اما... دو قطره‌ی نافرمان تا بن مژه‌هایش رسید که به بهانه‌ی برگرداندن بشقابش روی کابینت از جا بلند شد. ندید که همسایه‌اش زیرچشمی مژه‌های خیسش را دیده است و انگشتانش چطور روی میز در هم گره خورد و مشت شد! مهرداد ترجیح می‌داد خیلی ننشیند و خودش را در عذاب نیندازد! بیشتر ماندنش، قطعاً دلش را شرمنده‌ی غرورش می‌کرد! آن وقت، شب هنگام دل زبان نفهم، مگر دست از سرکوفت زدن به غرور مردانه‌اش می‌کشید؟! با همین انگیزه چایش را داغ و تلخ سر کشید و از جایش نیم‌خیز شد که انگشتان قوی مادام نشست دور بازویش:

– نمی‌ذارم بری تا یه فال خوب و پر از امید برات نگرفتم! اصلاً خبر داری چه پیشونی بلندی داری؟... نمی‌دونی دیگه! بشین تا بهت بگم چی‌ها سر راهته... کجا جودی؟! تو کجا می‌ری بچه‌م؟!

بهار که در چند قدمی در بود، ایستاد و سرش برگشت سمت آن دو. نگاهش گریز می‌زد به در و دیوار و همه جا و همه چیز، جز دو چشم قهوه‌ای تیره‌ی سر راهش! بالاخره به زحمت لب جنباند:

– یه کار نیمه تمام دارم، باید تمامش کنم! تا شما برای مهندس صولتی فال خداحافظی می‌گیرید، منم آماده بشم برای تحویل امانتی‌های ایشون، اگه حتی بی‌ارزش باشه، خیلی روش چشم و وقت گذاشتم و از صمیم قلب روی این مطالب کار کردم که شاید یکی از مشکلاتشونو حل کنه و به کارشون بیاد!

این‌ها مثلاً جواب مادام بود، ولی جمله‌ی آخرش را خیره در چشم مهرداد گفت. نیرویی مثل مغناطیس نگاه دلگیر هر دوی آن‌ها را به هم خیره کرده بود. اما فقط نگاه آن دو این میان نبود، چشمان باریک شده‌ی مادام هم چسبیده بود به میدان مغناطیسی این دو نگاه خیره! سال‌ها برای مردم از پشت تلفن فال گرفته بود و از قدرت فکرخوانی و گفتن حقایق زندگی آن‌ها، مثل آینه از وجود خودشان بهره برده بود! بنابراین حالا می‌توانست نبرد به ظاهر مسکوت بین این دو نگاه را ببیند! نبردی که هیاهویش انگار داشت دیوار صوتی احساسشان را می‌شکست و مادام به راحتی درکش می‌کرد! نگفته هم معلوم بود این دو جوان، بعد از گذشت فقط چند روز همان دو نفری نیستند که او رویشان را کشیده بود، تا سردشان نشود. نگاه خیس بهار کم‌کم داشت از سرخی به خون می‌افتاد و رگ‌های مشت بسته‌ی مهرداد قطور و قطورتر می‌شد و مشتش فشرده و فشرده‌تر! بهار بالاخره نگاه از او گرفت و با گفتن "فعلا" برگشت و از اتاق بیرون زد. بیرون رفتن او مصادف شد با بسته شدن پلک‌های مهرداد به آهستگی و رها شدن نفس عمیقی که پشت جناغ سینه پنهان کرده

بود. چند ثانیه‌ای به همین منوال گذشت تا یک‌باره چشم باز کرد و سرپا شد و محکم و قاطعانه گفت:

ــ این فالو برام گرو نگهدارید واسه یه وقت دیگه! امشب کار زیاد دارم! یه روز حتماً برمی‌گردم و بهتون می‌گم برام اون فالو بگیرید، اما امشب نه! شب بخیر.

دست مادام از بازوی او افتاد! خودش را در حال آشفته‌ی این دو جوان مقصر می‌دانست! اگر صبح با مهرداد راه آمده بود و لااقل اندکی از سؤال‌های بی‌جواب او را برایش پاسخ داده بود... اما نه، آن وقت با دل جوجه‌ی تازه سر از تخم درآورده‌اش چه می‌کرد! این همه سال زیر پر و بال شکسته‌ی خود گرفته بودش تا بالاخره توانسته بود از پوسته‌ی تنگ دنیای اطرافش که با نامردی برایش رقم خورده بود، بیرون بزند! حالا همین مانده بود که مهرداد بماند و این دو جوان دلبسته‌ی هم شوند و باز تاریخ تکرار... نه، همان بهتر که مهر سکوت به لب زده بود! در سکوت با نگاهش مهرداد را بدرقه کرد. جوان با قدم‌هایی راسخ و محکم داشت اتاق پذیرایی را پشت سر می‌گذاشت، نه مثل بهار پاکشان و مردد! صدای گام‌های محکمش حتی از روی ایوان و بعد سمت اتاق خود او هم شنیده شد. مادام سعی داشت به خود بقبولاند همه چیز به وضعیت قبل از آمدن مهرداد صولتی به این خانه برمی‌گردد، حتی شده به دروغ! سلانه‌سلانه رفت تا پشت پنجره‌ی اتاق پذیرایی. چشم به دو اتاقی دوخت که دو سمت حیاط خانه‌اش، لامپ‌هایشان روشن بود... این بار مهرداد طبق قوانین خانه، در اتاقش را نیم‌لا گذاشته بود، حتی با وجود سوز سرد پاییزی که این روزها داشت بیشتر می‌شد. سری به تأسف تکان داد و باز با هیکل سنگینش راه افتاد و رفت سمت ورق‌هایش که به آن معتاد بود! ورق‌ها را دست گرفت و نشست پشت میز کنج اتاق و شروع به چیدنشان روی میز کرد و هر بار چشمانش به شکل نخی درآمد و در آخر، گشاد گشاد شد... فال بود، فال... باید این را به خودش هم می‌گفت؟!... اما... نه خب، فال بود دیگر!

★ ★ ★

تند و تند ترجمه کردن مقدمه‌ای که برای پایان‌نامه با خلاقیت خودش نوشته بود، یک طرف، هی سرک کشیدن سمت پنجره‌ی اتاقش هزار طرف! می‌ترسید تا بخواهد همین چند خط را تمام کند، برق اتاق مهرداد خاموش شود و دیگر نتواند امشب به بهانه‌ای با او حرف بزند! باید همین امشب با او حرف می‌زد، وگرنه محال بود تا خود صبح خواب به چشمش بیاید!

همین که نقطه‌ی آخر را سر سطر گذاشت، دستپاچه کتاب مقابل دستش را بست و روی مابقی کتاب‌های رفرنس گذاشت و فرز سر پا شد! کاغذها را دسته کرد، چند کاغذ ترجمه‌ی دیگر هم توی کشو داشت، آن‌ها را هم درآورد و روی قبلی‌ها گذاشت و با کناره‌های دستش کاغذها را مرتب کرد. ورق‌های ترجمه را محتاط دست گرفت و کتاب‌های مهرداد را زیر بغل زد و راه افتاد از اتاقش بیرون بزند. برق پذیرایی خاموش بود، اما کم و زیاد شدن نوری که از اتاق می‌آمد، نشان می‌داد مادام بنابر علاقه‌اش در تاریکی اتاق دارد فیلمش را می‌بیند! مادام عاشق این مدل فیلم دیدن بود.

طول حیاط را رد کرد، پاییز بود و هوا سوز داشت، فقط سوز، اما اثری از باران‌های معروف پاییزی نبود! برگ‌های خشک و نم نخورده، گُله‌گُله‌ی سطح حیاط را پوشانده بود و زیر قدم‌هایش خش و خش صدا می‌داد و دلش مثل خش‌خش برگ‌ها، زیر گوشت و پوست تنش، خَش‌خَشی می‌شد! بالاخره به در اتاق او رسید، نفس عمیقی کشید تا بر خود مسلط باشد. در واقع داشت خود را آماده می‌کرد برای مواجه شدن با هر نوع واکنشی، حتی نخواستن ترجمه‌ها و دست رد خوردن به زحماتش! چه شده بود که جایشان با هم عوض شده بود؟! به جای این‌که مهرداد منتش را هم داشته باشد برای ترجمه‌ها، او می‌ترسید ترجمه‌هایش را نخواهد؟! بالاخره به خود جسارت داد و درحالی‌که به سختی کتاب‌ها را زیر بغل داشت، دست دراز کرد و تقه‌ای به در کوبید و همزمان با صدای محتاط و خفه‌ای صدایش زد "مهندس... آقای صولتی..."

هیچ جوابی نشنید باز هم با پشت بند دوم دستش به در زد! جوابی نداشت. هیچ! کتاب‌های زیر بغلش، سنگینی و بد سری می‌کردند و نگه‌داشتنشان وقتی دست دیگرش پر از برگه‌های ترجمه بود، داشت برایش طاقت‌فرسا می‌شد! سرش را پایین گرفت تا جای کتاب و جزوات دستش را محکم کند و در همان بین در کمال تعجب دید چراغ اتاق مهرداد هم خاموش شد! این یعنی چه؟!... یعنی برو گمشو، دیگر رغبتی ندارم با تو چشم به چشم شوم؟!... ترجمه‌هایت را هم بردار و شرت کم!... یعنی چراغ خاموش را ببین و بدان و بفهم که هیچ تمایلی ندارم با تو دیگر حتی هم‌کلام شوم!... بغض رگه انداخت در گلویش. دستش سر شده بود از سنگینی حجم کتاب و جزوات! یکی دو قدمی عقب گذاشت و آمد راه برگشت را پیش بگیرد که دلش تاب نیاورد! در مقابل همین ترجمه‌ها، بارها از مهرداد کمک گرفته بود! امشب با چراغ خاموش یا روشن، کتاب‌ها را که دیگر باید تحویلش می‌داد؟! جزوات را نخواست، ریز ریزشان کند و بریزدشان دور! در اتاق نیم‌لا باز بود، یعنی می‌توانست حداقل تنش را کمی تو بکشد و کتاب و جزوات را بگذارد همان کنجی از ورودی اتاق و بعد برگردد در خلوت سرد و تاریک و تنهای خودش!

با فشار بازو کمی در اتاق را بیشتر باز کرد و یک‌دفعه قلبش در سینه ایستاد. نور کمسوی چراغ حیاط و کوچه افتاد تا بیخ اتاق و سایه‌ای با دو لنگ دراز و بلند روی دیوار مقابل اتاق مهرداد، مثل کاغذی از کمر تا خورده، پخش دیوار شد! کابوسش برگشته بود باز؟... نکند از اولش هم مهرداد نبود که در اتاق نشسته بود؟! تنش به لرز افتاد! شاید بعد از رفتن او، مهرداد هم خانه را ترک کرده و حالا آن سایه‌ی رویاهای کودکی و کابوس این روزها... به این زودی برگشته بود... کتاب‌ها و جزوات از دستش ریخت زمین و با جفت دست‌ها مقابل دهانش را محکم چسبید تا جیغش هوا نرود. سایه نباید می‌فهمید که ترسیده، همیشه از ترسیدن‌هایش نهایت لذت را می‌برد!... مانده بود بین زمین و زمان!

زیر پایش چاهی باز شده بود، سیاه و تاریک! داشت سقوط می‌کرد. جان از تنش و روح از جسمش رفته بود، اما...

مهرداد که تازه هدفونش را از گوش کشیده و آماده‌ی خواب شده بود، با شنیدن صدای افتادن چیزی، تند دست روی کلید برق گذاشت و نگاه متعجبش چسبید به بهار! با شناختی که از این دختر داشت، مطمئن بود محال است بی‌دلیل مثل دزدها توی اتاقش سرک بکشد و حالا... نه فقط سرک کشیده که چوب خشکی شده بود مقابل در با کتاب و کاغذهایی که جلوی پایش پخش و پلا بود! رنگ پریده‌ی بهار نشان می‌داد باز هم ترسیده... فاصله‌ی زمانی که برق را روشن کرد تا قدم برداشت سمت بهار و کمکش کرد لبه‌ی تخت بنشیند، به دقیقه نرسیده بود! برای بهار اما انگار بیشتر از ساعتی کش آمده بود تا نگاه مات برده‌اش به دو چشم درشت قهوه‌ای مقابلش رسید که نگران می‌پرسید "بهار خوبی؟!"

مهرداد که تا آن وقت سر پنجه مقابلش نشسته بود، به محض شکار نگاه او، تند سر پا شد، از پارچ توی لیوان آب ریخت و قندهای قندان نصفه و نیمه را هم خالی کرد توی لیوان. چشم چشم کرد قاشقی توی اتاق نبود، فقط خودکاری روی کتاب‌هایش بود، آن را اول زد توی پارچ آب تمیز شود و بعد هلهلکی آب قند را هم زد و باز برگشت و مقابل او سر پنجه شد:

ـ بگیر بهار، بهار... منو نگاه کن... حالت خوبه؟!

صورت بهار سرخ بود! برعکس لحظات قبلش که گویی خونی به تن نداشت، حالا انگار مستقیما صورتش را کانال زده بود به بانک خون کشور و نگاهش چسبیده بود به زمین و پلک نمی‌زد و همین مهرداد را بیشتر می‌ترساند!

ـ بهار منو ببین... بیا یه قلپ آب بخور...

وقتی دید بهار هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد، بلند شد و کنارش نشست و بی‌اعتنا به در خود جمع شدن و کنار کشیدن بهار، لیوان آب قند را گرفت

جلوی دهانش و گفت:

ــ یه قلپ بخور بهار... بهار...

و به زور جرعه‌ای آب قند در حلق او ریخت، اما نه بیشتر از جرعه‌ای، چون بهار تند سرش را پس کشید. باز همان حس مرموزِ سمج، آمده بود سراغ مهرداد! تا نمی‌فهمید چه چیزی باعث این حال و روز بهار می‌شود، محال بود دست از سرش بردارد! باید می‌فهمید در این خانه چه خبر است، حتی حالا که قصد صد در صد داشت از این‌جا برود! با این‌که عمیقا به خرافات اعتقاد نداشت، اما کم‌کم داشت به این نتیجه می‌رسید نکند دختر بیچاره را ارواح و اجنه تسخیر کرده‌اند، وگرنه این همه رنگ بردن و رنگ آوردن در عرض چند ثانیه چه مفهومی می‌توانست داشته باشد؟

ــ بهار منو نگاه کن... با کی‌ام؟!... منو نگاه کن...

پلک‌های بهار روی هم فشرده شد، به نظر می‌آمد هوشیاری‌اش سر جایش است، فقط نمی‌خواهد به او نگاه کند! با خشونت کنترل شده‌ای دست زیر چانه‌ی او گذاشت و رویش را برگرداند طرف خودش و با تحکم گفت:

ــ این قدر چشم می‌دزدی که چی؟!... منو نگاه کن...

و سر او را بالاتر گرفت اما چشمان بهار چفت هم بود و هنوز نگاهش نمی‌کرد! کلافه از دست او، صدایش بم شد و پر تحکم‌تر از قبل:

ــ منو ببین! نگام کن تا با هم حرف بزنیم...

بالاخره بهار با همان چشمان بسته و چتری مویی که کنار رفته بود، با صدایی محتاط گفت:

ــ لطفاً... اول... یه چیزی تنتون کنید... بعد با هم حرفم...

مهرداد تازه متوجه خود شد، تا قبل از سر رسیدن بهار داشت آماده‌ی خواب می‌شد، عادت نداشت با لباس بخوابد. حین چرخ و واچرخ زدن در خواب، پارچه‌ی لباس‌ها به تن عضلانی‌اش تنگی می‌کرد و خواب ناز حرامش

می‌شد! مهمان ناخوانده‌اش هم وقتی سر زده می‌آمد، خرج نگاهش کردن خودش بود، دیگر این همه رنگ دادن و گرفتنش چه بود؟! شلوار که تن داشت هنوز... آمد غر و لندی کند که با دیدن پلک‌های بسته‌ی بهار و مژه‌های پرش که هنوز سفت روی هم چسب شده بود، هم خنده‌اش گرفت و هم سری به تأسف برای خودش تکان داد. حرصش به آنی مبدل شده بود به خنده‌ای فرو خورده! دنیای دخترانه هم عالمی داشت برای خودش! بالاخره در حینی که سعی می‌کرد خنده به تارهای صوتی‌اش تأثیری نداشته باشد، دست پیش برد و انگشتان در هم مچاله شده‌ی بهار را گرفت. می‌خواست لیوان را در دستش بچپاند و برود دنبال تی‌شرتی برای تن زدن که بهار جیغ کوتاهی کشید و بالاخره پلک‌هایش از هم باز شد و مثل قرقی از جا پرید و پر التماس گفت:

ـ تورو خدا، غلط کردم! دست به من نزن... فقط بذار برم... غلط کردم، دیگه پامو نمی‌ذارم توی اتاقت! به خاک مامانم قسم که دیگه...

مهرداد یک‌باره قالب عوض کرد، رنگ چهره‌اش کدر شد و رگ‌های تیره‌ی گردن و شقیقه‌اش به قدر بندِ انگشتی بیرون زدند از پوستش. سریع لیوان را کناری روی زمین گذاشت و از جا بلند شد. جفت بازوهای بهار را گرفت و چنان محکم تکانش داد و صدایش را برایش بلند کرد که چشمان وغ زده‌ی بهار توی نگاهش خشک شد:

ـ تو چته؟... چرا مثل خل و چلا شدی؟!... آروم باش ببینم چی شده مگه؟! هی دست نزن، دست نزن... فینگر تاچم بودی، نباید سنسورات این قدر حساسیت نشون می‌داد... اصلاً...

زر مفت کیلویی چند؟!... فینگر تاچ که خودش بود! دستش به آنی شده بود دوگوله‌ی آتش، داغ داغ! انگار که دست به آهن تف‌دیده زده باشد و نه بازوهای ظریف و شکننده‌ی بهار! تند دستش را پس کشید و برای آرام کردن خودش رفت سمت تی‌شرتی که گوله کرده انداخته بود پایین تختش. عصبی و با دستی

که در کمال تعجبش کاملاً مرتعش بود، تی‌شرت را گرفت و چنان عجولانه در سرش کشید که حتی دقت نکرد پشت و رو تن کرده است! دخترک توهمی، فاز از سر او هم پرانده بود، چه برسد به خودش! تا آمد برگردد سمت بهار، دید پشت به او ، سر پنجه و پاورچین دارد می‌رود رو به در اتاقش!

"قدم از قدم برنمی‌داری..." چنان یک‌دفعه‌ای این را گفته بود که بهار با همان تن لرزان کپ کرد! قبلاً هم چنین چیزهایی دیده بود! خاطرات تلخ و سیاهش!...

ــ بیا بشین!

اما این قسمت توی خاطراتش نبود! توی خاطراتش به جای این‌که از او بخواهند بیاید و بنشیند، خود آن آدم آمده بود طرفش و... آن روز التماس کرده بود، ترسیده و جیغ جیغ کرده بود... حالا باید چه می‌کرد؟

مهرداد که متوجه اوضاع نامیزان او بود، سعی کرد ابتدا به خود مسلط شود، حال و روز خودش هم خراب بود، اما نه به اندازه‌ی بهار! تازه متوجه لباس پشت و رویش شد، نیم چرخی زد تا خود را بی‌توجه به او نشان دهد و تند لباس را از سر کشید بیرون و... باز هم بهار بیشتر در خود جمع شد! مهرداد که از همان نیمرخ هم تمام و کمال او را زیر نظر داشت، کلی فرضیات توی ذهنش نشست، فرضیاتی که از "دست نزن!" و "لباس از تن بیرون کشیدن" نشأت می‌گرفت و دوست نداشت بیشتر از آن درباره‌اشان فکر کند و به نتیجه برسد که... حالا وقت فکر کردن به این چیزها نبود، بهتر دید تند لباس را تن بکشد تا این دختر از ترس نمرده! همین که لباس را پوشید، نفس بهار که گیر کرده بود توی سینه، آرام بیرون آمد و چشمان فراخ شده‌اش تنگ شد. مهرداد بی‌آن‌که نگاهی به صورتش بیندازد، طوری که هم او را نترساند و هم خیال نکند آشتی کرده است، به طرفش رفت و با اشاره‌ی دست باز هم لبه‌ی تخت را نشان داد و گفت:

ـ وقتی این موقع شب اومدی، حتماً حرف مهمی داشتی. برو بشین تا من این کتاب و جزوه‌ها رو جمع کنم... کلی بالای این کتاب‌های مرجع پول دادم، ترجمه‌ها و زحمتای خودتم که برات مهم نباشه، فکر جیب من بدبختو هم نکردی؟!

این چنین جملاتی هم هیچ‌وقت در خاطرات تلخ بهار جایی نداشت! کابوسش می‌گفت هر چه بخواهی خرجت می‌کنم، اصلاً آتش می‌زنم به مالم! فقط اگر تو بخواهی!... اما مهرداد داشت برای پولی که بالای چند کتاب داده بود، مؤاخذه‌اش می‌کرد! این یعنی...

و باز صدای مهرداد را در حالی شنید که سر زمین زانو زده بود! داشت با دقت تک‌تک ورقه‌های پخش و پلای دم در را روی هم می‌گذاشت و همچنان غرولندکنان و مثلاً برای خودش، اما بیشتر به هوای بهار حرف می‌زد:

ـ تا یه کاری دستم نده ول نمی‌کنه! مثل جرقه می‌پره توی اتاق، بعدم می‌افته به غلطنامه خوندن برام، اونم با سوز و گداز! حالا انگار من به زور آوردمش... اوه اوه اوه، این کتابم که از وسط نصف شده! امانت کتابخونه‌ی شرکته این یکی...

برگشت سمت بهار و با چشمی گرد کرده ادامه داد:

ـ فردا خودت جوابگویی، یقه‌ی منو نمی‌گیری!... اون لیوان آب قندم برای نگاه کردن نیست، بخور تا باز خسارت بار نیاوردی!...

و از سرپنجه بلند شد و رفت سمت میز تحریرش. کتاب‌ها را روی هم گذاشت و نگاهی سرسری به ورق‌های ترجمه شده انداخت تا شاید بهار بتواند در این مدت لیوان آب قند را به لب ببرد!

بهار آرام شده بود، حرف‌های بی‌منظور مهرداد داشت لرزش تن و بدنش را می‌نشاند. تجویزش برای خوردن آب قند، بدون اعتنا به خودش، همان حرف‌های بی‌منظور بود برایش... همان حرف‌هایی که انگار هیچ چیز در این

دنیا برای این مرد مهم نیست، جز ترجمه‌ها و کتاب‌هایش و البته... پول پیش رهنی که داده است! با این فکر سریع خم شد و لیوانی که مهرداد نزدیک تخت زمین گذاشته بود، برداشت و لاجرعه سر کشید. چرا نمی‌توانست مثل آدم زندگی کند؟!... چرا مرز کشیدن بین واقعیت و کابوس تا این حد برایش سخت شده بود؟! مهرداد بارها ثابت کرده بود که با آن عوضیِ حرام لقمه فرق دارد! چندبار دیگر قرار بود با نادانی و چسبیدن به گذشته و خاطرات تلخش، او را دلگیر کند؟! اویی که هیچ سهمی نداشت در کابوس‌هایش!

مهرداد با تأسف داشت به کتاب ور می‌رفت و وانمود می‌کرد هیچ توجهی به مهمان ناخوانده‌اش ندارد! این نمایش برای بهار واقعاً لازم بود و مهرداد با حس مردانه‌اش به خوبی آن را دریافته بود! عاملش را هم کم‌کم داشت در سرش تجزیه و تحلیل می‌کرد، اما فعلا برایش مهم آرام کردن بهار بود و بس! به باقی ماجرا بعداً فکر می‌کرد... بعداً! این "بعداً" ممکن بود خواب شبانه‌اش را حرام کند، اما محال بود الان بخواهد به آن فکر کند و یا چیزی به زبان بیاورد! بهار برای این برگه‌ها آمده بود این‌جا و او هم باید همین‌ها را بهانه می‌کرد!... باز هم نگاه نگاهشان کرد، شاید خدا بخواهد و بهانه‌ای برای دور کردن فکر بهار از عامل نگرانی‌اش گیر بیاورد، اما هر چه گشت کمتر پیدا کرد! چند خطی از ترجمه‌ها را چشمی زیر و رو کرد، همه چیز سر جایش بود و... اما دروغ خناق نبود و خفه‌اش نمی‌کرد! برگشت و برگه‌ای را توی هوا بال داد و گفت:

— کو اون صفحاتی که گفته بودم، چرا هیچ کدوم نیستن؟!

بهار لیوان آب قند خالی را هنوز دست داشت که از جایش بلند شد و متعجب سمتش آمد و پرسید:

— کدوم صفحات؟! من همه رو ترجمه کردم... (کنارش ایستاد) ببینم کدوما رو می‌گی؟!

همین‌طور بی‌حضور بهار کنارش، بابت دروغی که گفته بود چیزی در چنته

نداشت، وای به حالا که با استشمام بوی عطرش در ریه‌ها، چیزی هم در سرش نداشت جز هوای حضور او... اما تند به خود آمد و برگه‌ها را روی هم دسته کرد و گفت:

ـ بی‌خیال، تا همین‌جا هم ممنون، زیاد زحمتت دادم. بقیه‌شو خودم یه‌کاری می‌کنم.

این بی‌خیال به بهار گران آمد! چرا بی‌خیال؟... مگر چه‌کم داشت از مهرداد که بخواهد به مرام و معرفت او بدهکار بماند؟!... این شد که برگه‌ها را با سماجت از دست مهرداد کشید و گفت:

ـ نه! چرا بی‌خیال؟... نشون بده ببینم کجا رو می‌گی؟... کدوم صفحه‌ها؟

برگه‌ها توی چنگ مهرداد سفت شده بود! بهار چشمش را بالا گرفت و سرخی صورت او را گذاشت پای حرص و جوشی که می‌خورد و تند گفت:

ـ رفیق نیمه‌راه نمی‌شم که! می‌دونم وضعیت مالیت اجازه نمی‌ده اینا رو ببری جایی بدی برات ترجمه کنن! زبان انگلیسیتم لنگ می‌زنه، چه برسه به مطالب تخصصی فرانسوی! هرجاشو مشکلی داره بگو تا...

مهرداد برگه‌ها را با سماجت بین انگشتانش گرفته بود و نگاهش روی دست‌هایش مانده بود که بندبندش از سفت چسبیدن برگه‌ها به سفیدی می‌زد. جرأت نداشت نگاهش را بالا بیاورد! نفسش داشت از این نزدیکی تنگی می‌کرد و بهار حالا که خودش حالش خوب بود، هیچ توجهی به او و احوالات به هم ریخته‌اش نداشت! دست آزاد مهرداد رفت سمت یقه‌ی گرد تیشرتش، کمی پایین کشیدش تا شاید راه نفسش را باز کند که انگار کار نشدی بود! بهار بی‌قید برای گرفتن برگه‌های ترجمه، حالا رفته بود سراغ کتاب مرجع و داشت نشانش می‌داد که ادعای کم کاری نکردنش پوچ نیست:

ـ ببین اینا صفحات سیصد و هفتاد و یک تا چهارصد و چهار این کتاب... بعد اینم صفحات...

بهار همچنان داشت توضیح می‌داد و گوش و هوش مهرداد همه جا بود جز پیش شماره‌ی صفحات! بهار بالاخره سر بلند کرد و پلک زد توی چشم او و با نگاه به برگه‌های توی چنگ او اشاره زد و گفت:

ــ خب ولشون کن تا نشونت بدم...

مهرداد دیگر کنترلش از دست رفت، برای فرار از این موقعیت باید فکری به حال خودش می‌کرد! دخترک پاک از حال و هوای اولش بیرون آمده بود و دردش را ریخته بود به جان او! برگه‌ها را رها کرد توی دست بهار و صدایش بالا رفت و خودش را کنار کشید:

ــ دست از سرم بردار! نخواستم... کمک نخواستم... ترجمه نخواستم... اصلاً غلط کردم گفتم بمون، بی‌جا کردم گفتم، به هفت پشتم قسم زر مفت زدم!

قدم تند کرد سمت در اتاق و در نیم‌لا را باز باز کرد و راه خروج را نشان بهار داد:

ــ برو! خر من از کرگی دم نداشت... توضیحم بدی، به قول خودت هیچی نمی‌فهمم! آخرش باید ببرمش ترجمه، ماشینمم گذاشتم برای فروش، شده پای این ترجمه‌ها و پروژه‌م...

بهار برگه‌ها را رها کرد روی میز و با خیالی صدچندان جمع رفت سمت او! گردن خم کرد تا از زیر دستی که مهرداد به دستگیره‌ی در گرفته بود رد شود! مهرداد نفسش را حبس کرد! چه خوب، راضی شده بود برود و دست از سرش بردارد! اما... خیال خامی بود! بهار خم شده بود دستش به در برسد و جای رفتن، داشت در را می‌بست و آن روی سمج دختر کتابدار شرکت را برایش زمین گذاشت:

ــ ببین می‌تونی همین یه ماشینم از زیر پات بیرون بکشی و به بادش بدی یا نه! اگه نمی‌دونی چی به چیه، خودم می‌شینم کنارت و خط به خطشو بغل دستت چک می‌کنم، هر جا رو هم غلط غلوط نوشتی، برات غلط‌گیری می‌کنم،

بالاخره باید این پایان‌نامه رو...

مهرداد کلافه با سر هر ده انگشت رفت توی موهایش و به چنگ کشیدشان و با پلک‌های بسته و روی هم فشرده، از لای دندان‌های به هم چسب شده سر خودش غرید:

ـ بشینی کنارم؟!... توی آشفته‌بازار زندگیم، همین یه دونه رو کم دارم!...

بهار که دیگر فکرش از هفت دولت آزاد بود، با وقار و مستدل برایش گفت:

ـ من واقعاً درک نمی‌کنم چرا بعضی وقت‌ها این قدر یه دنده می‌شی! غرور داشتن خوبه، منم غرور دارم، اما دلیل نمی‌شه هر کسی غرور داره، عذرخواهی نکنه... فکر می‌کنم از رفتار من و چکی که بهت برگردوندم سوءبرداشت کردی، ماجرا اون طور نیست که فکر می‌کنی! با این حال، منِ مغرور ازت عذر می‌خوام و امیدوارم توئه دو صد مغرورتر راضی بشی و عذر خواهی منو قبول کنی. اون روز گفتی تا نیمه‌ی آبان باید سر و ته پایان‌نامه رو جمع کنی و تحویل بدی تا آماده بشی برای دفاع! کمتر از دوهفته مونده، چرا به جای لجبازی و نقل مکان، نمی‌شینی سر پایان‌نامه‌ت؟! بهت قول می‌دم کمکت کنم...

ـ چرا؟!

مهرداد چنان یک‌دفعه‌ای پرسیده بود "چرا" که بهار برای لحظه‌ای کپ کرد، بعد متحیر گفت:

ـ چی رو چرا؟! خب برای این‌که زودتر تمومش کنی و تحویل بدی!

ـ نه، منظورم این بود تویی که تا دیروز می‌خواستی با اردنگی بندازیم بیرون، چرا یه دفعه نظرت این همه برگشت؟! من هنوز همون مهرداد صولتی دیروزم، پس چرا نظرت برگشته؟!

ـ چرا برگشت؟... من... من... خب... می‌شه از جواب این سؤال بگذریم؟... یعنی، به جاش هر کاری از دستم بربیاد می‌کنم که زودتر مشکل

پـایان‌نامه‌ت حـل بشـه ولی... اون عـوض شـدن‌های یـه دفـعه‌ای منو ندید بگیریم، خب؟!

مهرداد می‌دانست همین حالا و همین لحظه باید خـودش را نـجات دهد! خودش، دلش، حال و هوایش را! شرایط زندگی‌اش هـمه جـانبه مشـروط بـود، آمـادگی نـداشت بـیشتر از ایـن درهـم ریـخته و آشـفته کـند اوضاع زندگی مشروطش را، مبادا به مردودی هم برسد! این دختر قطعاً مشکلاتی داشت و... لعنت به این چشمان معصوم و صورت ملیح عروسکی که باز لب‌هایش را بیرون داده بود و مظلومانه تکرار می‌کرد:

ــ قبول کن دیگه... خب؟!

برای فرار از این نگاه پر کشش و مـغناطیس پـرجـاذبه، کـف دست پـهنش چسبید به پیشانی‌اش و حتی تا سر چشمش را گرفت و انگار بخواهد به خودش راه را نشان دهد، با لجاجت گفت:

ــ نه خب!

این همه نه خب شنیده بود، حالا باید هـمان راه را مـی‌رفت! بـاید تـا دیر نشده بود، اسبابش را می‌گذاشت زیر بغلش و... انگشتان بـهار دور مـچ پـهنش حـلقه بست و سـاعدش را از روی چشـمانش پـایین کشـید و بـا لحـنی گـرم و صمیمی گفت:

ــ حتی اگه صدتا نه خب هم بشنوم، محاله بذارم توی این شرایط نه جابه‌جا بشـی، نـه از زیـر تـرجـمه‌ها و تـحویل پـایان‌نامه‌ت دربـری! بـاید بـتونی پـوز مهندس پیمانی رو بزنی! هم پیمانیم دیگه... به نـفع هـر دومـونه... مگـه نـه؟!... پس سعی نکن با این نه خب گفتنات از زیر قول و قرارهات دربری!

بعد هم بی‌توجه به چشمان ملتهب و صورت کلافه‌ی مهرداد برگشت سمت میز و برگه‌ها را لای انگشتان ظریفش گـرفت و حـین مـرتب کـردن صـفحاتش گفت:

ـ هنوز مونده تا منو بشناسی! درسته که نتونستم تا الان کاری برای خودم بکنم، اما برای تو که دوستمی کاری می‌کنم کارستون! کاری که هم به کمی پول ذخیره کنی تا وقتی از این‌جا رفتی بتونی لااقل دوتا اتاق به درد بخور برای خودت اجاره کنی، هم پستی که می‌خوای بیفته به چنگت، هم ماشینت رو... گفتی می‌خوای چی کار کنی؟... گذاشتی بفروشیش؟!... همین فردا می‌ری ماشینتو از هر جایی هست می‌گیری و می‌گی منصرف شدم از فروشش! مرد که نباید این قدر زود جا بزنه! فشار زندگی برای همه هست و...

مهرداد نفسش را به زحمت از حلقومش فوت کرد بیرون! کارش به کجا رسیده بود که حالا این دختر باید به او راه و رسم زندگی و مدیریت شرایط بحران را یاد می‌داد! یک‌دفعه چه شده بود که جایشان با هم عوض شده بود؟!... بهار فکر می‌کرد او محتاج چندرغاز پول است؟... دو اتاق برای خودش اجاره کند؟! و بهار همچنان داشت توجیه می‌کرد:

ـ خود منم دوران تنگدستی کم نداشتم! ماها باید با قناعت زندگی کنیم...

و سر بلند کرد و نگاهی انداخت توی چشم‌های مهرداد که هاج و واج ایستاده بود و پرسید:

ـ می‌مونی دیگه؟!... با تو اَم مهندس... می‌مونی و پایان‌نامه‌تو تموم می‌کنی... فردام می‌ری ماشینتو پس می‌گیری!... خب؟!

مهرداد تازه تازه داشت به خودش می‌آمد، دست به کمر شد و جلویش گارد گرفت و لب برهم فشرد. این دختر فکر کرده بود با جوان آس و پاسی طرف است و داشت برایش دل می‌سوزاند؟! خرج یک ماه باشگاه او مساوی بود با کل حقوق همین دختر!... برداشت اشتباهش به کنار، از طرفی دوست نداشت عروسک دست کسی شود، حتی اگر این "کسی" صاحب چنین دستان ظریفی باشد! عروسکی نبود که بگویند بمان، بماند! بگویند برو، برود!... خودش بهار را به اشتباه انداخته بود، همان شبی که گفت بمان و ماند، نباید قبول می‌کرد و...

لبخند ملیح و جذابی روی لب‌های بهار نشست و چشم‌های درخشانش که کمتر زمانی چنین جانی داشت، زیر چتری موهایش برق زد و با تن صدای نازدارش گفت:

ــ بمون مهرداد... خب؟!

پوست لب مهرداد زیر دندانش جویده شد و پلک‌هایش را به معنای "خب!" روی هم گذاشت و برداشت! به خودش قول داد که آخرین بار است، آخرین بار... اما برای دل خودش هم که شده بود، یکهو انگشت اشاره‌اش را توی چشم بهار کشید و تهدیدش کرد:

ــ ولی اینو بدون، فقط یه بار دیگه بخوای خل و چل بازی برام دربیاری و هی دست نزن پا نزن، ترسیدم، لرزیدم... چیه خب؟... یه وقتایی یه طوری رفتار می‌کنی خودم به خودم شک می‌کنم هیولام یا آدمیزاد!

لبخند بهار روی لبش پهن شد! چشمانش درخشان بود، درخشان‌تر در نگاه مهرداد طلوع کرد و سرش روی شانه‌اش خم شد و با همان لحن معصومی که طنازی بی‌انتهایی را در صدایش می‌کشید، با اطمینان گفت:

ــ دیگه مطمئنم تو آدمیزادی و نه هیولا!... قول که دیگه هیچ وقت مقابلت خل و چل نشم... بهت اطمینان می‌کنم!

مهرداد تند در اتاق را باز کرد و بهار با نگاه و بالا بردن ابرو نشان داد می‌خواهد بداند قصدش چیست از این در باز کردن که مهرداد با لکنت به حیاط و سمت اتاق مادام اشاره زد:

ــ هیـ... هیچی! حواسم نبود مادام ممکنه عصبانی بشه... قانونه!... قانون خونه، لازم الاجراست، در اتاقا باز!

و در دلش سر وجدان خودش هوار کشید "خاک بر سرت مهرداد صولتی، گند زدی! کی گفته آدمیزادی؟! دختره‌ی ساده‌ی خنگ، هیولام، هیولا! وگرنه الان نباید این‌طور آب روغن قاطی می‌کردم!"

فصل شانزدهم

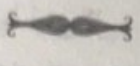

هیچ وقت نتوانسته بود فامیلی زنی را یاد بگیرد که سال‌های مدیدی می‌شد در خانه‌ی خان‌عمو خدمت می‌کرد! تلفظش سخت بود و او ترجیح می‌داد مثل سهیل از عنوان "بانو" استفاده کند! حالا این "بانو" اسم واقعی‌اش بود یا لقبش، نمی‌دانست! برایش هم مهم نبود، همین که تا قدم به خانه‌ی خان‌عمو می‌گذاشت با مهربانی پیش می‌آمد و چای مقابلش می‌گذاشت، برایش کافی بود، مثل همین حالا که خم شده و چای داغ و قندپهلو را مقابلش می‌گذاشت.

مهرداد با لبخندی از سر قدردانی پرسید:

ـ حالت چطوره بانو؟! زانو دردت بهتر شده؟

ـ به صدقه سری شما! دکتر کتابچی بعد از توصیه‌تون کلی هوامو داره!

ـ خب خدا رو شکر...

که سهیل پرید وسط کلامشان:

ـ کدوم دکتر کتابچی؟ همون دکتر ارتوپد بچه‌های باشگاه؟... این چایی رو برای من عوض کن بانو، سیاهه!

ـ چشم آقا...

همین که بانو دور شد، سهیل بی‌آن‌که سرش را از توی گوشی درب‌یاورد تذکر داد:

— این‌قدر لی‌لی به لالای کارگر جماعت نذار، پررو می‌شن!

مهرداد براق شد سمتش:

— نمکش چشمتو بگیره سهیل! چند ساله داره توی خونه‌تون کار می‌کنه با چشم و دل پاک، نه دستش چسب داره، نه از کارش کم گذاشته، توی این خونه مریض شده از بس کار کشیدین ازش، حالا یه معرفی دکتر و احوالپرسی ساده رو هم دریغ کنیم؟!... تو دیگه کی هستی؟!

سهیل بیشتر در مبل راحتی خانه فرو رفت و شانه‌ای بالا داد و بی‌آن‌که نگاهش را از صفحه‌ی گوشی‌اش بردارد، قاطعانه گفت:

— نمی‌دونم مشکل برمی‌گرده به عموجان خدابیامرز یا خانم‌عموجان که شماها با باقیمون فرق دارین! انگار خمیره‌تون رو با افراد کم بضاعت و سطح پایین جوشوندن و ساختنتون که خوشتون می‌آد با این آدما برو بیا داشته باشین و حتی وصلت کنید!

مهرداد پا روی پا انداخت و سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، احتمالاً باز طعنه‌های فرصت‌طلبانه‌ی سهیل به ازدواج پدر و مادرش شروع شده بود! شاید در مورد خمیره، حق با او بود، خمیره‌ی سهیل هم انگار با خمیره‌ی آقاجان خدا بیامرزشان در این موردِ به خصوص، از یک ظرف برداشته شده بود!

— شوهرخواهرتم که دیدی کیه؛ یه جوجه دانشجو(شکلکی درآورد) خودتم که پا گذاشتی جا پای عموجان مرحومم و رفتی شدی نوکر مردم؛ ببخشید شرکت مهندسی! حالا عموجان اون روزا رفت شد کارمند دولت که خودی به آقاجون نشون بده، بگه چشمم پی مال پدری نیست، از عهده‌شم براومد! تو چی؟... خونه‌تون پر، ماشین پر... دوست دختر خوشگل و آدم حسابیت پر! اون وقت با

کیا برو بیا داری؟... این دختره که از محله و خونه‌شون معلومه هیچی تو دست و بالشون ندارن، احتمالاً نونشونم باید شب به شب دربیاره، وگرنه از گشنگی کف می‌کنن!

مهرداد پا از روی پا برداشت و روی مبل صاف نشست، چشمانش را موج خشم برداشته بود! شب به شب؟!... حرف سهیل بودار بود، خیلی بودار! دوست داشت محکم تخت سینه‌ی دیوار می‌کوبیدش به خاطر این حرف بودارش و ناسزاهایی که توی ذهن برایش ردیف کرده بود، به چشمش می‌کشید، اما به قول خود سهیل خمیره‌اش فرق می‌کرد با او! پسر مفت‌خور، تا توانسته بود حرف مفت بارش کرده بود! در مورد نیما چه گفته بود؟! جوجه دانشجو؟... نیما دانشجوی دکترا بود و آن وقت سهیل چه؟... اگر پول پدرش را از دست و بالش بیرون می‌کشیدی، باید لُنگ دست می‌گرفت سر چهارراه می‌ایستاد و شیشه‌ی ماشین مردم را پاک می‌کرد تا از گرسنگی نمیرد!

حیف که عمری پدرش در گوشش خوانده بود وقتی می‌رود مهمانی، باید احترام میزبان حفظ شود، به خصوص وقتی در خانه‌ی بزرگ‌خاندان مهمان باشد! سهیل هم می‌دانست پسرعمویش تحت چه تعالیمی بزرگ شده که داشت سوءاستفاده می‌کرد و باز هم بی‌آن‌که سر از گوشی دربیاورد، ادامه داد:

ـ مینا با صاحب کافی‌شاپ ریخته رو هم، در ازاش قول و قرار گرفته که هر وقت تو با این جوجو اون ورا آفتابی شدی، سه سوته آمار بهش برسه که بیاد گرد و خاک کنه پا حسابت!... راستی، این جوجو رو از توی کدوم تخم‌مرغ شانسی درآوردی مهردادی؟!...

و بالاخره برای دیدن واکنش مهرداد، گوشه‌چشمی از صفحه‌ی گوشی‌اش کند و نیم‌نگاهی به او انداخت؛ حدسش درست بود، از پایه‌ی گردن تا پیشانی، سر و صورت پسرعمویش یک تخته خون افتاده بود، با رگ‌های بیرون‌زده‌ی شقیقه و گردن! حس کرد حتی یک جمله بیشتر درباره‌ی آن دختر ادامه بدهد،

احتمالاً با استخوان‌های له و لَورده مواجه خواهد شد! دست از سر آن دختر برداشت و رفت سراغ چزاندن خود مهرداد:

ــ برای اُپتیمام یه مشتری خوب پیدا شده، قراره بدمش یه کوپه بردارم... و...

ــ خوش اومدی پسرم!

مهرداد از خدا می‌خواست کسی سر برسد بلکه سهیل زبان به دهان بگیرد. مبادا مجبور شود یک دور پشت و رویش کند! با صدای خان‌عمو، مثل تیری که از چله در برود، از جا پرید و با رویی باز و چند گام بلند خودش را به او رساند. حین دست دادن، گردن خم کرد و بنا به عادت، سرشانه‌ی عمویش را بوسید! این یک ساله، هر وقت او را دیده بود، جای پدرش، شانه‌ی او را می‌بوسید. شانه‌هایی که با چشم بسته، گاهی شانه‌های مردانه پدرش را در خیالش می‌کشید و قدرتی عظیم به او می‌داد تا شارژ شود برای مبارزه‌ای مردانه با چم و خم روزگار! روزگاری که دوست داشت مثل پدرش، به تنهایی پشتش را به زمین بزند و نه با همدستی خاندانش! میراث پدربزرگش هنوز سر دست خان‌عمو مانده بود! پدرش آن را مطالبه نکرده بود، او هم نمی‌کرد، اگرچه هیچ‌وقت نفهمیده بود دلیل اصلی کراهت پدرش برای قبول این میراث چه بوده است!

خان‌عمو دستی مردانه پشت او کشید و حتی بیشتر از قبل هیکل تنومند یادگار برادر کوچکش را به سینه چسباند. این پسر نسخه‌ی جوانی برادرش بود و هربار می‌دیدش، محال بود خون در رگش غلیان نکند. تا امروز حتی از دو پسر بزرگتر خودش، بیشتر به او بها داده بود.

مهرداد را از سینه کند، اما دست از عضلات قوی بازوهای او نکند! در حالی که خوب براندازش می‌کرد و مثل اکثر اوقات حظ می‌برد از دیدنش، پرسید:

ــ کجا حرف بزنیم راحت‌تری عمو؟! موافقی بریم اتاق کارم؟

گوشه‌ی چشم مهرداد رفت سمت سهیل، نمی‌دانست قرار است از خان‌عمو

چه بشنود که رسما دعوت کرده به دیدنش بیاید! ترجیح داد برای پیشگیری از تحمل لحظات پر تنشی با سهیل، اتاق کار را قبول کند! اتاق کاری که پر شده بود از خنزر پنزرهای حجره‌ی مرحوم آقاجان، دو صندلی خراطی شده، یک میز عتیقه‌ی چوبی، با چرتکه‌ای نمادین رویش و گاو صندوقی پر از چک‌های سر نرسیده و یا برگشت خورده و باطله‌ی نمایشگاه خودِ خان‌عمو! خان‌عمو دست پشت شانه‌ی او گذاشت و در حالی که بلند از بانو می‌خواست از آن‌ها در اتاق کارش پذیرایی کند، همراهی‌اش کرد و سهیل را توی پذیرایی جا گذاشتند. سهیل با رفتن آن‌ها حرص‌آلود بسته‌ی سیگار را از جیبش درآورد، سیگاری آتش زد و سراغ دفترچه‌ی تلفن همراهش رفت و شماره‌ی مینا را گرفت. دو بوق نخورده، صدای پر از ناز مینا را شنید:

ـ به به آقای صولتی، جانم؟ خبر تازه‌ای برام داری؟

ـ سلام از منه خانم خانما! این بار شما دست ما رو بگیرا! یکی دوتا از اون عکساتو می‌فرستی برام؟... همون عکسای رمانتیک دو نفره‌ی توی کافی‌شاپ از مهرداد و اون دختره... می‌دونی کدوما رو می‌خوام که!

مینا غمزه‌ای برایش آمد و گفت:

ـ قبلاً که عکسا رو بهت دادم، بازم؟... بعدشم باید یه وقتایی هم تو هوای منو داشته باشی! داری؟

ـ دارمت! ولی اون اصلیا رو بده... اونی که دست و بغل شده بودن... به اضافه‌ی عکسایی که رفته بودی دنبالش و از خونه‌ای که اجاره کرده و محله‌ش گرفته بودی... اونا رو هم می‌خوام! فعلا اونا برام کار سازتره.

ـ باشه برات می‌فرستم، فقط قولمون یادت نره سهیل! مهرداد نباید بفهمه که این عکسا از کجا دستت رسیده! دارم این کارا رو می‌کنم شاید رابطه‌ی من و مهرداد دوباره سر و سامونی بگیره! دوست ندارم بعدنا فکر کنه راپورتشو می‌دادم!

ـ دلت قرص خوشگل خانوم!

و با دو سه جمله‌ی کوتاه دیگر، مکالمه‌اشان تمام شد! به دقیقه نکشیده، عکس‌ها برایش رسید، بالا پایین بردشان و حتی روی یکی دوتا از آن‌ها زوم کرد و بعد چهره‌ی دختری که در آغوش مهرداد بود، نگاهش را به خود کشید! تا دو سه سال پیش گمان می‌کرد هیچ لذتی بالاتر از این نیست که بتواند مینا را به چنگ بیاورد! به دست هم آورده بود، بارها و بارها! طوری که این اواخر دیگر او نبود که با مینا تماس می‌گرفت و خود مینا می‌خواست بیاید... نمی‌دانست چه چیزی باعث شده بود که یک‌باره مهرداد این‌طور از مینا سرد شود. تمام ترس و دلهره‌اش این بود که درباره‌ی رابطه‌اش با مینا، خبری به گوش مهرداد رسیده باشد! اگر رسیده بود، این سکوت مهرداد ناشی از چه بود؟! آتش زیر خاکستر بود یا... هر چه بود، باید مهرداد می‌فهمید که مینا شاید از نظر جسمی، آدم وفاداری نباشد، اما قلبا فقط یکی را دوست دارد، آن هم مهرداد است. مهرداد باید توجه‌اش جلب می‌شد به مینا، تا دست از سر این دختر دلربا برمی‌داشت و شاید شانس به او رو می‌کرد که مثل مینا چند صباحی را با او بگذراند و...

با سوختن انگشتش، تازه به خود آمد، سیگار بی‌آن‌که کشیده شود، دود شده و رسیده بود به فیلتر. آن را توی زیرسیگاری له کرد و گوشی را انداخت کنارش روی مبل. سرش را به مبل تکیه داد و باز رفت توی هپروت خودش، بی‌آن‌که بداند در این دقایق مهرداد چطور مؤدبانه مقابل خان‌عمویش نشسته و گوش به او سپرده و در دلش دارد برای سهیل و بد طینتی‌اش خط و نشان می‌کشد! خان‌عمو حتماً بوهایی برده بود که دست بردار نبود و یکریز داشت از محسنات و خصلت‌های بزرگ‌منشی خانواده و پدر و برادرش که می‌شدند پدربزرگ و پدر خود مهرداد می‌گفت و تشویقش می‌کرد مراقب حیثیت و موقعیت خانوادگی‌اشان باشد! لابه‌لایش خطابه‌ای پر شور و حرارت و مملو از

احساسات رقیق شده هم برایش ایراد کرد:

ـ مطمئنی مشکلی نداری که با دست من حل بشه؟! هر کی ندونه، خودم خبر دارم که میراث پدرت به خواست خودش با اموال من قاطی شده و توی دست و بالم مونده! اما سوای این‌که تا زنده هستم، هر وقت اراده کنین اموال میراثیتون برمی‌گرده به خودتون... (با کف دست به سینه‌اش کوفت) تو عزیز منی، چشم امیدم قبل از پسرای خودم به توئه! به این‌که بتونی حتی با رفتار و اخلاق و منشت روی کل خانواده تأثیر مثبت بذاری و براشون الگو باشی! تحصیل کرده‌ای ماشالا... سری توی سرا درآوردی مثل پدر مرحومت! اگه دستت تنگه یا مشکلی داری، فقط کافیه به خودم بگی و...

مهرداد بالاخره روی مبل کمی جابه‌جا شد و با اطمینان لبخندی نثار خان‌عمو کرد و پرسید:

ـ چرا همچین فکری کردید خان‌عمو؟... کی گفته که من مشکلی دارم یا از نظر مالی افتادم توی مضیقه؟!... البته یکی دوتا پروژه دارم که کمی وقت و ذهنمو درگیر کرده، ولی مشکلات مالی اون قدر پیش پا افتاده‌ست که اصلاً رغبتی ندارم در موردش حتی خودم فکر کنم، چه برسه بخواد خاطر شما رو مکدر کنه! خیالتون راحت، از عهده‌ش برمی‌آم و رو سفیدتون می‌کنم! ضمانتی باید بدم که قبول کنید حرفمو؟!

خان‌عمو چشم از چرتکه‌ی دکوری مقابل نگاهش برنداشت و بی‌مقدمه پرسید:

ـ ماشینتو دیدم فروختی و چند مدلی آوردیش پایین! خونه‌تم جابه‌جا کردی!... قصد نداری یه روز دعوتم کنی خونه و زندگیتو ببینم و یه شام و ناهاری هم مهمونم کنی؟! قبلنا دست پختت حتی از مهرنازم بهتر بود... عالیه‌خانم دست پختش رو تمام و کمال به تو داده و دست به آب بزنی، می‌شه آبگوشت پر ملات... نظرت چیه؟!... کی می‌تونی یه ناهار یا شام

مهمونم کنی خونه‌ت؟!

مهرداد آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

ــ شرمنده‌تونم خان‌عمو، توی این یکی دو ماه خیلی درگیر پایان‌نامه و پروژه‌م هستم، انشالاه در اولین فرصت، یعنی روز دفاع از پایان‌نامه، حتماً مهمونتون می‌کنم به دیزی که می‌دونم خیلی دوست دارید، اما تا قبل از اون کوتاهی منو ببخشید...

ــ خب دفاعت کی هست؟

ــ هنوز تاریخ دقیقش مشخص نشده، اما توی این یکی دو ماه نیست و...

در باز شد و بانو با ظرف میوه قدم به اتاق گذاشت، بهترین فرصت بود برای مهرداد، تند سر پا شد و گفت:

ــ زحمت نکشید "بانو" باید برم، کلی کار عقب افتاده دارم! خان‌عموجان، اجازه می‌دید رفع مزاحمت کنم؟!

یک ربع بعد، خان‌عمو از بدرقه‌ی او که تا حیاط همراهی‌اش کرده بود، برمی‌گشت به اتاق پذیرایی که سهیل تند سر پا شد و مشتاق برای شنیدن خبرهای پشت پرده، پرسید:

ــ بالاخره آمار داد که داره چه کارا می‌کنه؟!

پدرش کلافه دستی به محاسنش کشید، نمی‌خواست اعتراف کند نتوانسته چیزی بفهمد، پس فقط به گفتن "انشالاه خیره!" بسنده کرد! سهیل نیشخندی زد و گفت:

ــ پس لو نداده زبل‌خان!... درباره‌ی دختره چی؟! پرسیدید چرا باش همخونه شده؟!

خان‌عمو برگشت و براق گفت:

ــ شرم و حیا کجا رفته؟! اگه تو بودی می‌پرسیدم، اما مهرداد اون‌قدر با کمالات و سنگین‌مَنِشه که اگه جلوی چشمم ببینم با دختری هم دمخور شده، به خودم

نمی‌بینم ازش بپرسم! بگذریم از این‌که به حرف‌های تو هم نمی‌شه اعتماد کرد و...

سهیل تند صفحه‌ی گوشی‌اش را روشن کرد و گفت:

ـ یعنی از این عکس‌ها هم ببینید نمی‌پرسید؟! منظورتون از دمخور، همین دست و بغل بودنه دیگه؟!

چشم‌های خان‌عمو گرد شد! گوشی را گرفت، برای ثانیه‌ای زل زد به آن، بعد استغفرالله‌ای گفت و تند گوشی را برگرداند به خودش، بیشتر از این دل دیدن عکس را نداشت! اما قرار نبود که عصبانی هم نباشد، تند گفت:

ـ زنگ بزن بهش تا دور نشده برگرده، باید بگه داره چه غلطی... نه، نه!... چرا، چرا! زنگ بزن، شاید هنوز نرفته باشه و... شما جَوون‌ها آبرو برای ماها... چه کار می‌کنی؟!

ـ خب می‌خوام بهش زنگ بزنم...

ـ نه نزن، به مهرداد زنگ نزن! من جای اون از شرم آب می‌شم! مهرداد و دختربازی، اونم این جوری و جلوی چشم این همه آدم... زنگ بزن، اما نه به مهرداد! زنگ بزن به عالیه‌خانم، اون دفعه بهش زنگ زدم، اما نه می‌تونستم به حرف‌های تو اعتماد کنم، نه خودم روم شد چیزی بگم! چه کنم، چاره‌ای نمونده برام! انگار مهرداد جدی جدی داره پاشو کج می‌ذاره، این‌طور نمی‌شه، بهتره مادرش بالا سرش باشه... اما سهیل، درباره‌ی این عکس چیزی به کسی نمی‌گی، همین الانم پاکش می‌کنی!

ـ بچه فرضم کردی حاجی؟! پس چی که پاکش می‌کنم! مهرداد همیشه مثل برادر بزرگترم بوده، من و شما هواشو نداشته باشیم که کلاهش پسه... بفرمایید، اینم شماره خانم عمو، داره زنگ می‌خوره.

★ ★ ★

مهرداد تا گردن سر برده بود توی لپ‌تاپ و یک دستش را ستون چانه کرده

بود و داشت با دقت برنامه‌ای را که منتظر بود ران شود، برانداز می‌کرد. انتظاری فرسایشی تا ببیند برنامه‌ی جدید که نوشته و تصحیح کرده، جواب مناسبی برای پروژه‌اش هست، یا باید باز راه دیگری را امتحان کند! در اتاقش دو تقه خورد و به هوای این‌که قرار است آبدارچی شرکتشان باشد، بفرمایید گفت و باز هم نگاه از مونیتور برنداشت! همین که سایه‌ی آبدارچی را بالای سرش احساس کرد، برنامه با موفقیت ران شد و بی‌هوا از سر صندلی‌اش بالا پرید و به علامت موفقیت مشتی کف دست چپش کوبید و صدای پر شوقش هوا رفت:

— بالاخره!... همینه... باید از این راه برم!

اما صدای هینی که شنید و سایه‌ای که مثل فنر در مقابل واکنش یک‌دفعه‌ای‌اش تا کنج دیوار پس رفته بود، تمام حواسش را به خودش بلعید و با چشمانی وغ زده، نگاهش مات صورت متعجب و بهت‌زده‌ی بهار شد. با دیدن او، انگار برق از سرش پریده باشد، شوق موفقیت ران شدن برنامه از سرش پرید و متعجب و ناباور پرسید:

— تو؟!... این‌جا چی کار می‌کنی؟... چرا هنوز نرفتی خونه؟!

بهار نفس بریده و ترسان سینه‌ای صاف کرد و انگار تازه به خودش آمده باشد، تکیه از دیوار پشت سرش گرفت. قدمی جلو آمد و بسته کلوچه‌ای را که تازه به چشم مهرداد آمده بود، گذاشت روی میز او. بعد به لپ‌تاپ مهرداد اشاره کرد و گفت:

— اومدم هم این کلوچه رو برات بیارم قبل رفتنم، بخوری تا شام خیلی مونده ته دلت رو بگیره! هم بگم ایمیلت رو چک کنی... ترجمه‌هات آماده‌ست و تایپم شده دیگه! حالا بگو دیگه چی کار می‌تونم بکنم که کارات زودتر ردیف بشه! این روزها وقتم آزاده، هر کاری از دستم بربیاد...

مهرداد اخمی توی صورت نشاند! دوباره صندلی را که به هوای بالا پریدنش کاملاً از زیر پایش دور شده بود، پیش کشید، نشست و رفت سر وقت ایمیلش؛

در همان بین گفت:

ـ اون همه مطلبی رو که هفته‌ی پیش بهت ایراد گرفته بودم و گفتم کمه، هم ترجمه کردی هم تازه بازم می‌خوای کمک کنی؟... رباتی تو دختر؟!

و تازه ایمیلش باز شده بود که دیگر حرف در دهانش آماسید! آب دهانش را بلعید و فایل‌ها را یکی‌یکی باز کرد و با حرکت موس زیر دستش، تک‌تک فایل‌های ارسالی را به سرعت زیر نگاهی سرسری چک کرد! یک‌دفعه سرش را بالا گرفت و نگاه پرسوءظنش برگشت روی صورت بهار که از خوشحالی مثل اشعه‌های درخشان آفتاب داشت توی اتاق نیمه تاریک تنگ غروب شرکت، جرقه پراکنی می‌کرد!

ـ اینا چیه؟... اسکن کردی این فیلم و عکسا رو هم کنارش؟... این همه فعالیت و اکتیویته بابت چیه؟! چه هدفی داری از این همه کمک... اینی که من دارم می‌بینم...

بهار جا خورده از برخورد مهرداد، لبش را توی دهان کشید و با نوک انگشتانش عصبی چتری‌هایش را که کمی بلندتر از معمول شده بود، کناری زد و چشم از او گرفت و دلگیر:

ـ جای خوشحالی و تشکرته؟!...

مهرداد به صندلی تکیه داد و نگاهش افتاد به دست لرزان بهار. صدای ضعیف و لحن دلخورش، فوری از حرفی که گفته بود، پشیمانش کرد! بهار بی‌توجه به نگاه نیمه پشیمان او، پیش آمد، کلوچه را از روی میز برداشت و با بغضی آماده شکستن، زمزمه‌وار گفت:

ـ اینم می‌برم، می‌ترسم اون ذهن اکتیوتر شما الان مامورهای موساد رو استخدام کنه تا بفهمه چرا براتون کلوچه آوردم و...

مهرداد که حس می‌کرد عذرخواهی صمیمانه‌ای به او بدهکار است، سریع صندلی را برای بار دوم هُل داد عقب و با گفتن "وایسا بهار!" از جا بلند شد. با

دو قدم بلند از بهار جلو زد تا مانع خارج شدن او از اتاق شود، جلوی در ایستاد و با دیوار قطور تنش، راه رفتن او را تقریباً سد کرد:

ــ ببین، ببین منو بهار... بهار... هی این‌ور اون‌ورو نگاه نکن!

و با هر بار سر تکان دادن‌های بهار به چپ و راست در مقابل اصرار او برای چشم توی چشم شدن، مهرداد هم حرکتی به خود می‌داد و جابه‌جا می‌شد تا صورتش مقابل صورت او باشد. آخر سر بیخ دیوار مجاور در، بهار حبس شد و شکست را پذیرفت! نفسش را مثل فوت، توفنده فرستاد بالا که با فوت سنگینش، چتری موهایش لرزید و کمی موج برداشت. نگاه صاحب چتری‌ها برگشت تا چشم به چشم این مرد ناسپاس شود، اما مهرداد چشمکی به او زد و با لبخندی به دنبال جبران ناسپاسی‌اش پرسید:

ــ آشتی؟!

حسی چون رنده کردنِ سر قلب، به بهار دست داد! نمی‌شد در این صورت جذاب و مهربان، چشمک را دید و دل نلرزاند برای آشتی، اما مقاومت کرد!

ــ نه!

ــ چه کار کنم تا آشتی کنی؟!

بهار یواش یواش روی دیوار سر خورد تا خودش را از مقابل صورت او رد کند! دست مهرداد تیزتر از او بیخ دیوار نشست و راه در رفتن را برایش سد کرد و دوباره با لحنی ملایم‌تر که صدایش را به شدت بم و تأثیرگذار کرده بود، پرسید:

ــ در نرو بهار خانم، بگو چی کار کنم آشتی کنیم! هان؟!... گردنم از مو هم باریکتر!

نگاه بهار بی‌اختیار کشیده شد سمت گردن مهرداد، این گردن از مو باریکتر بود؟! دلش بی‌تابی کرد در سینه، مثل ژله به لرز والرز افتاده بود و اگر بیشتر لفتش می‌داد، شاید دستش برای مهرداد لو می‌رفت! سریع در سرش دو دوتا

چهارتایی کرد و گفت:

- آشتی اما به یه شرط!

و انگشتش را تند مقابل چشم مهرداد گرفت تا نگاه او را که داشت با دقت
ورتش را می‌کاوید از صورتش به انگشت اشاره‌اش بکشاند! نقشه‌اش نگرفت،
گشت اشاره‌اش فقط برای صدم ثانیه‌ای توانست از شر نگاه کاوشگر مهرداد
خلاصش کند و او باز چشم در صورت بهار می‌چرخاند. این نگاه‌ها را مهرداد
مام هفته‌ی پیش از صورتش دزدیده بود، از همان شبی که مقابل اتاقش سایه
دیده بود و حالش به هم ریخت! از همان شب، حال مهرداد هم به‌هم ریخته
ود! از چشم دزدیدن‌هایش بهار این را می‌فهمید، از گریز زدن‌هایش، از چراغ
اق‌هایشان که تا دیر وقت روشن بود، ولی هیچ کدام حتی برای سؤال و جوابی
مت اتاق هم نمی‌رفتند. هر جا کاری داشتند، یا مهرداد به او پیامی می‌داد و
او به مهرداد. بارها تا پشت پنجره آمده بودند، اما نه قدمی آن سوتر! مهرداد
کلام نگفت شرطش را قبول دارد و این یعنی همچنان باید پشت پنجره‌ها
هم ارتباط بگیرند، حتی برای رفع اشکالات کار مشترکی که داشتند. ناامید از
نیدن جواب مثبت برای شرطش، باز تقلایی کرد از زیر دستی که به دیوار
سبش کرده بود، رد شود که بالاخره مهرداد گفت:

باز که در رفتی... من بدون شرط آشتی خواستم، تو اما انگار کنوانسیون ژنو
نسبتی باهات پیدا کرده، با شرط و شروط می‌آی جلو... خب، شرطت چی
ست؟

اول دستتو بردار بتونم نفس بکشم تا بعدی!

لبخندی ناخواسته روی لب مهرداد نشست، دخترک سرسخت و ساعی
ری حرف می‌زد انگار دست او نشسته بیخ گردن خودش و نه بیخ سینه‌ی
را! دستش را پس کشید، قد صاف کرد و همان دستش فرو رفت توی جیب
ارش و گفت:

ــ بگو... شرطتو!

ــ باید صحبت کنیم با هم، به یه توافقاتی برسیم!

ــ ها... پس توافقات!... دیدی گفتم کنوانسیون ژنو و...

بهار روی پا چرخید، مهرداد باز داشت وارد بازی قایم‌باشک می‌شد. بهتر بود دیگر می‌رفت. ترجمه‌ها را هم تحویلش داده بود و... باز دستش به در اتاق نرسیده، دست مهرداد پشت در نشست و در را محکم نگه داشت تا زور بهار به باز کردنش نرسد و گفت:

ــ پایین منتظرم باش! وایستا سر چهارراه، تعطیل می‌کنم می‌آم! بهتره از شرکت با هم نزنیم بیرون! سر چهارراه سوار شو تا ببینیم شرط و شروطمون به کجا می‌رسه...

و دستش را از در کشید. بهار بدون جواب دادن به او در را باز کرد و آمد برود که تا قدم از در بیرون گذاشت، صدای مهرداد را شنید:

ــ زود می‌آم... هوا سرده، خودتو بپوشون تا می‌رسم بهت باز سرما نخوری!

بهار در حالی که همچنان به راهش ادامه می‌داد، سر برگرداند رو به عقب. نگاهش در صورت مهرداد چرخید که دست به کمر مثل طلبکارها توی چارچوب در اتاقش ایستاده بود! لبخندی به روی مرد طلبکار زد، لبخندی که پهن شدنش دست خودش نبود، جمع کردنش هم کار او نبود! مهرداد از کدام سرما می‌گفت؟ هوا بهاری بود، گرم بود، اصلاً تابستان بود! برای دل سرمازده‌ی او، این پاییز، داغی مرداد را داشت! گرمایی که بی‌شک از سمت همین مرد طلبکار و محتاط می‌آمد و تن و قلبش را گرم می‌کرد!

★ ★ ★

این پا آن پایی کرد و کمی خودش را عقب‌تر کشید تا بایستد توی پیاده‌رو، جایی که امن‌تر به نظر می‌رسید! کاش جای آن لبخند پر از گرمایی که نثار مهرداد کرده بود، مخالفتی نشان می‌داد برای محل قرارشان! سه چهار روزی

می‌شد که این ماشین "جک" و سرنشینش مزاحمت برایش ایجاد می‌کردند، تقریباً هر روز! از دم شرکت وقت تعطیلی ماشین دنبالش راه می‌گرفت و ذره ذره تعقیبش می‌کرد تا وقت رسیدن به ایستگاه مترو! چند باری هم پیشنهاد گرفته بود سوار ماشین شود. یادداشت شماره تلفنی هم از توی پنجره‌ی ماشین سمتش دراز شده بود و راننده تشویقش کرده بود اگر شماره را بگیرد، پشیمان نمی‌شود؛ منتظر تماسش می‌ماند و از این چرت و پرت‌ها... حالا باز سر و کله‌ی همان مزاحم این روزهایش پیدا شده بود و مهرداد هر آن ممکن بود سر برسد!

ـ ای جووونم، نمکدون کی بودی تو؟!... بگیر دیگه شماره رو، دستم خسته شد... های! هوی! جیگر طلا!... گلبانو!... خوشگله...

و بعد هم سوت‌های ریز ریز و پیس‌پیس! بهار خودش را بیشتر از قبل در کاپشن پاییزه‌اش پوشاند و پا بلندی کرد تا شاید بتواند در میان حجم ماشین‌هایی که از آن دست چهارراه می‌آمدند، ماشین مهرداد را ببیند... اما نبود! بیشتر از این ماندن و تحمل کردن در توانش نبود، این جوان داشت روی اعصابش خط می‌کشید. گوشی همراهش را درآورد و سریع شماره‌ی مهرداد را گرفت. گوشی بوق خورد، مثل ماشین این جوان مزاحم! گوشی بوق خورد و ماشین بوق زد... بوق خورد و بوق خورد و جوابی نشنید! ناامید گوشی را توی جیب انداخت، بهتر بود یک طرفه قرارشان را به هم می‌زد. راه افتاد سمت ایستگاه مترو. جوان هم بی‌توجه به این‌که در این ترافیک با سرعت پایینش، مزاحم رفت و آمد باقی ماشین‌هاست گوشه‌ی خیابان راه افتاد. بهار سعی می‌کرد تا جایی که می‌شود چسبیده به دیواره‌ی مغازه و خانه‌ها حرکت کند تا از محدوده‌ی صدای او دور باشد، اما مزاحم دست بردار نبود! کار بی‌خودی هم بود که قدم به مغازه‌ای بگذارد، یکی دو بار این راه را هم امتحان کرده و جوابی نگرفته بود و مزاحم آن‌قدر مانده بود تا او برگردد...

بهار برافروخته به راه خودش ادامه می‌داد و نمی‌دید که چشم‌های درشت مهرداد هم با آن‌هاست، گوشی‌اش چند لحظه پیش زنگ خورده بود، اما برنداشته بود تا ببیند عکس‌العمل بهار نسبت به این مزاحمت چیست. خاطره‌ی خوبی از این حرکت‌های تعقیب و گریزی نداشت! یک‌بار جلوی چشمش مینا سوار ماشین غریبه‌ای شد! ماشینی با شیشه‌های دودی که راننده‌اش مشخص نبود، اما ماشین و پلاک آشنایش مطمئنش می‌کرد کیست! این بار هم باید می‌دید بهار چه می‌کند! دلش مطمئن بود، اما چشمش هم باید مطمئن می‌شد، چشمی که ترسیده بود!

دید که ماشین تند جلوتر پارک کرد و جوانی از ماشین پیاده شد، رگ گردنی که تا این لحظه به اندازه‌ی لوله‌های شرکت نفت قطور شده بود، زُق‌زُق می‌کرد و نمی‌گذاشت بیشتر از این تماشاچی باشد. پا روی گاز گذاشت و پیش رفت. جوان بی‌توجه به قدم‌های سریع و ترسیده‌ی بهار که چیزی کم از دویدن نداشت، دنبالش می‌کرد و می‌گفت:

ــ ببین خوشگلم، چند روزه منو معطل خودت کردی، یه سال دیگه‌م معطلم کنی هیچ فرقی نداره، من باز می‌آم! کاریت ندارم که، می‌گم بیا این شماره رو بگیر تا دوست تلفنی باشیم! پسر خوبی‌ام ها! خیلی‌ام رله‌ام و لاکچری- نمی‌خوای از این به بعد همه‌ی هزینه‌هات با من باشه؟! ببین منو... چرا این‌قدر تند می‌ری؟! یه چیزی بگوا... خوشگل، ندو دیگه، خسته...

و دستش رفت سمت بازوی بهار که مچش گیر کرد میان انگشتان محکم کسی و صدایی از پشت سرش شنید که "بهش دست نزن!"

جوان حسابی یکه خورده بود، بهار بیشتر از او! نگاه هر دو به سرعت نور برگشته بود سمت مهرداد. بهار خیلی زود به خودش آمد و با دو گام بلند خودش را رساند به مهرداد و تقریباً پشت تنه‌ی درشتش پناه گرفت. جوان اما در تقلا بود مچ دستش را از چنگال تیز مهرداد بیرون بکشد و در همان بین با

لحن مشمئزکننده‌ای پرسید:

ـ فرمایش؟!... ما بد سواری می‌دیم یا شما فقط بلدی سوارکار باشی؟!... ول کن دستو تا ببینم چه کاره‌ای وسط خیابون جرأت کردی مزاحمم بشی؟!

انگشتان مهرداد محکم و محکم‌تر شد، آن‌قدر که رنگ چهره‌ی جوان مزاحم از شدت تحمل درد، کدر و کدرتر می‌شد. لب‌های مهرداد روی هم سفت و سخت چفت شده بود. نفس‌هایش مثل تنوره‌ی آتش، بیرون می‌زد و شقیقه‌اش می‌کوبید! هوار هوار مرد جوان، زیر نگاه متعجب عابران کم‌کم داشت به ناله‌های دردناک و التماس تبدیل می‌شد. مهرداد با حرکتی بی‌خبر و ناگهانی، دست او را کمی جلو کشید و بعد به یکباره هلش داد عقب و رهایش کرد:

ـ دیگه تا آخر عمرم جلوی چشمم آفتابی نشو، وگرنه یه فک شکسته طلب داری! بریم بهار...

و تند نیم‌چرخی زد و بهار را دید که در خودش جمع شده و ترسیده! دستش به حمایت نشست پشت شانه‌ی او.

★ ★ ★

صندلی را برای بهار پیش کشید تا بنشیند و خودش حین بیرون کشیدن کت از تنش، با حرکت سر به سالن‌دار اشاره داد برای گرفتن سفارش نزدیک شود. محیط این کافه را دوست داشت، صمیمی بود و البته خانوادگی! کشش نداشت بخواهد باز با کسی درگیر شود، نه به هوای خودش، معمولا خشمش در کنترلش بود و رفتارش بیشتر! اما پای غیرتش که وسط می‌آمد، با کسی شهرام بهرام نداشت و حالا حس می‌کرد واکنش تندش بهار را ترسانده! چه خبر داشت تازه کنج دل بهار شومینه‌ی پر هیزم روشن شده از این حرکت حمایتی نه چندان پر آشوب! همین که نشست روی صندلی، مِنو را با پر دست سُر داد سمت بهار:

ـ من فقط چای سبز سفارش می‌دم، تو اما یه نوشیدنی پر انرژی و شیرین انتخاب کن!

بهار منو را کشید مقابل دستش و نگاهی روی فهرست نوشیدنی‌ها چرخاند که شنید دوباره می‌گوید:

ـ کیک شکلاتی هم سفارش بده برای خودت!... رنگت پریده حسابی!

بهار نگاه از فهرست گرفت و با کنجکاوی پرسید:

ـ چرا فکر خودت نیستی؟... فقط یه چای سبز؟... منم همون رو می‌خورم!

با این‌که رنگش هنوز پریده بود، اما لحن محکمش نور امیدی به دل مهرداد کشید، معلوم بود بهار با تمام اخلاق‌هایی که از سر ترس دارد، اما تمایلی ندارد ضعف نشان دهد!... امیدش خیلی زود رنگ عوض کرد با تردیدی یأس آلود، نکند همین خصلتش بیشتر مایه‌ی آزار روحی‌اش باشد. بهار متعجب از نگاه خیره‌ی او، بی‌آن‌که بداند در سرش چه می‌گذرد، پرسید:

ـ حرف بدی زدم؟! (مهرداد با سر جواب نه داد) پس چرا این‌طور نگام می‌کنی؟!

تازه مهرداد به خود آمد، خیلی زود فکر روانکاوی بهار را از سر بیرون انداخت، الان وقت هیچ چیز نبود، جز انرژی مثبت گرفتن از کنار او بودن و یا شاید، انرژی مثبت دادن به او!

ـ خوش اومدید، چی میل دارید؟

مهرداد برگشت رو به جوان سالن‌دار و گفت:

ـ یه چای سبز، یه کاپوچینو و کیک شکلاتی!...

برگشت سمت بهار، نگاه مهربانی رویش انداخت و به محض دور شدن کافه‌چی، توضیح سفارشش را برای بهار داد:

ـ من که تا امروز نشنیدم شیرینی آشتی‌کنون چای سبز باشه، توی ماشین قرار گذاشتیم بهت شیرینی آشتی کردنت رو بدم دیگه، کاپوچینو که می‌خوری؟!

بهار چشم در چشم او دوخت، چند باری آرام پلک زد، انگار با دور اسلوموشن این پلک زدن و خوابیدن مژه‌های فرخورده و تابدارش را در چشم مهرداد می‌کشیدند. سینه‌ای صاف کرد و کلافه از حس و حالی که این همه روز در حال گریز از آن بود، دست انداخت توی یقه‌ی پیراهنش و کمی از پایه‌ی گردنش عقبش کشید بلکه راه تنفسش را بازتر کند! چشمش را هم باز از بهار دزدیده بود که حرف بهار نگاهش را به طرفه‌العینی به خود کشید:

ـ اون‌قدرام که فکر می‌کنی آدم ضعیفی نیستم! خب... شاید توی مواقع و شرایط خاص که... (این بار او بود که چشم می‌دزدید) متأسفانه از شانس بدم، همیشه جلوی چشم تو بوده! اما...

باز سرش را بالا گرفت، شانه‌هایش را صاف کرد و محکم و مطمئن گفت:

ـ ولی به خدا آدم محکمی هستم.. می‌تونم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم! تازه... اصلاً من بودم که خواستم باهات حرف بزنم و شرطمو برای آشتی بهت بگم! برای آشتی، با یه کیک شکلاتی نمی‌تونی کاری کنی! خیلی وقته دیگه با قاقالی‌لی گول نمی‌خورم...

ابروهای مهرداد بالا پرید و شاکی شد:

ـ ببینش حالا! کی خواست با قاقالی‌لی گولت بزنه؟!... اصلاً برای چی باید فکر گول زدنت باشم؟... از خودم ناامید شدم، پس فکرت در موردم خرابه و...

بهار هول هولی پرید وسط حرفش:

ـ نه نه! اصلاً... اصلاً فکرم خراب نیست!

ـ ولی اون اوایل حتی منو دست پلیسم دادی!

قصد داشت با شوخی و خنده فکر خودش را پاکسازی کند! فکرش خراب بود دیگر، خراب بود که چشم می‌دزدید و می‌ترسید از نزدیک شدن به بهار و این هفته تمام مدت با او گرگم به هوا بازی کرده بود توی دو وجب خانه! خودش شده بود پلیس خودش و...

اسم پلیس که از ذهنش گذشت، یک‌باره از دنیای لطیف احساساتی که دست به گریبانش بود، پرت شد بیرون! خودش را جلو کشید و ساعد دست چپش را گذاشت روی میز، خیره به صورت بهار آمرانه گفت:

ــ ببین منو بهار، دفعه بعد مشکلی برات پیش اومد، منتظر نباش مثل اون دفعه پلیس‌ها خودشون سر برسن، شماره‌ی صد و ده که فقط برای زد و خورد نیست! نباید در برابر این آدم‌های بیمار سکوت کنی، درجا گوشیتو دربیار و شماره بگیر، یا حداقل یه کم جیغ و داد کن تا مردمو متوجه خودت کنی...

باز جای خون، گچ ریختند در رگ‌های بهار و زیرلبی چیزی گفت، آن‌قدر آرام که مهرداد نشنید چه گفته. چشمی تنگ کرد و سری تکان داد و گفت:

ــ بلندتر حرف بزن!

سفیدی گچ به لب‌های بهار هم رسید! با نگاهی ترسان و فراری باز به آرامی، اما این بار کمی بلندتر از سری قبل گفت:

ــ آب... بعداً می‌گن... بی‌حـ.. آبروم...

مهرداد هر چه‌قدر گوش تیز کرد، بیشتر از همین کلمات بی‌در و پیکر چیزی دستگیرش نشد! اگر مهرناز بود بلند می‌شد و یکی محکم می‌خواباند پس کله‌اش تا به خاطر آبرویش نگذارد هر کسی پا از گلیمش درازتر کند، اما این دختر، مهرناز نبود! مهرنازی که زیر دست مادری چون عالیه‌خانم تربیت شده و... حق نداشت بهار را قضاوت کند، اما می‌توانست دوستانه راهنمایی‌اش کند:

ــ چند مدت پیش یه خانومی بود توی محله قدیمی‌مون، می‌رفت از یه سوپر مارکتی نزدیک خونه‌مون خرید می‌کرد، یه روز بعد از ظهر، صدای داد و جیغ جیغ زن رو شنیدیم... صاحب فروشگاه می‌خواست از خلوتی مغازه‌ش سوءاستفاده کنه و باقی موارد... منم از همونایی بودم که وقتی داد و هوارو شنیدم خودمو رسوندم اون‌جا، متأسفانه شنیدم بعضی‌ها گفتن حتماً کرم از خود درخت بوده، حتی اون نامرد کلی بهتان بهش بست...

مکثی طولانی افتاد توی حرف مهرداد، جوری که بهار با لبی که هم سفید شده بود و هم لرزان، برای این‌که او را وادار به ادامه کند، مجبور شد کلمه‌ی "خب؟!" را بگوید. انگشت مهرداد نشست روی صفحه‌ی خاموش گوشی‌اش و همزمان که روی آن دایره‌های کوچک می‌زد ادامه داد:

ـ جامعه بی‌رحمه!... فرهنگمون بدترا... بعضی‌وقتا پشت مظلومو خالی می‌کنیم، مثل شوهر این زن!... زنشو به خاطر آبروش طلاق داد... اون زن از اون محله رفت، اما بعد از اون، هیچ آشنایی زن و دخترشو نفرستاد اون سوپر مارکت... بهار، منو نگاه کن! نگاه کن!... آفرین! همین‌طوری هم خوبه، حالا ازت می‌پرسم، به نظر تو تقصیر اون زن بوده که اون فروشنده نتونسته جلوی نفس شیطانی خودشو بگیره؟! دخترای بی‌گناهی مثل تو که توی جامعه دنبال یه لقمه نون حلالند، چه گناهی کردن که یه بیمار روانی جنسی بیفته دنبالشون و چرند بگه و موس موس کنه؟!... می‌دونی، به نظر من اون خانم قهرمان بود که جلوی یه بیمار ایستاد... خیلی‌ها مثل اون زن توی این جامعه هستن... باید اول شما زن‌ها به این نتیجه برسید که اگه کسی بیماره و فرصت طلب، شما نباید عواقبشو قبول کنید... نباید بذارید کسی مزاحمتون بشه... می‌فهمی بهار؟! هیچ‌کس! حالا این مزاحم هر کسی می‌خواد باشه، مهم نیست، مهم آرامش توئه که نباید ازت گرفته بشه! بازم تأکید می‌کنم، هر کسی مزاحمت شد، بی‌فکر این‌که آبروت می‌ره و دیگران قراره چطور قضاوتت کنن، داد بزن! با پلیس تماس بگیر... قضاوت دیگران ربطی به تو نداره، برای تو فقط روسفیدیت پیش خودت باید مهم باشه و آرامشت! آرامشتو فدای کسی نکن... می‌خواد طرف مقابل یه مزاحمی مثل این رانندهه باشه، یا یکی توی کتابخونه، یا نه حتی من و پیمانی و... بهادرخان...

پس درست حدس زده بود! بعد از این همه زمین را به آسمان دوختن، به نتیجه رسیده بود حرف‌هایش! زیر کاسه‌ی حال خراب بهار، نیم‌کاسه‌ای بود به

اسم بهادرخان! برای مهرداد مهم بود سر از کاسه و نیم کاسه در بیاورد، اما نه بیشتر از اینی که گفته بود... سر درآوردن از راز کاسه و نیم‌کاسه آن‌قدر دو فوریتی نبود که بیشتر از این شب خوبشان را خراب کند، به همین خیال باز بی حرف خودش را گرفت و سعی کرد با یکی دو جمله تأکیدی، سر حرف را جمع کند:

ــ خلاصه که هر کی بهار، هر کی مزاحمت شد، درجا زنگ بزن به پلیس، خب؟!... منو نگاه!

بهار سرش را بلند کرد، چشمکی برایش زد:

ــ اما هر وقت واسه من پلیس خبر کردی، یکی دو ساعت بعدشم بیا رضایت بده! خیلی تحمل موندن توی بازداشتگاهو ندارم... اصلاً حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم نه، نوچ، تحمل یه ساعتشم ندارم! از من شکایت نمی‌کنی‌ها!

با حرف‌های صادقانه و نرمش که ظاهراً با قلدری داشت به او تحمیل می‌کرد، تمام حس‌های بد بهار از شنیدن نام بهادرخان را از سرش بیرون کشید و تازه لبخندی هم روی لبش نشاند. همزمان سفارش‌هایشان را آوردند سر میز. مهرداد تشکری کرد و کاپوچینو را گذاشت مقابل دست بهار، کیک را هم‌سهم خودش شد همان فنجان چای سبز. در خانه‌ی مادام، پاک رژیم غذایی‌اش به هم ریخته بود. قطعاً باید به قدر چند ماه تلاش می‌کرد تا باز برگردد به شرایط قبلی آمادگی بدنی و برنامه‌های منظم باشگاهش. اصلاً این مدت همه‌ی برنامه‌ها و زندگی‌اش به هم ریخته و آشفته شده بود... یا شاید هم تازه داشت سر و سامان می‌گرفت!

صدای آرام و متفکر بهار از فکرهای در هم برهم بیرونش کشید:

ــ ببین آقای مهندس صولتی... من پلیس خبر نمی‌کنم برات، اون بار فرق می‌کرد، هنوز نمی‌شناختمت! الان ولی دیگه نه! کسی هم برات پلیس خبر کنه، خودم می‌افتم دنبال آزاد کردنت! اصلاً می‌خواستم باهات صحبت کنم برای

همین و شرطامو بهت بگم... اگه هستی که بگو بدونم! اگه نه...

جفت ابروهای مهرداد بالا پرید و شاکی شد:

ـ شرط‌ها؟!... نکنه هی داری اضافه‌شونم می‌کنی؟

ـ اصلش فقط یه شرطه! این‌که بذاری به هم کمک کنیم! تو به شیوه‌ی خودت، من به شیوه‌ی خودم! اگه قبول داری که بگو، اگه نه هم، بگو بدونم! نمی‌خوام هر بار رفتاری نشون بدی که شرمنده بشم برای این‌که خواستم کمکت کنم!

مهرداد باز چشم دزدید، به بهانه‌ی نوشیدن جرعه‌ای چای سبز و بالاخره با همان نگاه فراری، آرام و محتاط پرسید:

ـ کمک کنیم به هم؟!... چرا می‌خوای کمکم کنی؟!... دلیلت چیه؟... تا جایی که شناختمت، از خودم محتاط‌تری و دختری نیستی که به هر کسی رو بدی برای کمک و روابط صمیمی‌تر!

ـ چون مثل همیم! شرایطمون خیلی شبیه به همه!... و مهم‌تر این‌که، دیگه بهت اعتماد دارم! موقعیت زندگیم طوری نبوده که دوستای زیادی داشته باشم... پس همین یه دونه دوست هم برام با ارزشه و حاضرم برای باقی موندن دوستی خالصانه‌مون سرمم بدم! گفتی با هم دوست باشیم... هنوزم رو حرفت هستی؟!

نگاه مهرداد در چشم‌های بهار کش آمد، چه می‌گفت؟! می‌گفت تا آخر این دوستی هست؟! کدام دوستی؟ همان که بار اول خودش پیشنهاد داده بود؟ دوست اجتماعی؟!... اصلاً دوست اجتماعی یعنی چه؟! یعنی مثل حالای خودشان، بنشینند گوشه‌ای با هم حرف بزنند و حتی تنقلاتی بخورند و به هم کمک کنند و بعد هر کسی برود رد کار خودش و... هنوز سر حرفش بود که دوست اجتماعی بمانند؟! نه! نبود! تا آخرش که هیچ، همین اولش هم جا زده و نبود! دوست اجتماعی‌اش نبود، بهار را هم برای دوست اجتماعی بودن نمی‌خواست! دوست اجتماعی بودن که این تپش‌های قلب را نداشت، نگاه‌های

دزدکی را نداشت! هر شب دید زدن اتاق او را نداشت! هیچی نداشت... دوست‌های اجتماعی از دیدن لبخند دیگری این‌طور در دلشان ولوله می‌افتاد که او با دیدن لبخند بهار به این روز می‌افتاد؟...

سکوت و مکث طولانی‌اش، داشت بهار را ناامید می‌کرد، اما نگذاشت ناامیدی‌اش نمود کند، زود لبخند فرمالیته‌ای روی لبش نشاند و دستِ پیش را گرفت:

ــ وقت تصمیم‌گیریتون تمومه مهندس! انشالاه به سلامتی و مبارکی، ما سکوتو علامت رضا می‌گیریم... پس دوستیم، خب؟!... بگو خب... زود باش مهرداد، بگو دیگه... ببین من تا امروز دوست صمیمی نداشتم، کم افتخاری نیست برات‌ها! دوست باشی، اونم با بهارخانم... خب؟!... قبوله؟!

این روی بهار برای مهرداد تازگی داشت، چشم‌هایی که برق می‌زد و شیطنتی که در کلامش موج می‌انداخت. خنده‌اش گرفت و پرسید:

ــ آخه بندانگشتی، تو مثلاً چه کمکی می‌تونی به من بکنی؟... ترجمه‌هاتم که تموم کردی، حتی فایل‌بندی شده و همه چی تمامه! دیگه چه کمکی از دستت برمی‌آد؟!

ــ آهان، همینه دیگه! منو دست کم گرفتی آقا مهرداد که بندانگشتی می‌بینیم! جای بندانگشتی دیدن من، اتاقتم دیدی؟... همیشه مثل بازار شامه! ناهار و شامت چی؟... مدام تخم‌مرغ آبپز و سبزیجات و غذاهای بی‌رنگ و رویی که هول‌هولی بار می‌ذاری! چرا؟... چون درگیر یه پروژه‌ی سختی! من می‌تونم کمکت کنم... اون پایان‌نامه‌تو "از الف تا ی" خودم برات می‌نویسم، مطمئنم الان حتی از خودت بیشتر روش تسلط دارم! بعدش، یه کارایی هم از دستم برمی‌آد که بتونی برنامه‌های مورد علاقه‌تو از تلویزیون ببینی و مادام باهات کنار بیاد! دیگه... خب، هنوز منو نشناختی! آهاا! بیا، اینم شیرینی آشتی‌مون به قول تو و قبول شرط من... یالا دیگه، دهنتو باز کن، سم که توش نریختن، یه تیکه کیکه!

و چنگالی که تکه‌ای بزرگ از کیک را سرش داشت، گرفت مقابل دهان او! نگاه مهرداد با چشمان گرد به دست بهار مات مانده بود. دلش داشت ضعف می‌رفت این تکه کیک را با رضایت ببلعد، حتی اگر با برنامه غذایی‌اش متناقض باشد و همان سمی که بهار گفته بود! اما خوردنش مطمئنا آن چیزی نبود که بهار منتظر بود به آن برسد! تکه کیکی که به دهان نبرده، داشت شهدش را مزه‌مزه می‌کرد! محتاط بود، محتاط و در قید و بند هزار اما و اگر! هنوز مقابل به دهان کشیدن کیک و هورت کشیدنش، مقاومت می‌کرد برای همان اما و اگرها! با صدای بی‌رمقی که انگار داشت از جانش کنده می‌شد تا حرفی را بگوید که دوست نداشت به زبان بیاورد، بهانه آورد:

ـ بهار، کیک و شیرینی و اینا برای رژیم غذاییم خوب نیست، بهتره نخورم و...

بهار سرخورده از اصرارش و ناامید دستش را پس کشید و گفت:

ـ راست می‌گی، حتماً برات سمه و من نباید وادارت کنم به کارایی که...

مچ دستش توی هوا گیر کرد بین انگشتان مهرداد، خود مهرداد نیم‌خیز شد از جایش و سرش را پیش کشید تا چشم توی چشم او باشد و گفت:

ـ سم هم باشه، با کمال میل می‌خورم، چون از دست یه دوست شیرینه!

و دیگر بی‌معطلی چنگال کیک را به دهان برد، بی‌آن‌که نگاه از چشم‌های درخشان و گونه‌های سرخ شده‌ی بهار بگیرد و بدون چشم‌پوشی از لبخند رضایتی که بهار به سختی سعی می‌کرد از روی لب جمعش کند. نبضش را زیر انگشت داشت و متوجه بود چطور یک‌باره سر به طغیان گذاشته، به قدرت نبض طغیانگر خودش شاید! آرام سرجایش نشست، اما ضربان نبض او را رها نکرد و روی میز، زیر دست خود نگه داشت و گفت:

ـ پیشنهادت درباره‌ی برنامه‌های تلویزیون و پایان‌نامه خیلی وسوسه‌انگیز بود! بتونی پایان‌نامه را کمکم کنی، با یه ساعت وقت اضافه توی باشگاه می‌تونم تمام این سم‌ها رو بسوزونم و از بین ببرم! اما خب... بهار، منو ببین...

به بهار گفته بود او را ببیند، اما منظورش واقعاً دیدنش نبود و خودش هم نگاهش را فراری داده بود از چشم‌های او:

ــ ببین بهار، همین الان گفتم اگه حس کردی کسی پاشو از گلیمش پیشتر گذاشت... دیگه خودت که استادی توی مورد "دست بهم نزن!" گفتم هر کسی می‌خواد باشه، من، پیمانی، بهادرخان... چرا پس ساکتی؟! قرار شد...

بهار لبش را برده بود زیر دندان، قصد نداشت دستش را عقب بکشد و قطع کند دنیایی از فرکانس‌های خوب و پر انرژی را... آرام گفت:

ــ گفتی... اما... تو دوستمی! نه؟! تو مثلِ... مثلِ...

قلب مهرداد اول دچار ایست شد و بعد توی سینه ترکید... نبود! بهار او را مثل هیچ مزاحم بیماری نمی‌دید! گل از گلش شکفت، دیگر بس بود برای امشب، بی‌خیال رها کردن دست او، سر صحبت را تغییر داد و گفت:

ــ خب بریم سر شرط‌های تو! این پیشنهادی که تو دادی، مثل پایان‌نامه و تلویزیون و باقی چیزها، همه‌ش به سود من بود، باید در قبالش منم برای تو یه کاری بکنم، نه؟!... نگفتی، چی از من می‌خوای در ازاش جوجه رنگی؟

سر بهار بلند شد، نگاهش فرق می‌کرد با لحظات قبل! حس خوبی در چشم‌هایش بود که قلب مهرداد را هم گرم می‌کرد! بی‌آن‌که تلاشی بکند دستش را از دست او بیرون بکشد، گفت:

ــ خب، رسیدیم به جای خوب شرطمون!

شیطنت کلام بهار به مهرداد جسارت داد تا کمی بیشتر از قبل دست او را بفشارد و مثل خود بهار از در شیطنت وارد شد:

ــ داری می‌ترسونیم کوچولو، چی می‌خوای؟ بگو ببینم می‌تونم از پسش بربیام یا بزنم زیر قول و قرارمون و مثل اسب تازی بدوئم مبادا توی چنگالت اسیر شم!

بهار با شوقی کودکانه خندید، چشمانش دوباره برق برداشت و سرش را کمی جلو کشید، انگار بخواهد راز مگویی را فاش کند، با صدای ملایم و خفه‌ای گفت:

ـ جز دوستی، یه چیز بیشترم می‌خوام...

مهرداد جا خورد، مات نگاهش کرد، اما فشار دستش دور دست او بیشتر شد که کمتر نشد! بهار حس کرد فشار انگشتان دست او دارد از حالت عادی خارج می‌شود که تند اضافه کرد:

ـ اما حتی اگه قبولم نکنی، مهم نیست! دوستی که نباید زیاد شرط و شروط داشته باشه... می‌خوام... می‌خوام...

مهرداد داشت زیر وزن این می‌خواهم‌های او جان می‌داد! به زحمت لب جنباند:

ـ می‌خوای؟... بگو تا جون به سر نشدم!

ـ می‌خوام کمکت کنم تا زودتر مقام بگیری، پیمانی نتونه حقتو از چنگت بگیره! اون وقت تو هم نه به خاطر دوستی‌مون، اما اون قدر مرام داری که نندازیم بیرون از شرکت! آخه... هنوز کارمند رسمی شرکت نیستم، پیمانی‌ام! هر سه ماه یه بار باید قراردادمو تمدید کنم و اگه تو وقت کم بیاری و کارات تو هم گره بخوره و نتونی به موقع به خودت بجنبی، اون آدم عوضی جات می‌شینه! بعدش ممکنه حتی اخراجم کنه چون... پلیس... یعنی، پلیسم اگه براش خبر کنم، ممکنه اون یه چیز دیگه بگه و آبروم... ولی گفتی آبرو... اصلاً ولش کن! من درخواست بی‌جایی دارم، همون دوستیتو داشته باشم برام بسه! فکر هم‌پیمانی برای موندنم توی شرکت نباش... منم دیگه انتظاری ازت ندارم... خب؟... آخ دستم!

فشار دست مهرداد کم شد، ضربان پای گردنش بیشتر!

حرف پیمانی خون را برعکس کرده بود توی تنش! تازه یاد قراردادی بودن بهار افتاده بود!... پس کارش زار بود اگر پیمانی...

افکارش را کات زد، چشمی بر هم فشرد و گفت:

ــ مقام رو بگیرم یا نه، حتی پای اخراج شدنم می‌ایستم اگه بخواد کوچکترین مزاحمتی برات درست کنه، اینو بهت قول می‌دم، قول شرف! خب؟!... (خندید و باز چشمکی) حالا اگه مردشی بگو "نه خب!..." مردش هستی؟!

چشمان بهار رنگ نگرانی گرفت! نه خندیدنش خنده بود و نه چشمکش چشمک! نبض گردنش و روی سرخ و چشمانی که شراره‌های خشم در آن بیداد می‌کرد، می‌ترساندنش! نمی‌خواست خال به گوشه‌ی ابروی تنها دوستش بیفتد! مهرداد را با گوشت و پوستش شناخته بود، خیلی بیشتر از عمر آشنایی کوتاهشان، غیرتمند بود و مرام معرفتی! باید محتاط‌تر از پیمانی حرف می‌زد، دیده بود با جوانک مزاحم چه رفتاری داشته و حالا... به زور آب دهانش را بلعید و تقلا کرد دستش را از حصار دست‌های او بیرون بکشد و گفت:

ــ مردش نیستم دیگه بگم "نه خب!" ولی... فکر کنم در مورد پیمانی زیادی بد فکر می‌کنم و...

باز هم چشمش رفت سمت گردن او و بکوب بکوبی که مثل پتک، پای ساق گردن او می‌زد و نتوانست ادامه بدهد، فقط آب دهانش را قورت داد و پلکی زد! به خیال خود می‌خواست حرف قبلی‌اش را ماستمالی کند اما انگار کار نشدی بود! سر بلند کرد و فقط لبخندی پر از ترس به مهرداد زد و ملتمسانه گفت:

ــ بریم مهرداد؟!

فصل هفدهم

مهرداد همچنان که قهقهه می‌زد، کلید را توی قفل چرخاند، کیفش را دست به دست داد و با دست راست و همان صورت بشاش به او اشاره کرد، پیش بیفتد. بهار با اخمی تصنعی، در حالی که چشم‌هایش از شدت خنده برق‌برق می‌زد، گفت:

ـ نخند دیگه، آبروم رفت جلوی همه، نه؟!

رویش نمی‌شد بگوید جلوی خود تو بیشتر از همه آبرویم رفت و "همه" را بهانه می‌کرد! مهرداد با همان لب‌های پر ملات از خنده گفت:

ـ باید خودتو می‌دیدی بهار! تا حالا این روت رو ندیده بودم، مثل پارکورکارها شده بودی، از در و دیوار می‌رفتی بالا!

صدای خنده‌ی بهار هم بالاخره بلند شد:

ـ خب می‌ترسیدم! فکر کن یهو یه توله سگ بیفته دنبالت...

مهرداد با شور و شوق پرید وسط حرفش:

ـ تو مگه بهم مهلت فکر کردن دادی، داشتی از منم بالا می‌رفتی، سگ بود دیگه!

بهار چشم دزدید، اما خودش هم لبخند روی لبش پهن بود! برای جفتشان این‌طور بهتر بود که با خوشمزگی و لودگی قضیه را فیصله دهند، بلکه یادشان نیاید چه ماجرایی را پشت سر گذاشته‌اند! سگ پا کوتاه عابری با افساری که به گردن داشت بازی‌بازی افتاده بود دنبال بهار! قبل از این‌که مهرداد بفهمد بهار چه دیده، دو دست دید که افتاده دور گردنش و دختری که کم مانده بود از پاهایش بالا برود و سر شانه‌های او بنشنید و صدای جیغ‌های ریز، اما خفه‌ای که یک نفس می‌گفت" واااای مامان... واااای مامان!" با این فکر و برای فراموشی آن دست‌هایی که دور گردنش دخیل بسته بود، پشت سر بهار وارد حیاط خانه شد و گفت:

ــ ماشینو بعداً می‌آرم تو، بریم برای مادام تعریف کنم "واااای مامان واااای مامان"... ماماااان؟!... تو این‌جا چی کار می‌کنی؟!

خنده به آنی از لبش پرید و جایش بهت و حیرت نشست توی نگاهش! چشمانش انگار تابه‌تا دیده باشد، سرتاپای مادرش را دوره کرد که روی ایوان خانه مقابل چشمش ظاهر شده بود! لحن مهرداد چنان پر حیرت بود که نه تنها خنده از روی لب بهار پر کشید که ترسی عجیب هم تمام جانش را برداشت! نگاهش پر کشید سمت زن متوسط‌الجثه‌ای که روی ایوان ایستاده و پلیور سورمه‌ای تن داشت و میخ آن دو و خنده و قهقهه‌ی مستانه‌اشان بود! بعد از او هم نگاهش رفت سمت مادام که چند قدم عقب‌تر، پشت سر زن ایستاده بود. مادام که نگاه پر سؤال بهار را متوجه خود دید، ابتدا انگشتان دست راستش را توی هوا بال داد، انگار چیزی را پر بدهد و بعد از سر تأسف کوبید پشت دست چپش!

وقتی مهرداد متحیرتر از قبل تکرار کرد "مامان، پرسیدم تو این‌جا چه کار می‌کنی؟" کار بهار از ترس گذشت و لرز هم به جانش نشست، آن‌طوری که همه‌ی وجودش پر کشید تا مثل همین سرشبی، جانپناهی امن برای خودش

بیابد! با این تفاوت که آن موقع از ترس حیوانی چهارپا پناه برده بود به گردن و آغوشی گرم و حالا از ترس گزند موجودی دوپا، قدمی برداشت و پشت سر مهرداد پناه گرفت. در چشم‌های مادر مهندس صولتی، هیبت و صولتی بود که ناخواسته ترس در جانش انداخته بود. خبر نداشت خود مهرداد در این گیر و دار حال چندان خوشی ندارد و بدتر از او مانده است حیران که باید چه کند! به بهانه‌ی دنبال کردن حرکت ایذائی بهار، برای خودش فرصتی خرید تا از نگاه تیز مادرش گریز بزند که ده بیست باری در سکوت مطلق، هر دوی آن‌ها را وجب زده بود!

نیم چرخی به تنش داد و همین که چشمش افتاد به صورت ترسان و شرمنده‌ی بهار، انگار چاره‌ای نداشته باشد جز پیدا کردن خودش، کمی تنش را عقب کشید. باز بهار را از خودش پیش انداخت و در همان بین با لحنی که مثلاً می‌خواهد بهار را توجیه کند، اما در اصل خطاب به مادرش بود، رسا و واضح گفت:

ـ کجا تو هم هی پس پس می‌ری؟!... بیا با مادرم آشنات کنم! چرا هردوتون مات و مبهوتین؟!... مامان بالای ایوون بهتش زده که از حاج‌خانوم با درایتمون بعیده، تو هم که آماده‌ی ترسیدن...

نگاه حاج‌خانمِ با درایت رفت روی دختر ترکه‌ای که کنار پسرش ایستاده بود و تا همین چند دقیقه پیش صدای خنده‌هایشان به زمین و آسمان می‌رسید. این‌طور در رفتن و نگاه از نگاه دزدیدن بهار به مذاقش ننشست و برگشت سمت مهرداد، بر و بازو و عضلات سینه‌ی او را سانت زد و بعد با صدای پر صلابتی گفت:

ـ کدوم اتاق توئه؟! خصوصی صحبت کنیم!

نگاه رنگ برده‌ی بهار از زیر سنگینی نگاه زن، تند کشیده شد سمت مهرداد، التماس خفه‌ای در آن بود، التماسی که خودش هم دقیق نمی‌دانست

از کجا نشأت گرفته و ناشی از چه حس و حالیست! مهرداد برای دلگرمی او، بازویش را که هنوز در دست داشت، کمی فشرد و زیر لب گفت:

ــ از عالیه‌خانم نترس!

و برای اطمینان او، آرام چشم‌ها را بست و باز کرد و بعد سفت و چغر برگشت سمت مادرش. دست از بازوی بهار برداشت و همان را پیش کشید رو به اتاقش و با گفتن "بفرمایید!" خودش پیش افتاد. مقابل درگاه اتاقش کنار کشید و به احترام مادرش کنار چهارچوب ایستاد تا اول او وارد شود! عالیه‌خانم این اقتدار پسرش را دوست داشت، اما همین که مقابل در اتاقش رسید، چشمی در اتاق چرخاند و با نگاهی صدچندان مبهوت و ناباور، صدای آه و فغانش بالا رفت:

ــ یا فاطمه‌ی زهرا، تک پسر مرحوم محمدحسن صولتی و این وضع زندگی و توی این خونه و این اتاق؟... مهرداااد، مهرداااد...

صدایش می‌لرزید و ابهتش در لرزش صدایش شکست و ریز شد و فرو ریخت! پس اخبار برادر شوهرش و سهیل درست از آب در آمده بود، مشت نمونه‌ی خروار بود!

تنش لقوه برداشته بود که پنجه‌ی فولادین مهرداد دور تنش نشست و تقریباً با حلقه‌ی بازوان قطورش او را از زمین بلند کرد و سر زیر گوشش برد:

ــ حاج‌خانم، آبروداری کن، دل جماعت این خونه رو نشکن، به آبروی جده‌ت... بیا تو برات توضیح می‌دم!

عالیه‌خانم خودش را تند جمع و جور کرد و بر خودش مسلط شد! شوخی نداشت قسمی که شنیده بود!

مهرداد تر و فرز سرگرم جمع و جورکردن لباس‌های پخش و پلای روی تختش شد تا جایی برای نشستن مادرش باز شود، اما هنوز کلامی به زبانش نرسیده، عالیه‌خانم با سوزی مادرانه که در تارهای صوتی‌اش لانه کرده بود،

کم‌رمق پرسید:

– چرا این ریخت و قیافه پسرم؟... چه‌کار کردی تو با خودت؟ این بر و بازو رو داشتی وقتی آخرین بار دیدمت؟... آب شدی، از بین رفتی! این‌جا چی کار می‌کنه پسر من آخه؟... توی همچین خونه‌ای؟... این‌قدر فلاکت‌زده شدیم ما که تو...

همین که لباس‌ها را گوشه‌ای روی هم کومه کرد، زیر بازوی مادرش را گرفت و روی تخت نشاندش. جلوی پای او یک زانویش کُنده زد به زمین و نگاهش چرخید توی صورت سرخ و سفید و شکیل مادرش. تازه دلتنگی‌اش سر باز کرد، نزدیک دو ماهی می‌شد که او را ندیده بود، مادری که پیش از این کم پیش می‌آمد بیشتر از یک هفته از هم دور بمانند. هر دو دست او را بین دو دست مردانه و قوی خود گرفت و بوسه‌های پی در پی پشت آن‌ها نشاند. خم شد و سر روی پای مادرش گذاشت و زیر لب و برای خودش گفت "چه‌قدر عطر تنت کم بود توی زندگیم!"

همین حرفش، یخ عالیه‌خانم را ذوب کرد، آرام دست از زیر سر و دست او بیرون کشید و موهای نرم پسرش را نوازش کرد. تمام شواهد نشان می‌داد حرف‌های خان‌عمو و سهیل درست است، این از خانه در محله‌ای نه چندان معتبر، آن هم دختری که درباره‌اش گفته بودند و قهقهه‌ی مستانه‌اشان و... زنی که در حضور او داشت تلفنی رمالی می‌کرد! اما دلش نمی‌خواست دیده‌هایش را باور کند!

انگشتانش با ملاطفت رج می‌انداخت در تار و پود موهای تک پسرش، در حالی که دلش می‌لرزید! از فکر این‌که نتوانسته امانتدار خوبی باشد برای یادگار همسرش، قلب بیمارش آویزان بود در سینه و بی‌تاب برای شنیدن واقعیت از زبان خود مهرداد. عاقبت دستش نشست دو طرف صورت او و سرش را بالا گرفت و چشم انداخت ته چشم‌های جسور اما محجوب مهرداد و گفت:

ــ الان آرومم! بگو این چه زندگیه که برا خودت درست کردی؟

مهرداد چشم در چشم مادرش چرخاند و قبل از جواب پرسید:

ــ پسرتو قبول داری حاجیه عالیه‌خانم؟... به دست‌پرورده‌ت اعتماد داری یا نه؟!... اگه داری تا برات بگم، فقط ریزه ریزه، نمی‌خواستم به استرس بیفتی! اما این سرزده اومدنت نشون می‌ده که اگه نگم، اضطرابتو بیشتر می‌کنم، چون انگار کسی زحمت به استرس انداختنتو کشیده... درست نمی‌گم مادرم؟!

عالیه‌خانم با چشمانی نم زده سر پسرش را پیش کشید و پلک بست و بوسه‌ای عمیق و جاندار به پیشانی او چسباند و سرش را به سینه گرفت، لحظه‌ای عمیق از عطر تن پاره‌ی جگرش نفس گرفت و روی موهایش نفس زد:

ــ حرف، حرف پسر خودمه! اما شواهد...

مهرداد مهلت نداد کار برسد به شاهد و دلیل و مدرک! سرش را عقب کشید و چشم به چشم او برایش گفت:

ــ مشکلات یهویی کوه شد، اما تا همین حالام کمرش شکسته شده. خودت خبر داری یه پروژه دستمه که خیلی برام با اهمیته! پایان‌نامه‌م، اونم که خبرشو داشتی روی دستم مونده و باید به جایی برسونمش... اما یه چیزایی رو هم نمی‌دونستی، نمی‌خواستم بدونی! حالا...

حرصی از جا بلند شد و چشم از مادرش گرفت و رفت پشت پنجره ایستاد! در دلش هزار لعنتی کرد به بانی این کار و کشیدن مادرش تا این خانه! چشم در حیاط چرخاند و نگاهش رد دختری را زد که به دیوار مقابل پنجره تکیه زده بود و با نگرانی مشهودی چشم از پنجره‌ی اتاق او برنمی‌داشت. دلش یک‌دفعه‌ای گرم شد، این همه نگرانی را جز از مادرش و مهرناز از هیچ جنس لطیفی ندیده بود... سری برای او تکان داد و دستش را به چهارچوب پنجره گذاشت. در همین فرصت با حرکت هوشیارانه‌ی دست به اویی که مقابل پنجره با دلهره چشم به اتاقش داشت، علامت داد همه چیز تحت کنترلش است.

بالاخره هم بدون نگاه گرفتن از دختری که مقابل دید داشت، لب باز کرد:

– داشتم می‌گفتم... حالام همه چیز تا یکی دو ماه دیگه برمی‌گرده سر جاش، همه چیز... همه چیز جز...

نگاه از صورت نگران بهار گرفت و برگشت سمت مادرش، همان‌جا تکیه زد به دیوار مجاور پنجره و پرسید:

– چرا قبل از این‌که راه بیفتی و خودتو به زحمت بندازی راست و دروغ شنیده‌هاتو نپرسیدی؟ اونی که آمار اشتباه بهت داده، تاوانشو پس می‌ده که چرا فکر قلب خرابتو نکرده!... چی‌ها بهت گفتن عالیه‌خانم؟

مادرش سری به تأسف تکان داد، نگاهش چرخید در اتاق و روی در و دیوار پوسیده و رنگ‌های تبله شده و گفت:

– متأسفانه انگار درست گفتن!

مهرداد از گوشه‌ی چشم حواسش به بهار بود که هنوز هم ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد! مجددا پرسید، "چی‌ها گفتن؟!"

مادرش آهی کشید و همزمان دست برد به گره‌ی روسری بزرگش تا خودش را از آن خلاص کند! قلبش مشت شده بود، نفسش تنگی می‌کرد و سرخی فشار خون توی صورتش نمود داشت! با بال روسری کمی هوا رساند به پای گردنش و بالاخره دست از دو سر روسری کشید و چشم از مهرداد دزدید و با صدایی بی‌جان گفت:

– یه هفته‌ست شنیدم، از آدم معتبری هم شنیدم پسرم، وگرنه بی‌خبر راهی نمی‌شدم! توی این یه هفته‌م مهرناز مریض بود، یکی دوبار رفت زیر سرم و پام بند اون شد، وگرنه دل توی دلم نبود زودتر خودمو برسونم و شنیده‌هامو با چشم خودم محک بزنم، تا ببینم چه‌قدر راسته و چه‌قدری دروغ!

نگرانی چاشنی شد به حال آشفته و سردرگم مهرداد:

– مهرناز؟! سِرم؟! چرا بهم نگفتید؟!

ــ به همون علتی که توی این یه هفته هر چه قدر بهت گفتم مهرداد چیزی هست من ندونم، تو گفتی نه!

پلک‌های مهرداد به هم فشرده شد، خواهرش بیمار بود و او نه فقط کنارش نبود، که حتی بی‌خبر هم مانده بود! عالیه‌خانم از دیدن حال او دلش به رحم آمد و از سر دلجویی گفت:

ــ چیزی نیست، الان خوبه... توی این یه هفته فکرم بیشتر مشغول تو بود و شنیده‌هام، تا مریضی مهرناز!

ــ مگه چی‌ها شنیدید؟!

ــ گفتن پسرت افتاده به فروش مال و اموالش... خونه و زندگی و ماشین و همه چیشو داده و رفته کنج یه خونه‌ی خرابه توی یه محله پایین... اینا یه طرف! این‌که... این‌که... دختری توی زندگیشه که... مادر نذار بگم، نمی‌خوام دیوار حرمت بینمون شکسته بشه!

صدایش پر عجز شده بود و ملتمس! مهرداد کلافه دستی به پیشانی کشید و پنجه در موها برد و تا پس گردنش را زیر فشار مشت و مال انگشتانش گرفت! بی‌انصافی در حقش کرده بودند آن هم ناجوانمردانه! مال و اموالش را می‌توانست رفع اتهام کند! دختری که در زندگی‌اش آمده بود... این را چه می‌کرد... آمده بود دیگر... مگر نه؟! مدتی با همان دست گره خورده در پس سر، مادرش را برانداز کرد و با تأمل گفت:

ــ مال و اموالی برای فروش نبوده و همه چیز سر جای خودشه جز ماشینم! (جهیزیه و هزینه‌های زندگی خواهر و مادرش را فاکتور گرفت و جایش هزینه‌ها را بست تنگ دل خودش) پروژه‌م پول می‌خواست... حساب بانکیِ ...

بابا را در دلش گفت و دیگر آن را هم ادامه نداد! دلش را نداشت حتی برای خودش بازگو کند پدرش بعد از رفتنش چوب دل رحمی‌اش را خورده! چوب اعتماد کردنش را...

ـ خب این از ماشینت! خونه رو چرا دادی اجاره؟!

دستش را از پس گردنش برداشت و از پشت تنه‌اش تکیه‌گاهش کرد به لبه‌ی پنجره و گفت:

ـ بذارید پای نخوندن حساب کتابای مالی زندگیم برای دو سه ماه! هنوز هم دلش را نداشت بگوید خرج زندگی شماها را دارم از همین راه می‌دهم و برایتان زندگی لاکچری در تبریز مهیا کرده‌ام که آب توی دلتان تکان نخورد!

ـ اینم نمی‌خوای بگی؟ باشه!... این دختر کیه؟

این سؤالِ خود مهرداد هم بود! هوف بلندش را، هم خودش شنید و هم مادرش! باز کلافه دستی در موهایش برد و روی پا چرخید، بهار هنوز با سماجت چشم به پنجره‌ی اتاقش داشت. فاصله زیاد بود، اما قسم می‌خورد چشمانش حتی شتک اشک برداشته! حالا چمباتمه نشسته بود کنج دیوار و دست‌ها را روی هم گذاشته بود سر زانوها! چه مظلوم بود و... معصوم این حالتش! لبخندی محو نشست روی لبش، به نظرش رسید که بهترین انتخابش برای جواب، گفتن حقیقت است! خیره به قابی که در چشمانش جا گرفته بود، محکم و مطمئن، با صدایی رسا که راحت به گوش مادرش برسد، حس و حال واقعی‌اش را به او منتقل کرد:

ـ خوش اومدی عالیه‌خانم، به موقع رسیدی! این سؤالت، سؤال خود منم هست... این دختر کیه؟!... بیا مامان؟... اما خودتو نکشی توی قاب پنجره‌ها، فقط یواشکی سر بکش توی حیاط، تا باقیشو برات بگم! بیا که انگار دشمن به موقع تورو کشیده تا این‌جا که همراهیم کنی، بیا دیگه!

عالیه‌خانم گیج و ویج از جا بلند شد! این مهرداد، مهرداد همیشگی نبود! کلافگی‌اش هم حتی... دو سه قدمی به او نزدیک شد و محتاط پرسید:

ـ نکنه افتادی توی باندبازی‌های جاسوسی و... مهرداد، توی کار خلاف

نیفتاده باشی مادر خدای نخواسته؟!

و به خواست مهرداد، یواشکی سرکی توی پنجره کشید، محتاط‌تر از قدم برداشتنش! مهرداد خندید، توی سینه صدایش پیچید و آهسته لب زد:

ــ باندای خلاف؟... گنگستریش نکن مادرم، بزرگترین خلافم مقابل چشمته عالیه‌خانم! دروغ نگفته باشم، جاسوسی هم لازم دارم، بدکی نیست اگه همدستم بشی! می‌بینیش؟... مثل موش جمع شده توی خودش، نه فکر کنی از ترس خودشه‌ها، دلهره‌ی اینو داره که مبادا برای من دردسری درست کرده باشه!

عالیه‌خانم تند خود را کنار کشید و زل زد به پسرش:

ــ چه دردسری برای تو درست کرده مهرداد؟! همدست برای چی می‌خوای؟ پاشو ساکتو ببند یه مدتی مرخصی بگیر، با من بیا بریم تبریز! فکر و خیالات داره دیوونه‌م می‌کنه که...

مهرداد دست انداخت زیر بازوی مادرش و او را تنگ به خود چسباند و با این کارش، علنا در چشم بهار هم او را کشید. بهار تند به خود آمد، دست‌هایش از دور پاهایش کنده شد و خبردار ایستاد، با چشم‌هایی ترسیده.

ــ ببینش مامان، اگه از این فاصله نمی‌تونی درست ببینیش، صداش بزنم بیاد داخل تا خوب تماشاش کنی! این جوجه‌ی مادام آزارش به هیچ‌کس نمی‌رسه... آزار چیه؟! خودش ترسیده‌ست، احتیاج داره کسی مواظبش باشه تا آزار بهش نرسه...

عالیه‌خانم دست روی دست پسرش گذاشت و بازویش را به آرامی از چنگ او بیرون کشید و گفت:

ــ مهرداد درکت می‌کنم که همیشه دوست داشتی پسر خلفی برای بابات باشی و پا جا پاش بذاری توی مردونگی... اما این درست نیست که دوره بیفتی توی شهر و ببینی کدوم جوجه‌ای احتیاج به حمایت داره و...

ـ منم بهش احتیاج دارم...

چنان یک‌باره‌ای حرف دلش را گفت که حرف در دهان مادرش یخ زد و ماسید. مهرداد تازه توانست کمی خود را جمع و جور کند! بالاخره بهار پست نگهبانی‌اش را رها کرده و خودش را انداخته بود توی اتاق روبه‌رویی! حالا دیگر می‌توانست همه‌ی حواسش را بدهد به عالیه‌خانم تا کم نیاورد، وقت کم آوردنش نبود! لبخند نرمی زد که اثرش به چشمانش نرسید و گفت:

ـ این جوجه، با وجودی که بال و پری نداره، اما می‌خواد مراقب منم باشه! باورت می‌شه؟... می‌خواد برام مرام و معرفت بذاره! بعد تو از مرام و معرفت میراثی و مردونه برام می‌گی؟... پیش من که هست، می‌خواد شیر دختری باشه که داره فقط اداشو درمی‌آره! اینا... خودمم گیج کرده! می‌دونم دارم شما رو هم گیج می‌کنم اما... اگه شما تونستی ته و توی وضعیت زندگی منو از دهنم بکشی بیرون، منم تونستم ته و توی زندگی این دخترو بفهمم!

مادرش آمد اعتراض کند:

ـ اصلاً این دختر چه ربطی به تو...

نگذاشت ادامه بدهد:

ـ ربط داره مادر! ربط داره... حالا می‌فهمی خودت! ولی اینم بگم، اگه تو به من شک داری که نگفتنم دلیل بر جرممه، همون قدر منم به این مثلاً "شیردختر" مشکوکم که نگفتنش دلیل بر جرمشه!

عالیه‌خانم پریشان خاطر برگشت و نشست سر جایش و نجواکنان برای خودش تکرار کرد:

ـ ربط داره؟... آخه چه ربطی؟... (باز چشم انداخت به قد و بالای رشید پسرش، در دل قربان صدقه‌اش رفت ولی به زبان گفت) مهرداد، مادر، من بهت اعتماد می‌کنم، چون تا حالا سلب اعتماد من یا بابای مرحومتو نکردی! می‌دونم هر چی هست و نیست، اون مهرناز ورپریده هم بی‌خبر نمونده که توی

این چند ماه هر وقت خواستم بیام تهران، نمی‌ذاشت! این هفته هم مراعات مریضیشو کردم و بهش نگفتم می‌خوام بیام، خبر نداشت تصمیمم چیه که بتونه پیش‌پیش خبردارت کنه! انگار فقط بلده حال و احوال بد خودشو بهت لو نده، وگرنه اینم بهت می‌رسوند که دارم می‌آم تهران! دم اومدنم تهدیدش کردم اگه تلفنی خبرت بده، دیگه نه من، نه اون! اما... تو چرا باید به این دختر اعتماد کنی و... اصلاً دختر این مادام، نون رمالی خورده و... نکنه جادوت کرده باشن؟... یا فاطمه‌ی زهرا...

لبخندی روی لب مهرداد نشست، داشت کم‌کم گره به دست توانای مادرش باز می‌شد، گره‌ای که تمام این مدت به دل و قلبش خورده بود. مادرش متعجب از این لبخند بی‌موقعِ مهرداد مات و گنگ پرسید:

ــ من حرفی نزدم که خنده داشته باشه، چرا یهـ...

مهرداد پرده را کشید، برگشت رو به مادرش و با آرامش خاطر گفت:

ــ راست می‌گی، فکر کنم جادوم کرده!

و ادامه‌اش را در دل برای خودش رفت که "همین دو چشم معصوم جادوم کرده! اگه جادوم نکرده، چرا وقتی می‌گه بمون، می‌مونم و... وقتی می‌گه برو، بازم می‌مونم؟!"

عالیه‌خانم که از دست مهرداد و نفهمیدن خودش کلافه بود، روسری‌اش را پرت کرد کناری، پلیورش را از تن درآورد و گفت:

ــ نمی‌رم از این‌جا تا تکلیفتو مشخص نکردم! هم تکلیف تو رو، هم تا وقتی سر درنیاوردم این دختر کیه و چی ازت می‌خواد!

ــ قدمت سر چشم، بمون شاید خیلی کارا برا تک پسرت از دستت برباد نوی این آشفتگی ذهنیش!

عالیه‌خانم کاملاً برگشت و مقابل مهرداد در چند قدمی‌اش ایستاد، برای دیدن صورت پسرش از این فاصله مجبور بود سر بلند کند تا چشم در چشمش

بایستدا مهرداد مادرش را از حفظ بود، وقتی این‌طور محکم جلویش می‌ایستاد و موقع حرف زدن پلک نمی‌زد، یعنی با عالیه‌خانم احساسی وجودش خداحافظی کرده و حاج‌خانم سیاست‌مدار جایش را در وجود او گرفته است! سیاست‌مداری که هیچ‌وقت سیاست‌هایش به ضرر خانواده و بچه‌هایش نبوده است:

ـ مهردادجان، من با این قلب مریض از اون سر ایران به خاطر یکسری حرف و حدیث پا شدم اومدم این‌جا که می‌بینم خیلیاش راسته! یه چیزهایی درباره‌ی رابطه‌ت با این دختر و همخونگیت گفتن که من حرف اونا برام ملاک نیست و گفتم بهت، حرف، حرف پسر خودمه! وقتی می‌گی خودتم توی کار این دختر و احساست موندی و نمی‌دونی کیه، کمکت می‌کنم تا بفهمیم کیه و حست چیه؟ گذریه یا نه... اما شرط داره...

لبخندی روی لب مهرداد به تلخی آمد و رفت! جمعیت نسوان به او که می‌رسیدند، همگی پی شرط و شروط بودند!

عالیه‌خانم رد لبخند او را گرفت، چنین تبسم محو و مردد و پر تأسفی در چهره‌ی پسرش نادر بود و خبر از دلخوری‌اش داشت! اما پا پس نکشید و باز با اقتداری مادرانه گفت:

ـ نه که فکر کنی شرط و شروطم واسه گذاشتنت توی فشاره، بلکه واسه خالی شدن شونه‌های خودم از زیر بار فشاره!... پسرم، من تا وقتی خیالم از جهت خودت، تخت تخت نشه، ندونم چی کارا کردی و قراره چی کارا بکنی و چرا توی همچین خونه‌ای پیدات شده، ماشینت از دستت رفته، تن به این همه خواری و ذلت دادی، حتی خونه رو برای چند ماهی دادی رهن، نمی‌تونم فکر آزادی داشته باشم برای کمک به دل و احساس پسرم! فشارم مدام بالاست، قرص می‌ریزم تو حلقم؛ مشت مشت!

لبخند دلگیر مهرداد به آنی از چهره‌اش پر کشید و دست انداخت روی

شانه‌ی مادرش و گفت:

ــ جدای از شرط و شروطتت، خودت می‌دونی اگه حرفی نزدم واسه خاطر همین قلب مریضت بوده! برای این‌که مدام فشارت بالا نره و خدا نکرده آسیبی بهت نرسه! همین فردام برات وقت می‌گیرم از دکترت برای چکاپ! تبریز که نرفتی، لااقل پیش دکتر خودت باید بری!

ــ دستت درد نکنه پسرم، ممنون فکر مادرت و قلب مریضش بودی و هستی، اما حالا دیگه این پنهان کاری‌هات بی‌فایده‌ست! نصف ونیمه دونستن، برام خیلی بدتره! نصف و نیمه‌ای که مردم برام خبر آوردن و همه‌ش درست بوده تا این لحظه! حالا می‌خوام بدونم پسرم چی داره بهم بگه تا از زیر این فشار عصبی و خرد کننده بیرون بیام! حرفا و اخبار خان‌عموت و سهیل، مو به مو درست بوده... می‌فهمی مهرداد؟! بدتر از خبرکشی اونا، خنده‌های ته دلیتون از دم در هم می‌گفت حتی اون عکس‌هایی که برام فرستادن، اونام درست بوده! مهرداد، برای من سخته قبول کنم به خاطر یکی دوماه دوری از پسرم، این همه ازت دور...

چشم مهرداد گرد و گردتر می‌شد، جوری که خود عالیه‌خانم فهمید این وسط چیزی درست نیست! ساکت شد و منتظر چشم گرداند روی مهرداد؛ ابتدا صورتش، بعد گردنش و بعد نگاهش رفت سمت انگشتان او که نمه‌نمه داشت درهم گره می‌خورد و مشت می‌شد. بالاخره هم صدایش... صدایی نفس بریده که انگار داشت با چک و لگد زدن به تارهای صوتی صاحبش از ته حلقومش کلمه‌ای را بیرون می‌کشید، از بین دو لب مهرداد بیرون جست:

ــ عـــکـــس؟!... چه عکسی...

عالیه‌خانم اهل سیاست بود و بازی، اما نه با پسرش که اهل هیچ چیزی نبود، جز صداقت و البته جسارت! از مقابلش قدمی عقب رفت و به سمت پلیورش برگشت، همزمان که آن را برمی‌داشت و دست توی جیبش می‌کرد

برای اطمینان خاطر پسرش گفت:

ـ واقعیتو بهم بگو، محاله بذارم کسی اسم و اعتبار پسر محمدحسن رو خراب کنه و آبروشو ببره! چه فک و فامیل، چه این دختر...

و گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و طرف او گرفت، مهرداد نگاهی سرسری به گوشی انداخت، خودش بود و بهاری که در آغوش داشت. نگاهی به بالای صفحه انداخت، صفحه ارتباط مجازی سهیل بود! عالیه‌خانم با خاموش کردن صفحه توجه آن چشم‌های متعجب را که کم‌کم رد خشم در رگ‌هایش داشت خودی نشان می‌داد، به سمت خود جلب کرد:

ـ کمکت می‌کنم بفهمی این دختر واقعاً کیه! نمی‌دونم چی‌ها از خودش بهت گفته، ما زن‌ها بهتر می‌فهمیم که...

مهرداد به سمت تخت رفت و لبه‌اش نشست. تحمل فشار عکسی که دیده بود، زیادتر از تصورش بود، اما می‌خواست با توجه به حرف‌های مادرش موقتاً خود را از زیر بار این فشار خلاص کند! وقت داشت این فشار را با باعث و بانی‌اش تقسیم کند، اما حالا ششدانگ حواسش را داده بود به مادرش... و تا عالیه‌خانم به این‌جای حرفش رسید که "نمی‌دونم چی‌ها از خودش بهت گفته" مهلتش نداد بیشتر بگوید و پرید بین کلامش:

ـ خودش که هیچی به من نگفته! هیچی ازش نمی‌دونم! فقط حس می‌کنم حقش خیلی بیشتر از این زندگی نکبتیه که داره توش عمر می‌گذرونه، اما نمی‌خواد یا... شایدم نمی‌تونه از این زندگی یه قدم خودشو بالا بکشه! مهربونه، تنهاست، زخم خورده‌ست... ولی با وجودی که زخم خورده و مشکلی، خاطره‌ای، دردی داره عذابش می‌ده... برای دوستی خیلی ارزش قائله! قدردانه... قدردان کوچکترین محبتی که بهش کردم و... اصلاً اون فکرایی که توی سر منِ کج خیال می‌آد و به زور بیرونش می‌کنم، توی دل پاکش نیست! اون به یه دوستی و یه حمایت دوجانبه قانعه... من اما نه!... یعنی...

روی زانوهایش خم شد و سرش را بین دو دست بزرگش محکم چسبید. کم‌کم داشت از فشار عصبی عکسی که دیده بود و مهم‌تر از آن صفحه‌ی کسی که این عکس را ارسال کرده بود، سرسام می‌گرفت! اما اول باید با مادرش به توافقی مادر پسرانه می‌رسید! او دلسوزش بود، مادرش بود و غمخوارش! نه دوست یا قوم و خویشی که از مقابل و چشم به چشم، دوست بود و رفیق و دلسوز و از پشت سر، دسته خنجر یزید!

با همان سری که هنوز محکم بین دو دست گرفته بود تا از فشار کوبش شقیقه‌هایش کم کند، نگاهش را بالا داد و چشم به صورت مادرش دوخت که حالا رحم و شفقتی مادرانه داشت چشمانش را نم می‌داد. بدون برداشتن نگاه از چشمان مادرش، کلافه از کج‌خیالی ذهنش، لب جنباند:

ــ یعنی تا ندونم چی به چیه... تا نفهمم از چی می‌ترسه که خود واقعیشو به زحمت فقط گاهی به من و بیشتر به مادام نشون می‌ده، نمی‌تونم تصمیمی بگیرم! دلم می‌گه آره، مغزم دستور می‌ده نه، محتاط باش! شما کمکم کن...

یک‌دفعه تن خمیده‌اش را صاف کرد و دست‌ها را از بین دو ور سرش گرفت و از جا بلند شد! آمد سمت مادرش و گفت:

ــ یه خیری توش بوده که ماشینو گذاشتم بیرون از خونه، لباس بپوش تا مادر پسری بریم شام بیرون! درسته فهمیدن اخبار زندگی بهار و شناختنش برام مهمه، اما اول سر راه بریم یه درمانگاه، فشار خونت رو علی‌الحساب بگیرن! باید مطمئن بشم حالت خوبه و این برافروختگی صورتت از فشار بالا نیست، مبادا حالت بد بشه و تا ابد خودمو نبخشم! بعد می‌ریم که من بگم، شما گوش کنی و با تجربه‌ی مادرانه و سیاستای زنانه‌ت کمک کنی از این برزخ دربیام!

تا عالیه‌خانم آمد مخالفتی کند، مهرداد نرم بغلش گرفت، روی سرش را بوسید و گفت:

ــ حاج‌خانم، دعوت پسرتو رد نکن، اگه بدونی شام دو نفره‌ی مادر پسری بعد

از این مدت چه طعمی می‌ده، دو دقیقه دیگه حاضر آماده توی ماشینم نشستی!

★ ★ ★

ساعت یازده بود و او را انگار گذاشته بودند روی زغال گداخته که مرخصی ساعتی گرفته بود، آن هم در این فرصت باقی‌مانده‌ی کم، برای سرانجام گرفتن پروژه‌ی مهمش! درونش جوش و خروش بود و تمام وجودش شاکی! چرا باید مادرش را با آن قلب بیمار تا این‌جا می‌کشاندند؟! انداخت به خیابان اصلی که می‌رسید به نمایشگاه ماشین خان‌عموا به طور معمول جای پارک در این منطقه پیدا نمی‌کرد، اما این بار بلیتش برنده بود. به محض رسیدنش، تقریباً پنجاه متریِ نمایشگاه، ماشینی از جای پارکش بیرون زد و جا برای پارک خالی شد. ماشین را جا داد و از روی صندلی کناری کت پاییزه و گوشی‌اش را برداشت که چشمش افتاد به تماس‌های بی‌پاسخ و پیامک‌هایی که داشت! از شرکت که بیرون زده بود، گوشی‌اش را به حالت بی‌صدا گذاشته بود تا مهندس محمدی به خاطر کج فهمیدن‌های حرفه‌ای خودش پی در پی مزاحمش نشود! اما حالا می‌دید که نه فقط چهار تماس از محمدی، که پنج تا از بهار دارد و همین‌طور پیامی که "تو رو خدا جواب بده مهرداد! از دلشوره دارم می‌میرم!" تندکت را برگرداند سر جایش و شماره‌ی بهار را گرفت. بوق اول به دوم نرسیده، صدای آرام و خفه‌ی بهار را شنید که "یه لحظه!" حدس سختی نبود که از کتابخانه بیرون آمده است و باز صدای بی‌تاب بهار در گوشش نشست:

- کجایی مهرداد؟

به این نوع نگرانی‌ها عادت داشت و حتی دلبسته بود، نگرانی‌های جنس لطیف، اما فقط از نوع مادرانه و خواهرانه، این یکی فرق داشت برایش! قبلاً هم بارها و بارها از پشت تلفن این جمله را شنیده بود، از این دختر آن دختر، دو سه سالی هم از مینا! همه‌ی آن‌ها حالت بازجویی داشت و مطمئن بود برای

راحت شدن خیال خودشان است از جهت هرز نپریدنش! اما جنس نگرانی بهار فرق می‌کرد! کاملاً معلوم بود که نگران خود خودش است!...

ــ مهرداد پشت خطی؟ مهرداد؟ الو... الو...

ــ بهار خانم، اول که سلام، دوم، خودم پشت خطم، چیزی شده؟... این همه نگرانی توی این صدا از کجاست؟... نکنه کسی مزاحمت...

باز هم می‌خواست مطمئن شود علت نگرانی او را! باورش سخت بود که عامل نگرانی بهار، فقط نبودنش در شرکت باشد! اما جواب بهار دلش را مثل بستنی قیفی آب کرد و شهد و شکرش ریخت توی خونش:

ــ مردم از صبح، تازه سر حال و کیفور اول دوم برام می‌کنی؟... معلوم هست کجایی؟... کی آخه مزاحمم بشه؟... خودم مردی شدم واسه خودم! (کمی تنه پته کرد) من فقط... خب، ندیده بودم مرخصی ساعتی... یعنی، مهندس محمدی رو توی کتابخونه دیدم، متعجب بود و می‌گفت یهویی غیبت زده. چند باری هم جلوی چشم خودم هی باهات تماس گرفت! نمی‌دونم کجا کارش گیر افتاده بود که التماس دعا آورده بود به کتابای رفرنس کتابخونه! چیزی شده مهرداد؟... اهل بیرون زدن از شرکت نبودی، اونم با این همه کار که ریخته سرت! نکنه مامانت... اصلاً، خودت خوبی؟!... اگه مشکلی هست بگو من کمکت هستم به خدا... فقط بگو چی شده تا نمردم از دلواپسی!

این بهار را دوست داشت! بیشتر از آن، دوست داشت کنارش بود تا وقتی این‌طور ادعا می‌کرد مردی شده، او را چنان مردانه در آغوش بکشد که یادش برود مرد بودن را و یاد بگیرد تا عمر دارد باید زن بماند و زنانگی کند!...

ــ مهرداد، گوشت با منه؟

ــ آره جوجه رنگی!

ــ راستشو بگو! دیشب پیام دادی که به خیر گذشت و مامانت فکرهای بد نکرده درباره‌ی اون خنده‌هامون، دروغ که نگفتی؟

ـ دروووغ؟! بهار؟!... چرا بهت دروغ بگم؟! الانم اگه از شرکت زدم بیرون چون کاری با خان‌عموم دارم! حالام خیالت راحت...

ـ باشه، ممنون پس من قطع...

ـ نه! نه... گوش کن بهار، من کارم این‌جا تموم شد، می‌آم شرکت! باید حداقل یک ساعتی اضافه‌کاری بمونم، تو هم بمون با هم برمی‌گردیم، باشه؟!... بهار... الو بهار... با تو ام... منتظرم می‌مونی!... خب؟

صدای آرام اما منقلب بهار را شنید که:

ـ اگه تو بخوای، خب!... ها... نه... یعنی... ببین، منظورم این بود که چه کاریه که وقتی مسیرمون یکیه، تو با ماشین تک سرنشین بری؟! هوا رو آلوده می‌کنی، پس حداقل تک سرنشین نباش، منم پولامو جمع می‌کنم برای وقتی یه مستأجر سمج به تور مادام افتاد و گیر داد به من که پول پیشمو بده، پول داشته باشم بهش بدم.

قهقهه‌ی خنده‌ی مهرداد هوا رفت، در بین هرج و مرج‌های فکری‌اش، توجیه‌های ساده‌لوحانه‌ی بهار، مثل قرص پوکساید بود برایش و آرامش ریخته بود در خونش:

ـ باشه، هر چی تو می‌گی! تو فقط منتظرم باش.

بهار با شتابی که کمی آمیخته بود به شیطنت دخترانه با گفتن "منتظرتم، بای‌بای!" نه مهلت به خودش داد، نه به او و تند ارتباط را قطع کرد.

مهرداد شارژ شارژ نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت و نفسش در سینه تنگی کرد! این شیطنت‌های بهار را کمتر دیده بود! یعنی حضورش عامل راحتی خیال بهار شده بود تا از پوسته‌ی تنگ و تاریکش گاهی بیرون بزند؟! جوجه‌ی مادام عادت داشت توی پوست تخم‌مرغ شکسته‌اش بماند و فقط گاهی سرکی به دنیای آدم‌های اطرافش بکشد و باز بچپد توی پوسته‌اش و زیر بال مادام! این فکر دلش را می‌تکاند! تا نگاهش را بالا گرفت و باز بنگاه

معاملات ماشین دو دهنه‌ی خان‌عمو را پیش چشمش دید، همه‌ی حس و حال رمانتیک و خوشش از سرش پرید! صدایش در حجم سینه‌اش مثل غرشی خفیف پیچید وقتی می‌گفت:

ــ سهیل... سهیل! خدا کنه دلیل موجهی داشته باشی، وگرنه منم دست از سرت بردارم، خان‌عمو...

پوفی کشید و دست برد کت پاییزه‌اش را از صندلی کناری برداشت و از ماشین پیاده شد. سوز پاییزی داشت خودی نشان می‌داد، اما مهرداد تنش داغ داغ بود، حرص و جوشی که از دیشب به تن زده بود، حرارت تنش را در اختیار خود داشت! کتش را روی ساعد انداخت و با قدم‌هایی بلند و راسخ راه گرفت سمت آن سوی خیابان. داشت در ذهنش شروع مکالمه با خان‌عمو را بریز و بپاش می‌کرد. احترام او بجا، اما شیطنت پسرش ممکن بود پایش گران آب بخورد! مادر مریضش را با دلهره تا تهران کشانده بودند که چه شود؟!... برایش حرف و حدیث ساخته بودند که... اصلاً خودش به جهنم، برای این دختر بی‌زبان و معصوم، حرف درآورده بودند که چه؟! بهار که آزاری برای کسی نداشت! چرا باید به خاطر هیچ و پوچ حرفش سر زبان‌ها بیفتد، آن‌قدری که حتی مادرش، عالیه‌خانم که در دیانت و ایمان سرآمدی بود، به او شک کند و حقیر ببیندش؟!

با این افکار قدم‌هایش تندتر شد و پا به نمایشگاه بزرگ و با شکوه ماشین خان‌عمو گذاشت. نگاهش یک دور توی نمایشگاه گشت، بالا و پایین! طبقه پایین مملو بود از ماشین‌های مختلف و اکثرا ساخت خارج از ایران و گرانقیمت. با استفاده از نورپردازی مناسب، نمایشگاه دوبلکسشان حتی از آن چه بود، مجلل‌تر نشان داده می‌شد. از لابه‌لای ماشین‌ها راه گرفت سمت راست و پله‌های گردان گرانیتی را بالا رفت. وقتی خان‌عمو طبقه‌ی پایین و در حال چک و چانه زدن با خریدار نبود، یعنی باید در طبقه‌ی بالا سراغش را

می‌گرفت. در دل خدا خدا می‌کرد خود سهیل هم باشد تا همین‌جا صحبتشان تمام شود و کش نیاید.

بی‌سر و صدا بالا رفت و نگاهش چرخید، خان‌عمو بود و دوست قدیمی خانوادگی‌اشان، حاج مصطفی! با دیدن او وا رفت! دیگر نمی‌شد راحت حرف زد و باید آبروداری می‌کرد! از بی‌خبر آمدنش پشیمان شد، حالا باید نیمی از وقتش را هم با حاج مصطفی می‌گذراند! سریع و قبل از دیده شدن و دستگیری‌اش توسط خان‌عمو، راه برگشت پله‌ها را پیش گرفت و تندتند اما با گام‌هایی سبک و بی‌صدا برگشت رو به طبقه‌ی پایین و از همان بالا، چشمانش را در طبقه‌ی همکف و بین ماشین‌ها چرخاند. بد نبود ماشین مورد نظرش برای شب عید را زیر نظر می‌گرفت! تا آن موقع حتماً مشکلاتش سر و سامان گرفته بود و... چشمش روی سوزوکی سفید رنگی نشست! شاگرد خان‌عمو داشت به زن و مردی ماشین را نشان می‌داد و مرد از زن همراهش خواست برود توی ماشین بنشیند و ببیند مورد پسندش هست یا نه! انگار صحنه‌ای پیش چشمش جان بگیرد، یک آن فکر کرد چه می‌شود اگر شب عید، صدای خودش را بشنود که دارد به بهار می‌گوید، مثل آن زن برود توی ماشین بنشیند و نظرش را... پلکی بر هم فشرد، رویاپرداز نبود که خدا را شکر این هم به صفات بارز این مدتش اضافه شده بود! دستی به پیشانی کشید و چشمانش چرخی زد تا نگاه از آن‌ها بگیرد و همزمان به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت. وقتش داشت می‌گذشت، بی‌نتیجه! نیم‌چرخی به تنش داد تا دیگر حواسش به آن زن و مرد نرود که یک‌دفعه چشمانش روی ماشینی که انتهایی‌ترین ماشین سالن نمایشگاه بود، گیر کرد و پلک‌هایش باریک شد. این ماشین سیاه با شیشه‌های دودی... با آن، سانروف به نظرش چه آشنا بود!

به چشم‌هایش اعتماد نداشت، ماشین "جک"، ماشین متداولی نبود برای سانروف، جز این‌که خود صاحب ماشین برای آن کار گذاشته باشد... مگر چند

نفر هستند که تمایل داشته باشند روی ماشین سیاه جک با شیشه‌ی دودی، سانروف کار بگذارند و... ؟! نگاهش باریک و باریک‌تر شد. پله‌ها را کامل پایین آمد، شاگرد نمایشگاه، جدید بود و او هم شش ماهی می‌شد که هر وقت با خان‌عمو کار داشت، به خانه‌اشان می‌رفت و قدم به نمایشگاه نگذاشته بود! با همان نگاه باریک شده و عمیق، راه کشید سمت ماشین سیاه و دقیق‌تر براندازش کرد!

شاگرد همزمان که با آن زن و مرد صحبت می‌کرد، نیم‌نگاهی هم به مرد تازه وارد داشت! اولین چیزی که خود را به چشم او کشیده بود، هیکل ورزشکارانه‌ی مهرداد بود، با آن پاهای کشیده. او که عمری آرزوی داشتن چنین هیکلی را با قرص و دارو در سر می‌پروراند، آن‌قدر محو عضلات مهرداد از روی پیراهن مردانه‌ی جذبش بود که نتوانست رد آشنایی و شباهت چهره‌ی او و صاحبکارانش را بزند. از سر کنجکاوی به زن و مرد گفت:

ــ تا شما تصمیمتونو می‌گیرید، من برم ببینم این آقا چی می‌خواد!

و با قدم‌هایی تند و ریز خودش را به مهرداد رساند و از پشت سرش پرسید:

ــ قربان در خدمتیم... ماشینی چشمتونو گرفته؟!

مهرداد بدون برداشتن نگاه از روی ماشین، با تردید سری خم کرد و با کلماتی جویده و همزمان با اشاره سر، ماشین مورد نظرش را نشان داد:

ــ آره، این یکی!... تازه گذاشتنش توی نمایشگاه؟... صفر که نیست؟!

ــ قربون سر و شکلت داداش، این ماشین چینی راست کار شما با این هیکل ورزشکاری نیست! ماشین کار کرده‌ست، مال پسر کوچیکه حاج‌صولتیه، زیر پای دوستاشم یه وقتایی چرخیده، خیلی بهتر از ایناشو داریم برای عرضه به شما! مثلاً اون یکی که...

چنان یک‌دفعه‌ای سر مهرداد چرخید سمتش که نتوانست ادامه دهد! این همه تعجب او، متعجبش کرده بود!

ــ گفتی مال کی بوده؟

ـ پسر کوچیکه‌ی حاج صولتی! حالا اگه همینو می‌خواین حرفی... کجا می‌ری داداش؟!

تا همین‌جا هم زیادی ساکت مانده بود، این قضایا را باید حل می‌کرد، آن هم فقط و فقط با کمک خود خان‌عمو و بس! بی‌خیال آبروداری شده بود... با همان قدم‌های کشیده، در حالی که نگاه حسرت‌بار شاگرد را هم با پاهای قوی و کشیده خود می‌برد، راه کشید سمت پله‌ها! دو پله هم بالا رفت که یک‌باره ایستاد! نه، نباید بی‌گدار به آب می‌زد! شواهد نشان می‌داد خان‌عمو هم خام سهیل شده، وگرنه چرا باید با همدستی پسرش، مادر او را به تهران بکشاند؟!

باز راه آمده را برگشت و در همان بین گوشی‌اش را بیرون کشید و بدون اتلاف وقت، شماره تماس سهیل را گرفت! همین که صدای او در گوشش پیچید، بدون سلام و علیک، جدی و با صلابت پرسید:

ـ کجایی سهیل؟... باید ببینمت!

ـ بَـــه، داداش مهرداد خودمون! تو آسمونا دنبالت می‌گشتم، توی نمایشگاه پیدات کردم، یه نظر به زیر پات بنداز داداشم، دم درم، چه به موقع رسیدم! این ورا؟... ببین... این‌وری نگاه کن، این یکی دهنه فروشگاه آقاجانم... پسر، بیا این ماشینمو پارک کن برام! دیدیم؟!

مهرداد با دیدن او، تند تماس را قطع کرد و گوشی را چپاند توی جیب کتش! یکی دو پله را با قدم‌هایی تندتر از همیشه پایین آمد، شبیه به سُر خوردن روی نرده‌ها، به همان سرعت! سر راه کتش را انداخت روی دست شاگرد خان‌عمو و مختصر و کوتاه برایش گفت:

ـ اینو علی‌الحساب بگیر بی‌کار نباشی، یه احوالپرسی با پسرعمو کنم، برگشتم!

قدم‌هایش تند شد سمت سهیل؛ بشاش و سرحال مقابل در فروشگاه ایستاده بود و سوئیچ را در دستش زیر و رو می‌کرد که مهرداد رسید به او! سهیل خندان قدمی جلو گذاشت و داشت می‌گفت:

ــ چه عجب، چشممون به جمال کمیابت روشن شد، اگه اومدی سراغ اُپیتمات، دیر کردی، می‌گفتی نگهش می‌داشتم اما... عه... یقه رو ول کن! چنه سر ظهری نرسیده دست به یقه... مهرداد، ول کن، ضایع‌ست توی محل کار حاجی... ببینه چی می‌گه؟!

مهرداد محکم‌تر یقه‌ی کاپشن او را میان چنگ فشرد و سرش را باز هم جلوتر کشید و نگاه پر غیظش را تاب داد توی نگاه ترسیده‌ی سهیل و از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

ــ قبل خان‌عمو، تو بگو برای گفتن چی داری؟... بد کردی سهیل، بدا اُپتیما رو بی‌خیال... این لگن این‌جا چی می‌گه؟... ماشین تونه، اما دست دوستاته که باهاش داف‌بازی کنن؟

ــ ول کن یقه رو ببینم چی داری می‌گی اصلاً... مهرداد دارم خفه می‌شم...

ــ خفه برات کمه، سلاخیت می‌کنم اگه حرف نزنی! بنال ببینم داری چه غلطی می‌کنی این مدت؟!... فکر نکن اهل جنگ و جدل نیستم و...

دو دست سهیل زیر دست‌های او نشست بلکه یقه‌اش آزاد شود و صدایش را بالا برد:

ــ دور برندار داداش، حالا انگار کی هست که برام شاخ شده!... فکر کردی این‌جام ملک پدریته که هر بلایی بگی سرش آوردی؟... گنداشو تو می‌زنی...

و توانست موقتاً دست مهرداد را از یقه‌اش خلاص کند، اما همان دست تند نشست زیر بازویش و با گفتن "حالا بهت حالی می‌کنم کی هستم" او را سمت در برد و بی‌توجه به "آقا... آقاسهیل" گفتن شاگرد، سهیل را دنبال خود بیرون کشید! هوا برای سهیل پس بود، تلاشش هم نتیجه نداشت تا خودش را از زیر چنگ آهنین پسرعمویش خلاص کند. مهرداد بی‌اعتنا به نگاه‌های متعجب دیگران، او را کشید و برد سمت ماشین خود. آبرو زمانی برایش ارزش داشت که خود سهیل کمر به بی‌آبرو کردن دختری نبسته بود. تا رسید به ماشینش، اول

در سمت راننده را باز کرد که معطل نشود و وقت فرار را از سهیل بگیرد. بعد در عقب را باز کرد و او را هل داد توی ماشین. در عقب را بسته و نبسته، سریع گوله کرد پشت فرمان و تا سهیل بخواهد به خودش بیاید، گازش را گرفته و رفته بود!

ـ چرا یهو رم کردی مهرداد؟! چیزی شده؟!

ـ تویی که باید توضیح بدی، پس علی‌الحساب خفه خون بگیر و چیزی نگو تا به وقتش!

سهیل با وجود هیکل درشتش، به زحمت خود را از صندلی عقب کشید روی صندلی جلو و در همان حین هشدار داد:

ـ اول که احترام خودتو نگه دار پسرعموجون، بعدم بگو کجا داریم می‌ریم؟

ـ جایی که به قناره ببندمت تا به تمام کارای کرده و نکرده‌ت اعتراف کنی!

ـ مسخره بازی بسه مهرداد!... یه جا وایستا ببینم حرف حسابت چیه؟

ـ صبر کن می‌ایستم!... اینو خوب اومدی پسرعمو، این‌که آدم احترام خودشو نگه داره، حالا در این موردم صحبت می‌کنیم... دنبال جای خلوتم!

ـ فکر کردی منم دوست دختر تازه‌تم دنبال جای خلوت می‌گردی؟

ـ ببند دهنتو و ساکت شو تا یه جا بایستم! چندتایی جواب بهم بدهکاری سهیل، منم یه کمی بهت بدهکار موندم این مدت، تسویه حسابی کنیم بدکی نیست، حسابامون زیادی داره روی هم جمع می‌شه!

★ ★ ★

رأس ساعت چهار دل به دریا زد و به بهانه‌ای واهی راهی اتاق مهرداد شد که آن‌جا هم نبود. بعد ناچار شد برای دومین بار در یک روز، زنگ بزند به گوشی مهرداد و در کمال تعجب مرد سن و سال‌داری گوشی او را برداشت! سراغ مهندس صولتی را گرفت و مرد جواب داد:

ـ انگار سر ظهر اومده نمایشگاه و با پسرعموش بیرون رفته و هنوز نه خبری

از خودش شده، نه پسرم!

و ناگهان تُن نگرانی صدای مرد، جایش را داد به صدای پر ظن و گمانی وقتی یک‌دفعه‌ای پرسید:

ــ شما خانوم... ؟!"

بهار اما به جای جواب، تند "خداحافظی!" گفت و قطع کرد. با این تماس و بعد قطع ناگهانی‌اش، گند زده بود به وجهه‌ی مهرداد، جدا از گندی که به شخصیت خودش زده بود! اما چه باید می‌گفت در جواب سؤال آن مرد که بین مکالمه‌اشان حدس زده بود باید عموی مهرداد باشد؟! باید به او می‌گفت، خانم همکاری است که نگران همکارش شده؟! یا می‌گفت همسایه‌ایست که تاب دوری همسایه را ندارد؟!... حتی در جواب خودش، هیچ نداشت بگوید، جز دلی که ناکوک شده بود و دمی از شور نمی‌افتاد!

تا ساعتی نگاه نگرانش مدام پی اعداد دیجیتالی ساعت می‌دوید! کلافه بود! مثل عموی مهرداد که کلافگی او را هم از لحن صدایش فهمیده بود! نگاهش برای هزار و یکمین بار رفت روی گوشی و همین که اعداد، ساعت پنج را نشانش دادند، انگار روی فنر نشسته باشد، بی‌هوا از جا پرید! محال بود دیگر مهرداد برگردد، ساعت کاری نرسیده بود، اضافه‌کاری را هم حتماً نمی‌آمد! با این فکر که شاید او را در خانه ببیند، در چشم به هم زدنی سیستم رایانه‌ی کتابخانه را خاموش کرد، دستی هم به میزش کشید تا مرتب باشد و کیفش را روی دوش انداخت! با سرعت از پله‌ها سرازیر شد، پشت در آسانسور شلوغ بود و دل‌آشوبه نمی‌گذاشت وقتش را این‌طور تلف کند! از دیشب نگران مهرداد بود، از همان دیشبی که با مادرش حرف زده و بعد بیرون رفته بودند! از صبح مدام از خود می‌پرسید نکند امروز مرخصی گرفته تا با کمک عمویش، خانه‌ی بهتری پیدا کند و همراه مادرش نقل مکان کند به جای بهتری؟!... کارت را کشید و از گیت رد شد... اگر تصمیم به رفتن می‌گرفت، باز هم خانه‌اشان می‌شد همان

خانه‌ی بی‌روح سابق، شاید حتی در حد زندانی مخوف! و... اصلاً آن خانه‌ی سابق را دوست نداشت... شاید آن نگاه‌دزدیدن‌های یک‌هفته‌ی اخیر مهرداد برای همین بود، این‌که می‌خواسته خانه‌ی مادام را ترک کند و... دوستش را هم...

ماشینی بوق زد!... باز هم مزاحم همیشگی! انگار دیروز عصر ادب نشده بود! بی‌اعتنا به راهش ادامه داد، ترجیحش تاکسی بود، نه مترو و اتوبوس‌های شهری! عجله داشت، باید زودتر می‌رسید تا... باز هم بوق خورد و بوق و بوق و بعد صدایی که گفت:

ـ بهار خانم، التفاتی!... خودم که هیچی، بوق ماشینم از نفس افتاد!

پاهای بهار به آنی میخ زمین شد و با شنیدن صدای شوخ و سرحال مهرداد، سرش درجا به قدر نود درجه چرخید عقب و اول ماشین او را تشخیص داد. مثل گنجشک سرمازده‌ای که دانه برایش ریخته باشند، آن هم سر زمستان، بال باز کرد سمت ماشین او، اما همین که مهرداد خم شد در را از داخل برایش باز کند، چشمانش گردِ گرد شد و دستش روی دستگیره‌ی در خشکید! این مرد، مهندس مهرداد صولتی، جوان متین، با وقار، مؤدب و محترم شرکتشان بود؟... با این ریخت و قیافه؟!... مهرداد که حیرت و خشک شدن او را دیده بود، خودش را از شر کمربند ایمنی خلاص کرد و بیشتر خم شد تا در را برایش باز کند و خندان تشویقش کرد زودتر سوار شود:

ـ سوار شو، مگه هیولا دیدی این‌طور خشکت زده؟... ترافیک درست می‌شه... بشین بریم دیگه!

وقتی دید او قصد سوار شدن ندارد، خود را پیش‌تر کشید، در حد قدکشه و با گرفتن بازوی او، کشیدش داخل ماشین و همزمان که در ماشین را می‌بست گفت:

ـ خیلی خوش‌قولی‌ها دختر! قرار بود یه ساعت اضافه‌کاری بمونی.

و سرش برگشت سمت بهار، ابرویی برایش بالا انداخت و به نیت کندن نگاه مات او از صورتش، سر به سرش گذاشت:

ــ خیلی دلبرم نمی‌تونی چشم از روم برداری؟!

بهار دست و پای نگاه مبهوتش را جمع کرد و با گونه‌هایی که گل انداخته بود، تته‌پته‌کنان گفت:

ــ ببخشید... راستش... آخه صورتت...

مهرداد مهلت نداد ادامه دهد و با گفتن "اینم کمربند ایمنی مادموازل" راه افتاد و باز هم نگاه متعجب بهار را به جان خرید! بهار در فاصله‌ای که مهرداد خم شده بود کمربندش را بکشد و در سگکش جا بیندازد، با چشمانی از حدقه درآمده مات او و هیکل درشتش بود که یک‌دفعه‌ای مثل دیواری قطور و پهن بین صورت او و دیدش به اطراف سد کشیده بود! برای کسری از ثانیه، انگار دیگر کسی در این دنیا نبود، جز او و خودش و دیگر هیچ کسی! سرش را تا می‌شد عقب کشید اما واکنشش بی‌فایده بود، مهرداد را داشت در حلق نگاهش حس می‌کرد و حتی روی پوست تنش! پلک‌هایش کم مانده بود جر بخورد اما حتی آه از نهادش برنیامد تا وقتی مهرداد کامل عقب کشید! تازه آن وقت بود که صدای آهش به زحمت شنیده شد! آن هم از زور ترس و اضطرابی که برخلاف همیشه، ناشی از نزدیک شدن تن مردی به تنش نبود! بلکه از اضطراب دیدن گوشه‌ی لب مهرداد بود که جر واجر خودش را واضح به چشمش کشیده بود. صدایش را به زور بالا برد تا شاید به گوش او برسد:

ــ مهرداد؟... این... لبت؟... این چه ریختیه برای خودت ساختی؟... کار کیه؟... کدوم بی‌مروتی این بلا رو سرت آورده؟...

مهرداد سرخوش از اتفاقات و تحلیل و کنکاش‌های ذهنش، با گفتن "چیزی نیست، تاوان نفهمیدن‌های تا امروزم بود!" پا روی گاز گذاشت و راه افتاد. نگاه مات بهار همچنان به لب جر خورده‌ی او مانده بود و مهرداد برای دور کردن

نگاه او از صورت آسیب دیده‌اش، بنای حرافی گذاشت:

ـ دو ساعته این‌جا روبه‌روی شرکت توی ماشین کشیک کشیدم تا بیای، اگه اومده بودم بالا، ساعت مرخصیم سوخت نمی‌شد! اما مهم نیست... باید یه سرم برم نمایشگاه خان‌عمو، گوشی و کتم جا مونده... اوممم، بهار دارم با تو حرف می‌زنم‌ها... می‌شنوی چی می‌گم اصلاً؟!

بهار به خود آمد و چشم از لب جر خورده‌ی او دزدید. با حرافی فقط موفق شده بود نگاه او را دور کند، اما حواسش را نه! چراغ راهنمایی قرمز شد، مهرداد پشت خط عابر ایستاد و رو به بهار، از صمیم قلب گفت:

ـ بی‌خیال... (دوباره چشم داد به خیابان) واقعاً بی‌خیال!

باز هم بهار نگاهش چسبیده بود به نیم‌رخ او و نگاه مهرداد داشت زمان معطلی‌اشان پشت چراغ را تخمین می‌زد! تایم چراغ قرمزش، از آن صد و سی ثانیه‌ای‌ها بود که تازه بعد از صد و سی ثانیه هم تنها بیست ثانیه سبز می‌شد و احتمالاً دو سه دوره باید پشت چراغ می‌ماندند تا بتوانند از چهارراه رد بشوند. ماشین را روی دنده خلاص گذاشت و خاموش کرد و فکرش رفت سمت اتفاق امروز! اگر مشت اول را سهیل نزده بود، شاید الان دستش تا مچ باندپیچی نشده بود! بد کرده بود که مشت اول را بی‌هوا خوابانده بود توی دهانش، با این‌که جا داشت او دهان سهیل را پر خون کند! دلش خنک شده بود، سال‌ها حساب تسویه نشده کنج دلش تلنبار کرده بود و وقتش بود همه را با هم تسویه کند، اما مهمتر از همه، حساب آن مزاحم...

تنش یخ زد، صاف نشست، چشمش ماند روی چراغ و نفسش گیر کرد پشت جناغ پر درد سینه‌اش که از تیر و ترکش مشت و مال امروز دور نمانده بود! بهار قصد داشت آتش به جانش بریزد با این کار؟!... سرش با دوری کند برگشت سمت بهار که با گوشه‌ی شالش داشت رد خون را از کنج لب او می‌گرفت. باید چه می‌کرد؟ چه واکنشی نشان می‌داد؟! مثل خود بهار داد داد می‌کرد که "بهم

دست نزن!"؟... نه، او تمام وجودش پر می‌کشید برای همین... بی‌اراده دستش بلند شد و نشست روی انگشتان بهار و با این کار نگاه او را به چان خریدا نفس بهار رفته بود، پس می‌فهمید دارد چه می‌کند و کارهایش بی‌اراده نبود! دست بهار سست شد و شال از لای انگشتانش افتاد. مهرداد با ملایمت دست او را روی گونه‌ی زخمی خود گذاشت و نجواگونه ورد گرفت:

ــ حقم بود! حقم بود که مشت بخورم تا بفهمم چی به چیه؟... تازه... تازه... دارم می‌فهمم که... چسبید بهار! این مشت لعنتی بدطور چسبید به دلم!

بهار بدون تقلایی برای خلاص شدن دستش از چنگ او، بغض‌آلود و به زحمت با صدایی بریده بریده گفت:

ــ کدوم بی‌انصافی... دلش اومده...

مهرداد نگاهش را داده بود به چراغ مقابلش؛ کاش قرمز می‌ماند و حالا حالاها سبز نمی‌شد! در عوض اجازه می‌داد حس نوپایی که در دلش جوانه زده و سبز شده، بیشتر بال و پر بگیرد! بال بگیرد و بگذارد حال خوشش را با همه‌ی وجود درک کند!

اما دعایش به عرش نرسیده، روی فرش پهن شد! چراغ سبز شد و ناچار دست او را رها کرد تا سوئیچ را بچرخاند. انگشتان بهار بی‌اختیار درهم مشت شد و سرش طوری زیر افتاد که چانه‌اش نشست در گودی گردن! باز همان جوجه‌ای شده بود که ترس افتاده بود به جانش! مهرداد می‌توانست حس کند بعد از هر بار تماس، او حال به حال می‌شود، اما انگار دُز این بارش ضعیف بود و همین برای مهرداد ارمغانی بود که جای شکر داشت! پا گذاشت روی کلاچ و نمه‌نمه کمی جلو رفت و چند ثانیه بعد باز نگه داشت. ترافیک دم غروب تهران مثل همیشه سنگین بود و خفه، اما نه برای او! باز هم چراغ قرمز شد و ماشین را خاموش کرد! نباید می‌گذاشت بهار در پوسته‌ی خشک و شکننده‌اش فرو برود! بهار شاد و با طراوت را بیشتر دوست داشت، این معصومیت بکر، حیف

بود برای پژمردگی و واهمه‌های بی‌دلیل! نه لااقل در مقابل احساس عمیق او!

تند دوباره همان مشت بسته‌ی کوچک و لرزان و سرد را بین پنجه‌ی داغش محکم چسبید و با اطمینان برایش تکرار کرد:

ـ به خدا ارزششو داشت؛ مشته رو می‌گم! باور کن بهار، ارزششو داشت! بعدشم... حدی داره خانم خانما... هر چیزی حدی داره! یه وقتایی آدم کم می‌آره دیگه... باید یه مشت بخوره تا تکلیفش با خودش و حال منقلب و دربه‌درش معلوم بشه! مهم نیست از کی مشت خوردم، مهم اینه که سر چی این مشت رو خوردم! تازه... فقط که نخوردم، زدنم زدم... فکر کن؟! من؟!... بزنم، اونم اون طور بی‌پروا که...

بهار تند برگشت طرفش:

ـ تو؟!... چرا زدی؟! کی رو زدی؟! وای مهرداد، تو با این بر و بازو هر کسی رو بزنی که مرده بیچاره! دست بزن هم داری؟!

مهرداد سرخوش خندید، حال دلش خوب بود، بی‌خیال لب پاره و لباس پوره‌اش، مهم حال دلش بود! نگاه مشتاقش رفت سمت بهار و گفت:

ـ کتک زدن و کتک خوردن در راه کسی که دوست... (نگاه شفاف بهار زنجیر زد به کلامش و سر حرف را چرخاند)... دوستَم باهاش، خیلی شیرین بود!

ـ به خاطر دوستات کتک خوردی؟!

داشت ضعف می‌کرد برای این مدل بازخواست کردنش! نه فقط دستش را، که دوست داشت تمام قد او را به آغوش بکشد! بهار که جوابی از او نشنیده بود، در حالی که سعی می‌کرد توجه‌اش را از انگشتانی که لابه‌لای انگشتان او به بازی گرفته شده بود، دور کند، متعجب گفت:

ـ توی این مدت ندیدم تا حالا اهل دوست و رفیق‌بازی باشی! این چه دوستیه که به خاطرش کتک‌کاری کردی؟!

ـ هوممم، این از اون دوستاییه که تعریف و توصیفش توی یه کلمه و یه جمله

نمی‌گنجه... حسیه وگفتنی نیست! دیوان دیوان هم براش شعر بگی، بازم کمه! منم که با این لب زخمی و...

همین که اسم از لب زخمی آورد، بهار دوید وسط حرفش:

ــ یه جا نگه‌دار، برم از داروخانه برات یه دارو بگیرم، بذاری روی لبت ضد عفونی بشه! (بعد یک‌دفعه دستش را از دست او بیرون کشید و سر لپ خودش گذاشت) کزاز! آمپول کزاز هم باید بزنی... من احمق با این شالی که از صبح سرم بوده... خدا منو بکشه! یه جا نگه‌دار تو رو خدا مهرداد!

ــ الانم ایستادیم، مگه داریم می‌ریم؟! ترافیکه... بعدشم نترس، واکسن کزاز چیه؟ شالت مرهمه!... اگه شک داری یه بار دیگه...

ــ بس کن تو رو خدا!

نگاه نگرانش دور و بر را پایید، مطمئن بود همین اطراف باید داروخانه‌ای باشد، چطور هیچ وقت دقت نکرده بود برای مواقع ضروری؟!

ــ ببین بهار، به خدا محاله بذارم سوسول حسابم کنی‌ها! ای بابا، ورزشکار این مملکت یه وجهه‌ای داره برای خودش، این کارا چیه؟!

و نگاه آرزومندش رفت سمت دست بهار که خود او از دستش بیرون کشیده بود! دیگر بهانه‌ای نداشت و درست هم نبود دستش را بگیرد! بهار با سماجت گفت:

ــ من تا برسیم خونه از فکر زخم صورتت دل آشوبه‌ام، دیوونه می‌شم!

باز چراغ سبز شد، مهرداد نیش گازی به ماشین داد، کمی پیش رفت و گفت:

ــ بی‌خیال بهار!

ــ نمی‌تونم، مگه دست خودمه؟ تا برسیم همه‌ش فکر می‌کنم ممکنه زخم دیگه‌ای هم برداشته...

مهرداد با شیطنت، باز هم تأکید کرد:

ـ ای جاانم، می‌گم که مرهم زخم من، نه دکتره، نه دوا و نه آمپول! اون پر شالته خانوم!

لحن شیطنت‌آمیزش کاری کرد که بهار به جای جبهه گرفتن، اخمی تصنعی توی چهره بنشاند و بگوید:

ـ وقیح شدی! فکر کنم زیادی بهت رو دادم!

مهرداد از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت، کلامش سرد بود، اما چیزی که در نگاه شاد و سرحالش بود، می‌گفت دلش تب‌زده و گرم است، پس بی‌خیال توبیخش، دست سمت دستگاه پخش برد و گفت:

ـ خب دوستیم دیگه! مگه نگفتی دوستیم، دوست‌هام نتونن مرهم زخم هم بشن، کی بشه... از این منظرِ نظر منظورم بودها... سوءتفاهم نشه جوجه‌رنگی مادام!

و درست ثانیه‌ای قبل از زرد شدن چراغ، از چهارراه گذشت و با ریتم شاد موزیک و صدای خواننده‌اش، با بشکن زدنی یک دستی، همراهیش‌اش کرد:

"چی‌کار می‌کنی این‌جوری که دیوونه می‌شم

بیا دلبریتو یه‌کم کم‌ترش کن...

دلم عاشقه بیشتر از این نذار عاشقت شم

داره می‌ره قلبم بیا باورش کن"

زیرچشمی بهار را پایید که صورتش گلگون شده بود!

"حدی داره دل بردن، واسه تو مردن

همه‌ی عالم ای وای چه بده حالم..."

دیگر حتی زیرچشمی هم نگاهش نمی‌کرد، دست از بشکن زدن هم برداشت!

"دلم دیگه طاقت نداره دلم بی‌قراره داره کم می‌آره
دیگه خسته‌م از حالت چشمت و حالای باحال نصفه کاره
دلم دیگه طاقت نداره، دلم بی‌قراره داره کم می‌آره
دیگه خسته‌م از حالت چشمت و حالای باحال نصفه کاره

و یک‌دفعه با رسیدن به این خطوط، سری برای خودش خم کرد و ابروهایش بالا پرید، انگار داشت با خودش قطعی می‌کرد! حس و حالش را، شرایطش را... آهنگی را که تمام راه و مدتی که مقابل شرکت منتظر بهار بود، بیشتر از صد دفعه پلی و مجدد پلی کرده بود!

"می‌لرزونه این زلزله قلبم و دین و ایمونم و
زندگیمو به هم ریخته چشات..."

بهار برگشته بود سمتش و رنگ برده، به نیم‌رخ او مات مانده بود! مهرداد در عوض به ظاهر نگاهش به روبه‌رو بود، اما دست راستش را از روی فرمان برداشت و نوک انگشتانش مثل کاسه‌ای سر بهار را محاصره کرد و رویش را برگرداند سمت دیگر و با لحن شاد و سرحالش با خواننده ادامه داد:

"یه آدم توی زندگی غیر این‌که کسی مث تو داشته باشه مگه چیزی می‌خواد؟"

ــ ردش کنیم!

ــ نوچ!... حدی داره دل بردن... تو هم بخون! بذار یه امشبو شاد باشیم!

و فرمان را رها کرد و بی‌توجه به چشم فراخ بهار، با دست چپ بشکن زد و دست راستش رفت برای بلند کردن بیشتر و بیشتر صدای موزیک!

فصل هجدهم

نشسته بود پشت میز صبحانه و تند و دقیق نظم برگه‌های پایان‌نامه‌اش را چک می‌کرد و همزمان لقمه‌ی کره‌ی بادام زمینی از دست مادرش می‌گرفت. نبودن مادرش در این مدت حسابی بر عضلاتش تأثیر گذاشته بود! عالیه‌خانم همیشه طبق برنامه‌ی غذایی‌اش پیش می‌رفت که کمک می‌کرد به عضله‌سازی.

ـ بیا این لیوان شیرم بگیر مادر!

لیوان شیر را از مادرش گرفت و گوشش تیز شد، صدای پای بهار از حیاط به گوشش رسید. تنش را خم کرد رو به عقب و دو پایه‌ی جلویی صندلی چوبی به هوا رفت تا توانست رد بهار را در حیاط بزند، خودش بود، خواب‌آلود و با ریخت وقیافه‌ی تازه از زیر پتو درآمده! چه خوش موقع شرکتشان برای تعمیرات، این پنج‌شنبه را به کل تعطیل کرده بود! به این ترتیب بهار نمی‌توانست به بهانه‌ی شرکت، از چنگ مادرش فرار کند! بهتر از این فرصت...

ـ می‌افتی مادر، درست بشین!

مهرداد تند به خود آمد. لیوان را یک کله سر کشید و روی میز گذاشت. به جای آن، شیرازه و طلق را برداشت، برگه‌های پایان‌نامه‌اش را هل داد در

شیرازه و طلق را کشید سر و ته آن و از جا پرید:

ــ من باید برم! استاد راهنمام گفته تا ساعت نُه بیشتر دانشگاه نمی‌مونه! روز پنجشنبه‌ست گیرش آوردم آوردم، وگرنه وسط هفته باید مرخصی بگیرم... بعدش هم می‌رم باشگاه...

ــ برو قربون قدت، برا ناهارت فیله‌ی مرغ آبپز می‌کنم با سبزیجات و...

مهرداد خم شد، بوسه‌ای روی موهای رنگ شده و کوتاه مادرش زد و گفت:

ــ دور سرت بگردم، بیشتر از شکم پسرت، فکر دلش باش! قول و قرارامونو فراموش کردی؟! قرار شد برام خبر بیاری این دختر کیه؟ خودش که چیزی نمی‌گه و...

ــ سرت سلامت جگرپاره‌ی من، خودت که دیدی این چند روز شدیم غول و بسم‌الله، نمی‌دونم چرا ازم می‌ترسه و همه‌ش فرار می‌کنه! اگه بتونم تنهایی گیرش بیارم می‌تونم باش طرح دوستی بریزم و کاری کنم یه کم باهام راحت بشه، اما حالا که پا نمی‌ده...

ــ اون با من، برم تا دیرم نشده! ساعت یک برمی‌گردم از باشگاه!

همین که قدم به حیاط گذاشت، دیگر خبری از بهار نبود! کمی این پا آن پا کرد و به بهانه‌ی پا کردن کفش‌هایش، چشمی در حیاط چرخاند. مادام را از صبح ندیده بود، مادرش زودتر از او بیدار شده بود و خبر داشت مادام رفته زیارت امامزاده‌ی نزدیک خانه! حتی تعجب هم کرده بود که مادام با رمالی و درآمدی که از این راه دارد، زیارت رفتنش دیگر چه صیغه‌ایست! اما خودش هم تند لب گزیده و گفته بود، قضاوت مردم با ما نیست!

این پا و آن پا شدن مهرداد برای کفش پا کردن تمامی نداشت! پس بهار کجا رفته بود که انگار یک‌دفعه‌ای از توی حیاط غیب شده؟! حتی برای خوردن صبحانه هم پیدایش نشد! احتمالاً مادام قبل از رفتن به امامزاده، باز صبحانه‌اش را تا اتاقش برده بود، مبادا با مادر او چشم به چشم شود! این طوری

که کارش پیش نمی‌رفت! قدم تند کرد سمت اتاق خودش، باید کار دست بهار می‌داد تا بازی قایم‌باشک را یادش برود. بعد از پنج دقیقه با طیب خاطر از اتاق بیرون آمد و مانند کسی که شق‌القمر کرده، لبخندی فاتحانه روی لب نشاند و با گوشه‌ی دست گرد و خاک خیالی را از سرشانه‌هایش پاک کرد و رفت سراغ ماشینش. کمی هم به بهانه‌ی پاک کردن شیشه‌ی ماشین وقت تلف کرد، اما وقتی دید خبری از بهار نمی‌شود، بالاخره لنگی که برای پاک کردن شیشه دست داشت، توی مشت فشرد و رفت سمت سرویس بهداشتی! بین راه چشمش کشیده شد به سقف راهرو و لبخندی روی لبش آمد! همان روزی که رنگ ریخته بود روی سرش، کاش به قول مادام، جای افتادن سطل رنگ روی سرش، خودش افتاده بود در آغوشش! خود بهار که نیفتاده بود اما پس... چه وقت این‌طور دلش را باخته بود که حالا به بهانه‌ی شستن لنگ و وقت‌کشی تا سرویس بهداشتی هم می‌رفت و فکر از دست رفتن زمان برای تحویل پایان‌نامه هم از یاد او غافلش نمی‌کرد؟!...

لنگ را آبی زده و نزده برگشت توی حیاط، تنها یک گزینه می‌ماند، اتاق خود بهار! حین برگشتن سمت ماشینش، از پنجره‌ی رو به حیاط، توی اتاقش سرک کشید. وقتی پرده‌ی اتاقش عقب بود، یعنی سرک کشیدن آزاد است برایش! بهار را دید که به دیوار تکیه داده و پاهایش را روی تختش دراز کرده و مطابق معمول کتابی دست دارد! دو تقه به شیشه زد و همین که نگاه بهار را شکار کرد، با اشاره‌ی دست او را دم پنجره کشید. بهار مثل شصت‌تیر از جا پرید و خودش را رساند پشت شیشه! همین که یک لنگه از پنجره را باز کرد، دستی زیر چتری‌هایش انداخت که دیگر تا روی ابروهایش رسیده بود، چشم مهرداد با حرکت دست او رفت و حتی فراموش کرد چه باید بگوید!

– مهرداد، حواست کجاست، دو بار سلام دادم... چی شده؟... کاری داری باهام؟!

بالاخره بهار و سؤالش حواسش را به خود کشید و نگاه از دست ظریف او برداشت و گفت:

ــ صبح عالی پرتقالی! این‌طوری بود قول و قرارامون؟!

و اخم کم ملاتی به صورت نشاند! بهار لبه‌ی پنجره نشست و متعجب پرسید:

ــ قولی دادم که یادم رفته؟... پایان‌نامه‌ت که تکمیل شد و دستته... چیزی دیگه هم بوده؟!

ــ نگفتی هر کاری باشه کمکت می‌کنم؟!... این حاج‌خانم ما قلبش یه‌کم ناراحته، نباید خسته بشه! الانم پاش برسه اتاقم، می‌خواد خونه تکونی کنه برام!

با کف دست چندباری زد کنار فکش و با لحن با نمکی گفت:

ــ این تن بمیره یه کمکی برسون تا خودشو از پا نینداخته... می‌تونی؟

احتیاج نبود بهار چیزی بگوید، همین که با دهان باز مانده چندباری پشت هم پلک زد، به او فهماند در چه بد مخمصه‌ای گیرش انداخته است! دوست داشت به او بگوید از مادرش نترسد و اصلاً آن موجود ترسناکی نیست که فکر می‌کند، اما گفتن او تا فهمیدن خود بهار، زمین تا آسمان توفیر داشت، پس بی‌خیال! خود را زد به آن راه که متوجه نیستم این چند روز چطور موش وگربه بازی کرده‌ای، مبادا به چنگ عالیه‌خانم بیفتی!

ــ مامانم فعلا افتاده به آشپزی و بشور و بساب آشپزخونه! توی این فاصله یه دستی به اتاقم بکشی ممنونت می‌شم! منم به وقتش جبران می‌کنم... خب بهار؟... خب؟!

بهار خواست بهانه‌ای بیاورد، اما مهرداد پیش‌دستی کرد و ادامه داد:

ــ آفرین دختر خوب که این "نه خب" گفتنا رو بالاخره از دهنت انداختی! دارم می‌رم دانشگاه، برام دعا کن تاریخ دفاعمو بندازن جلو و نیفته برای ترم بعد، وگرنه پیمانی سرم سوار می‌شه! فعلا خداحافظ... (و بلندتر داد زد)

خداحافظ مامان!

و بی‌توجه به بهار که دستش را بلند کرده بود تا چیزی بگوید یا حتی مانع رفتنش شود، سریع رفت سمت در ماشین‌رو و لحظه‌ای بعد جای ماشینش خالی بود در حیاط!

بهار مانده بود و هزار فکر و خیال! از شبی که با هم برگشته بودند و مادر مهرداد با دیدن لب جر خورده‌ی پسرش، توی صورت خودش زده بود و کم مانده بود روی دستشان پس بیفتد، چند برابرِ شب اولی که مچشان را با خنده‌های بلند و شانه به شانه وارد شدن گرفته بود، از او حساب می‌برد! به خصوص که بعدش هم دیده بود تلفنی با کسی در حال بگو مگویی مودبانه شده... بین جملاتش هرازگاهی می‌گفت "حاج‌آقا، شما بزرگ مایید، اما..." حتی قید نسق‌کشی از حاج‌آقا را هم نزده بود، حالا قید نسق‌کشی از او را بزند؟! به خصوص که در بین صحبت‌هایش با حاج‌آقا، چند باری هم از سر تا نوک پای او را با چشمانی کاوشگر و پلک‌هایی باریک سانت زده بود! احتمالاً شک کرده بود مبادا مهرداد سر غیرتی بازی برای او کتک خورده است! چه خبر داشت خود حاج‌خانم هم هنوز نمی‌داند دعوای مهرداد سر چه کسی یا چه چیزی بوده است!

بالاخره با تردید از لب پنجره جدا شد، مقابل آینه ایستاد و دستی به سر و رویش کشید. رنگش زیادی پریده بود! کمی رژ صورتی به لبش زد و اندکی رژگونه که رنگ پریدگی‌اش را پوشش دهد و تصمیم آخرش را گرفت. مهرداد گفته بود مادرش سرگرم آشپزی است. باید تا سر او به آشپزی و آشپزخانه گرم بود، فرزکارش را در اتاق مهرداد تمام می‌کرد! هر چند ناامید بود از سرعت عملش، نه از سرعت عمل خودش که از درهم ریختگی همیشگی اتاق مهرداد خوب خبر داشت!

پنج دقیقه بعد توی اتاق مهرداد بود! نگاهش مات اتاق و درهم ریختگی‌اش

شد، مگر امکان داشت حتی حالا که مادرش این‌جاست و چند روزی از اقامت او در این خانه می‌گذشت، اتاق مهرداد باز هم چنین آشفته بازاری باشد که شتر با بارش در آن گم شود؟! لباس‌های درهم برهم ریخته شده روی تخت و حتی روی تک صندلی پشت میز، گوشه گوشه‌ی اتاق وسایل ورزشی، کتاب، جزوه، لحاف روی تخت گوله شده کنجی از آن و رختخوابی که این شب‌ها مهرداد خودش روی آن می‌خوابید تا مادرش از تخت استفاده کند، هر تکه‌اش سویی افتاده بود! یعنی به قول مهرداد، حاجیه عالیه‌خانم که خودش یک زن بود و باز به گفته‌ی مهرداد، زنی کدبانو و خوش سلیقه، چطور در این آشفته بازار طاقت آورده بود؟!

سرپایی‌های دم دستی‌اش را کند و مردد پا به اتاق گذاشت. باید از کجا شروع می‌کرد؟... سر و سامان دادن به این اتاق و درهم ریختگی بیش از حدش، محال بود با ده دقیقه و بیست دقیقه و حتی نیم ساعت به جایی برسد! اما در بهت ماندن و حیرت‌زدگی کارش را عقب می‌انداخت و هر آن ممکن بود عالیه‌خانم سر برسد. ده دقیقه‌ای بود که داشت مثل مرغ نوک به زمین می‌زد و از هر کنج و پسل اتاق، تکه لباس یا وسیله‌ای را برمی‌داشت. تازه بخشی از آن حجم شلوغی را تپه کرد بود روی تخت و خم شده بود چند تکه دیگر را روی تخت جا دهد که صدای آشفته و حیران عالیه‌خانم را از قاب در شنید. مثل کسی که دچار صاعقه‌زدگی شده باشد، کمرش خشک شد و با همان کمر خمیده روی تخت، سرش با دوری کند چرخید تا نگاه هراسانش رد مادر مهرداد را بزند! که هاج و واج وسط درگاه اتاق ایستاده بود و چشمان حیرانش اتاق را دور می‌زد. عاقبت چند باری پشت هم دستی سر دست دیگر کوبید و ناله‌اش هوا رفت:

– یا باب‌الحوائج، این اتاق شده مرکز خلافت دیو و جن و پری‌ها؟... یک ساعت نشده همه چی رو مرتب کرده بودم... کی اتاق رو به این ریخت و قیافه انداخته یعنی؟!

و بی‌توجه به اندام دختر ریزنقشی که تازه داشت مقابل حضور یکبارگی او، قد صاف می‌کرد، با کپه‌ای از لباس‌های شسته شده که از روی بند رخت جمع کرده بود، قدم به داخل اتاق گذاشت. در همان بین تازه چشمش به بهار افتاد و خط نگاهش باریک شد، پلک‌هایش به نازکی ابروهای قیطانی تاتو شده‌اش رسیده بود و لب می‌گزید! نه کار دیو و پری بود و نه اجنه، کار تک‌پسر محمدحسن صولتی بود این آشفتگی که ثابت کند جانشین شایسته و خلف پدرش است! و همین فکر را به زبان آورد که "درست عین باباشه!" لحنش چنان پر از عجز و دلتنگی بود که ناخواسته کمی تن بهار را ریلکس کرد و از حالت چوب خشک بیرون آورد! سمت تخت رفت تا لباس‌های توی دستش را روی باقی لباس‌های کومه شده بگذارد که لحن متعجب بهار را شنید:

- پدر خدابیامرزشونم همین جوری شلخته بودن؟

حرفش تمام شده و نشده، تنش یخ بست و به ثانیه نرسیده، فهمید چه اشتباهی کرده، سیخ ایستاد با چشمانی گرد و نفس بند آمده! خراب کرده بود اساسی! طی همین مدت آشنایی‌اش با مهرداد، از زبان او شنیده بود که این زن هنوز در فراق همسر عزادار است و حالا... نکند حرفش را توهین بداند به آن خدابیامرز و رابطه‌ی نداشته‌اشان از همین ب بسم‌الله خراب شود و کدر.

- سلامتو خوردی مادر؟!

دوست داشت آب شود و توی زمین برود! خرابکاری پشت خرابکاری! آتش افتاده بود سر گونه‌های سفیدش. اگر می‌توانست فرار می‌کرد! برای لحظه‌ای همین فکر به سرش زد و قدمی عقب برداشت تا او متوجه نشده فرار کند که عالیه‌خانم برگشت و با لبخند مهربانی گفت:

- منم بودم سلاممو می‌خوردم از زور گرسنگی! دختر گلم، روزا چرا نمی‌آی صبحونه بخوری؟! چند روزه که من این‌جام، ندیدم یه لقمه صبحونه توی دهنت بذاری! ضعف می‌کنی خب مادر! الانم نمی‌خواد دست به اینا بزنی، برو یه

لقمه دهن بذار و بیا...

بهار به ته ته پته افتاد:

ــ وای نــ... نه حاج‌خانم... نــ... خوردمش، یعنی... یعنی ســ... سلام، ببخشید، هول شدم یهویی... خوش اومدین، من... چیزه... این مدت... چیز شد... (آب دهانش را بلعید) یعنی، نــ... نشد... فرصت نشد که خوش...

عالیه‌خانم دست به کمر ایستاد و یک دور سرتا پای دختری را که به ته‌ته‌پته افتاده بود با چشم رفت و برگشت! دختر خلافی که خان‌عموی مهرداد گفته بود، این بود؟! زبانش هم که الکن بود و دیگر چه؟... دلش به رحم آمد و گفت:

ــ برو مادر یه لقمه بذار دهنت رنگ به رو نداری... یا ببینمت... نکنه همیشه این‌قدر سفید مفیدی! هزار الله اکبر، خدا چی ساخته!

در دل به پسرش حق داد بخواهد فکرش هزار راه برود! قیافه و بر و روی دختری که مقابلش بود، با این موهای زیبا و چشم و ابرو و لب و دهان دلربا، می‌توانست عقل از سر خود خان‌عموی سن و سال‌دار هم ببرد، چه برسد به جوان خام و عاشقی نکرده‌ی او! با این حال عالیه‌خانم دنیا دیده‌تر از آن بود که مردانه هوش ببرد و زنانه، محک نزند عروس احتمالی آینده‌اشان را! باید این دختر را سبک سنگین می‌کرد که چه در چنته دارد و مهرداد را فقط با خط و خال به دام انداخته یا بیشتر از این‌ها در آستین پنهان کرده!

ــ بیا بشین این لباس‌ها رو تا کن مادر، منم توی این فاصله می‌رم برای خودم یه چایی می‌ریزم، یه لقمه هم برای تو درست می‌کنم و می‌آم کمک حالت! این آشفته بازارو تنهایی نمی‌تونی جمع کنی.

بعد هم منتظر پاسخی از بهار نماند و راه گرفت برود دنبال کاری که گفته بود. همین که پا از اتاق بیرون گذاشت، تن بهار ول شد سر تخت و نفسش را از ته سینه فوت کرد بیرون! چرا این‌طور شده بود این مدت؟! زبان درازش کجا می‌رفت جلوی این مادر و پسر؟!... از وقتی خودش را شناخته بود، از پس تمام

کارهایش برمی‌آمد، نمی‌گذاشت کسی حقش را بخورد. حق‌خوری هم در ذاتش نبود، اما نوبت به این خانواده که می‌رسید، با مهربانی بود یا زبلی‌اشان یا... حتماً ویژگی یا خصلتی خانوادگی داشتند که او را این‌طور خلع سلاح می‌کردند. باز دستی زیر چتری‌هایش انداخت که حسابی بلند شده بود و توی چشمش می‌ریخت. این مدت فرصت نکرده بود سری به آرایشگاه بزند و نه فقط چتری‌هایش که... نفهمید چطور از سر تخت پایین پرید! چه بد شده بود که مقابل چشم مادر مهرداد این ریخت و قیافه‌ی شلخته را داشت! آن وقت به همسر مرحوم او و پسرش گفته بود شلخته؟!

دمی بعد مقابل آینه‌ی ترک برداشته‌ی اتاق دست انداخته بود زیر چتری‌ها و داشت با دقت موهای ریز و تُک‌زده‌ی نازکش را از زیر ابروها می‌شمرد و خودش را سرزنش می‌کرد. دو دقیقه از سرزنش‌هایش نگذشته، تیغ شماتتش برشی عمیق زد به افکارش و رفت بیخ گلویش نشست! او را چه به پسر خانواده‌داری مثل مهرداد؟... اگرچه تنگدست، اما نه مثل او بی‌کس و کار! وَهم برش داشته بود از چند شب پیش که مهرداد آن طور برایش دلبری کرده بود... شاید هم تَوهم دلبری خودش به ذهنش شبیخون زده بود! مهرداد فقط از روی جوانمردی خواسته بود فکر او را از لب جر خورده و زخم و زیلی‌اش دور کند، شلوغش کرده بود که حواس او پرت شود، وگرنه... در دل، به دل خود تلنگری زد که مهرداد رفتنی است! کافی بود پست و مقامی که می‌خواست به دست بیاورد که با این همه سماجت از پس آن کاملاً برمی‌آمد و درآمدش یک‌باره دو سه برابر امروز می‌شد! آن‌وقت می‌توانست خانه‌ای آبرومندتر برای خودش اجاره کند و از این‌جا برود و حتی دو سه سال بعد به جایگاه و مقامی برسد که دخترک کتابدار دیروزی را اصلاً نبیند و...

- بیا بشین مادر، اول صبحونه بخور، بعد که اتاقو با هم جمع کردیم، یه دستی هم به سر و صورتت می‌کشم!... امروز که سرکار نمی‌خوای بری، نه؟! نکنه

می‌خوای بری دنبال تفریحات و رسیدگی به کارای خودت و من و پسرم داریم وقتتو می‌گیریم؟

بهار تند از جلوی آینه خود را کند و برگشت سمت عالیه‌خانم! چهره و لحنش مهربان بود، باید به خودش می‌قبولاند که او فقط و فقط عالیه‌خانم است، نه مادر مهرداد تا راحت‌تر بتواند با او ارتباط بگیرد. بالاخره اولین لبخند را عالیه‌خانم در صورت بهار دید، هر چند لبخندی پر از خجالت و شرم و حیا!

ــ زحمت کشیدید، خیلی شرمنده کردید! من تفریح خاصی ندارم جز کتاب خوندن، روزای تعطیلم کار خاصی ندارم بیرون از خونه! پس امروز که من خونه‌م، اجازه بدید، هم کارا رو خودم انجام بدم، هم ناهارو درست کنم!

ــ نه مادر، کار تو نیست، این پسر من هزارتا اطوار داره برای خورد و خوراکش، اینو نخورم، اونو نخورم، عضله‌م آب شده، نشده... داستانیه برای خودش این اضطراباش، همه چی روی برنامه و عادتاش!

سر زمین پهن شده بود و داشت برای بهار هم مثل مهرداد لقمه می‌گرفت. باید حواسش را جمع می‌کرد و از در دوستی وارد می‌شد تا بتواند از زیر زبان بهار حرف بکشد! لقمه را گرفت سمتش که دید بهار با تأسف نگاهش می‌کند! متعجب بود، این رنگ تأسف و حالت چهره را کدام باید برای دیگری می‌گرفت؟! بهار انگار از حالت صورت عالیه‌خانم بخواند در بهت تأسف او مانده است، تکانی به تنش داد و نرم نرم آمد کنار او سر زمین نشست و لقمه را گرفت و سر به زیر لب جنباند:

ــ جای مهرداد، من شرمنده شما هستم حاج خانم!

"شرمنده بود؟..." قلبش گنجایش این حجم اضطراب و دلشوره را نداشت! نکند مهرداد کاری کرده بود که روزگارشان می‌شد روزگار شمر؟! شرمندگی چرا؟! این بار او بود که به تته‌پته افتاد:

ــ شرمنده... منو نگاه کن دُخ... (زود خود را جمع کرد) ـترم، منو ببین مادر،

شرمندگی برای چی؟! جوونید دیگه... جوونم جوونی نکنه پس کی بکنه؟!

جبهه‌گیری تندش، دردی دوا نمی‌کرد، اول باید می‌فهمید اطرافش چه خبرهاست. که با بدبختی ادامه داد:

ـ مهرداد از بچگی دسته‌گل به آب می‌داده، پسر خوبیه‌ها، اما خب، دلیل نمی‌شه دسته‌گل‌های این‌جوری آب نده!

لحنش مهربان بود، اما نگاهش مهربانی نداشت و بیشتر دقیق بود تا از چهره‌ی دختر بخواند دنیا دست کیست. لیوان چای را هم سمت او گرفت و بهار تشکری کرد و با همان لحن شرمنده‌اش دوباره گفت:

ـ راستش، فکر کنم رعایت شما رو کرده که حقیقتو نگفته و مدام داره لاپوشانی می‌کنه!

عالیه‌خانم در شُرف سکته بود و صورتش برافروخته و نفسش توی سینه تنگ! لیوانی که دست بهار داده و دختر هنوز حتی به آن لب نزده بود، از دستش بیرون کشید، این لیوان چای را با نبات فراوان شیرین کرده بود و حالا دیگر نمی‌دانست قندش افتاده یا فشار خونش بالاست! بهار مات دست او بود که لیوان را داشت به لب می‌برد و یک طورهایی صورتش کبود بود و تنش لرزان! چه غلطی کرده بود از در صداقت وارد شده بود، اما حالا دیگر راهی نداشت! وقت دست و پا چلفتی بازی نشان دادن هم نبود! زن بیچاره ممکن بود از هول و هراس اخباری که چندان هم مهم نبود و مهرداد از او پنهان کرده بود، جان به جان آفرین تقدیم کند. تند از جا پرید و خودش را رساند پشت سر زن و با مهربانی گفت:

ـ به من تکیه بدید حاج خانم، خبری نیست به خدا... نه که نباشه، هست، اما شما قوی‌تر از این حرفا هستید که...

عالیه‌خانم مرگ را داشت مقابل چشمانش می‌دید! پس آن لب جر خورده‌ی چند شب پیش مهرداد سر همین موضوع بود. حتماً سهیل خبر داشته کار

این‌ها به کجاها کشیده و رفته سراغ مهرداد تا از او بخواهد دست از کثافت‌کاری‌هایش... نفسش تنگ‌تر شد، دیگر حتی لیوان چای نبات را هم پس زد، قندش نیفتاده بود، قلبش... فشارخونش بالا زده بود! بهار دستپاچه سرشانه‌ی او را می‌مالید و تند تند می‌گفت:

ــ آخه شما چرا این‌طوری از حال رفتید؟!... به خدا اصلاً مهم نیست مشکلاتش، خیلی‌هاش حتی حل شده! یه پایان‌نامه بود، یه پروژه هم دستشه که به همین زودی‌ها ایشالا به نتیجه می‌رسه! این مهندس پیمانی هم که در حد و اندازه‌ای نیست بخواد با مهرداد رقابت کنه! دیگه غش و ضعفتون واسه چیه؟... ماشالاه پسرتون از چهار ستون بدن سالمه، کاراشم داره یکی یکی جفت و جور می‌کنه... ناشکری نکنید تو رو خدا!!

عالیه‌خانم کم‌کم حال خودش را پیدا کرد! این چه می‌گفت؟... از کار و بار حرف می‌زد و فکر او... تا ناکجاآباد رفته بود! پس چرا گفته بود من جای مهرداد شرمنده‌ام؟!... به زحمت همین نیم‌جمله به زبانش آمد که فشار دست بهار برای مالیدن شانه‌ی او ملایم‌تر شد و گفت:

ــ از این‌که راست مشکلاتشو به شما نگفته... که فکر کنید این‌قدر نخورده و گشنگی کشیده که عضله آب کرده! اصلاً اینا ربطی به خوردن نخوردن غذا نداشته به خدا، گرفتاری‌های کاری و...

ــ وایسا ببینمت؟!... بیا... بیا! این سرشونه‌ی منو ول کن، بیا بشین جلو چشام ببینم راست و حسینی ماجراها چیه؟... من که گیج و گنگ شدم به خدا! آخه شرمندگی آب شدن عضله‌ی اون و خوردن و نخوردنشو که تو نباید بکشی... بیا بشین جلوی چشمم و راستشو بگو شرمندگی واقعیت از چیه؟ بیا مادر، ول کن شونه‌ی منو و درست حرف بزن...

بهار سری خم کرد تا از ورای شانه‌ی او بتواند صورت عالیه‌خانم را ببیند و مطمئن شود که حالش واقعاً بهتر شده است. هنوز خوب خوب نشده بود، اما

کبودی و کدری رنگ چهره‌اش، به کمرنگی می‌زد. برگشت و مقابل عالیه‌خانم چهار زانو نشست و سرش زیر افتاد. با سر به زیر شدنش، چشمانش رفت زیر چترِ چتری موهایش و از چهره‌اش فقط دو گونه‌ی سرخ ماند و یک لب قلوه‌ای صورتی!

ـ اگه من اون برگه رو نذاشته بودم زیر شیشه‌ی میز، شاید مهرداد... یعنی منظورم آقا مهرداد... نه، منظورم مهندس صولتیه... خب من اون برگه رو گذاشته بودم زیر شیشه‌ی میزم و... مهندس صولتی هم دیدن و به اشتباه فکر کردن این‌جا یه پانسیون مناسب با امکانات رفاهیه! بعد هم که دیدن این‌طور نیست، نتونستم به موقع پول پیششون رو جور کنم و دیر شد، بعدشم اون قدر درگیر کاراشون بودن که دیگه فرصتی برای پیدا کردن جای بهتر نداشتن! اگه من اون برگه رو نذاشته بودم، می‌رفتن توی یه پانسیون بهتر اتاق می‌گرفتند تا مجبور نشن هر شب تخم‌مرغ و سیب‌زمینی آبپز بخورند... می‌دونید، همه‌ش تقصیر منه، پس من اول باید از جانب خودم عذر بخوام... بعد از جانب پسرتون که راستشو به شما نگفته! می‌دونم که وقتی اومدید این خونه خیلی توی ذوقتون خورد! طفلک مهردادم که بار اول... یعنی آقای مهندس صولتی هم که بار اول این‌جا رو دید، خیلی خورد توی ذوقش... درسته که شاید مهندس یه کم در مضیقه مالی باشن، اما خب این خونه... این خونه هم حتماً در حد ایشون نبوده!

و نگاهش مثل متهم پرونده‌ای رفت سمت قاضی پرونده! لبخند روی لب قاضی بود، دلش گرم شد، انگار قرار بود از جرمش به خاطر کشاندن پسرش در این خانه بگذرد و عفو بخورد!

★ ★ ★

لابه‌لای صدای خنده‌هایشان، صدای تق‌تق قیچی هم شنیده می‌شد! بهار با همان لبخند ادامه داد:

ـ قیافه‌ی مادام وقتی دید اوس‌باقر چه بلایی سر موهام آورده، دیدنی بود! طفلک مادام چه‌قدر اون چند سال حواسش به موهای من بود، بعد یهو اوس‌باقر با یه کاسه که گذاشته بود رو سرم، دور تا دور موهامو از ته زده بود! تازه به خیال خودش خواسته بود منو از شر این موهای مزاحم که توی تابستون اذیتم می‌کنه، نجات بده! مادام داشت سکته می‌کرد! خودمم تا نزدیک‌های زمستون، توی مدرسه جرأت نداشتم مقنعه‌مو از سرم دربیارم که بچه‌ها دستم نندازن!... اوس‌باقرو شما ندیدین، یه کم عجیب غریبه، اما من دوستش دارم!

ـ شوهر مادامه، نه؟! یه زن دیگه داره؟!

و انگشتانش رفت لای موهای او و با دست پوش داد به آن‌ها تا از این حالت یک نواخت خلاصش کند. بهار در حالی که آینه را دو دستی جلوی صورت گرفته بود و سرش را خم و راست می‌کرد تا خود را ببیند، با لبخند گفت:

ـ نه! قبلاً همسر داشته که فوت کرده! الان از پس همین مادامم به سختی برمی‌آد!

ـ پس کجاست؟ چرا نیستش خونه؟

و کمک کرد تا گره‌ی پیشبند مشمایی را از پشت سر او باز کند. بهار آینه را گذاشت لبه‌ی ایوان. صندلی فلزی آورده و کنار ایوان، توی حیاط نشسته بود و عالیه‌خانم همین‌جا موهایش را کوتاه کرده و صفایی به صورتش داده بود!

بهار در جواب او درباره‌ی اوس‌باقر گفت:

ـ نمی‌دونم، راستش حتی مادام سر از این غیبت‌های چند روز در ماه اوس‌باقر درنیاورده! تا یادم می‌آد بعضی از روزهای ماه خونه نیست. خودش می‌گه از طرف... (آب دهانش را قورت داد) بهادرخان ماموره بره کاری انجام بده و بیاد، اما چه کاری، کسی نمی‌دونه! فقط می‌دونیم تهران نیست! اینو یکی دوباری که کار فوری براش پیش اومد و نتونست زودتر از نصف روز خودشو

برسونه متوجه شدیم! یعنی یه دفعه از طرف بانک زنگ زدن بهش که اگه ظرف دو ساعت خودشو نرسونه بانک، وامش می‌ره برای بعد عید! کلی دوندگی کرده بود برای اون وام، اما نتونست خودشو به موقع برسونه و وامش عقب افتاد... اما این روزها که نیست کجا می‌ره، هیچکدوممون نمی‌دونیم... یهویی می‌ره، یهویی هم می‌آد!

خب تا این‌جا اطلاعاتی که به دست آورده بود، چنگی به دل نمی‌زد! جدای از مهرداد، حالا خودش بیشتر در تکاپو بود خبرهایی از زیر زبان این دختر بیرون بکشد! پیر در خشت خام می‌دید و جوان در آینه‌ی مشعشع هم گاهی حیران می‌ماند و تصویر درستی دستش نمی‌رسید! نمی‌توانست بگذارد پسرش با سر بیفتد توی چاه، از خودِ دختر بدش نیامده بود، اما خانواده‌اش چه؟!... تا بهار زفت و رفت وسایل آرایشگری خانگی و پاسکویی‌اشان را می‌کرد، فکری از سرش گذشت و گفت:

- بهارجان مادر، پام یه کم درد می‌کنه، اما باید فکر ناهار باشم... می‌تونی کمک دستم باشی؟!

بهار با ناراحتی و شرمنده نگاهی به او انداخت و گفت:

- شرمنده به خدا حاج‌خانم، حتماً زیاد سر پا ایستادین! اصلاً شما دست به سیاه و سفید نزنید، برید اتاق استراحت کنید. خودم فکر ناهار هستم، چی دوست دارید بار...

عالیه‌خانم پرید وسط حرفش:

- نه مادر استراحت که نمی‌شه! امروز می‌خوام غذای مخصوص بار بذارم برای مهرداد، بچه‌م آب شده! اگه می‌خوای کمکی کنی، من دستورشو می‌گم، تو انجام بده... امان از پیری! هزار درد و مرض می‌ندازه به جون آدم!

بهار با چشمانی متعجب عالیه‌خانم را برانداز کرد. هر چیزی بگویی به او بازنده بود، جز صفت پیری! اما خب، قلبش... این هم ربطی به پیری و جوانی

نداشت! بنابراین بفرمایید به زن زد تا زودتر از خودش وارد اتاق پذیرایی شود که می‌رساندشان به آشپزخانه و در همان بین گفت:

ــ نگید تو رو خدا، تنها چیزی که به شما نمی‌آد، پیریه! اگه توی خیابون می‌دیدمتون، محال بود فکر کنم پسری همسن و سال مهر... یعنی آقای مهندس دارید!

عالیه‌خانم با زبلی خودش را زده بود به لنگیدن، خرامان خرامان رفت سمت آشپزخانه و در همان بین گفت:

ــ نمی‌فهمم چرا وقتی با هم صمیمی هستین و با اسم کوچیک همو صدا می‌کنین، جلوی من هی می‌خوای حرفاتو صاف و صوف کنی... راحت باش با من! البته اگه راست می‌گی و خیلی پیر حسابم نمی‌کنی! خب... ببینم می‌تونی غذایی رو که می‌گم بار بذاری یا نه! بگم دستورشو بهت؟!

گونه‌ی بهار احتیاجی به رژگونه نداشت از بس گر می‌گرفت تا اسم مهرداد وسط می‌آمد! شنیدن این اسم از زبان این و آن فرق داشت تا شنیدنش از زبان مادر خود مهرداد! قلب دخترانه‌اش می‌نشست روی الاکلنگ و می‌آمد پایین و یک‌باره پرت می‌شد هوا و بعد باز هم هری می‌ریخت پایین! حسش نسبت به مهرداد خاص بود، حسی که تجربه‌اش را نداشت، اما زنگ خطر می‌گفت مواظب باش، تجربه نداشتی، اما در کتاب‌ها زیاد از آن‌ها خوانده‌ای و...

نفسش را که گیر کرده بود پشت ریه‌هایش، تند بیرون داد. گوشه‌ی چشم عالیه‌خانم به رفتار و سکنات او بود، اما فهیمانه خودش را می‌زد به ندیدن و نفهمیدن، نباید چیزی از عوالم دخترک به رویش می‌آورد.

ــ نگفتی مادر، می‌تونی کمکم کنی؟

بهار عالم هپروت را رها کرد و تند به خود آمد! با گفتن "بله بله حتماً" صندلی خشک و چوبی آشپزخانه را پیش کشید و تشکچه‌ی مادام را که روی صندلی مخصوص او بود، برداشت و روی کفه‌ی صندلی گذاشت تا بیشتر از این

اذیت نشود و سریع رفت سمت عالیه‌خانم. زیر بازویش را گرفت و تاتی‌کنان کمکش کرد روی صندلی بنشیند و گفت:

ـ شما فقط امر کنید حاج‌خانوم! طبق دستور شما درست می‌کنم...

عالیه‌خانم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ـ یازده، مهرداد گفته یک می‌آد خونه، دو ساعت وقت داریم، اگه همین‌طور که تر و فرز اتاق جمع و جور کردی، بتونی ناهارم آماده کنی، مهردادو مجبور می‌کنم فردا دوتاییمونو ببره توی شهر بگردونه...

و چشمکی زد و پرسید "خب؟!" دل بهار ضعف رفت، "خب" گفتنش به کنار، چشمک زدن مادر و پسر هم مثل هم بود! با لبخند گفت:

ـ خب!

عالیه‌خانم خبر نداشت خب شنیدن از این دختر، چه کار سختی بوده است برای پسرش و چه راه طولانی و پر حادثه‌ای را برای این خب شنیدن‌ها پشت سر گذاشته! خم شد تا تنش به در چوبی و زهوار در رفته‌ی آشپزخانه رسید و با نُک انگشت کوبید به آن و گفت:

ـ خدا حفظت کنه مادر، شیری که خوردی حلالت! حتماً یه شیر پاک خورده‌ای سینه توی دهنت گذاشته که این‌قدر مودب و مهربون و خانومی!

این حرفش نه از سر سیاست زنانه که از ته قلبش بود و اعتقاد واقعی‌اش، اما خب، بد نبود از همین هم استفاده می‌کرد برای شناختن بیشتر و بهتر او.

لبخندی تلخ و شیرین روی لب بهار نشست و چشمانش نم برداشت. یاد مادرش، پر از غرورش می‌کرد و همیشه هم سعی کرده بود راه او را دنبال کند! عالیه‌خانم که رد اشک را توی چشم او دیده بود و ذاتا زن دل پاکی بود، با زرنگی سر حرف را عوض کرد:

ـ زود باش بهارجان، از گردش توی شهر جا نمونیم... ببین اول یه چندتا سیب زمینی...

حین دادن دستور پخت و پز، همه‌ی حواسش به بهار بود و حرکاتش؛ مثل فرشته می‌ماند این دختر، عروسکی و شاید... باربی! از همان‌هایی که مهرناز همیشه بهانه می‌گرفت برایش بخرند و مهرداد مسخره می‌کرد عروسک‌های لاغر و مردنی‌اش را! حالا خودش خاطرخواه یکی از آن عروسک باربی‌های ظریف و شکننده شده بود! اگر مهرناز می‌دید چه کسی دل از برادرش برده، نوبت دستش می‌رسید تا یک دل سیر سر به سر مهرداد بگذارد.

هر چه بیشتر می‌گذشت، بیشتر به سلیقه‌ی پسرش آفرین می‌گفت. بهار شیرین زبان بود و برخلاف رفتاری که این چند روز از او دیده بود، حتی روابط اجتماعی‌اش قوی بود! خب، باید هم این‌طور بود، مهرداد گفته بود کتابدار شرکتشان است! اما بهار داناتر از یک کتابدار ساده نشان می‌داد. چشم روی او چرخاند که پای گاز ایستاده بود و می‌گفت:

ــ کارم تموم شده تقریباً! باید یه سرکی بکشم ببینم توی یخچال میوه چی پیدا می‌شه... تا ناهار حاضر بشه و مادام و مهـ... مهرداد برسن، دهنتون خشک نمونه!

لبخندی روی لب عالیه‌خانم نشست، دخترک از حالا داشت مادرشوهرداری می‌کرد؟... چه بلا بود، می‌خواست کدخدا را ببیند و ده را بچاپد؟! این هم بود، بدش نمی‌آمد! دار و ندارش بعد از محمدحسن، پسر و دخترش بودند! شاکر خدا بود که داماد اهلی گیرش افتاده، خانواده دوست و بی‌آزار! خیالش از مهرداد هم راحت می‌شد، دیگر غمش چه بود؟! بهار اگر زرنگی هم داشت، در جهت خوب بود و سازنده، نه مخرب! اما هنوز نتوانسته بود حرف‌هایی را که مد نظر داشت، از زیر زبان او بیرون بکشد! باید دست می‌جنباند تا کسی سر نرسیده بود! شاید خواسته‌اش کمی خودخواهی بود و دل نازک بهار را می‌آزرد و غم می‌نشاند به چهره‌اش، اما باید حرف را به جایی می‌کشاند که از آن دور شده بود.

- بیا بشین بهار، بیا دخترکم، میوه نمی‌خوام! بیا این‌جا ببینم این غمی که ته نگاهته برای چیه... بیا این‌جا...

بهار آب دهانش را قورت داد، خواست سر حرف را بچرخاند و گفت:

- این میوه‌ها رو یکی از مشتری... نه، یعنی‌ها... یعنی یکی از دوستای مادام از باغ خودشون آورده! واقعاً خوش...

- بیا این‌جا بهار، بیا دخترم بشین جلوم تا با هم حرف بزنیم!

بهار ناچار و مستأصل در یخچال را بست، جفت دست‌هایش در هم گره خورد و با گردنی خم برداشته از سنگینی غم‌های دلش آرام پیش آمد و دستش رفت تا صندلی مقابل عالیه‌خانم را عقب بکشد. عالیه‌خانم از او سبقت گرفت و دستی جنباند تا صندلی کناری خودش را نشانش دهد و دعوتش کرد روی همان بنشیند.

- ببین بهار، من می‌بینم توی چشمت غمه، با من حرف بزن دخترم، تو هم مثل مهرناز! متوجه شدم اسم مادرت که اومد حالت عوض شد و غم به چشات ریخت! انشالاه که مادرت زنده باشه، هر جای دنیا که باشه باز مادره و محاله دلش برای تو گل دختر تنگ نشه...

سر بهار حرکت کوچکی کرد سمت او، از کنج چشم راست، از روزن نگاهی خیس و کاسه‌ای پر آب، براندازش کرد! عالیه‌خانم در دل دعا می‌کرد، واقعاً مادرش زنده باشد تا بتوانند کمکی به جوانانشان کنند در راهی که پیش رو داشتند. این بار سؤالش را به حالت تأکیدی پرسید:

- مامان و بابا طلاق گرفتن دیگه؟!

به وضوح لرزش لب بهار زیاد و زیاد و زیادتر می‌شد، کنج چانه‌اش چال افتاده بود از زور فشاری که به عضلات صورتش می‌آورد، بلکه بغضش نشکند. زبانش سر یاری نداشت، ناچار در جواب عالیه‌خانم، فقط سری به چپ و راست گرداند، با حالتی که انگار روی اسلوموشن گذاشته‌اند حرکتش را! عالیه‌خانم

داشت با سؤال جواب‌هایش، دل دختر بیچاره را می‌خراشید. اما چاره‌ی دیگری نداشت و باز پرسید:

ــ مامانت فوت شده؟... چرا؟... چطور؟

اشک‌ها از دو کاسه‌ی چشم، رسوخ کرد تا بن چتر مژگانش، اما هنوز مهارشان می‌زد! آهسته لب جنباند:

ــ قلبش... قلبش وفادار بود... اما کاش وفادار نبود! کاش به خودش وفا می‌کرد نه به یه...

لبش را گزید، آن‌قدر محکم که طعم شور خون در دهانش نَشت کرد. سرش بیشتر خم شد. کاش می‌توانست از زیر این استنطاق فرار کند. این‌ها حرف‌های مگویش بود! برای خودش هم بازگو نمی‌کرد، چه برسد برای غریبه‌ای!

عالیه‌خانم محال بود از این موقعیت بگذرد. آرام و با طمانینه گفت:

ــ برایِ... قلبش به کی وفادار بود؟!... اصلاً پدرت کجاست؟ مادرت که به رحمت خدا رفت، اونم تنهات گذاشت؟

مقاومت بهار بالاخره شکست و اشکش شره کرد روی گونه! تمام خاطرات تلخش را پس زد، مامان و بابا برای او، همان مامان و بابای پیش از آن اتفاق بودند! آن حادثه‌ی شوم را باید فراموش می‌کرد!

ــ مامانم نتونست دوری بابامو تحمل کنه! چهلم بابام، شب هفت مامانم شد!

عالیه‌خانم مدتی بی‌هیچ حرفی زل زل نگاهش کرد! اگر می‌خواست هم حرفی برایش نمی‌آمد! فکر همه چیز را کرده بود جز این یکی! دختر بیچاره چه کشیده بود! پس حق داشت غم داشته باشد، آن هم این‌طور سوزناک!

ــ چند سالت بود بهـــــار؟

ــ بچه بودم، شش هفت سال... من... من...

و شانه‌هایش شروع کردند به لرزیدن، عالیه‌خانم با دل پر از غصه، دست گذاشت پس سرش و پیش کشیدش سمت خود و سرش را روی سینه گذاشت!

فصل نوزدهم

مهرداد در عقب ماشین را ابتدا برای مادام و بهار باز کرد، مادام با رویی خوش، تشکر کرد! این رفتار شاهانه‌ی مهرداد به دلش نشست و تا تکیه داد به صندلی ماشین، دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت "خیر از جوونیت ببینی!" و مهرداد با لبخندی تشکر کرد. تا بهار آمد قدمی سمت ماشین بردارد، عالیه‌خانوم دست انداخت دور بازوی دختر جوان و گفت:

- تو برو جلو بشین مادر، من و مادام حرف‌هامون نصفه کاره مونده! هی نمی‌تونم برگردم عقب و با مادام حرف بزنم، آرتروز گردن می‌گیرم!

بهار هاج و واج برگشت نگاهی به مادام انداخت که نگاه خنثایش به زمین و آسمان بود و مهم نبود برایش که او کجا می‌نشیند. سرش برگشت سمت مهرداد، لبخندی مشتاق روی لب او بود، اعتراض نکردنش به مادرش هم از همین لبخند رضایت نشأت می‌گرفت. مستأصل برگشت سمت عالیه‌خانم و گفت:

- خب منم این‌جا پیش شما می‌شینم و سه تایی...

وسط پیشنهادش برگشت سمت مهرداد و دید که با همان لبخند، ابروی

بامزه‌ای هم برایش بالا می‌اندازد و دیگر حرفش کش نیامد. عالیه‌خانم، دستگیره در را از دست مهرداد بیرون کشید تا صندلی عقب بنشیند و گفت:

ــ مادر می‌خوای جای ما دوتا رو تنگ کنی؟ خب برو جلو بشین و برگرد و با ما حرف بزن.

و مهرداد با لحن شوخی در تأیید حرف مادرش گفت:

ــ برای تو هنوز زوده آرتروز بگیری! بعدشم، ممکنه منم آرتروز بگیرم، چون هی باید برگردم عقب ببینم پشت سرم دسیسه‌ی زنانه‌ای شکل گرفته یا نه! تو رو صندلی جلو گروگان می‌گیرم که دسیسه برام نچینین!

عالیه‌خانم حین نشستن توی ماشین، برای پسرش خط و نشان کشید:

ــ یه شام می‌خوای بهمون بدی دیگه، جای ناهار دیروز که بهترین سر آشپز دنیام نمی‌تونست همچین ناهاری رو بچینه سر میز!

مادر و پسر با همین پاس‌کاری حساب شده، داشتند هر کسی را جایی می‌نشاندند که در برنامه داشتند!

مهرداد در جلو را با حرکتی نمایشی برای بهار باز کرد و لبخند را بالاخره روی لب بهار آورد و گفت:

ــ این شِگردا منو آشتی نمی‌آره! تو ظهر سرم کلاه گذاشتی، قرار بود امروز که جمعه‌ست، روز استراحت خانم‌ها باشه و ناهار و ظرف شستن و چایی دم‌کردن و همه‌ی کارها با تو باشه، اما تو همه کارا رو از من کشیدی! اصولا یاد گرفتی کارای خودتو گردن این و اون بندازی!

و پشت چشمی تصنعی برای مهرداد نازک کرد! حرکت بهار در نظر مهرداد آن‌قدر بامزه بود که اگر کمی رابطه‌اشان جدی‌تر از حالا بود، حداقل صمیمی‌تر از دو دوست اجتماعی، مادرش و مادام هم نبودند، اول لپش را می‌کشید و بعد... زود عنان ذهنش را به دست گرفت و رو به بهار با گفتن "توی طفلکی هر چی می‌کشی از دل رئوفته!" در ماشین را بست و آن را دور زد و پشت فرمان

نشست!

بین راه سرنشینان صندلی‌های جلو ساکت بودند، آهنگ ملایمی از ماشین پخش می‌شد و مهرداد و بهار هر کدام در فکر خود غوطه‌ور بودند. خانم‌های صندلی عقب، اما صحبتشان گل انداخته بود. عالیه‌خانم سیاستمدارانه داشت طرح صمیمیت و آشناییت بیشتر با مادام را می‌ریخت. بایستی باز هم عمیق‌تر از پشت پرده‌ی زندگی بهار سر درمی‌آورد، دیگر شک و شبهه‌ای نداشت که دل پسرش پیش دخترخوانده‌ی مادام قلاب انداخته، آن هم قلابی چند سر که به راحتی دست از سر طعمه‌اش نمی‌کشد. خودش هم از دیروز و ظرف همان چند ساعت تنهایی با بهار و هم‌صحبتی با او، دختر به دلش نشسته بود. اما همان سیاست زنانه‌اش می‌گفت باید بیشتر از این‌ها در مورد بهار بداند! نباید تنها به این‌که دختر خوبی است بسنده می‌کرد! مهمتر از همه این‌که بالاخره ممکن بود این دختر اختیارداری داشته باشد که فردا پس فردا مدعی شود و سنگ جلوی پای پسرش بینداز! اصلاً همه‌ی این‌ها نه، برفرض همه چیز خوب، این دختر را از چه‌کسی باید خواستگاری می‌کردند؟! تمام این فکر و خیالات باعث شده بود که بیشتر و بیشتر بنشیند پای صحبت کردن با مادام و زیر زبان‌کشی از او!

مادام و عالیه‌خانم گرم صحبت بودند و در ماشین ترانه‌ی غمگینی پخش می‌شد که بوی فراق و هجران می‌داد! سوز صدای خواننده دل بهار را ریش کرده بود و داشت حال و هوایش را به هم می‌ریخت! به خصوص که همین چند ساعت قبل، بهادرخان زنگ زده و بازخواستش کرده بود چرا هنوز مستأجرشان را جواب نکرده است! دستش بی‌اختیار سمت دگمه‌ی پخش رفت. مهرداد هم که حوصله‌اش را سوز صدای خواننده سر برده بود و کلا چنین آهنگ‌هایی به مذاقش نمی‌نشست، دست پیش برد که دستشان میان راه و در یک سانتی دگمه‌ی رد کردن، به هم خورد و برق انداخت به تن هر دو. بهار آب دهانش را قورت داد و با رنگی نزدیک به رنگ لبو، به شیشه‌ی مقابلش مات ماند؛ احساس

کرد مهرداد به آرامی دستش را پس کشید، اما با حرکتی که بیشتر شبیه نوازشی بود ملایم. این اتفاق آن‌قدر هر دو را شوک زده کرده بود که بی‌خیال ترانه شدند، حتی ندیدند که چشم‌های تیز مادام از آن پشت چطور رد دست‌هایشان را زده است!

بالاخره دم غروب بود که مهرداد جای پارکی در پارکینگ شهربازی پیدا کرد و با صدایی پر انرژی گفت:

ــ خب خانم‌های عزیز، من در خدمتم! اما هنوز در عجبم که چرا مامان این‌قدر اصرار داشت بیایم شهربازی! آخه مگه بچه‌ایم؟ می‌رفتیم سینمایی، تئاتری، حتی خرید!...

عالیه‌خانم حین پیاده شدن و کمک به مادام که توان نداشت با آن اندام فربه راحت از ماشین بیرون بیاید، در جواب مهرداد گفت:

ــ چیه همه‌ش این جوونای امروزی می‌رن توی محیط‌های بسته و خفه؟!... یه فعالیتی، جنب و جوشی... بالاخره باید انرژی جوونیتون خالی بشه!

مهرداد ریموت ماشین را زد و خندان گفت:

ــ حاج‌خانم، من یکی رو که یکی باید از برق بکشه بلکه یه کم جنب و جوشم کم بشه!

ــ دل‌نگران تو نیستم، چهارتا عضله آب کردی، با یه کم رسیدگی برمی‌گرده سر جاش، طفلک این دخترمون به جنب و جوش نیاز داده! این مدت دیدم همه‌ش یه کتاب دستشه و...

مهرداد در هوا بل گرفت:

ــ بفرما بهارخانوم، با شما بودند! نظرت چیه از این به بعد عصر به عصر که از سر کار اومدی، یه کم توی حیاط خونه تمرین و نرمش بدنی کنی، مادر راضی بشه؟

بهار لبخندی به صورت عالیه‌خانم زد و کمی جفت کرد به مهرداد و گفت:

ـ رودرواسی نکن، خوبه نمی‌گی بیام توی حیاط روپایی هم بزنم برات با توپ چهل تیکه! ماشالا با اون ترجمه‌ای که تو گذاشته بودی سر دستم، فرصت کار دیگه‌ای هم داشتم؟!

مهرداد با چهره‌ای بشاش گفت:

ـ عوضش دیروز تحویلش دادم و دیگه خیالم راحت شد! تاریخشم قراره با پارتی بازی بندازن جلو، هم مقابل پیمانی بتونم عرض اندامی کنم، هم از شرمندگی زحمتای شما دربیام! امشب می‌کشمت به جنب و جوش که مادر فکر نکنه خیلی خموده‌ای!

و با نوک انگشت به چرخ و فلک بزرگ شهر بازی اشاره کرد:

ـ پیشنهاد اولم... چطوره؟... از ارتفاع که نمی‌ترسی؟... (نگرانی را در چشم بهار دید) اگه این نه، آستروجتم هست! یا ترن هوایی... کدوم یکی؟!

مادام با لحنی جدی پرید وسط نظر دهی بهار و قاطع گفت "اول پشمک!" چنان یک‌دفعه‌ای گفته بود که سر هر سه‌ی آن‌ها برگشت سمتش و متعجب نگاهش کردند. بهار با لحن تقریباً ملتمسی گفت:

ـ مادام، بهار فدات، اما شما قند...

مادام کوتاه نیامد و حق به جانب رفت وسط حرفش:

ـ جودی یه شبه! هزار شب که نیست! فقطم برا خاطر خودم نمی‌گم که! تو هم به‌کم پشمک بخور تا قندت میزون بشه، می‌ری سوار این وسایل می‌شی، نیفتی سر دست مهندس!

مهرداد که امشب سرحال بود و سر ذوق، سر زیر گوش بهار برد و آرام گفت:

ـ تو که از روز اول با غش و ضعف کردنت، هی افتادی روی دست من، این بارم سر باقی دفعه‌ها!

ته دل بهار از این همه نزدیکی به او و پیچیدن عطر تنش زیر بینی‌اش و لحن آرام صدایش به جز جز افتاده بود! آرام شانه‌اش را از روی شیطنت بالا داد

طوری که خورد زیر چانه‌ی مهرداد و گفت:

ـ بکش کنار داداش!

مهرداد به زور خنده‌اش را مهار کرد و با کنایه، انگار با خودش حرف می‌زند، زمزمه کرد:

ـ اولش دوست اجتماعی بودیم، حالا شدیم آبجی و داداش! خدا آخرشو خیر کنه... کجا حاج‌خانوم؟! بیاین این‌ور، اوناها، این‌جا پشمک می‌فروشند. شما یه جا پیدا کنید و بشینید، تا من براتون پشمک بگیرم.

★ ★ ★

ـ مهرداد تو رو قرآن، من سکته می‌کنم‌ها... ببین هر کی از این ترن‌ها پیاده می‌شه، رنگ به روش نیست!

ـ یعنی تا حالا سوار نشدی؟... نگو نه که باور نمی‌کنم!

سر بهار خم شد رو به پایین، آب دهانش را بلعید و زمزمه‌وار گفت:

ـ سوار... شدم، ولی... (ملتمسانه نگاهش کرد) تو رو خدا این نه!

مهرداد بلیت‌ها را لای انگشتانش بازی‌بازی داد و کمی زیر و رو کرد و حینی که با اشاره‌ی سر، به جلو هدایتش می‌کرد تا سد راه پیش رفتن صف نشوند، خط نگاهش باریک شد روی صورت بهار که داشت عقب‌عقب توی صف جابه‌جا می‌شد و در همان بین با تیزهوشی پرسید:

ـ از ترن هوایی و سرعت و بالا پایین شدناش می‌ترسی یا مشکلت جای دیگه‌ست؟!

محال بود بهار اعتراف کند آخرین بار با بهادرخان سوار همچین ترنی شده است! محال بود بخواهد حتی یادآوری کند آن صحنه‌های لجن و کثیف را! فقط چشمش دو دو می‌زد و زبانش از نا رفته، سر باز می‌زد از جواب! مهرداد با لحنی جدی گفت:

ـ ببین منو! بهاری که من شناختم این‌قدر ترسو نیست... بهار، ببین منو؟ اگه

واقعاً این‌قدر می‌ترسی، بریم سراغ یه بازی دیگه... اما ترجیحم اینه ترسو هم باشی، به من که همراهتم اعتماد کنی! خب؟

بهار آب دهانش را بلعید، مهرداد از کدام بهار می‌گفت؟!... همانی که له شده بود غرورش؟... شکسته شده بود حریم احساسات دخترانه‌ی لطیفش؟... همانی که... اما دیگر به این افکار پریشان ادامه نداد! فقط نیم‌جمله از حرف‌های مهرداد را ذهنش دو دستی چسبید "به من که همراهتم اعتماد کن!" این خوب بود، به همراهش اعتماد داشت، می‌خواست هر چیزی که اعتمادش را از همه‌ی همجنسان مهرداد سلب کرده، با کمک او از ذهنش دور بریزد! آشغال‌های ذهنش را نمی‌خواست تا ابد در زباله‌دان گندیده و متعفن خاطرش حفظ کند! آن همه کتاب‌های روانشناسی خوانده بود که چه؟... بالاخره باید جایی به کارشان می‌بست! لبخندی نیم‌بند تحویل او داد و سری به توافق جنباند و گفت:

ـ خب... بهت اعتماد می‌کنم!

ارزش این خب شنیدن‌ها را فقط و فقط مهرداد می‌دانست و شاید نه هیچ کسی دیگر جز خودش!

مهرداد باز هم با سر، صف را نشان داد و با گفتن، "اگه بهم اعتماد داری، خب پس بسم‌الله!" نشان داد که تقریباً رسیده‌اند اول صف. بهار به آرامی و کلی ترس آب دهانش را قورت داد و برای آخرین بار التماس را نشاند کنج نگاهش، اما مهرداد انگار شده بود فرشته‌ی عذابش و تا او را زَهره‌ترک نمی‌کرد، ول کن نبود! کم‌کم داشت خاطره‌ی تلخ قبلی را می‌نشاند کنج و پسل ذهنش، اما چه می‌کرد با ترس طبیعی و ذاتی‌اش از ارتفاع؟!

مهرداد که شک و تردید و دل دل کردن او را دید، با لبخند شانه به شانه‌اش کوبید و با این کار او را هدایت کرد سمت دستگاه بازی.

بهار تحت تأثیر اعتراض باقی کسانی که توی صف بودند، بیشتر از این نتوانست معطل کند و با قدم‌هایی ترسان لرزان پیش رفت. صندلی آن‌ها

ردیف‌های آخر بود. تا روی صندلی نشست، با هر دو دست صورتش را پوشاند و زیر لب نالید "یا قمر بنی هاشم!" حرکاتش در نظر مهرداد جای قهقهه زدن داشت، اما دندان روی لب فشرد که بلند نخندد و به جایش به نرمی خم شد و برای اطمینانش گفت:

ــ بذار این دسته رو بکشم جلوی روت که جات امن باشه، شالتم درست کن باد...

که بهار تند برگشت و با هر دو دست، بازوی او را چسبید:

ــ مهرداد، شانس آخرو بهم بده و بذار پیاده شم!

مهرداد دسته‌ی حفاظتی مقابل او را جا انداخت و گفت:

ــ آخرین شانسو بهت می‌دم که کنار مهرداد صولتی از وقتت لذت ببری... برگرد تا شالتو درست کنم، خودت که فقط داری نق...

حرفش به سرانجام نرسیده بود که وسیله بازی آرام شروع به حرکت کرد. دست مهرداد برخلاف حرکت آرام واگن، سرعت گرفت تا شال بهار را محکمتر دور سر و صورتش بپیچاند! آن‌قدر حواسش به کار خودش بود، مبادا دیر شود که هیچ توجهی به وضعیت وخیم بهار نداشت. دندان‌های دختر بیچاره از شدت ترس چنان بر هم ساییده می‌شد که کم مانده بود مثل سنگ آتش‌زنه‌ی چخماق، دود از سرش بلند کند!

بالاخره کار مهرداد تمام شد و واگن به همان نرمی مسیر مقابلش را سر بالا رفت. بهار پلک‌هایش را سخت بر هم فشرده بود، شاید به همان شدتی که داشت دندان‌هایش را بر هم می‌ساییدند، مبادا جیغش دربیاید. مهرداد گفته بود به من اعتماد کن! به او اعتماد داشت، به این وسیله‌ی لعنتی اعتمادی نداشت! این وسیله‌ی نامطمئن که اولش تلق‌تلوق‌کنان و نرم‌نرم در سر بالایی بالا می‌رفت و یک‌دفعه به مرز سقوط می‌کشاندشان!

آن‌قدر در دل ورد و دعاهای مختلفی را که از بر بود، به سرعت مرور کرد که

دیگر چیزی در چنته نداشت و واگن هنوز داشت با ناز و کرشمه بالا می‌رفت. بالاخره صدای مهرداد را شنید که خندان می‌گوید:

ـ این‌طوری که لذتی از ترن سواری نمی‌بری!... چشماتو باز کن، هیجانش بیشتره... با تو ام بهار... های... باز کن چشاتو! ببین، ببین، رسیدیم بالای بالا... الانه که...

بهار کم‌کم لای چشمانش را باز کرد که شتاب رو به پایین مهلتش نداد، یک‌باره جیغی فرا صوتی کشید و هراسان چنگ انداخت به بازوی مهرداد تا جایش را محکم کند، مبادا از صندلی‌شوت شود بیرون و همزمان صدای بلند "یا خدا"یش هوا رفت!

★ ★ ★

ـ می‌گم‌ها مادام جون، نکنه بیشتر از این پشمک برات خوب نباشه! مطمئنی قندت کنترل شده‌ست؟ آخه این سومین پشمکیه که سفارش دادی!

مادام در حالی که با نوک انگشت از گوشه‌ی پشمک کِش می‌رفت، گفت:

ـ اینو برای بهار گرفتم. بچه‌م پشمک خیلی دوست داره! برای مهندسم بلال سفارش دادم، گفتم بذاره وقت اومدنشون برم از فروشنده بگیرم که گرم باشه...

و باز نیشگونی از لبه‌ی پشمک گرفت و دهان گذاشت! جواب عالیه‌خانم فقط "دستت درد نکنه!" بود و دیگر ادامه نداد. توی سرش آن‌قدر فکر ریخته شده بود که وقت نداشت بیشتر از این به وزن بالای مادام و مرض قند و پشمک فکر کند! باید تا مهرداد و بهار نیامده بودند، کمی از مادام اطلاعات می‌گرفت... اطلاعات به درد بخور!

نگاهش را از مادام گرفت و داد به ترنی که داشت مثل مار اما با سرعت باد، روی ریل‌ها می‌چرخید و بالا پایین می‌رفت و صدای غوغا و هیاهو و جیغ‌های هیجانی آن‌هایی که سوارش بودند، تمام محوطه را برداشته بود. از همین صحنه‌ای که پیش چشمش بود، نهایت استفاده را برد و یک‌دفعه بدون

مقدمه‌چینی پرسید:

ـ می‌گم مادام، بهار انگار خیلی می‌ترسید سوار این ترن بشه، نه؟ بچه هم که بود، وقتی با خودت می‌آوردیش همین‌قدر می‌ترسید؟

مادام باز لبه‌ی پشمک را چید و گفت:

ـ راسیاتش عالیه‌خانوم، بهارو این جور جایی نیاورده بودم هیچ‌وقت، اما انگاری مامان باباش یکی دو باری این جور جاهایی برده بودنش! اون اول‌ها از خاطراتش می‌گفت که با مامانش اینا اومده، اما من نه! تا چند سال پیش که با بهادرخان اومد...

بعد انگار پشمک در دهانش زهرمار شود، رو ترش کرد و زیرلبی برای خود گفت:

ـ جوجه‌م با چه شوق و ذوقی از خونه زد بیرون، چطور هار و هراسون برگشت خونه! بعدشم که تا چند روز تب کرد و... خدا از باعث و بانیش نگذره!

همین حرف کلید حل معما را داد دست عالیه‌خانم:

ـ طفلکی معلومه دختر سختی کشیده‌ایه! اما خب، همه سختی کشیدن... دختر منم سختی کشیده! باباشو از دست داده و الان توی دیار غریب...

تیرش به هدف خورد، انتظار داشت که مادام از در اعتراض دربیاید و مادام هم طبق خواسته‌ی او از همین در درآمد که:

ـ هِی عالیه‌خانم! دلت خوشه‌ها سادات اولاد پیغمبر! دختر خودتو که توی ناز و نعمت و پر قو بزرگ شده، مقایسه می‌کنی با جوجه‌ی من؟! این کجا و اون کجا!... بچه‌م درد و مصیبت کم نکشیده! راسیاتش...

من‌منی کرد و بالاخره بادی در غبغب انداخت و نفسش را سنگین فوت کرد در هوا! چوب پشمک را گذاشت توی بشقاب یک‌بار مصرفی که گرفته بود تا مثلاً پشمک را برای بهار نگه دارد و بدون نگاه کردن به عالیه‌خانم، بالاخره فرصت را غنیمت شمرد و حرفش را رک و راست گفت:

ـ پسرت رو بردار و از خونه ما ببر!... نذار بیفته توی دهن گرگ! این حرفا رو اگه به خودش می‌گفتم، بی‌فایده بود. سرد و گرم روزگارو نچشیدن این جوونا، اُلدرم بُلدرمشون زیاده! دیگ بخار احساساتشونم که جوش بیاد، کسی دیگه جلودارشون نیست! فکر نکن چون نون رمالی خوردم، اهل‌بیت و پیر و پیغمبر و خدا نشناسم! از بدبختی و فلاکت دست به این کار زدم! اما... اگه دیدی همین دیروز رفتم امامزاده، به همون جده‌ت قسم، رفتم برای ختم به خیر شدن این قضیه!

بعد یک‌دفعه زبان به دهان گرفت و نگاهش را بالا آورد و چشم دوخت به صورت مات و مبهوت عالیه‌خانم که دهانش از حرف‌هایی که شنیده بود، کش آورده بود و حتی نمی‌توانست آب دهانش را ببلعد! مادام دست فربه‌ی زمختش را روی دست ظریف و استخوانی عالیه‌خانم گذاشت، فشار اندکی به دست او آورد و با دلسوزی مادرانه‌ای گفت:

ـ نمک نذر کردم، بابت نون و نمکی که با این پسر جوونمرد و با مرامت خوردیم پخش کنم توی امامزاده... بلکه شر دامنشو نگیره! نه دامن خودشو، نه دامن جوجه کوچولوی بی‌پناه منو!

نگاه عالیه‌خانم کم‌کم رنگ ترس اولیه را پس زد و زل زد در عمق چشم مادام! این زن برخلاف ظاهر عوامش، به نظر زبر و زرنگ می‌آمد و دنیا دیده... و البته دلسوز. احساس کرد با کسی مثل مادام نمی‌شود رو بازی نکرد، باید صادقانه حرف می‌زدند و عاقلانه نتیجه می‌گرفتند. با همین فکر، نوک انگشتان مادام را که روی دست او را رد کرده و رسیده بود کف دستش، آرام بین انگشتان خود فشرد و گفت:

ـ من تا ندونم بهار دقیقاً کیه و چه خطری پسرمو تهدید می‌کنه، نمی‌تونم هیچ تصمیمی بگیرم! باید بفهمم این خطر چه‌قدر بزرگه! شاید مجبور شدم همین شبونه دست پسرمو بگیرم و نه فقط از خونه‌ی تو که حتی از این شهرم

فراریش بدم! شایدم تو گفتی و من دیدم که پسرم مشکلاتی بزرگتر از اینو از سر رد کرده و از پسش برمی‌آد!... مادام، بحث دل جووناست! اگه بی‌خود و بی‌جهت دوتا دلداده رو از هم دور کنیم، خدا قهرش می‌گیره باهامون...

مادام دستش را با قدرت و بدون معطلی از دست او بیرون کشید و چنان نچ محکم و غلیظی گفت و چانه بالا انداخت که غبغبش لرزید! بعد هم رو از عالیه‌خانم گرفت و محکمتر از نچی که سر داده بود، اعلام کرد:

— راه نداره عالیه‌خانم، این کار نشدنیه! حداقل حالا حالاها راه نداره... پسرت، سمجه! از چشماش علاقه به بهار شعله می‌کشه! من حتی براش برگه کشیدم، فاله‌ها، اما برگه‌ش، برگه‌ی عشق بود و گره‌ی سنگین، شاید حتی خطر!... اصلاً اینا ستاره‌هاشون به هم جفت نیست! شما که خانم عاقل و فهیمی هستی، بیا مادری کن برای پسرت و شده از تهرانم ببریش، قال قضیه رو بکن!

عالیه‌خانم محال بود با شنیدن دو نتیجه منتج از ورق کشیدن و ورق بُر زدن، پا پس بکشد! با سماجت پرسید:

— اگه مهرداد نخواد دست از بهار بکشه، چه خطری پسرمو تهدید می‌کنه؟ با تو ام مادام! باهام صادق باش! مطمئن باش که برای من جون و آسایش و آرامش فکری پسرم یه دنیا ارزش داره! می‌خوام دنیا نباشه اگه خار به پاش بره... اما نه این‌که دلشو بی‌خودی پرپر کنم!... من مهردادمو می‌شناسم... به همین راحتی پا پس نمی‌کشه! باید به روح مرده و زنده قسمش بدم! اما باید بدونم این قسم دادنام حقه و می‌ارزه، یا نه... مادام لج نکن! منو نگاه کن و بگو چه خطری پسرمو تهدید می‌کنه... مادام... مادام... مادام مگه بهار کیه که پسر من نباید دوستش داشته باشه...

— اکه هی! ماشالا شمام که از شاه‌پسرت سمج‌تری! بعد من می‌گم به کی برده این پسرا!

— بهار کیه مادام؟... چه خطری پسر منو تهدید می‌کنه؟!... مادام، می‌دونی که

بهارم پسر منو...

مادام مهلت نداد عالیه‌خانم ادامه بدهد و کلافه و عاصی گفت:

ـ بهار دختر یه مرد قاتله!

رنگ از رخ عالیه‌خانم رفت و حالت مرگ پیدا کرد!

★ ★ ★

نگاه مظلوم بهار برای آخرین‌بار از آینه‌ی جلو، رفت سمت مهرداد و دید که تمام حواس او زیرچشمی به مادرش است. سکوت خفه‌ای اتاقک ماشین را برداشته بود و بینی بزرگ و آویزان شده‌ی مادام نشان از ناخوشی روحی‌اش داشت! خوشی را به کامشان زهرمار کرده بودند دو زن با همکاری یکدیگر! دو ساعت پیش چه لحظات خوشی را پشت سر گذاشته بودند، به خصوص که بعد از ترن هوایی، کم‌کم ترس بهار ریخته بود و پابه‌پای مهرداد افتاده بود به شیطنت و حتی گاهی عمدا او را به دردسر می‌انداخت حین بازی!... اما آن همه خنده و شادی انگار دوام نداشت و همین که با قیافه‌ی بغ کرده‌ی آن‌ها روبه‌رو شدند، خوشی از دماغشان درآمد! مادام گرفتن دیسک کمرش را بهانه کرد و عالیه‌خانم سردردش را تا هر چه زودتر به خانه برگردند. بالاخره در همان سکوت سنگین، مهرداد سر ماشین را چرخاند در خیابان فرعی و لحظه‌ای بعد مقابل خانه پارک کرد! قصد داشت از ماشین پیاده شود و در ماشین‌رو را باز کند و همراهانش را در حیاط پیاده کند که عالیه‌خانم مهلت نداد و با گفتن "من می‌رم، تو هم زود بیا کارت دارم!" از ماشین پیاده شد و نه نگاه غمبار مادام را دید که چطور تا کنار در بدرقه‌اش کرد و نه نگاه یأس‌آلود بهار را! مهرداد هم مات و مبهوت، رفتن او را نگاه کرد و بعد چشمانش چرخید روی آینه. بهار سنگینی نگاهش را حس کرد و برگشت رو به آینه. همین که مهرداد نگاه او را شکار کرد، سر را به علامتِ "چیزی نیست" و یا شاید "همه چیز درست می‌شود" برایش تکان داد و از ماشین پیاده شد. مادام هم پشت سر او، سریع

در ماشین را باز کرد و پیاده شد و چیزی شبیه به جمله‌ی عالیه‌خانم را تکرار کرد "بهار زودتر بیا داخل!" و زیر نگاه متعجب هر دو جوان، کشان‌کشان و با تنی که انگار به اندازه‌ی کوه سنگین بود، خود را به ایوان و بعد به آشپزخانه رساند! حمل وزنه‌ای که سر دلش افتاده بود، سنگین‌تر از وزنش بود و تحملش هم به مراتب سنگین‌تر!

همین که مهرداد ماشین را در حیاط پارک کرد و ترمز دستی را کشید، برگشت رو به صندلی عقب؛ کاملاً معلوم بود اوضاع خراب است، اما احتمالاً نه به خرابی روحیه‌ی دوست اجتماعی سابقش:

ـ تو هم نمی‌خوای بری و بگی زود بیا؟

لبخندی چاشنی نگاهش کرد و ادامه داد:

ـ بگی زود بیا، زودی می‌آم‌ها! می‌خوای چند تار مو بهت بدم؟ تا کارم داشتی، آتیش بزن به سه سوت نکشیده، دست به سینه حاضر به خدمتم!

نگاه سرگشته‌ی بهار توی حیاط چرخ زد و گفت:

ـ به نظرت در نبود ما دو تا، کی از کی دلگیر شده؟! مادام از مادرت یا مادرت از مادام؟

مهرداد که دیگر ترسی نداشت از بیان احساسش، با نگاهی دلگرم کننده که کمی هم چاشنی شیطنت در آن ریخته بود، جواب داد:

ـ می‌دونم این وسط کدوم دلی گیر شده، اما کدوم دلگیر شده رو نمی‌دونم!

برخلاف تصورش، بهار نه نگاه دزدید و نه رنگ برد و رنگ آورد! در تاریکی شب، برق نگاه مهرداد مطمئنش می‌کرد که حرف دلش را بی‌شیله‌پیله به زبان آورده! بهار دختری ساده بود، ساده‌ای پیچیده در پیچیدگی‌هایی که روزگار به او تحمیل کرده بود. لبش را با زبان نم داد و با صدایی ملایم، تأثیر گذار و کاملاً بر خود مسلط، احساس واقعی‌اش را به زبان آورد:

ـ یکی از بهترین شبای عمرمو برام ساختی! هر کی از هر کی دلخور شده یا

دلـ... دلگیر، بازم توی ماهیت کاری که برام کردی، فرقی نمی‌کنه! احتمالاً ترسم از ارتفاع نبود... یعنی اگه بودم، دیگه نیست! نمی‌خوام باز ترس‌های بی‌خودی به دلم راه بدم! بیا هر دومون حرف بزرگترمونو گوش بدیم! بریم پیششون و احیانا هر کدوم از هر کدوم دلگیر شدن...

دستش به دستگیره در بود و پیاده شد. مهرداد هم به دنبالش، حالا رو در روی هم ایستاده بودند، یک سوی ماشین که در تاریکی بیشتر حیاط فرو رفته بود. مهرداد وسط حرف او پرید:

ـ رفتارشون بامزه بود، شبیه به مامانایی که دارن به هم فخر می‌فروشن وقتی که قراره وصلـ (حرفش را بلعید، خودش هم مطمئن نبود ماجرا این باشد! به جایش تند گفت)... خودتو ناراحت نکن، حالا دلیلش هر چی باشه، حلش می‌کنیم! خب؟... خب بهار؟!

صدای بلند عالیه‌خانم که پنجره‌ی حیاط را باز کرده و سرش را تا سینه از داخلش بیرون کشیده بود، فضای حیاط را پر کرد:

ـ مهرداااد؟!... کجا موندی؟... خوبه یکی شیشه عمرش دست تو باشه و بگه دیر برسی، تلف می‌شه! اومدی هاااا!

کف دست مهرداد روی پیشانی نشست، بلکه چشم به چشم بهار نشود! مادرش داشت زیاده‌روی می‌کرد! صدای نرم و دلداری دهنده‌ی بهار در گوشش نشست "منو ببین، مهرداد؟... منو نگاه!" دستش را تا زیر چشمانش پایین کشید تا نگاه به نگاهش شود که دید با لبخندی تصنعی دارد برایش چشمک می‌زند و می‌گوید:

ـ فکر قلب مریضش باش! یه دونه مامان داری... قدرشو بدون! برو زودتر تا دلش نشکسته!

مهرداد سری به توافق خم کرد و ریموت ماشین را زد. آمد قدمی پس بکشد که یک‌باره سرش برگشت سمت بهار و با اطمینان گفت:

ـ اهل دل شکستن نیستم، به خصوص دل کسایی که برام عزیز باشن! اینو می‌خوام بدونی... می‌دونی دیگه، هان؟... می‌دونی بهار؟

بهار با بغضی که از یاد مادرش در دلش نشسته بود، چشمانش نم زد و آهسته سری برای او خم کرد و فقط گفت:

ـ الان مهم مامانته... منم باید برم اتاق خودم! مادام وقتی دلگیره، نمی‌شه سمتش رفت! صبح که حالش عوض بشه، شایدم آخر شب می‌رم پیشش! برو... خیالت راحت باشه، من حالم خوبه!... تو هم خوب باش... خب؟!

مهرداد داشت زیر نگاه عالیه‌خانم کم می‌آورد، باید زودتر سر حرف را می‌برید، به خصوص که خودش هم مشتاق بود بفهمد این همه کج‌تابی مادرش از کجا نشأت گرفته، با این حال برای دلجویی از بهار گفت:

ـ نرو توی اتاقت، اول برو یه نیمرو بزن! قول شاممونم بمونه طلبت برای یه شب دیگه، منم اگه دیدم حال مادرم خوبه، یه نیم ساعت دیگه می‌آم یه نیمرو می‌خورم!

نگاه بهار باز هم راسخ بود، بدون ترس و دلهره! این بهار را دوست داشت، همین بهارِ بهار مزاج را! لحظه‌ای ابری و پر رگبار، لحظه‌ای آفتابی و تابان!

ـ تا نیم‌ساعت دیگه منتظرت می‌مونم، اگه اومدی با هم نیمرو می‌خوریم!

ـ نمی‌شه از این پیشنهاد گذشت، باشه، تا نیم‌ساعت منتظر بمون! نیومدم، تو تنهایی شامتو بخور! اما حتماً شام بخور! حالام برو تا بیشتر از این هر دومون مغضوب‌علیهم نشدیم!

و لبخندی پر اطمینان روی لبش نشست. بهار بیشتر معطل نکرد و راه افتاد سمت اتاق خودش! مهرداد اما ماند و او را تا وقتی در اتاق را پشت سر خود نیم‌لا گذاشت، با نگاه بدرقه کرد! هوا این‌قدر سرد بود یا بهار خیال می‌کرد سرمای سختی در انتظار روزهای بعدشان است که این‌طور بازوانش را درآغوش گرفته بود؟! با بغل گرفتن بازوانش، انگار در خود مچاله شده بود، اما سرش

افراشته بود و قدم‌هایش محکم؛ نماد کاملی از پارادوکس وجودی یک موجود عاطفی هوشمند! بالاخره با ناپدید شدن بهار از مقابل نگاهش، برگشت سمت پنجره اتاق خود که دیگر کسی پشتش نبود! مادرش کناری رفته بود تا دل‌دل زدن‌های پسرش را نبیند و بهتر بتواند تصمیم بگیرد!

★ ★ ★

مهرداد کلافه، مشتی کف دست راستش کوبید و صدایش کمی بالا رفت:

ـ حاج خانم، دِ قربون شکل ماهت برم، بامرام، بامعرفت(!) خودم گفتم برام تحقیق کن، من بودم که بهت حرف دلمو گفتم! من!... بچه داری گول می‌زنی؟... ولش کنم که چی؟... عیب و ایرادی هست بگو، دلیلت منطقی و معقول بود، منم منطقی و معقول می‌گم روی چشمم، ولش می‌کنم! انگار از اول همچین کسی رو نمی‌شناختم! اما با دلیل!... با منطق! اینو خودت یادمون دادی! بابا حتی...

عالیه‌خانم با سوز دل پرید وسط حرف پسر عاصی و کلافه‌اش:

ـ تورو روح همون بابات، بی‌حرف و نقل بگو چشم و تمومش کن! همین امشب جمع می‌کنیم می‌ریم خونه خان‌عمو... (چشمان گرد از خشم و حیرت مهرداد را که دید، سر حرف را تند پیچاند) اون جا هم نه، هتلی، جایی، تا وقتی یه تیکه جا پیدا کنی که خیالم ازت راحت باشه!

مهرداد سری به تأسف برای خودش تکان داد! قدمی پس گذاشت و به بهانه‌ی بیرون کشیدن کت از تنش، تا پشت پنجره‌ی اتاقش رفت! لامپ اتاق بهار خاموش بود، حتماً وقتی دیده بود یک ساعتی گذشته و پیدایش نشده، رفته بود نیمرو را تنهایی بخورد! پس اگر پشت پنجره نبود، چرا دلش به همین تاریکی اتاق او هم گرم بود؟... کتش را آویزان صندلی پشت میز کرد و آب دهانش را بی‌صدا از گردن قطورش فرو بلعید! محال بود در این شرایط بتواند شام بخورد، نیمرو یا هر چی... قطعاً همین‌جا بود... قطعاً! در تاریکی، نگاهش به این اتاق مانده بود... این را دلش گواهی می‌داد!

ــ این کت از تن درآوردنت یعنی چی مهرداد؟ من می‌گم بریم، تو کتتو درمی‌آری؟!... داری لج می‌کنی با مادرت؟

باقاطعیت روی پاشنه‌ی پا چرخید و آمد صدایش را بلند کند که تا نگاه به نگاه مادرش شد و صورت برافروخته‌ی او را دید، از جوش و خروش افتاد! فقط سری به علامت "نه" تکان داد و سعی کرد بر خودش مسلط شود! صندلی را جابه‌جا کرد و طوری نشست که گوشه چشمی هم به اتاق بهار داشته باشد! در همان بین گفت:

ــ نه عالیه‌خانم، نه مادرم!... من کوچیک شمام هستم! فقط مثل همیشه، خانمی کن، بزرگی کن، دلیل برام بیار! اگه دلیلت منطقی بود و بازم گفتم نه، اگه بازم گفتم با دل پسرت راه بیا که دلش، گیره... که گره افتاده به رگ به رگ تنش... اون وقت حق داری بزنی توی صورتم! تف بندازی توروم... دیگه فکر کنی، پسری به اسم مهرداد نداری!

ــ حرف گوش کن مهرداد! مردم آبرو دارند، بذار آبروشون محفوظ بمونه! منم مثل تو خیلی چیزها نمی‌دونم، منم کم می‌دونم! اما مطمئنم اون دختر حتی حاضر نیست تو همون کم منم بدونی! می‌خواستن بدونی، این‌قدر خودشونو به در و دیوار نمی‌زدن تا قایم کنن و به گوشت نرسه! از خیرش بگذر، خیرشو ببینی!

ــ از خیر چی مادر من؟!

ــ از خیر این دختر!

ــ گذشتم...

نگاه عالیه‌خانم کپ کرد روی مهرداد! "گذشت؟!" به همین سادگی؟!... محال بود!... مهردادی که او زاده و بزرگ کرده بود، از این اخلاق‌ها نداشت که به همین راحتی از خواسته‌اش بگذرد!

ــ از اون دختر گذشتم، اما از خیر دلم چی؟!... می‌دونی اگه بی‌هیچ منطق و

دلیلی چالش کنم، تا ابدالدهر خودمو نفرین می‌کنم؟!... حتماً می‌دونی دیگه؟!... عالیه‌خانوم، تو این جوری نبودی و نیستی مادر من! من می‌شناسمت! تو زنی نیستی که مهمونتو از سر سفره بلند کنی! اونا سر سفره‌ت نبودن، اما مهمون پسرت بودن برای شام! نذاشتی بریم! به اون دختر بد محلی کردی و صد برابرشو با من! این از تو، اون از مادام که یکهو انگار جن رفته بود زیر جلدش!... دلیل می‌خوام برای گذشتن از خیر دلم! دلیل منطقی!

عالیه‌خانم دستی روی قلبش گذاشت! نه که بخواهد ادا دربیاورد، قلبش داشت می‌سوخت! سوزشی که تمام جانش را سوزن سوزن کرده بود! دختر یک قاتل؟... چه بگوید به پسرش؟... اصلاً این خبر، برای خودش هم نباید کافی می‌بود، منطقی که اصلاً! فقط احساسی بود دلیلش! آبرویی! سرش را بالا گرفت بلکه کمی هوا به ریه‌هایش برسد! چه می‌کرد با یادگار مرحوم همسرش؟... چه می‌کرد با دل پسرش، با آبروی دختری که بابایش قاتل بود و نه خودش! فردا روز قیامت، جواب...

ـ مادر؟... مادرم، من نوکرتم! چه‌ت شد یهو؟... مادر من غلط بکنم دیگه یک کلمه از دلم بگم! قرصات کجاست؟... این چه حالیه پیدا کردی... مامان، مهرداد رو کفن کردی چشماتو باز کن خیالم راحت بشه... منو نگاه... منو ببین!

عالیه‌خانم چشم باز کرد در نگاه نگران پسرش، به زحمت پلکی زد که یعنی خوبم، اما نبود! مهرداد این را می‌دید، داشت با چشم خودش می‌دید مادرش کم مانده از دهان کف بالا بیاورد! پلک‌هایش را مردانه بست تا بیشتر از این شرمنده‌ی دلش نشود و از وظیفه‌ی پسری هم کم نگذاشته باشد! زیرلبی گفت:

ـ از خیر دومیشم گذشتم... سرت سلامت مادرم، سگ خورد! نخواستم این دلو... تو فقط خوب باش، دیگه لام تا کام حرفی نمی‌زنم! حالا بگو قرصات کجاست... من نوکرتم... بذار برم یه لیوان آب تازه برات بیارم! این پارچ آب دو روز مونده‌ست!

قدمی پس کشید و با صدایی که عجز و استیصال در آن بیتوته کرده بود، لب زد:

ــ البته اگه فکر نمی‌کنی به بهانه‌ی آوردن یه لیوان آب خنک، می‌خوام برم اون دختری رو ببینم که انگار قتل کرده!

قدمی پس رفت که انگشتان بی‌جان مادرش حلقه بست دور بازویش! انگار او را از رفتن و گذشتن منع می‌کرد! نگاه زن بی‌نوا، لب پَر بود، مثل قلب بیمارش! زبانش لب‌پَرتر که نمی‌توانست حتی کلمه‌ای بگوید! بالاخره با سر به کیفش اشاره کرد که روی تخت افتاده بود و دستش از بازوی مهرداد سر خورد. به دقیقه نکشیده، مهرداد قرص را از کیف او درآورده و با لیوانی آب مقابل پایش زمین نشسته بود! قرص را از پوکه‌اش درآورد و دهان او گذاشت:

ــ بخور مامان! بخور! به جان خودت، دیگه تا خودت نخوای یه کلمه نمی‌گم! نه دلیل می‌خوام، نه منطق! تو فقط خوب باش و سایه‌ت بالاسرم! به قول بهار، من همین یه دونه مامانو که بیشتر ندارم!... بمون بالا سر نوکرت و خانومی کن! مهردادت زنده نباشه که بخواد دلیل حال بدت باشه و درد قلبت!...

و همزمان لیوان آب را هم گرفته بود به لب او تا قرص را قورت بدهد! عالیه‌خانم با نفس‌هایی که تک‌تک می‌پرید بیرون و لب‌هایی که سیاه شده بود، چشم بست و سعی کرد تا کمی عمیق‌تر نفس بکشد، شاید بتواند اکسیژن بیشتری به رگ و پی خود برساند! مهرداد هم کنار پایش سر زمین پهن شد، شرمنده از خودش! از اصرارش برای خواهش دل زبان نفهمش!... به جهنم که دلش را باید دفن می‌کرد، اگر دل مادرش می‌شکست، اگر جان سالم به درنمی‌برد، دیگر دل داشتن و نداشتنش مفهومی داشت؟! اصلاً بهار او را بدون مادرش قبول می‌کرد؟!... آخ بهاااار... بهار خزان‌زده‌اش، باز هم خزان‌زده می‌ماند در این خانه، اما دلش شاد که یکی مثل خودش از این خانه بیرون می‌رفت! گفته بود مثل هم هستند، نبودند! نه تا امروز... اما از امروز مثل هم می‌شدند...

از همین امشب، شب تاریکی که می‌توانست روشن باشد، پر نور و امید و حالا... نرم‌نرم، حال عالیه‌خانم رو بهبود گذاشت! مهرداد به خودش جرأتی داد و سرش را به دامن او سپرد و زیرلبی زمزمه کرد:

ـ اگه بخوای، همین امشب می‌ریم، می‌برمت هتلی جایی تا فردا... تا فردا که... فردا که...

دیگر حرفش نیامد و زبان به دهان گرفت! عالیه‌خانم، مادرانه دستی به سر او کشید و انگشتانش نوازشگونه سُر خورد لابه‌لای موهای پسرش! انگار باید این تنش و تشنج را پشت سر می‌گذاشت تا یادش می‌آمد عمر جاودانه ندارد و همیشه نیستش تا در شرایط بحرانی، دست نوازشی زنانه به سر تنها پسرش بکشد! اگر مهرداد از دلش به خاطر او می‌گذشت و بعد او سر به زمین می‌گذاشت، چه؟! مهردادش یا بی‌دل و بی‌سر و همسر می‌ماند، یا سر و همسری می‌گرفت که باب دل و میلش نبود! آن وقت این عذاب، می‌شد فشار قبرش تا روز رستاخیز! بالاخره صدایش را پیدا کرد و حین نوازش موهای مهرداد، کم نفس لب جنباند:

ـ امشب حالم خوب نیست! می‌مونیم!... تا فردامونم خدا بزرگه!

خدا بزرگ بود برای فردا و فرداها! نباید امشب با این قلب بیمار و مغزی که اکسیژن به آن نمی‌رسید، برای آینده‌ی زندگی مهردادش تصمیم می‌گرفت و به او هم تحمیل می‌کرد! فردا هم روز خدا بود!

★ ★ ★

سرش را تا جایی که می‌شد خم کرده بود رو به پنجره، جوری که حس می‌کردی الان‌هاست دیسک کمرش بیرون بزند! چشم‌چشم می‌کرد تا ماشین پسرش از در خارج شود و برود. تا در پارکینگ پشت سر مهرداد بسته شد، مثل تیری که گیر کرده در زه و یک‌باره اجازه پریدن یافته، از چله بیرون زد و رفت سراغ آشپزخانه. جوری حیاط را با قدم‌های بلند بلند رد می‌کرد که انگار کسی

دنبالش کرده است. می‌دانست تلفن‌های مادام که شروع شود، محال است به این راحتی آن را از گوش جدا کند! تا هنوز درگیر تلفن نشده بود، باید او را به حرف می‌گرفت!

مادام سر در گریبان نشسته بود پشت میز و نگاهش خیره بود به ظرف عسلی که مگسی در آن افتاده بود! ناخواسته آهی از سینه‌اش بیرون زد. مگس سمجی هم چسبیده بود به ظرف عسل زندگی او و جودی! می‌ترسید این مگس مزاحم، روزهای نیامده‌ی عسلکش را به گند بکشد! همین که حضور کسی را در قاب در احساس کرد، سر چرخاند به سمت ورودی. عالیه‌خانم ایستاده بود و بر و بر نگاهش می‌کرد! بالاخره هم لبخند بی‌جانی نثار مادام کرد و گفت:

ــ پف چشماتون می‌گه شمام مثل بقیه‌ی آدم‌های این خونه تا صبح پلک روی هم نذاشتید! براتون چایی بیارم؟!

مادام بی‌حس و حال گفت:

ــ از قدیم گفتن مهمون تا سه اذون مهمونه، بعدش دیگه صابخونه‌ست! من از صبح زود توی آشپزخونه بودم، دیشبم چشم روی هم نذاشتم، قلپ‌قلپ چای و قهوه‌ی زهرماری ریختم حلقم! برای خودت بریز سادات‌خانم، بعدشم تورو به جده‌ت، خنزر پنزرتونو جمع کن و دیگه برید به سلامت! نذار جوجه‌م بیشتر از اینی که صبح آشفته بود، سر بیاره زیر بال منِ گردن خورد شده! حرفی ندارم به تو بزنم، اما به اون مجبور شدم یه چیزایی بگم... چایتو بخور، نونتم بخور و به حق همون نون و نمکی که این چند روز خوردیم، دیگه بعدش هر دوی مادر و پسر برید، پشت سرتونم نگاه نکنید!

باز نگاهش برگشت سمت ظرف عسلش:

ــ پسرت دل داده به جوجه‌م، به جده‌ت قسم، بهار اصلاً دختری نیست که...

عالیه‌خانم مقابل کتری و در حین چای ریختن منتظر بود او حرفش را تمام کند، اما دریغ از این‌که مادام چیز بیشتری بگوید! فنجان چای به دست

صندلی مقابل مادام را عقب کشید و حین نشستن، خودش جای او گفت:

ـ بهار دختر خوبیه، اینو هم من می‌دونم، هم تو، هم پسرم که این‌طور تا صبح مثل مرغ سر کنده توی حیاط دور خودش تابید! دیدم بهارم تو تاریکی پشت پنجره اتاقش قایم شده بود و تا مهرداد برنگشت تو اتاق، اونم از پشت پنجره دل نکند که نکند!

ـ خیال می‌کنی من ندیدم؟... دیدم، اگه تو دو سه روز و شبه داری می‌بینی، من از وقتی این ماجرا داشت سرم خراب می‌شد...

آهی کشید و بادی در غبغب انداخت، چشمانش را برهم فشرد و ادامه داد:

ـ بازم خیال می‌کنی اگه راه داشت، برای جودی بد می‌خواستم؟... من؟... مادام؟...

یکهو چشم باز کرد توی نگاه عالیه‌خانم و صدایش انحصار طلب شد:

ـ فکر کردی فقط تو مادری؟... من قد سه تا مادر، جوجه‌مو زیر بال گرفتم که آسیب نبینه! که دردش بخوره توی جون من، بشه آتوروس گردن و درد کشکک پا و مچ دست و قلب خراب و فشار خون و قند و...

محکم کوبید به طبقات شکمش:

ـ این کوه گوشتی که ظاهرش از دنبه‌ست، بارش از غم و غصه‌ی اونه!... اما غصه‌هاشم به جونم، بی‌خیال جودی بشید و...

عالیه‌خانم فنجان چای را از مقابل دستش کناری راند و روی میز خم شد! باید قول همکاری و حرف شنوی می‌داد که اگر راستش را بشنود، حتماً می‌روند، اما خب، او فقط قول داده بود، مهرداد که قولی نداده بود به مادام! اگر لازم می‌شد، می‌توانست خودش سر قولش بماند و مهرداد نه! روی میز تنش را جلو کشید و انگار بخواهد از راز مگویی پرده بردارد، با صدای خفه اما باورپذیری گفت:

ـ مادام، نمی‌دونم پدر و مادر واقعی بهار کیا بودن، اما کاملاً معلومه این دختر

زیر دست چه‌جور زنی بزرگ شده! زنی که روحش بزرگه... من دیدم بهار سرصبحی چطور یواشکی نیم‌ساعت زودتر از خونه بیرون زد، نکنه تصادفی با مهرداد رخ به رخ بشه و برخلاف میل ما بزرگترا مجبور بشن با دلشون راه بیان و مهردادم...

از خیر گفتن باقی دیده‌هایش گذشت! باقی دیده‌هایش که می‌رسید به دیدن حال پرحسرت مهرداد! مهرداد هم از پشت پنجره دیده بود او دارد می‌رود و جلوی چشمش آب شده بود مرد قوی و پر غرورش... اما گفتن از این‌ها، دردی دوا نمی‌کرد! چشم از نگاه تیز مادام برداشت و باز فنجانش را پیش کشید، شکر در آن ریخت و بی‌میل قاشق چایخوری تویش چرخاند و گفت:

ــ قول رفتنمون رو دیشب از پسرم گرفتم! مردونه پا حرفش ایستاده، فقط واسه سلامتی من! اما هنوز منتظره حرف آخرو بهش بزنم، منم به همون نون و نمکی که با هم خوردیم، نمی‌تونم تا ندونم چه خطری این دوتا رو تهدید می‌کنه، مجبورش کنم دست از بهار بکشه!... بگو، تا بدونم و وجدانم راحتم بذاره!... می‌گی دیگه؟... به همون احساس مادرانه‌ت قسمت می‌دم، بگو تا دیر نشده!

نگاه مادام کش آمد روی صورت عالیه‌خانم! نکند دارد اشتباه می‌کند و این مرد می‌تواند همان سوارِ بر اسب سفید بهار باشد؟ همان ملک‌محمد قصه‌ها که تازه از گرد راه رسیده و می‌تواند شیشه‌ی عمر دیو سیاه را بشکند و بهار را از طلسم دیو هفت سر نجات دهد؟! بهار که از بابالنگ دراز زندگی‌اش خیری ندیده نکند راه را اشتباه رفته و...

ــ بگو بهم مادام! نذار زندگی این دوتا جوون...

ــ باباشو ندیدم، مامانشم! شش هفت ساله بود که دادنش به من! جوجه پر ریخته‌ای بود که می‌لرزید و جون دون برچیدنم به تنش نبود! مرغی شدم که

بردمش زیر پر و بالم و با نوک غذا توی دهنش گذاشتم و... اینا رو چرا به شما می‌گم؟! فکر نکنم بخوای اینا رو بشنوی... کسی که بهارو سپرد دست من، عموی بهار بود...

عالیه‌خانم متعجب و بی‌توجه به این‌که تازه شکر به چایش اضافه کرده و حتی هم زده، باز دو قاشق شکر ریخت در فنجانش و پرسید:

ـ عموش؟... این مدت من اسمی از عموش نشنیدم، فقط بهادرخان نامی که اونم، انگار عموش نیست!

ـ خود منم یه بار بیشتر ندیدم ناصر خان رو! یعنی همون اول کاری که سپردنش دست من فقط دیدمش... همون بارم با همین بهادرخان اومد این‌جا. بهادرخان دست راستش بود و قرار بود دامادشم بشه، ناصرخان آدم قلدری بود! شنیدم اون موقع‌ها توی راه مشهد چندتایی قهوه‌خونه داشته و دستش به دهنش می‌رسیده، بلکه هم بیشتر!... اما از همون وقتم جوجه‌مو دوست نداشت و باعث خفتش می‌دونست!... بهارو داد دست من تا از شرش راحت شه. اون عارش می‌شد ما رو ببینه، اما بهادرخان ولمون نکرد! نمی‌دونم بگم خدا خیرش بده، نده... اون این سرپناهو برامون جور کرد! منو وادار کرد زن اوس‌باقر بشم، می‌گفت یه زنِ تنهایی، دو صباح بعد ممکنه بخوای شوهر کنی و شوهرت بهارو نخواد! بیا زن کسی شو که زیر زور خودم باشه و نذارم آب تو دل بهار تکون بخوره!... هر چی گفتم شوهر واسه چی، تو کتش نرفت که نرفت و شد روزگارم مثل امروز...

به این‌جای حرفش که رسید، ساکت شد و لب‌هایش را انگار به هم دوخته باشند، دیگر (واو) هم نگفت! عالیه‌خانم برای دوباره به حرف کشیدن او، با لحن همدلانه‌ای گفت:

ـ حتماً نیتش خیر بوده و...

ـ خیر؟... نمی‌دونم، شایدم بوده، اما چرخ روزگار و زمونه برای جوجه‌ی من بد

چرخیده، خیلی بد! اگه اون روزام نیت خیری داشته، حالا دیگه مطمئنم شرارتش... یعنی، بهادرخان رو خود خدام سخت می‌شناسدش، اما می‌تونه خود شیطو...

ــ می‌گن مرد نباید حتی یه شب از خونه زندگیش بی‌خبر باشه، همینه‌ها! دو روز نبودم، جای رمالی، افتادی به وراجی، خب خیالت تخته اوس‌باقر هست بره جون بکنه نونتو بیاره سق بزنی... این‌جا چه خبره زن؟... انگار سرت به تنت زیادی کرده که حرف مفت می‌زنی!

اولین بار بود که اوس‌باقر، در شرایطی خارج از احوالات پاتیل و مست و ملنگش، صدایش را سر مادام بلند کرده بود! عالیه‌خانم تند روسری حاضر آماده‌ی دور گردنش را سر کشید و مثل مادام متعجب سرش برگشت سمت چارچوب در و نگاهش افتاد به قامت شسته رفته و آب رفته‌ی مرد مقابلش! تا این لحظه او را ندیده بود و نمی‌شناختش، اما از حرف‌هایش می‌شد فهمید مرد خانه است، هرچند... آب در دلش تکان نخورد و فقط با نگاهی خیره وجبش زد تا رسید به کلاه ایتالیایی روی سر مرد که تا پیشانی پایین کشیده بود! چشمانش را نمی‌دید و... صدای مادام توجه‌اش را بیشتر از کشف نگاه مرد به خودش دزدید:

ــ خبه... خبه... گرد و خاک می‌کنه واسه من!

انتظار این برخورد قلدرمآب را هم از مادام نداشت! اما اوس‌باقر تند به خود آمد! از جوش و خروش افتاده بود انگار! محال بود بتواند مقابل مادام با قلدری راه به جایی ببرد! التماس لانه کرد ته صدایش، التماسی که واقعی بود و از سر ترس، نه ساختگی:

ــ مادام، بالاغیرتاً، جون همون جوجه‌ت، بیا بیرون کارت دارم!

عالیه‌خانم سر به زیر انداخت، بدترین موقع این پیرمرد سررسیده بود! این همه مدت یادش نبود خانه زندگی دارد، همین که داشت قفل دهان مادام باز

می‌شد، پیرمرد بختک شده بود سرشان! هنوز نفهمیده بود پدر بهار چرا و چه کسی را به قتل رسانده و... مرد خانه این همه روز نبود، این یک ساعت هم سرش؛ کاش نمی‌آمد!

مادام از نوک پا تا فرق سر اوس‌باقر را وجب زد، مرد مقابلش آن‌قدر مستأصل بود که می‌گفتی هر لحظه ممکن است زیر گریه بزند. دلش به رحم آمد و به سختی از جا بلند شد. چند ساعت روی همین صندلی خشک یله داده و استخوان‌هایش از صندلی هم خشک‌تر شده بود! اوس باقر کنار ایستاد تا اول او از در بیرون بیاید و خودش پشت سرش بیرون زد. هنوز دو قدم دور نشده بودند که پا بلندی کرد تا لب‌هایش برسد زیر گوش مادام و پچی زد که:

ـ بریم توی اتاق من!

مادام برگشت سمت او، با چشمی گرد کرده و از سر لجبازی گفت:

ـ قدم برنمی‌دارم اون طرف، همین‌جا بگو...

اوس‌باقر به دور و برش چشمی گرداند و متحیر گفت:

ـ این‌جا؟!

نگاه مصمم مادام می‌گفت محال است یک قدم بردارد، خود اوس‌باقر ناچار تند رفت سمت در بین آشپزخانه و اتاق پذیرایی و برخلاف قانون پانسیون، در را روی عالیه‌خانم بست؛ نمی‌خواست گوش نامحرم، سر از رازهای این خانه دربیاورد! برگشت سمت مادام و با صدایی نجواگونه، او را توبیخ کرد:

ـ درسته که نشستی جلوی مشتریات و از زندگیمون می‌گی؟!

ـ مشتری نیست، خواستگاره!

اوس‌باقر چنان به هول و ولا افتاد که رازداری و مخفی‌کاری کلا از یادش رفت! بی‌اختیار کلاه از سرش برداشت، محکم کوبید فرق سرش و زانوهایش زیر تنش وا رفت، سُر خورد روی دیوار و سر زمین ولو شد! مادام متحیر او را برانداز کرد و صدایش را سرش کشید:

ــ چه مرگت شد؟... خواستگاری تو که نیومدن! خواستگارِ بهاره... تو چرا غش و ضعفشو می‌کنی؟!

صدای بلند مادام، حتی از پشت در بسته به گوش عالیه‌خانم پیچیدا حرف‌های در گوشی مرد را درست و حسابی نشنیده بود، اما در این شرایط خاص، استراق سمع جایز بود، نبود؟! درجا برای خودش فتوا داد که در چنین موقعیتی، نه فقط جایز که واجب است! بیشتر از این وقت دست دست کردن نداشت! همیشه از در اتاق پذیرایی به آشپزخانه رفت و آمد داشتند چون روبه‌روی پله‌های ایوان بود و در دسترس‌تر! حالا اما به راه‌های صعب‌العبور هم راضی بود برای رسیدن به اخبار مخفی این خانه، چه برسد به چنین راه ساده‌ای! بی‌سر و صدا پا به ایوان گذاشت و خودش را کشید سینه‌ی دیوار و خیزخیزک ایوان را طی کرد و پشت دیوار جانبی اتاق پذیرایی، نرسیده به در همیشه باز اتاق، گوش پهن کرد! و همان لحظه صدای ملتمس مرد را شنید که داشت مثل مگسی مزاحم باز ویز ویز می‌کرد:

ــ بدبختمون نکن زن حسابی! خواستگارِ چی؟ اونم کله سحری!... هرکی هست ردش کن بره! باهادرخان بفهمه، ریزریزمون می‌کنه!

جفت دست‌های مادام به کمرش چسبید و با لحنی که انگار طلب همه‌ی این چند ساله‌اش را به یک‌باره می‌خواهد از این مرد نحیف و مردنی و بی‌لیاقت وصول کند، پرسید:

ــ بهادرخان کی رو ریز ریز می‌کنه؟! فقط تو رو! این‌که خیلی خوبه اگه بعد این همه شر رسوندن، لااقل خیالمونو از بابت تو راحت کنه، مثلت کنه، بریزدت تو گونی بندازدت جلوی کفتارا، بلکه اونا به نون و نوایی برسن!... پاشو زنجمور نکن مثل زنا، هنوز نه به داره نه باره، اسمش عمو یادگاره! پاشو ببینم... خودم تا امروز خیال نداشتم جواب مثبت بدم، اما حس کردم با آدم حسابی طرف حساب شدم! راست و حسینیشو می‌گم... اگه موندگار شدن پای جوجه

شاید... شاید...

اوس‌باقر کلاهش را روی سرش میزان کرد و با عزمی جزم، مثل تیرتخش از جا پرید، دو قدم گذاشت جلو، باز به التماس زانو زد مقابل هیکل فربه‌ی مادام و شروع کرد به زنجموره، صدایش دیگر نه ویز زدنی بود و نه مردانه و پر صلابت، فقط پر بود از عجز و لابه:

ـ می‌کُشدمون! باهادرخان می‌کشدمون! خواستگار کیلویی چنده؟! هر سه‌تامونو با هم نکشه، من و باهارو که حتماً می‌کشه و... خواستگارو ردکن بره خونه‌شون... بفرستش بره تا بیشتر از این شر نشده و...

ـ چرا چرت می‌گی؟! زده به کله‌ت؟! کجا بفرستمش بره؟! بره هم نهایتا می‌ره نوی همین اتاق...

و با دست اتاق مهرداد را نشان داد. نگاه اوس‌باقر چسبیده بود به نوک انگشتان مادام، انگار نمی‌خواست باور کند مادام به چه جایی و چه کسی اشاره دارد! بالاخره با جان کندن، متحیر و مثل میت نگاه از اتاق مهرداد گرفت و برگشت سمت مادام و از بین دو لبی که از شدت ترس، سفید شده بود، ناله زد:

ـ خواستگارش کیه؟!... مداد جان؟!

سکوت معنادار مادام، یعنی بد خبری! کلاهش را برداشت و این‌دفعه چندباری حتی محکم‌تر از قبل دارق و دارق کوبید کف سر بی‌مویش! چنان پر عجز، لابه می‌زد که دل مادام هم به رحم آمد و سعی کرد کلاه را از چنگش بیرون بکشد:

ـ نکن باقر! چیزی نشده که حالا... نکن باقر... نزن خودتو... بهادرخان غلط می‌کنه دست به جوجه‌ی من بزنه! اصلاً قبل از این به خودش بیاد و برسونه خودشو این‌جا، خودم دست این دوتا جوونو می‌ذارم کف دست هم و می‌گم برید جایی که هیچ ردی ازتون نمونه! من و تو هم فرار می‌کنیم می‌ریم یه گوشه

و پسلی!... بهادرخان بهارو می‌خواد برای فکرای کثیف خودش که بتونه بهش دست درازی...

اوس‌باقر، بی‌توجه به گوش‌های پهن شده‌ای که از در باز پذیرایی، چسبیده بود به حرف‌های آن دو، از جا پرید و مثل شیر غرید:

ــ چرا حرف مفت و یه غازی می‌زنی؟!... چه دست درازی؟!... چه کثیفی؟!... می‌دونی پای چه قدر پول وسطه؟! می‌دونی اگه باهار زن این مدادجانِ بدپیله بشه و مو از ماست بکشه بیرون که باهار چی چی‌ها داشته و...

مادام اولش شوک‌زده فقط بر و بر به مرد بی‌لیاقت تمام عمر زندگی مشترکشان خیره ماند! اما اوس‌باقر دست بردار نبود:

ــ دار و ندارش از برکت سر باهاره، چی خیال کردی تو این همه سال؟... نه مدادجان، نه هیشکی دیگه! هیشکی نباید دستش به باهار برسه، هیشکی... وگرنه...

حالا مادام کامل به خود آمده بود، دو بازوی مردک را به چنگ کشید و مثل دو بیل مکانیکی از مقابل رویش بلندش کرد و با صدایی شبیه به نفیر اسرافیل، در گوشش بانگ زد:

ــ مرتیکه‌ی بی‌لیاقت! بی‌آبرو... بی‌وجدان، ادعات می‌شد جودی رو دوست داری... تو بی‌خیر و برکت چی می‌دونی که این همه سال نذاشتی من خبردار بشم؟!... خودم ریز ریزت می‌کنم قبلی که دست بهادرخان بهت برسه!

اوس‌باقر تقلایی کرد تا پاهایش به زمین برسد، انگار بر سر دارش برده بودند. در همان بین بی‌توجه به چشمان پلغیده‌ی زنی که داشت از در اتاق پذیرایی و درست روبه‌رویشان، به این نبرد نابرابر زن و مرد نگاه می‌کرد، لرزان از درد بازو و هراس‌زده ، صدایش بالا رفت:

ــ به مولا دوستش دارم، به ولله دوستش دارم، اما باهادر خان نمی‌ذاره جنازه‌شم دست کسی جز خودش برسه! ردش کن بره این مدادجان رد...

مدادجان بد پیله‌ست، قلدره... هم زوره با باهادر... زور باهادر به اون نمی‌رسه، ما رو بدبخت می‌کنه! مام قسر در بریم... جودی... جودی... زن، دستم شکست لاکردار!

فصل بیستم

مهرداد کش و قوسی به خود داد تا شاید کوفتگی از تنش برود و باز نگاه بی‌حوصله‌ای به گوشی‌اش انداخت! سهیل انگار خیال نداشت دست از سرش بردارد و تا نمی‌گذاشتش در بلک لیست، ولش نمی‌کرد! موذی بود و آب زیرکاه! از همان بچگی! الان هم داشت همان روند را پیش می‌رفت و پیام پشت پیام که "داداش من، چرا نمی‌آی باشگاه این چند روز؟! من که ازت دلخور نشدم و گذشتم از کتکی که خوردم، دستمم خوبه! تو هم نمی‌خواد خجالت بکشی. بیا دلمون برات تنگ شده!" شدیدا دست پیش را گرفته بود پس نیفتد! زیرلبی "پرروی بی‌لیاقت"ی نثار او کرد و گوشی را انداخت توی کشو و برای بار چندم دگمه‌ی سِند را زد! از صبح اوضاع نت مملکت خراب بود و هیچ پیامی ارسال نمی‌شد و پروژه‌ی او لنگ همین ارسال بود! پروژه‌ای که چندین ماه وقتش را گرفته بود و با فرستادنش می‌توانست نفس راحتی بکشد و سرش کمی خلوت بشود و در این خلوتیِ سرش، بتواند بهتر فکر کند و حتی... کلافه دستی به صورتش کشید و کمی چانه‌اش را مشت و مال داد. در فرصتی که گردانک ارسال دور خود می‌چرخید و بعد از آن آیا ارسال شود یا نه، نگاهش کشیده شد

سمت پنجره! به آسمان کثیف و دود گرفته‌ی تهران که می‌گفتند قرار است در چند روز آینده، آلوده و آلوده‌تر شود! آسمان خاکستری که حتی کلاغ‌ها را هم فراری داده بود از این شهر! فکرش را تا همین‌جا بیشتر ادامه نداد، اگر ادامه می‌داد، می‌رسید به شباهت زیاد این هوا و دل دوده گرفته‌ی خودش! حال هر دو خراب بود و بی‌اکسیژن... نگاهش برگشت روی مونیتور و یک‌دفعه با خوشحالی دادی کشید "درسته... همینه!" و هیجان‌زده مشتی به کف دست دیگرش کوبید! خلاص شده بود! بار پروژه را به مقصد رسانده بود و قطعاً خوب و به موقع! ظرف همین چند روز، هم پروژه‌اش بالاخره به جواب رسیده بود، هم پایان‌نامه‌اش سر و سامانی گرفته بود و حتی تاریخ دفاعش مشخص شده بود... پایان نامه؟... انگار دو پایان‌نامه با همدیگر و به اتفاق دستش رسیده بود! اصلاً امروز پروژه‌اش از برکت سر اهمیتی که به دل مادرش داده بود، سر و سامانی گرفته بود! دعای خیر مادرش، این‌که دست رد به سینه‌ی پر درد او نزد و... در عوض پروژه‌ی دومش، ناکام ماند! دلش... بهارش... احساساتش! پس کو؟... کجا رفت دعای خیر مادرش برای پروژه‌ی دومی که دلش را برده بود؟! جدی جدی آن "غلط‌نامه"ای که دیشب سر داده بود، شده بود پایانی برای نامه‌ی دلش و پایان یافته بود نامه‌ی احساسش به بهار؟!

از جوش و خروش افتاده، دوباره تنش را ول داد سر صندلی چرخانش، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و پلک برهم فشرد! در سرش موزیکی داشت یک روند می‌چرخید "حدی داره دل بردن، واسه تو مردن، همه‌ی عالم ای واااای چه بده حالم... دلم دیگه طاقت نداره، داره کم می‌آره... دیگه خسته‌م از حالت چشمتو حالای باحال نصفه کاره..." حیف که مردانگی و غرور مردانه نمی‌گذاشت بغض کند! نمی‌گذاشت کز کند در خودش! با چه حال خوشی آن روز دست بهار را دست گرفته و در هوا رقصانده بودش و حالا...

همان دست لعنتی را به لبه‌ی میز گذاشت و فشاری به دستش داد تا از میز

فاصله بگیرد و از جا بلند شد. تا سر پا شد، دلش مالش رفت و یادش آمد ساعت سه و نیم بعد از ظهر است و تا این ساعت هیچ نخورده. گوشی را برداشت و شماره سلف غذاخوری را گرفت، کسی برنداشت! تنش را صاف کرد، از پشت میز به کل درآمد و سمت در رفت. بعد از این همه بکوب کار کردن، حق داشت ده دقیقه از کارش بزند و ناهاری بخورد و برگردد، حتی در حد سوپ!... فکر و خاطره‌ی سوپ دیگری، زخمه زد بر دلش! انگار باید سری به روانشناس می‌زد و روانش را چک می‌کرد، مبادا بیماری خودآزاری و مازوخیزم به جانش افتاده باشد که راه و بیراه و به دلخواه، خاطرات را دوره و دوره می‌کرد!

قدم به راهرو گذاشت، با دست‌هایی که کتش را کمی عقب فرستاده بود و تا خرخره چپیده بود در جیب‌های شلوارش. مطابق عادت ورزشکارانه‌اش از جلوی در آسانسور رد شد و خود را رساند به پله‌ها. طبقاتشان دو ردیف پله داشت، این سر و آن سر راهروی هر طبقه. همین که رسید به طبقه دوم، کمی درنگ کرد و نگاهش رفت سمت در اتاق‌های بسته و... کتابخانه میانه‌ی راهرو بود. در دل ابتدا لعنتی به شیطان فرستاد، بعد به روح پرفتوح خودش که احساساتش را می‌گذاشت پای وسوسه‌ی شیطان! سر به زیر انداخت، باید وسوسه‌ی رد شدن از مقابل کتابخانه را نادیده می‌گرفت و از همین ردیف پله‌ها می‌رفت، نه از آن دست و رد شدن از مقابل جایی که می‌دانست بهار... سری تکان داد و همان پله‌های جلوی قدمش، شد انتخابش!

هنوز قدم اول را برای رفتن به طبقه پایین برنداشته بود که در کتابخانه باز شد و بهار سریع بیرون آمد. چه سعادت نطلبیده‌ای که بدون اقدام خودش، می‌توانست بهار را ببیند، بدون آن‌که او ببیندش! اما این‌جا چه کار داشت که از کتابخانه زده بود بیرون؟! حرکتی به خود داد، سریع پایین رفتنش را به دو پله رساند و در عوض از روی نرده‌ها گردن کشید رو به وسط راهرو! بهار کنار در کتابخانه و پشت به او ایستاده بود. حرکت سر و دستش نشان می‌داد که دارد

کسی را از کتابخانه بیرون می‌اندازد و... نگاه مهرداد تیز شد و ناخواسته دو پله‌ای را که پایین رفته بود، برگشت بالا... حدسش درست بود، پیمانی! اول صبح دیده بود او از ماموریت برگشته و چند باری که در راهرو به هم رسیده بودند، لبخند موذیانه‌ی مردک را روی خود تحویل گرفته بود! لبخندی که شک نداشت یک سرش می‌رسید به کتابخانه و...

پنجه‌اش مشت شد و رگ‌های انگشتانش بیرون زد از شدت فشار و بعد رگ بازوان و در آخر رگ گردنش ریسمان کبودی کشید تا زیر گوش و ته مغزش را سوزاند!

پیمانی بی‌آن‌که متوجه انتهای راهرو باشد، سرخوشانه گفت:

ـ من که چیز بدی نگفتم! گفتم اجازه بدی بعد از شرکت...

جملات او را نمی‌شنید مهرداد، اما صدای بهار در سکوت راهرو به راحتی به گوشش رسید که با خط و نشان می‌گفت:

ـ برای آخرین بار آبروتونو حفظ می‌کنم مهندس! مطمئن باشید بار بعدی این‌طور نمی‌گذره و...

پیمانی مراقب بود جوری بایستد که در نقطه‌ی کور دوربین‌های مداربسته باشد و با خیال راحت دست سمت گونه‌ی بهار برد و با گفتن " آخرش منو این نازکردنات می‌کشه!" که بهار تند سرش را عقب کشید و گونه‌اش را از دسترس او دور کرد! پیمانی با لبخند خداحافظی کرد و قدم برداشت سمت پله‌های آن دست ساختمان و... هنوز به پله‌ها نرسیده بود و خون داشت خون بهار را می‌خورد که کتی افتاد روی شانه‌اش و صدای آهسته‌ای را شنید که:

ـ امانت پیشت باشه تا بیام!

این‌قدر نرم زیر گوش بهار پچ زده بود که بهار به گوشش شک داشت، اما کتی که روی شانه‌اش مانده بود، مطمئنش کرد اشتباه نشنیده! تند به خود آمد و خواست جلوی درگیری او را بگیرد، اما حرکت سریع مهرداد که بازویش را از

چنگ حلقه نبسته‌ی او دور می‌کرد، واکنشش را در نطفه کور کرد! درست در خم پله‌ها و فضای راهگرد، از پشت یقه‌ی پیمانی را چسبید و چنان پر قدرت و فرز او را کوبید به سینه‌ی دیوار که اجداد پیمانی را جلوی نگاهش زنده کرد! جدای از ضربی که به تن پیمانی وارد شده بود، در این کوبیده و میخ شدن به دیوار، تحیر و غافلگیری بیشتر خفتش را چسبیده بود تا درد حاصل از این حرکت! تا آمد بپرسد:

ــ این چه کاریه مهند...

صدای پر از غضب مهرداد پژواک انداخت توی گوشش که "هیسس! ساکت!" و انگشت هشدارش را جلوی نگاه پیمانی و تا نزدیک چشم او پیش کشید:

ــ یک کلمه افاضات کنی، بی‌برو برگرد گردنتو می‌شکنم!

ــ آخه دردت چیه؟... شرکتیم ها، نه رینگ بوکس و تشک کشتی!

ــ جدی؟! شرکتی؟... فکر کردم عشرتکده تشریف آوردین!

فشار دستش را بیخ گلوی پیمانی بیشتر کرد، همان دستی که انگشت اشاره و تهدید کشیده بود توی صورت پیمانی، حالا با پنج انگشت بیخ گلوی او نشسته بود و داشت در خود می‌فشردش! در همان بین دندانی بر هم سایید و گفت:

ــ فقط یه بار دیگه، یه بار دیگه هوس کتاب خوندن به سرت بزنه و این ورا آفتابی بشی...

ــ کشتیش مهرداد، تو رو قرآن ولش کن... چشماش داره از سرش می‌پره بیرون... مهرداد؟!... مهرداد تو رو به خدا... مهرداد خونش می‌افته گردنت!

نه فشاری که دو دست آویزان به ساعدش می‌آورد، بلکه تن صدای دلواپسی که می‌شنید، نم‌نم از فشار انگشتان مهرداد به پایه‌ی گردن پیمانی کم کرد. نگاه پر غیظ و خشمش به قدر اندکی چرخید سمت صاحب دستانی که پر از التماس و استیصال از او می‌خواست رها کند این مرد بی‌غیرت را! در نگاه بهار

معصومیتی نهفته بود که دست مهرداد باز هم شل‌تر شد، حتی کمی خودش را پس کشیده بود که با همین عقب‌نشینی مختصر و پس کشیدن دست و تنش، پیمانی یک‌دفعه‌ای شیر شد! از سینه‌ی دیوار کنده شد و یورش آورد سمت مهرداد! با کله گذاشت وسط صورت او و بی‌حواسی مهرداد کار دستش داد. آن کله‌ای که نیم‌وجبی پایین‌تر از سر خودش قرار داشت، محکم خورده بود در دهانش و دو دندان جلویی فرو رفته بود توی لبش و درکسری از ثانیه، خط میان دو لب فشرده از غیظ مهرداد، غرق خون شد!

پیمانی سر شانه‌های کت خود را صاف کرد و بی‌آن‌که دیگر از ترس مهرداد جرأت کند نگاهی به بهار بیندازد، تند خود را پس کشید و همزمان با گفتن "هیکل بزرگ کرده، فکر می‌کنه شاخه!" دو پا گذاشت تنگ دو پای خودش و دِ بروکه رفتیم! چنان با سرعت از موقعیت گریخته بود که انگار حتی سایه‌اش هم از آن حوالی گذر نکرده است! بهار مات و حیران مهرداد بود که دستش را محکم جلوی دهان گرفته و از درد چشمانش را بسته بود. با صدایی که از ترس افتاده بود روی زلزله، به التماس افتاد:

- مهر... داد... مهـــرداد... بذار ببینم...

پلک‌های مهرداد از آن حالت فشردگی رها شد، اما چشمش باز نشد. فقط دستش را از جلوی دهان برداشت و خونابه‌ی توی دهانش را که دیگر جایی برای ماندن نداشت، تف کرد گوشه‌ای و تازه نگاه بهار افتاد به دهان و لب‌های غرق خون او و وحشتزده و بی‌درنگ جلو رفت:

- بیا بشین... بیا بشین روی پله... مهرداد... بذار ببینم چی شده...

پشتِ بند انگشت سبابه مهرداد رفت توی دهانش و کشیده شد به تیزی دندانش! دندانی که رخ آن در اثر کله‌ای که پیمانی زده بود، پریده بود!

بی‌اعتنا به آن همه عز و جز بهار، راه افتاد سمت پله‌ها. او از جلو می‌رفت و بهار ملتمس به دنبالش، اما همین که دستش به آرنج او رسید، مهرداد با

حرکتی سریع، پسش زد و با همان دهان آغشته به خون، هشدار داد:

ــ دست به من نزن! یه قدمم جلو نیا!

پر از خشم دو انگشت سبابه و میانی دست راستش را چندبار کوبید به شقیقه‌ی بهار و پر غیظ گفت:

ــ صد بار بهت گفتم زنگ بزن پلیس، حراست، داد بزن! اما تو فقط می‌خوای توی سکوت مشکلتو حل کنی... همین سکوتت وقیحشون می‌کنه!

همان دستی که با آن تقه می‌زد به سر بهار، به پشت دهان کشید تا خونابه جدید را پاک کند و با خشونت و غیردوستانه ادامه داد:

ــ خودت که هیچ غلطی نمی‌کنی، منم می‌خوام یه کاری بکنم، نمی‌ذاری... جلومو چرا گرفتی؟ چرا نذاشتی حسابشو به شیوه خودم برسم...

بهار ملتمس باز کلنجاری رفت تا بتواند سر و صورت او را ببیند و بفهمد خونریزی صورتش از دماغش است یا دهانش:

ــ باشه حق با توئه! فقط بذار ببینم چی شدی... خب... مهرداد خب؟!

صدای حرصی و پر غیظ مهرداد، مثل دو چک نر و ماده در گوشش نشست:

ــ نه خب!... نه خب! اگه مردشی، فقط دیگه نذار پای اون مردک بی‌ناموس توی اون کتابخونه‌ی لعنتی باز بشه... نمی‌خواد با من بازی خب و نه خب دربیاری! کار ماها دیگه از این خب، نه خب‌ها گذشته!...

و دیگر مهلت نداد بهار حتی کلامی از دهانش دربیاید! مثل گوله‌ای آتش از جلوی نگاهش در رفت و خودش را به راه‌پله‌های آن سوی راهرو رساند و به آنی هم از نظر بهار غیب شد!

★ ★ ★

بینی‌اش را بالا کشید و نم اشکش را پاک کرد! هق‌های نرسیده به دهانش، در سینه‌ی تنگش نشسته بود و داشت خفه‌اش می‌کرد! هنوز هم کت مهرداد را روی میز جلوی چشم خود داشت! گریه‌اش نه از سوز درد بی‌درمان دل خودش

با حرفی بود که از مهرداد شنیده، بلکه از سر دردی بود که صدقه سری او، به جان مهرداد افتاده بود! به خاطر شانس و اقبال نامبارکش بود! چرا درست همان لحظه که قصد کرده بود دُم پیمانی را بچیند و او را از کتابخانه بیرون بیندازد، مهرداد سر رسیده و کار دست خودش داده بود؟! چهره‌ی پر درد و دهان پر خون مهرداد برای دمی از جلوی چشمش دور نمی‌شد!

ـ خانم متین، این کتابو من...

یکی از خانم‌های کارمند شرکت بود. وقتی با چشم پر آب بهار روبه‌رو شد، حس کرد جای ماندن نیست! با "ببخشید!" آرام و زیرلبی‌اش، کتاب را همان جا روی میز گذاشت و با وجود این‌که نمی‌توانست عنان بزند به نگاه کنجکاوش، راه خروج را در پیش گرفت و به طرف در رفت. نگاه سرگشته بهار هم با او رفت و تا در پشت‌سر همکارش بسته شد، هق‌هق تازه و نورسیده‌اش شکفت در سینه، سرش را روی کت مهرداد گذاشت و برای سه دقیقه یک دل سیر گریه کرد! سه دقیقه و نه بیشتر! بعدش تند به خود نهیب زد و سر بلند کرد! بی‌خبر ماندنش از مهرداد داشت به کشتنش می‌داد! یکدفعه گوشی را برداشت و شماره‌اش را گرفت، گوشی زنگ خورد و زنگ خورد و زنگ خورد، اما محال از این‌که جوابی بشنود! مهرداد گفته بود که کار ما از خب و نه خب گذشته... دوباره تماس گرفت و زیرلبی و پر از حرص برای خود گفت:

ـ نه خب! تو هنوز نفهمیدی گیر چه آدم "نه خبی!" افتادی دوست اجتماعی من! دیگه از این به بعد همه چیز نه خبه! همه چیز! حتی دوست اجتماعی بودنتم، نه خبه! من دوست اجتماعی بودن تو رو نمی‌خوام مهرداد! تو رو گول بزنم، خودمو گول بزنم، این دلو که نمی‌شه گول زد! دلم تو رو به یه چشم دیگه... بردار مهرداد... تو رو خدا!... چرا خب این‌طوری می‌کنی؟!... بردار مهرداد... خب؟!... خب مهرداد؟! بردار دیگه...

لبش را از سر ناچاری گزید؛ باز هم برنداشت! برای گریز از ناامیدی و افکار

پریشانی که در سرش ولوله انداخته بود، گوشی را گذاشت و کت را برداشت، جلوی صورت گرفت و بو کشید! دلش پر کشید برای صاحب این عطر مردانه! برای اخلاق مردانه و آن رگ کبود! بازی بس بود! گیم اُور شده بود! گیم اُور یعنی بازی از نو! از اول اول! نمی‌خواست بازنده باشد! همه دنیایش شده بود آن چشمان گیرا... بی‌تاب بود برای آن خنده‌های مهربان و گرم!

نمی‌دانست دل این مرد از چه نظر با او سرد شده و... می‌دانست... می‌دانست... مادام گفته بود که به عالیه‌خانم چه‌ها گفته و از او چه خواسته... خبرش داده بود که پدر او قاتل است و... حتماً عالیه‌خانم هم به مهرداد گفته و... دلش نمی‌فهمید این حرف‌ها را! مهرداد حق نداشت خودش را از او دریغ کند... حق نداشت به جرم نکرده‌اش، ترکش کند، وقتی همه‌ی دنیایش این روزها شده بود همین چشمان مهربان و دلسوز و ... دلش برایش تنگ شده بود! دلش تنگ که نه، داشت آب می‌شد برای لحظه‌ای دیدنش تا خیالش راحت شود که... باید همین حالا می‌رفت اتاق مهرداد و اول مطمئن می‌شد حال او خوب است... طفلک مهرداد! این چندمین باری بود که به خاطر او دهانش پر خون می‌شد و... یکهویی از جا پرید، کت را هم برداشت! بهانه داشت! پس دادن کتش بهانه‌ی خوبی بود برای سر زدن به اتاق او و آرام کردن دل خودش!

دسته کلید کتابخانه را برداشت و از خلوتی آن‌جا استفاده برد و به سمت در رفت. هنوز به در نرسیده بود که پایش خشک شد! سر و صدای حرف زدن چند نفر را توی راهرو شنید و بعد در کتابخانه یک‌باره باز شد و قامت دو مرد در نگاهش نشست؛ معاونت بخش برنامه و بودجه‌ی شرکت و پیمانی و... نفر سومی هم بود، سرپرست حراست شرکت!... حراست چه می‌کرد همراه پیمانی‌ها؟! این‌قدر زود مچ پیمانی را گرفته بودند؟!

ــ خانم متین، آقای پیمانی چی می‌گن؟! می‌گن توی راهرو شما و یکی از مهندسین شرکت رو در حال اعمال خلاف عفت دیدن و این بلا سرشون اومده؟

نگاه مات بهار همراه دست معاون که لباس پیمانی را نشان می‌داد، رفت سمت او... چشمان موذی پیمانی برق می‌زد و مردمک‌هایش فاتحانه می‌رقصیدند در نگاهش!

★ ★ ★

دستمالی به دهان برده و لای دو فکش گذاشته بود. غیظ و حرصش از لحظه به لحظه‌ی چهارده پانزده ساعت پیش تا این دم و این ثانیه را، داشت با فشردن دندان‌هایش بر تکه دستمال بیچاره خالی می‌کرد. تیزی دندان شکسته‌اش، تیزی کشیده بود بر رگ گردنش! اما آن همه التماس نهفته در صدای بهار، صدبیشتر به احساسش تیزی کشیده بود! اصلاً انگار خنجری را تا دسته در قلبش فرو برده بود، آن صدای لطیف و نگران! گوشی را مثل آلت جرم مقابل نگاهش روی میز گذاشته بود و دست به سینه، چشمش مانده بود به خاموش روشن شدن‌های بی‌وقفه و تماس‌های مکرر بهار که به خواست خودش، بی‌جواب می‌ماند... خواستِ خودش؟... خواست و امریه‌ی مادرش، عالیه‌خانم بود، نه خواست خودش! بی‌مرامی بود، بی‌مرامی به عواطفش که به این راحتی پا پس کشیده بود! بی‌مرامی در برابر احساساتش! نامردی نسبت به عشق تازه جوانه زده در سینه‌اش، اما... مادرش بیمار بود! قلبش... طاقت می‌آورد؟... قلب خودش جوان بود و ورزشکاری و آن وقت ظرف همین چند ساعت، پیرش را درآورده بود! وای به حال قلب بیمار آن زن غمدیده و به سوگ همسر نشسته! مادری که گهواره‌اش را تکان داده بود، حالا داشت دنیایش را هم تکان می‌داد؛ داشت همه‌ی دنیا را سرش آوار می‌کرد!

سرش خم شد روی میز و شقیقه‌های کوبانش را بین کف دو دست درشتش محکم چسبید. پلک برهم فشرد و نفسش را چنان سنگین از سینه بیرون فرستاد که دستمال خونین از بین دندان‌هایش شوت شد روی میز. باز

زنگ‌های ممتد تلفن روی اعصابش خط کشید! زیرچشمی به گوشی نگاهی انداخت و دستش رفت سمتش تا برش دارد و محکم بکوبدش به دیوار بلکه این‌قدر باعث عذابش نشود! ناگهان چشمانش گرد شد! مادرش پشت خط بود!... در این وضعیت؟... درست همین حالا؟... دیشب کم خون به دلش کرده بود که حالا با دهان خونین و مالین هم دست از سرش برنمی‌داشت؟! این بار هم تلفنش آن‌قدر زنگ خورد تا از رمق رفت و صفحه کاملاً خاموش شد. صندلی‌اش را با فشار تنه و سر پا شدن یک‌باره‌اش به عقب فرستاد! مرخصی ساعتی را برای همین وقت‌ها گذاشته بودند! بی‌گوشی همراه و بی‌حضور در شرکتی که انگار زندان شده بود برایش و...

لعنت به این دنیای مدرن! باز هم زنگ تلفن روی اعصابش تیزبر کشید و عصب به عصب مغزش را بی‌نصیب نگذاشت. باز هم مادرش! دیگر طاقت نیاورد جواب او را هم ندهد! گناهش چه بود جز بزرگ کردنش؟... جز گهواره تکان دادن و نخوابیدن‌ها و... گوشی را برداشت و ارتباط را وصل کرد و توی گوشی با دهانی که هنوز طعم خون می‌داد، زمزمه‌وار لب زد:

ــ جانم مادر؟... امر بفرمایید عالیه‌خانوم...

ــ معلوم هست تو کجایی؟... میس‌کال‌هاتم نگاه نمی‌کنی؟... دستم ساب رفت اون قدر که شماره‌تو گرفتم، یک ساعت بیشتره دارم همین‌طور به گوشیت زنگ می‌زنم... حتی اتاقتم گرفتم و کسی جوابمو نداد! کجایی تو؟... کار می‌کنی توی اون شرکت یا ول می‌گردی توی طبقاتش؟!

مهرداد نفس عمیقی از هوا برداشت! از کجا فهمیده بود ول می‌گردد در طبقات؟!... ول که می‌گشت هیچ، تازه دست به یقه هم می‌شد با مرد بی‌ناموسی که... نه! مادرش این را که نفهمیده بود! منظور عالیه‌خانم از این کنایه به کتابخانه بود و بهار! گره در گلویش افتاده بود از بس می‌خواست صدایش بی‌جهت سر مادرش بالا نرود! با همان صدای بم، آهسته لب جنباند:

ـ خیالت جمع مادرم، اون ورا آفتابی نشدم که شما نگران باشی... اصلاً نه کتابخونه‌ای داریم توی شرکت، نه دختر کتابداری... قولم قوله، اگه جای اشک، خون از چشمش بریزه، محاله برم سر وقتش و ببینم دردش چیه؟... محاله بذارم تحت تأثیر صدای پر بغضش قرار بگیرم! محاله...

ـ محاله! باور نمی‌کنم! پسر محمدحسن صولتی و این‌قدر زبونی و بی‌جربزگی؟!... نکنه کاسه و نیم‌کاسه‌ای هست و من خبر ندارم؟!

مهرداد به سختی آب دهانش را بلعید و چشم برهم فشرد و با اکراه گفت:

ـ چه کاسه نیم‌کاسه‌ای مادرم؟!... راهی جز این برام نمونده! از دار دنیا یه مادر که بیشتر ندارم! دیشبم بهت گفتم... گذشتم! گذشتم از هردوش، هم دلم، هم بهار و...

ـ تو بی‌جا می‌کنی به این راحتی از هر دوش بگذری! مگه مرده باشم که بذارم این‌قدر بی‌معرفت و سنگدل باشی در حق خودت و دلت! ببینم پسر؟... به قدر باباتم عرضه و لیاقت نداری از دلت و کسی که دوستش داری دفاع کنی؟... اگه به موی گندیده بابات به تنت باشه، به این راحتی پا پس نمی‌کشی! این از من، دیگه خودت می‌دونی و طلب و بدهیت به دلت!

مهرداد کمی گوشی را از خودش دور کرد و مقابل چشمانش گرفت، می‌خواست مطمئن شود به شنیده‌هایش! ضربه‌ی سر پیمانی توی دهانش نشسته بود و به سرش نخورده بود، اما انگار هر چه بوده ضربه‌ای کاری بوده که توهم می‌شنید!

ـ الو؟... الو... مهرداد می‌شنوی چی می‌گم؟!

صدای بلند مادرش او را به خود آورد و باز تند گوشی را چسباند به گوشش و گفت:

ـ نه حاج خانم نمی‌شنوم چی... یعنی چرا می‌شنوم چی می‌گید؛ نمی‌فهمم!

ـ تو چرا دیشب یهویی پا پس کشیدی مهرداد؟! چون می‌دونی که محاله

مادرت خیر و صلاحتو نخواد! محاله دو دوتا چهارتا نکنه و نفهمه کدوم طرف حق داره، طرف عقل یا احساس؟! من طرف تو ام پسرم! طرفی که کمتر ضربه بخوره! باید درباره‌ی این دختر حرف بزنیم و تصمیم با خودته که بعد از شنیدن بخوایش یا نه...

ــ دیشب که...

ــ دیشب هول کرده بودم، اما امروز فهمیدم که این دختر گیر کرده توی چنگ یه گرگ! تو پسر محمدحسنی! بچه‌ی شیر پاک خورده‌ی منی! بچه‌ای که با بسم‌الله سینه توی دهنش گذاشتم و...

ــ صبر کن ! صبر کن مادرم! من الان چی شنیدم؟!... یعنی تو الان داری چی می‌گی؟... گرگ؟...

یکهو از جا پرید، پشت دستی به لبش کشید که در بین صحبت‌های مادرش با دندان تیز و شکسته، لبش را حسابی مستفیض کرده بود! اثر خونابه‌ای پشت دستش نشست که توجه‌ای به آن نکرد و نفسش را هوف کرد از سینه بیرون! مادرش کسی نبود که کاه را کوهی کند! لااقل نه در این شرایط و بعد از رفتاری که دیشب از او دیده بود! سکوت عالیه‌خانم، در مقابل سؤال کلافه و پر شک و تردید مهرداد، عاصی‌ترش کرد! این‌بار محکم‌تر از قبل پرسید:

ــ درست و حسابی می‌گی بهم چی شده، یا می‌خوای ناکام از دنیا برم؟!

ــ اومدی خونه باهات حرف می‌زنم! خودمم کامل نمی‌دونم چی هست و چی نیست! فقط بهت بگم که ممکنه این دختر هیچی از دار دنیا نداشته باشه، جز کلی دردسر که خودش توش هیچ کاره‌ست و...

مهرداد ناخواسته با دل او راه آمد و حرفی را زد که او می‌خواست:

ــ دار دنیاشو که خبر دارم، مال دنیاشم از روز اول فهمیدم هیچی نداره!

عالیه‌خانم از لابه‌لای حرف‌های اوس‌باقر با فراست خود فهمیده بود، که خواهی نخواهی بحث مالی هم باید وسط باشد، چه قدر و چطورش را

نمی‌دانست، اما باید مطمئن می‌شد که پسرش هم نمی‌داند! نمی‌خواست با خود فکر کند مهردادش به خاطر مال دنیا جذب این دختر شده است که با جواب مهرداد نفس راحتی کشید و با لبخندی که روی صورتش نشسته بود، گفت:

ـ کیک هویج برای عصرونه‌تون درست می‌کنم، زودتر بیاین!

ـ قطع نکن مامان... گفتی گرگ...

ـ مهرداد، سرکاری مادر! به کارت برس تا پولت حلال باشه و... خدافظ!

مهلت جواب دادن به او نداد و قطع کرد، بی‌آن‌که فکر کند همین جملاتی که گفته، چطور ممکن است فکر مهرداد را ببلعد و نانش را از حلالیت بیندازد! با جسمی حاضر در محل کار و فکری که هزار راه می‌رود... کلافه از پشت میز بلند شد و خود را به سرویس بهداشتی رساند! حالا دیگر نه فقط دهان و دندانش زق‌زق می‌کرد، که سر و دلش هم اضافه شده بود! نگاهی به صورتش انداخت، سمت راست لبش هنوز متورم بود و کبود! دهان باز کرد و دندانش را که دید، زود دهانش را بست! نباید امروز را به فردا می‌انداخت! باید همین امروز سراغ دندانپزشکی می‌رفت و... نگاهش سر خورد روی لباسش؛ خونین بود!... او را چه می‌شد در این مدت؟! این آن مهردادی نبود که آن همه راحت کظم غیظ می‌کرد! نه خشمش، نه افکارش، نه حرافی‌های ذهنش برای خودش، نه هرز رفتن دستش... دیگر هیچ‌کدام در اختیارش نبود!

راه رفته را برگشت، ساعت از چهار گذشته بود. این چهل پنجاه دقیقه نمی‌ارزید به مرخصی ساعتی گرفتن! باید زودتر کار امروزش را جمع می‌کرد و بعد ابتدا خراب می‌شد سر مادرش برای فهمیدن و شناختن گرگ زندگی بهار... شاید هم نه، بهتر بود خود بهار را به چهار میخ می‌کشید و از زیر زبانش حرف‌کشی می‌کرد و... دلش مچاله شد! بهار ظریف و شکننده را چه به چهار میخ؟!... هنوز در فکر بود که اول مادرش؟ بهار؟ یا دندانپزشکی؟... رسید پشت

در اتاقش! صدای ناله‌های تلفن ثابت از پشت در بسته شنیده می‌شد! تا به خود بجنبد و کلید توی قفل بچرخاند، صدا قطع شد. با قدم‌های کشیده رفت سمت میزش که باز هم صدای زنگ تلفن شنیده شد! نگاه متعجبش نشست روی صفحه دستگاه تلفن و شماره‌ی داخلی که روی آن افتاده بود! شماره‌ی کتابخانه بود!... چشمانش برق افتاد، مادرش خواسته بود با دلش راه بیاید و... این یعنی دیگر اجازه داشت جواب تلفن او را بدهد و صم بکم و مثل ابوالهول به گوشی نگاه نکند! ناخواسته لبخندی نشست روی لب پر دردش، دخترک انگار از زنگ زدن به گوشی همراه و جواب شنیدن ناامید شده بود که این بار با شماره ثابت زنگ زده بود. حتماً این را دیگر خبر نداشته که او شماره‌ی داخلی کتابخانه را از حفظ است! برای این‌که به بهار ثابت کند اشتباه کرده و می‌داند او پشت خط است، گوشی را برداشت. خیلی طبیعی، جوری که انگار نه خانی آمده، نه خانی رفته، با لحنی صمیمی پرسید:

ــ جانم بهار؟

که صدای کلفت مردی را از آن سوی خط شنید:

ــ مهندس صولتی؟!

جا خورد، انتظارش را نداشت!

ــ بفرمایید!

ــ منتظری هستم! برای پاره‌ای از توضیحات تشریف بیارید کتابخونه!

منتظری؟! می‌شناختش! اما او را چه به کتابخانه و...

★ ★ ★

پشت در کتابخانه لحظه‌ای مردد ایستاد! مهندس منتظری، معاون بخش معاونت برنامه و بودجه‌ی شرکت به کتابخانه احضارش کرده بود، او هم آن‌قدر از مرحله پرت نبود که نتواند حدس بزند دلیل این احضار ضرب‌الاجلی چه می‌تواند باشد! قبل از آمدن قصد داشت کمی به سر و وضعش برسد که یادش

آمد کنش دست بهار جا مانده! لکه‌ی خون روی پیرهنش را با پلیوری پاپیزه که توی کشوی میزش داشت، پوشانده بود! چه می‌کرد با دلنگرانی‌اش برای کارمند قراردادی شرکتشان؟! کار، کار پیمانی بود! شک نداشت که دست جفتشان را گذاشته در پوست گردو و قطعاً قبل از خودش، بهار در خطر بود! گرگی در خانه و گرگی در شرکت و بره‌ای رام و ساکت مثل بهار! معطلی بیشتر از این صلاح نبود! در کتابخانه را باز کرد و قدم به کتابخانه گذاشت، آماده برای دفاع از بهار و انهاماتی که بی‌شک پیمانی، هم خودش و هم بهار را خوب از آن‌ها مستفیض کرده بود!

امروز اما انگار قرار بود بارها و بارها غافلگیر شود! قبل از سر زدن به دندانپزشکی، شاید بهتر بود اول به دو متخصصِ سنجش بینایی و شنوایی مراجعه می‌کرد! یعنی چشم‌هایش درست می‌دید؟ بهار بود که با ابروهایی درهم گره افتاده و دست‌هایی قفل روی سینه، قلدرانه، طلبکار و خاطر جمع مقابل این سه مرد ایستاده بود؟!... با دو انگشت سبابه و شست، مالشی به دو چشمش داد! انگار داشت درست می‌دید! گوش‌هایش هم یعنی درست می‌شنید؟!

ـ چرا از من بازپرسی می‌کنید یا مهندس صولتی رو می‌کشونید این‌جا؟... بهتر نیست اول از خود مهندس پیمانی سؤال کنید که این اخبار از کجا به دستشون رسیده؟!

نگاه باریک شده‌ی مهرداد آهسته آهسته، بهار را دور زد و از ورای سر دو مرد مقابلش رسید به پیمانی! جوری ایستاده بود که انگار دسته‌کشی است و او هم پشت سر مسئول حراست ایستاده و با او هم گروه است و هم سنگری!... حالا هم با اطمینان از خاکریز دفاعی‌اش، زبانش تند و تیز حمله کرد به بهار:

ـ وقاحتم حدی داره خانم متین! دست پیش رو گرفتید که پس پسی نرید عقب و نیفتید تو چاه؟! جمع کنید این مسخره‌بازی‌های مزخرفو! مسئولین بفهمن این‌جا و توی این شرکت چه غلطایی که نمی‌شه، همه‌مون زیر سؤالیم!

مهرداد بیشتر از این نتوانست در سایه باشد، سرفه‌ای تصنعی کرد تا آن‌ها را متوجه خود کند. بعد در حینی که سنگینی نگاه بهار را حس می‌کرد، قدمی جلو گذاشت، سلام کوتاهی کرد و دستی پیش کشید سمت مهندس منتظری، معاون اداره و بعد از آن، صفدری، سرپرست بخش حراست شرکت! دست دادنی کوتاه، رسمی و تا آمد بپرسد:

ــ این‌جا چه خبره؟ مهندس منتظری، اگه سؤالی هست چرا این‌جا...

بهار پرید وسط حرف او و محکم گفت:

ــ مهندس پیمانی لطفشون شامل حالمون شده و اتفاقاتو، نه اون‌جوری که پیش اومده، اون‌طور که خودشون خواستن، تحویل حراست و معاونت دادن و...

در مقابل چشمان کنجکاو معاونت و هیبت قلدرمآب حراست و نگاه پر کینه‌ی پیمانی، پیش رفت و کنار مهرداد ایستاد! از این‌که بهار شانه‌به‌شانه‌اش ایستاده، حس خوبی می‌گرفت! وقتی او را در سنگر خود داشت، گور باباى گرگ‌ها!

نگاه منتظری روی بهار گشت و بعد روی صورت مهرداد:

ــ خدا بد نده مهندس صولتی! صورتتون چی شده؟!

مهرداد دستی به صورتش کشید و تا آمد دهان باز کند، باز بهار خودش را انداخت وسط:

ــ زحمت این‌که خبرا به گوش مسئولین نرسه و همه‌ی کارمندای این شرکت زیر سؤال نرند، افتادگردن مهندس صولتی! یه دندون شکسته هم از لطف بی‌در و پیکری این‌جا و بی‌اخلاقی بعضی از پرسنل، سر دستشون مونده! ولی من از ایشون عذرخواهی می‌کنم! مسببش...

پیمانی با غیظ رو کرد به مسئول حراست و صدایش را بالا برد:

ــ وقاحتو این خانم از حد گذرونده!... توی روز روشن..

باز بهار دور را از دستش گرفت:

ـ شما به خودتون نگیرید مهندس! مسببش آبروداری و سکوت من بوده و تحمل بیش از اندازه‌م در مقابل مزاحمت‌های شما!

نگاه دقیق مهندس منتظری، ابتدا بهارِ طلبکار را میلیمتری سانت زد و بعد برگشت سمت مهرداد؛ دست به کمر ایستاده بود، با گردنی افراشته و رگی که بگویی نگویی خود را به چشم می‌کشید. البته نگاهش به منتظری نبود، با آن قد بلندش، نگاهش را از بالای سر او و سرپرست حراست رد کرده و دوخته بود به پیمانی! سر مهندس منتظری آرام چرخید سمت پیمانی و دید که او شانه‌ای صاف کرد و با زیرکی گفت:

ـ حق دارید خانم متین! راست می‌گید شما دیگه؟!...

نگاه مو از ماست بیرون کش مهندس منتظری را که روی خود دید، کاملاً برگشت سمت او و ادامه داد:

ـ می‌دونید منظور خانم متین از مزاحمت چیه؟ این‌که بنده به ایشون چند باری تذکر دادم که کتابخونه‌ی شرکت، محل این کارا نیست!

ـ شما چه کاره باشید که بخواین به خانم متین تذکر بدید؟!

صدای سرد و یبس مهرداد بود که در کتابخانه پیچید و لحن بازخواست‌کننده‌اش، کاری کرد که یاد و خاطر انگشتان آهنین و گره خورده‌ی دور گلویش، در ذهن پیمانی زنده شود!

اما سؤال مسئول حراست، نگاه خشک و سرد مهرداد را از پیمانی دزدید به خودش:

ـ انگار خانم متین برای شما فقط جلوی چشم دیگران خانم متین هستند! از مهندس منتظری شنیدم گوشی رو که برداشتید، مطمئن بودید کی پشت خطه که با اسم کوچیک صداشون کردید!... درسته؟

این مدتی که داشت مهرداد را بازخواست می‌کرد، بهار را با چشم‌های ریز

شده، پر تهدید و مشکوک رج می‌زد! بهار بی‌توجه به شگرد او برای زیر زبان‌کشی، با جسارتی که پیش از این مهرداد کمتر از او دیده بود، دستی به‌کمر زد و گفت:

ــ کاملاً درست شنیدید، ایشونم فقط جلوی دیگران برای من مهندس صولتی هستن، این مسئله کجاش ایراد داره؟ مشکل چیز دیگه‌ایه اما شما به جای رسیدگی به اصل ماجرا، دو دستی به روابط خصوصی ما چسبیدید! زورتون به غوره نمی‌رسه، سر کوره رو می‌خواین بشکنید! من از نیم‌ساعت قبل اومدن مهندس صولتی با زبون بی‌زبونی، دارم بهتون می‌گم این آقا (با دست پیمانی را نشان داد) مدتیه مزاحم منه! اما شما انگار متوجه نمی‌شید و باید رک و واضح بگم که ایشون با مزاحمت‌هاشون برای من آرامش فکری نذاشتن. حتی توی محل کارم احساس امنیت ندارم! بحث امروز و دیروزم نیست و مدت‌هاست مهندس صولتی هم که اینو فهمیدن، خواستن درسی بهشون بدن که دیگه پاشونو از گلیمشون درازتر نکنن!...

ــ ثابت کن دختره‌ی بی‌بته تا...

سکوت مهرداد تا همین‌جا بیشتر کش نیاورد! یک‌باره با چشم‌هایی بُراق و در حالی‌که با ژستی آرتیستی آستین‌هایش را بالا می‌زد تا حساب کار را دست پیمانی بدهد، قدم پیش گذاشت. رگه‌های خون افتاده از خشم چشمانش، کاملاً مشهود بود و با صدایی رسا و پر تهدید گفت:

ــ الان شما با کی بودید مهندس؟... حرمتتونو نگه دارید، وگرنه اصراری ندارم برای کسی که حد خودش و زبونشو نمی‌دونه، حرمتی قائل بشم! این طرز حرف زدن با یه خانم محترم نیست! تأسف باید خورد به حال مملکتی که تحصیل‌کرده‌هایی امثال شما بخوان موازینش رو تعیین کنن! اما قبل از هر چیزی...

رو کرد به معاونت اداره:

ـ لطف کنید سیستم رایانه‌ی کتابخونه و فایل کتابایی رو که این مثلاً مهندس تحصیل کرده‌ی شرکتمون از کتابخونه امانت گرفته، بررسی کنید! افلاطون و ارسطو هم به خاک پای ایشون نمی‌رسیدن توی سیر مطالعاتیشون! فعاااال... یعنی کتابای قطوری رو که ده روز مطالعه‌شون وقت می‌گرفته، یک روز در میون، یه وقتایی هم روز به روز مطالعه کردن و آوردن پس دادن! انصافاً رتبه و پایه باید بگیرن با این همه مشقت در مطالعاتشون!... ایشون یک تنه سرانه‌ی مطالعه رو توی این زمان کم بالا بردن و کارشون قابل تقدیره!

پیمانی بیشتر از این نتوانست آن عقب سر کند، دست به کار نمی‌شد مهرداد پته‌اش را روی آب می‌ریخت! می‌دانست ادعای کارمند چندساله و مهندس شرکت برای معاونت، معتبرتر است تا کتابدارِ قراردادی شرکت! شاید می‌توانست به تنهایی حریف بهار متین شود، حریف هم قطار خودش نمی‌شد اگر همچنان آن ته‌مه‌ها می‌ماند! پس عجولانه قدمی پیش آمد:

ـ چه ربطی داره! هان؟! چه ربطی داره؟ بگو!... شمام این جوری نگام نکنید خانم کتابدارا!... مهندس منتظری، جناب صفدری، مهندس صولتی راست می‌گن، من مرتب می‌اومدم کتابخونه تا مچ خانم و آقا رو بگیرم...

مهرداد بیشتر از این دست دست کردن را جایز ندید و بی‌هوا دستش نشست دور شانه‌ی بهار! وقتی این ریسک را کرد، می‌دانست ممکن است همین حرکت ظاهراً ساده، دودمان هر چه کارمند پیمانی است به باد دهد و نه خود مهندس پیمانی را! در دل فقط خدا خدا می‌کرد بهار هم با نقشه‌ی از پیش تعیین نشده‌ی او راه بیاید و گند نزند به همه چیز با "دست به من نزن!"های همیشگی‌اش! اما بهار به جای پس زدن دستش، قدمی به او نزدیکتر شد و خود را کاملاً برد زیر چتر حمایتش! تازه آن وقت بود که مهرداد با لبخندی فاتحانه رو کرد به پیمانی و پرسید:

ـ گیریم مچ ما رو گرفتی، چی گیرتون اومد؟ می‌خواستی شیرینی نامزدی

بندازی گردنمون؟!... (رو برگرداند سمت دو مرد دیگر) جناب مهندس منتظری، جناب صفدری، این آقا برای نامزد من مزاحمت درست کرده و... رسماً همین الان از ایشون شکایت دارم! ضمن این‌که همین فردا صبح، یه پرونده هم توی پزشک قانونی براشون باز می‌کنم؛ دیه دندون سنگینه! گذشته از این‌که، احتمالاً با گزارشم باید درج در پرونده‌ی شغلی هم بشه این قضیه! می‌خواستم از گناهش بگذرم، ماجرا رو فقط از راه قضایی دنبال کنم! اما انگار خودشون تمایلی به حفظ آبرو و حرمت همکاری نداشتن، دیگه در این صورت از دست من کاری برنمی‌آد!

پیمانی آدم جا زدن نبود، به خصوص که می‌دید اگر مهرداد ادعایش را به کرسی بنشاند، دیگر چیزی برای از دست دادن نخواهد داشت! پس خنده‌ی زهرآلودی کرد و گفت:

ــ که نامزدته؟!... شاهدم داری؟... چرا نداشته باشی؟... شاهد روباه کیه؟... دمش! حالا نوبت شما! بفرما خانم متین، تأیید کنید نامزدشونید! بفرمایید، منم گوشام مخملیه، دور از جون آقایون دیگه باشه... بگید دیگه... فقط منتظر تأیید شما هستیم!

مهرداد این بار مهلت به بهار نداد! حس کرده بود رعشه‌ای در تن او افتاده، فقط با سر پنج انگشت، فشار ملایمی به سرشانه‌ی او آورد و تند گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و در همان بین گفت:

ــ اجازه بدید با مادرم یه تماس کوتاه داشته باشم، فقط بعدش... من می‌دونم و تو!

جمله‌ی کوتاه تهدیدش را خطاب به پیمانی گفت و تند دست روی شماره‌ی سیو شده‌ی مادرش گذاشت و بعد از چند بوق صدای او در گوشش پیچید:

ــ جانم مهرداد، کاری داشتی مادر؟ دارم کیک می‌پزم برای خودت و بهار، دستم بنده، نمی‌تونم خیلی حرف بزنم... مهرداد... مادر؟... الو...

نگاه مهرداد با لبخندی عمیق و پر از خط و نشان توی صورت پیمانی میخ بود و بی‌توجه به نگاه بهار که بی‌پلک زدن خیره مانده بود به گوشی، مجدد توی گوشی گفت:

ـ می‌شه یه بار دیگه بگید دارید چه کار می‌کنید حاج‌خانوم؟

و همزمان صدای گوشی را روی اسپیکر گذاشت.

ـ چیزی شده مهرداد؟

ـ نه مادر، فقط درست نشنیدم! گفتید دارید چه کار می‌کنید؟!

ـ گفتم که قبلاً، دارم برای خودت و بهار کیک می‌پزم که وقتی از شرکت برگشتید خونه... مهرداد! چیزی شده؟!

خدا انگار این لحظه با آن دو بود که این جملات را توی دهان مادرش گذاشته بود! دیگر احتیاجی نمی‌دید آسمان ریسمان ببافد به هم برای همدست کردن او با خود! به نرمی بازوی بهار را باز هم فشرد و در جواب عالیه‌خانم گفت:

ـ نگران نباشید، هیچی نشده! فقط می‌خواستم بگم ممکنه من و بهار یکی دو ساعتی دیرتر برسیم خونه... یه کم شرکت کار داریم.

و با گفتن "فعلا کاری نداری؟!" از مادرش خداحافظی کرد! بعدش به ظاهر رو به حراست و در واقع خطاب به پیمانی گفت:

ـ مادره دیگه! بهش بگم می‌خوام برم کلانتری شکایت کنم، ممکنه دلش هزار راه بره!

فصل بیست و یکم

دندانپزشک، دستی به بازوی پر پیچ و خم مهرداد گذاشت و حین بدرقه‌ی او گفت:

ــ خیالت راحت باشه آقای صولتی، دندونتون از قبلم بهتر شده! فقط همون طور که گفتم یکی دو ساعت مراعاتشو بکنید و چیزی نخورید.

و خودش به احترام، در اتاق را برای او باز کرد. بهار در حالی که کت مهرداد را محکم بغل گرفته بود، با خوشحالی قبل از مهرداد پا از در مطب بیرون گذاشت. امروز وجود این کت در کتابخانه، حال دلش را آن‌قدری خوب کرده بود که بتواند محکم مقابل آن سه مرد در بیاید! هیچ وقت شکننده نبود، اما مقابل مهرداد همیشه صحنه‌هایی اتفاق افتاده بود که شخصیتش را به بدترین وجه ممکن خرد و تکه‌تکه به او نشان داده بود! اصلاً این را دوست نداشت. امروز از خودش راضی بود... از کتی که در آغوش داشت راضی‌تر! از کوتاه شدن دم پیمانی که دیگر نگو! مهرداد حال پیمانی را اساسی گرفته بود. کنجی ایستاد تا مهرداد برای هزینه‌ی درمان دندان شکسته‌اش کارت بکشد و نگاهش قد و بالای او را وجب زد!

دیشب فکر کرده بود مهرداد را برای همیشه از دست داده، امروز اما، مهرداد حرف دیگری می‌زد! بین راه بیشتر از پیمانی گفته بودند، از خط و نشانی که برای مردک مزاحم کشیده شد! نامرد، مردانه قول داده بود دیگر گذر سایه‌اش هم از کتابخانه نگذرد، به شرطی که مهرداد از خیر پزشک قانونی و پرونده‌سازی برایش بگذرد! توپ مهرداد پر بود، اولش سخت کنار آمده بود، یکریز جلوی آن سه مرد، نامزد بودنشان را پای چشم پیمانی کوبیده بود و با هر ضربی که پای چشم او نشسته بود، جوانه‌ی امیدی در دل لطیف بهار روییده بود! به خصوص بعد از صحبت تلفنی مهرداد با مادرش... فقط نگران دندان مهرداد بود که آن هم حل شده بود! حالا می‌توانست با وجدان راحت‌تری امروز و خاطراتش را مرور کند!

کارتخوان دوباری ارور داد و مهرداد برگشت سمت او و اشاره زد کتش را برساند دستش تا کارت دیگری از جیبش بردارد. بهار کت را دست او داد، همین که مهرداد کارت را درآورد، به بهانه این‌که دست او خالی شود تا بتواند کارت بکشد، باز هم کت را پس گرفت! انگار کت جادویی بود و مراد می‌داد که دست از سر آن برنمی‌داشت! شاید هم می‌داد! بالاخره مبلغ از حساب مهرداد خارج شد و فیشِ (پرداخت شد) دستش دادند که برگشت سمت بهار و با اشاره‌ی دست در را نشان داد تا پیش بیفتد و خودش هم قدمی پشت سر او! این‌طور بهتر می‌توانست او را زیر چتر حمایت خود داشته باشد از گزند گرگ‌ها... گرگ؟!... تمام جملات و کلمات مادرش در دلش نشسته بود، این کلمه‌ی (گرگ) کنج ذهنش!... باید می‌فهمید دنیای بهار چندتا از این گرگ‌ها دارد؟! همه مثل پیمانی‌اند؟! نکند بعضی‌ها درنده‌خوتر باشند و...

از در خارج شده بودند که زیرلبی گفت:

- بریم با هم یه جای خوب، حرف بزنیم؟

بهار برگشت و به او نگاه کرد؛ عمیق و نافذ! حرف بزنند؟! آماده بود برای

حرف زدن؟! حتی اگر آماده نبود، دوست داشت با مهرداد همراه باشد که سریع گفت:

ـ بریم!

و مقابل آسانسور ایستاد که مهرداد با سر به پله‌ها اشاره کرد:

ـ راه بیا دختر، کم‌کم باید برنامه‌های زندگیمو یاد بگیری... (زیرچشمی پاییدش) از برنامه رژیمای غذاییم گرفته تا برنامه‌های معمول زندگیم! مو به مو!

بهار دنبالش راه افتاد و شیطنتش گل کرد:

ـ اون وقت چرا؟... کی گفته؟... اگه برای دندونته، خرج دندونتو با خودم حساب کن!

ـ خرج دندونم در مقابل هزینه‌ای که سر دلم گذاشتی هیچه! حالا حالاها باید حساب پس بدی بندانگشتی!

حتماً از دویدن دنبال او توی پله‌ها این‌طور قلبش بومب‌بومب می‌کوبید، وگرنه حرفش که نباید این بامب و بومب را در سینه‌اش راه بیندازد! تو نگو کنایه‌ی ظریفی که در کلام مهرداد نشسته بود، راست رفته و کنج دلش نشسته بود! همان گوشه‌ای که هیچ‌کس پیش از او به آن راه نداشت، اما به نفعش بود به روی خودش نیاورد! شاید هم به روی هر دوتایشان نیاورد! به قول خود مهرداد، اول باید یک جایی گیر می‌آوردند تا دوتایی حرف بزنند و... "دوتایی؟!" واژه‌ی شیرینی بود! به شیرینی چایی‌های مادام و کلوچه‌هایی که اوس باقر همیشه از سفرهای چند روزه‌اش برای او می‌آورد!

مهرداد یک قدم عقب‌تر از او راه می‌رفت، اما تا به ماشین نزدیک شدند، همان تک قدم را پیش افتاد و در ماشین را برای او باز کرد. بهار با گونه‌هایی رنگ گرفته، خواست باز هم بزند به در مزاح و شوخی:

ـ بدعادت می‌شم‌ها!

ـ اینم بذار تنگ عادت‌هام و کنار برنامه‌های زندگیم... کلا دوست دارم

آدم‌های دوست داشتنی زندگیمو لوس کنم و بد عادت!

بهار روی صندلی نشست و با چشمانی که لب پُر شده بود از برق زندگی و شادابی و جوانی، رد او را زد تا پشت فرمان جاگرفت! همین که ماشین استارت خورد، بهار با کمربندی که تازه بسته بود، نیم‌چرخی سمتش زد و گردنی هم کج کرد روی شانه و با هیجانی که لرز خفیفی به صدایش انداخته بود، نجواگونه پرسید:

ـ کجا داریم می‌ریم؟

مهرداد راهنما زد و در حالی‌که نگاهش به آینه کنار دستش بود، طوری که انگار دارد با خود حرف می‌زند، زیرلبی گفت:

ـ همون جایی که دلبر خونه داره!

ابروی بهار بالا پرید و متعجب و نیمه شاکی پرسید:

ـ قراره بریم خونه؟!... آخه خودت گفتی بریم یه جای خوب!

ماشین را از پارک درآورد و لبش به خنده نشست؛ خنده‌ای یواشکی که سعی می‌کرد بهار آن را نبیند:

ـ خب اولا گفتم یه جای خوب! مگه خونه خوب نیست؟! به قول اون خواننده چی می‌گفت که خونه خوبه... خونه خوبه دیگه... بعدشم بهارخانم، نگفتم بریم خونه که، گفتم همون جایی که دلبر خونه داره؟! دلبر من توی خونه مادام چه کار می‌کنه آخه؟ جز این‌که...

جلوی نگاه چپ‌چپ بهار، دیگر نتوانست ادامه بدهد و لبخندش علنی شد! بهار صورتش را با طنازی معصومانه‌ای از او برگرداند:

ـ به من که می‌رسه، شوخی و مسخره بازیتو برام رو می‌کنی، به باقی که می‌رسه آماده‌ای دست به یقه بشی! از صبح دلگیرم، یه وقتایی می‌ترسونیم! جلوتو نگرفته بودم، پیمانی رو بیخ دیوار خفه کرده بودی!

مهرداد پشت چراغ قرمز ماند و گفت:

ــ اتفاقا منم از خودم می‌ترسم! بعضی وقتا از این همه تحمل و صبوری، ترس برم می‌داره که نکنه دچار اختلالاتی‌ام، وگرنه این همه سکوت، کار یه آدم با سلامت عقل و روان نیست! اون مردک حقش بود همون روز اول کتک بخوره، نه الان! اما از این به بعد می‌خوام این همه خودخوری رو بذارم کنار و هر کسی پاشو از حدش جلوتر گذاشت، بزنم قلمش کنم! این‌قدر ساکت موندن انگار به نفعم نیست.

اخمی نشست به صورت بهار و ابروهایش تنگ هم جفت شد و نگاهش برگشت به او:

ــ خواهش می‌کنم این‌طوری حرف نزن! من واقعاً از حرکت امروزت ترسیده بودم!

لبخندی که هیچ شبیه به لبخند نبود و انگار فقط شبیه به ماسکی به صورت مهرداد چسبانده بودند، کنج لب او نشست و باز با لحنی شبیه به شوخی گفت:

ــ خب این‌که بد نیست یه کمی هم ازم بترسی، حساب بردن خوبه... کارسازه یه وقتایی دیگه... چیه؟... نگاه داره؟... جدی می‌گم!

دوباره سر بهار رو به شیشه‌ی کنارش بود و مهرداد صورتش را نمی‌دید، وگرنه شاید حس وحشتی را که پشت نگاه او حبس شده بود، رد می‌زد! بهار به سختی آب دهانش را بلعید و با صدایی که سعی داشت حس واقعی‌اش را بروز ندهد، آهسته لب جنباند:

ــ کاش واسه خودم می‌ترسیدم!... برای خودت می‌ترسم!... برای خود خودت!

سوزی که در صدای بهار بود، آن‌قدر سوزنده بود که هر آدم کند ذهنی

می‌توانست تشخیص دهد، چه برسد به مهرداد با آن شاخک‌های تیزش! این وسط گره‌هایی در زندگی بهار بود که باید همین امشب معلومش می‌کرد! مطمئنا عالیه‌خانم چیزهایی می‌دانست، چیزهایی ناخوشایند که دیشب او را از داشتن بهار، منع کرده بود و امروز... دوست نداشت از زبان مادرش بشنود تا وقتی خود بهار بود! کاش بهار دهان باز می‌کرد و...

به نیت قلقلک زبان او، بلکه حرف بیاید و گره‌ی کور نشسته بر تُک زبانش باز شود، با لحنی جدی گفت:

ـ من از پس گنده‌تر از پیمانی براومدم، خیالت راحت! اون که کسی نیست!

آب دهان بهار شده بود قلوه‌سنگی که بلعیدنش کم‌کم سخت می‌شد برایش وسخت و سخت‌تر! قلبش داشت مثل اناری چلیده در سینه مچاله می‌شد! چشم از خیابان برداشت و سرش خم شد روی سینه! دست‌هایش درهم پیچید، محکم! آن‌قدر محکم که بند بندشان سفید شد. مهرداد از گوشه‌ی چشم این دست‌های درهم مچاله شده را می‌دید! شاید قلبِ در سینه مشت شده‌ی بهار را ندیده بود، اما دلش نیامد بیشتر از این تحت فشارش بگذارد! به محضی که ماشین را در دنده گذاشت، صدایش با لحن ملایمی در فضای کوچک ماشین طنین انداخت.

ـ یه وقتی ازم خواستی برم، نرفتم! خواستی نرم، موندم! باز خواستی برم، باز نرفتم... بهار من هستم! می‌خوام بدونی، حتی بدون تار مو و پر آتیش زدن همیشه کنارتم! از هیچ کسی نترس! از هیچ چیز هم نترس... خب؟!... جواب خب یا نه خبت رو الان نده... فقط دستمو ول نکن...

★ ★ ★

با کشیدن دستش، او را برد سمت مغازه‌ی عطاری و گفت:

ــ فکر کنم این مغازه عرق گزنه داشته باشه، برای قندخون مادام خوبه! بپرسیم چه دارویی برای قلب خوبه، برای عالیه‌خانم هم ببریم؟!

دلش توی سینه تاپ تاپ می‌کرد تا بفهمد عالیه‌خانم در برابر آن عکس سلفی دو نفره‌اشان که مهرداد برایش فرستاده، چه واکنشی نشان داده‌است! عکسی که همین چند دقیقه پیش، اولِ بازارچه‌ی تجریش گرفته بودند. آن هم درجواب عالیه‌خانم که از مهرداد پرسیده بود، کجا هستند! مهرداد گفته بود عکسش را می‌فرستد! دل دلش را می‌خورد تا جواب او را بفهمد، اما مهرداد اصلاً مُقر نمی‌آمد که مادرش بعد از دیدن عکس، پیامی فرستاده یا نه!

بهار سعی کرد واکنشش فقط در حد انتخاب عرقیجات مناسب باشد برای قلب بیمار عالیه‌خانم! البته که امشب خودش شاید صد بیشتر از او به این عرقیجات نیاز داشت، بلکه درجا ایست قلبی نکند! چشمی روی شیشه‌ها چرخاند و با انگشت به قفسه اشاره کرد و گفت:

ــ این‌جا رو نگاه کن، نوشته بومادران مقوی قلبه!... با عرق بیدمشک و گلاب... فکر کنم همه‌شون خوب باشن...

و دستش را از زیر شال، محکم روی قفس سینه‌ی خودش فشرد. از توی ماشین، این قلب نانجیب، کم مانده بود رسوایش کند! این همه تاپ و توپ و بالا پایین پریدنش داشت نفسش را می‌برید! یک‌نفس ایستاده بود توی دروازه‌ی جانش، بلکه پنالتی‌های قلب بی‌قرارش را بگیرد و نگذارد گل به خودی بزنند که حریفش نبود و می‌زد! اصلاً توپ بود که بعد از توپ وارد دروازه‌ی جان و روحش می‌شد! مهرداد خواسته بود دستش را رها نکند و او مثل احمق‌هایی که تیمشان صد به یک می‌بازد و زننده‌ی هر صد گل هم بازیکن خودی است، نتوانسته بود دست او را رها کند! فقط مدت کوتاهی انگشتانش از آن انگشتان محکم و مردانه رها شده بود، که او ماشین را پارک

کرد و چند متری در سکوت و دوش به دوش هم رفتند. البته آن هم دوامی نداشت، مهرداد بدون نگاه کردن به او، آرام با نوک انگشت تلنگر زد به پشت دست او جهت تذکر و به اندازه‌ای که برای هردویشان شاید قرنی گذشت، نم‌نم انگشتان بهار جذب ربایش انگشتان دست او شد!

بالاخره رسیده بودند به چند متری ورودی امامزاده و دست بهار شل شد! مهرداد هم ممانعت نکرد و این بار هر دو دستش رفت در جیب‌های شلوارش و همقدم با او پیش رفت و با گفتن:

ـ توی حیاط منتظرتم!

او را راهی قسمت ورودی زنانه کرد. بهار اما نمی‌خواست حتی برای ثانیه‌ای از او جدا شود! دلش همان جایی را می‌طلبید که بار قبلی این مرد آمده بود تا از وحشت کابوس‌های چند ساله‌ی اخیرش، رهایش کند! همان جا برایش امن‌ترین، پاک‌ترین و مقدس‌ترین جای دنیا بود! بدون حرف و نقل زیاد و با چندکلام کوتاه، مقصودش را به مهرداد رسانده بود. حالا کنار همان جای قبلی ایستاده بودند، رو به گنبد امامزاده! صورت بهار جای گنبد، رو به سقف آسمان بود، پلک‌هایش بر هم افتاده و از ته قلبش برای این همه خوشبختی که بی‌صدا و نرم نرم داشت تمام جانش را مست از طعم عشق می‌کرد، سپاسگزار از خدای عشق و امید! امیدی که سال‌ها بود از دلش پر کشیده بود... عشقی که این سال‌ها حتی در رویاهایش هم سراغش نیامده بود! قلبی که سخت شده بود و سنگ! آرزوهایی که دیگر حتی به آن‌ها فکر هم نمی‌کرد! روحش را خشکانده بود آن ابلیس مجسم تا وقتی مهرداد پا به زندگی‌اش گذاشته بود و حالا... سنگینی نگاه مهرداد را روی صورتش حس کرد که چشم گشود و رو به طرف او برگرداند! دو سه باری پلک زد تا از پشت آن پرده‌ی شفاف و شیشه‌ای خیس، نگاهش توانست سرکی به صورت مرد کنارش بکشد و آهسته پرسید:

ـ دارم خواب می‌بینم؟!

ـ که چی؟!

فکر کرده بود این سؤال را در دل برای خود پرسیده، اما انگار حرف‌های دلش را هم قرار بود از این به بعد بلند بگوید تا به گوش همه برسد... عمری زبان بریده و خفه‌خون گرفته بود، الان وقت جار زدنش بود و به همه‌ی عالم خبردادن و قبل از همه‌ی عالم، به مهرداد!

ـ این همه آرامشو می‌گم! مثل خوابه برام... ممنونم مهرداد که جای خوبی که گفتی این‌جا بود! بریم اول اون کنار بشینیم، همون جای قبلی...

ـ گرسنه‌ت نیست تو؟! می‌خوای قبل از این‌که بریم بشینیم، من برم یه ساندویچ برات بگیرم و...

رد خاطرات شیرین در ذهنش، روی لبش طرح لبخند انداخت و سر حرفش برگشت:

ـ اون دفعه تو گلوت درد می‌کرد و نمی‌تونستی ساندویچ بخوری، این بار من دندونم درد می‌کنه!

ـ الهی بمیـــ...رم!

حرف از دهانش بی‌اختیار بیرون پریده بود و به زور تمامش کرد! از شرم کلامی که مثل تیر از دهانش در رفته بود، صورتش به آنی شد تشت خون! اما مهرداد در هوا بل گرفت، بالاخره تا کی باید این دست آن دست می‌کرد؟!... مرد بود و باید مردانه حرفش را می‌زد! دیگر معطل نماند، کامل چرخید سمت او و گفت:

ـ یه بار همین‌جا حرفامونو زدیم و قرار شد دوست باشیم! دوست اجتماعی... فکر کنم از همون وقت، فقط داشتیم خودمونو گول می‌زدیم! بهار، یه راست می‌رم سر اصل مطلب، بدون حاشیه‌پردازی!... اصل مطلب اینه که... می‌خوامت!

زیر نگاه دستپاچه‌ی بهار که بالا پریده بود و هاج و واج از این سرعت عمل مهرداد، مبهوت نگاهش می‌کرد، سیبک گلویش توی گردن قلقلی خورد و

باز ادامه داد:

ـ یه طوری نگام نکن انگار تعجب کردی! حالا یک کلام... خب؟... یه جواب می‌خوام، تو هم منو می‌خوای یا نه؟!

پاهای بهار داشت زیر وزنش جا خالی می‌داد، انگار تنش یک‌دفعه‌ای شده بود هم‌وزن مادام که پاهایش یارای کشیدنش را نداشتند! می‌خواستش؟!... آن مردک کثیف... آن عوضی، او هم گفته بود... انگشتانش را به پیشانی چسباند تا مقابل تاب خوردن تمام محوطه جلوی نگاهش را بگیرد و زیرلبی فقط ناله زد:

ـ بشینم... باید بشینم!

★ ★ ★

یک ربع ساعت بود که نشسته بودند، دوش به دوش هم! هر دو ساکت و چشم دوخته بودند به امامزاده‌ی سبزقبا! اشک در چشم بهار بازی‌بازی می‌کرد و خبر نداشت سکوتش، تیغ برداشته و می‌کشد به روح و روان و قلب مهرداد! نمی‌فهمید این همه تغییر حال بهار یعنی چه؟! مدام از خودش می‌پرسید که نکند نمی‌خواهدش... نکند اشتباه کرده و برای بهار دوست اجتماعی بوده، هست و قرار است باقی هم بماند؟!... سکوت تا همین‌جا بس بود!

ـ بهت حق می‌دم که شوکه... نه!... بهت حق نمی‌دم! من گولت نزدم بهار، شاید زبونی بهت می‌گفتم دوست اجتماعی اما... نه!... من حتی زبونی هم خیلی اصراری به این رابطه‌ی مسخره نداشتم، تو باید می‌فهمیدی که دلمو خیلی وقته دادم بهت... بهار، من...

ـ من خیلی وقت‌ها اومدم این امامزاده! اما هیچ وقت نرفتم دست به ضریح بکشم... نه که نتونم! نخواستم!

جملات به ظاهر بی‌ربط بهار و لحنش طوری بود که مهرداد حس کرد یک کلمه از حرف‌های او را نفهمیده است. با تعجب سرش برگشت سمت او که چشمانش باز هم درخشان شده بود و صورت سفیدش زیر نور چراغانی حیاط

می‌درخشید! اما درخششی مات! کور! انگار گرد مرده ریخته بودند روی صورتش!

ـ بار اولی که خودم تنهایی اومدم این‌جا، خیلی مستأصل بودم و درمونده! از امامزاده خواستم دستمو بگیره و یه راهی پیش پام بذاره! بهش گفتم، لمس ضریحتو نگه می‌دارم گروی درمون درد بی‌درمونم... اما... اما...

سرش به نرمی روی پایه‌ی گردن چرخید رو به مهرداد، پلکی زد و با همین کار، رد خیسی پلکش افتاد روی گونه‌اش:

ـ می‌خوامت!... خیلی... بیشتر از خودم... اون‌قدر که نمی‌خوام حتی تیغ گلی به دلت بشینه! پس برو... این بار جدی‌جدی برو مهرداد! اشتباه کردم گفتم بمون!... برو و نذار هی گل به خودی بزنم... هی گل...

مهرداد مرد جا زدن نبود! لااقل نه حالا و این لحظه و در مقابل این دخترک لرزان و ملتمس! از تمام حرف‌های او، فقط "می‌خوامت!" اول جمله را در ذهنش بُلد کرد؛ می‌دانست باز ترس افتاده به جان بهار خزان‌زده‌اش! این برو بمان‌هایش، نه از روی با دست پیش کشیدن و با پا پس زدن‌های عاشقانه، که از سر ترسش بود! چه ترسی؟... چه ترسی که دست از سر بهارش برنمی‌داشت! او را پیش کشید و آرام زیر گوشش لب زد:

ـ گفتم بهت، نمی‌رم! هیچ جا نمی‌رم... اگه قراره بریم، با هم! بمونیم، با هم!... ولی ببینمت؟... منو ببین جوجه رنگی مادام، این همه برنامه بهت دادم، هنوز یه برنامه بهم ندادی‌ها! تو هنوز نگفتی من باید به چیا عادت کنم!... به ترسات؟! به نگفتنات؟!... به حرف بلعیدنات؟!... منصفانه نیست! قبول داری؟... بهم بگو! عادت‌هایی که برای موندنم باید تمرینش کنم... از اونا بگو بهار خانم!

دو قطره اشک پلغی از کاسه‌ی چشمان بهار سرک کشید روی گونه‌ها، لبش را زیر دندان گرفت که صدای هقش بلند نشود! چه می‌گفت؟... چه داشت بگوید؟... آن هم به مردی که دیده بود چه زود رگ غیرتش می‌جنبد! می‌گفت

بهادرخان خواسته دکش کند، مبادا خللی در دست‌درازی‌هایش پیش بیاید؟... می‌گفت بهادرخان برایش رجز خوانده که نباید کسی دور و برش بپلکد؟... می‌گفت لمس ضریح امامزاده را گرو کشیده است، بلکه راه فراری مقابل پایش بگذارد تا از شر لمس دست‌های هرزه و نجس آن ابلیس مجسم رها شود؟!... راهی بدون آبروریزی... بدون ترس، بدون بی‌سرپناه شدن؟!... لمس ضریح را گرو برداشته برای روزی که بتواند آن‌قدر پول جمع کند تا خودش و مادام برای همیشه از آن خانه و بهادرخان فرار کنند و... این‌ها به کنار، از آن دو پای آویزانی برایش می‌گفت که در شب تاریکی مقابل نگاه کودکانه‌اش آن‌قدر در هوا بال بال زده بود تا صاحبش از نفس رفته بود؟!... مهرداد طاقتش را داشت بداند او دختر قاتل پول‌دوست و طماعی است؟!.. دختر یک مرد اعدامی؟... کسی که شریک مالی‌اش را به خانه کشانده و کشته، برای صنار بیشتر!... از کدامش می‌گفت؟!... نگاه در نگاه مهرداد چرخاند و سرگردان از برزخ احساسات و عواطفش، به زحمت لب زد:

ـ کاش ندیده بودمت! کاش می‌موندی برای دنیای رویاهام... من اونی نیستم که بتونم از عادتام برات بگم مهرداد! برنامه بهت بدم... به درد بودن و موندن با تو نمی‌خورم... لااقل... نه حالا! شاید یه روزی که... یه روزی که...

جرأتش را نداشت بگوید، روزی که دیگر برای تو نترسم! که سایه‌ی شوم بهادرخان از سرم کم شده باشد! که خودم را در این شهر بی‌در و پیکر از دست اوگم و گور کرده باشم!

ـ من مرد دنیای فانتزی و رویایی نیستم بهار! مرد دنیای واقعی‌ام، اون روزی هم که می‌گی همین امشبه! بهم بگو...

دست بهار جمع شد دور پاهایی که توی آغوش داشت و گفت:

ـ تحت فشارم نذار مهرداد... نمی‌تونم... گفتنی‌هام، گفتنی نیستن! توی گفتن راحتن یعنی، اما کشیدن و چشیدن اون روزها...

ـ بگو بهار... یا همین امشب می‌توانست از زیر زبانش حرف بکشد یا هیچ وقت! باید کار را یکسره می‌کرد!

ـ بهار، من ازت دست نمی‌کشم! خودمو واسه خیلی حرف‌ها آماده کردم! خیلی چیزها!... فکر نکن نمی‌فهمم ترس و دلهره‌های دخترونه‌تو وقتی بهادرخان دور و برته!... قراره چی بشنوم که این‌قدر از شنیدنش منو می‌ترسونی؟!...

دست بهار این بار حتی تندتر از کلامی که از دهانش در رفته بود، واکنش نشان داد! کف دستش را محکم گذاشت روی دهان مهرداد. انگشتش خوابید جلوی سیل کلمات او تا جلوی ادامه‌ی حرف‌هایش را بگیرد و هراسان طوری که انگار می‌خواهد او را هیپنوتیزم کند، هشدار داد:

ـ تو هیچی نمی‌دونی! هیچی!... نه از من، نه از ترسم، نه بهادرخان... هیچی نمی‌دونی مهرداد! باید همین فردا از خونه‌ی مادام بری! همین که گفتم، دیگه بحثی نداریم!

ـ بشین ببینمت! کجا؟... درمی‌ره!

با حرکت فرز دستش او را سر جایش نشانده بود، شاید نزدیک‌تر از قبل! این‌طور فایده نداشت! باید خودش می‌گفت و شرش را می‌کند! نگاهی در چشمان ترسان بهار چرخاند و گفت:

ـ آتو داره ازت؟... اصلاً کی هست این مرد؟... دقیقاً چه نسبتی باهات داره بهار؟... چرا ازش می‌ترسی؟! اون دست نزن دست نزن‌هات بی‌دلیل نبوده، منو سیاه نکن که خودم حاجی فیروزم! اگه خودت گفتی که گفتی، اگه نه، همین امشب از اوس‌باقر، آدرس اون مردک رو می‌گیرم و می‌رم سر وقتش و بهش می‌گم مادرم می‌خواد قرار خواستگاری...

ـ نـه! مهرداد تو رو خدا! مهرداد نه! مهرداد می‌کشدت! یا... یه کاری می‌کنه

که از مرگ... مهرداد؟

مهرداد آخرش را چنان عاجزانه گفته بود که نگاه پر از خشم مهرداد به آنی از خروش افتاد و با ملایمت پرسید:

ـ جانم؟... جان دل مهرداد؟... بگو بهم! تو بگو، اگه صلاح بدونم باید از کنارت برم، باشه می‌رم!... اگه نه، می‌مونم پیشت! خب؟... خب بهار؟... بگو!

بهار دیگر بریده بود! مستأصل و ملتمس پرسید:

ـ قول می‌دی از من بدت نیاد؟!... قول می‌دی ازم متنفر نشی؟

پلک‌های مهرداد برهم خوابید و این بار وقتی چشم باز کرد، با اطمینان در نگاه او زل زد و گفت:

ـ قول می‌دم!... خب؟... می‌گی برام؟!

سر بهار با تردید اندکی خم و راست شد و بالاخره چشم از او گرفت و گفت:

ـ وقتی خیلی کوچولو بودم... پدرم جلوی نگاهم اعدام شد!...

این جمله راحت‌ترین حرفش بود! مابقی حرف‌هایش را شبیه به ویزویزی به زبان آورد که شاید به سختی حتی به گوش خودش می‌رسید. مهرداد مجبور شده بود تا سینه خم شود، بلکه حرف‌های او را بشنود! حرف به حرفی که داشت طناب قطور رگ گردنش را به جوش و خروش می‌کشید، طوری که انگار سرب سنگین در تنش جاری شده بود!

فصل بیست و دوم

دلش داشت مالش می‌رفت، جدا از بوی کباب کوبیده‌ای که در فضای ماشین پیچیده بود، دلش ضعف برداشته بود برای صاحب دستی که همچنان دستش را در حمایت امنیت نابش زیر دست درشتش داشت! همه چیز را برایش گفته بود، شبیه به اعتراف‌نامه‌ای که متهم در دادگاه قرائت می‌کند، بی‌کم و کاست! ریز به ریز و بدون مخفی کاری! سر به زیر و پر از شرمندگی! منتظر بود مهرداد آخر حرف‌هایش، رهایش کند و برود به امان خدا! این را کمترین واکنش و طبیعی‌ترین حق او می‌دانست! مثل همان داستانی که یک روز خود مهرداد برایش گفته بود! همان زنی که وقتی همسرش شنید مرد مغازه‌دار... آن مرد با وجود تعهد همسری، زنش را رها کرد و رفت، مهرداد هم می‌بایست می‌رفت! مهرداد که تعهدی به او نداشت! مهرداد می‌بایست می‌رفت و باز او می‌ماند و دل بستن به همین گنبد و بارگاه و آسمان خدا! اما مهرداد برخلاف پیش‌بینی او، گفته بود می‌ماند و مانده بود! نه تنها نرفت که سرش را بیخ سینه‌ی پهنش کشیده بود و بدون توجه به ازدحام و شلوغی زائران دور و برشان، چانه بر مویش ساییده بود و با صدای بمی که انگار از عرش خدا به گوشش می‌رسید،

برایش گفته بود:

ـ نبینم دیگه غصه اون مردک یاردانقلی بی‌بته رو بخوری‌ها! من هستم، تا آخر آخری که تو باشی... حتی نباشی، من هستم! مهرداده و حرفش!...

بعد هم بی‌معطلی از جا بلند شده بود و دستش را پیش کشیده بود تا باز دست به دستش دهد و خندان چشمکی برایش زده و گفته بود:

ـ دیدی آخر کار دادی دستم... اما نه دست خودم، دست این دل بی‌قرار! پاشو... پاشو با هم بریم چند سیخ کبابم سر راه بخریم و ببریم دورهمی خونه‌ی مادام بزنیم بر بدن! کیک هویج عالیه‌خانم هم، بشه دسرش! می‌شینیم توی حیاط، باقی حرفامونو می‌زنیم، دیگه فقط و فقط از رویاهامون حرف می‌زنیم، نه هیچ کابوسی!... هوم؟... بده دستتو!

مهرداد متوجه سکوت طولانی بهار توی ماشین شده بود. برای بیرون کشیدنش از حال و هوای ابری، با تُک انگشت روی دست او نقش و نگار می‌زد، طوری که انگار می‌خواهد آینده را برایش نقاشی کند! آینده‌ای رنگی و پر از نور امید و در همان بین گفت:

ـ توی زندگیم، هر چه قدر اتاقم نظم نداشت و شلخته بودم، باشگاه رفتن و خورد و خوراکم نظم داشت! اما از وقتی پا گذاشتم به خونه‌ی مادام، برعکس شده، اتاقم نظم داره و باشگاه رفتنم بی‌نظم شده! وسواسم از غذا برداشته شده، وگرنه که نباید این موقع شب کباب می‌خوردم! اما از فردا یه‌کم تو با برنامه‌های روتین زندگی من همراه می‌شی، یه کمی هم من با برنامه‌های تو!

بهار نمی‌توانست برای لحظه‌ای فکرش را از حرکت انگشت او دور کند! تمام حواسش مانده بود بین طرح‌هایی که می‌نشست روی دستش! طرح‌هایی که قلقلکش می‌داد، هم دستش را و هم روح نابالغ دخترانه‌اش را!! اما ناپاک نبود این قلقلک‌ها... بی‌اجازه‌اش نبود... دست درازی نبود... قصد سوءاستفاده‌ای در این طرح‌ها ننشسته بود! حتی حالش را بد نکرده بود... شاید حتی...

ـ فهمیدی چی گفتم بهار؟!

"هان؟!" این هانش از سر نفهمیدن بود، اما ذهنش تند و تند شنیده‌هایش را حلاجی کرد و معنی کلمات را فهمید و تازه به این‌جا رسید که متوجه خواست مهرداد نمی‌شود!

ـ منظورت اینه که چه کار کنم؟... متوجه نمی‌شم!

مهرداد بالاخره دست از نقاشی کشیدن روی دست او برداشت، چهار انگشتش حلقه‌ی نصف و نیمه‌ای بست دور انگشتان او و گفت:

ـ همون کنار باشگاه ما، سالن خانما هم داریم، از فردا با هم می‌ریم باشگاه، با همم برمی‌گردیم!

بهار متحیر و ناراضی گفت:

ـ زور نگو دیگه! من ورزش کردنو دوست ندارم! دوست دارم اون وقتمو بذارم برای مطالعه و...

مهرداد با لبخند بازویش را نشان داد و گفت:

ـ زور دارم، زور می‌گم!... بحث زور نیست بهار، بحث سلامتیه! تو با من می‌آی باشگاه، به جاش منم بهت قول می‌دم که هر شب تا آخر وقت با تو مطالعه کنم و... البته اتاق من شلوغه و تمرکز به هم می‌زنه... (خنده‌اش را به زحمت خورد) نمی‌تونم توی اتاق خودم مطالعه کنم، می‌آم اتاق تو... خب؟!

بهار داشت من‌من می‌کرد که مهرداد ریموت دستگاه ضبط را زد و با دو سه باری حرکت دست به آهنگ مورد نظرش رسید، باز دست بهار را گرفت و در هوا چرخاندش و همراه خواننده برایش خواند:

ـ چی کار می‌کنی این‌جوری که دیوونه می‌شم، بیا دلبریتو یه کم‌کمترش کن! دلم عاشقه بیشتر از این نذار عاشقت شم، داره می‌ره قلبم، بیا باورش کن!

و با خم و راست کردن سرش او را هم تشویق کرد با خودش همخوانی کند

ـ حدی داره دل بردن، واسه تو مردن، همه‌ی عالم، ای وای چه بده حالم...

و با همین حال و هوای شاد تا خانه رسیدند. مهرداد ماشین را کنج کوچه پارک کرد و گفت:

ـ کبابا رو بزنیم به بدن، یه دوش بگیرم، بعدش عالیه‌خانم و مادامو برمی‌داریم، می‌ریم پارکی جایی، کیک هویج عالیه‌خانم رو می‌خوریم و یه کمی حرفامون رو با بزرگترامونم می‌زنیم! تو هنوز از شرایط من چیزی نمی‌دونی، حقته بدونی... خب؟!... حالا دیگه پیاده شو، چرا مثل منگ و ماتا نگام می‌کنی؟!

بهار نگاه از او گرفت و کمربند ایمنی ماشین را باز کرد. کمی خم شد سمت صندلی عقب، حین برداشتن کیفش و بسته‌ی کباب‌ها از صندلی پشت، حق به جانب گفت:

ـ اتفاقا خوبم شرایطتو می‌دونم! باید اول فکر پس‌انداز باشیم! اصلاً چه عجله‌ایه؟...

ظرف کباب و کیفش را گذاشت روی زانو و آمد صاف شود تا از ماشین بیرون بزند و در همان بین داشت می‌گفت:

ـ فعلا پای بزرگترا رو نکش وسط تا اوضاع مالیمون...

ـ د نکن دیگه! حدی داره دل بردن خانوم...

و غافلگیرانه، لپ بهار را میان دو انگشت سبابه و شستش نرم کشید! و قبل از این‌که بهار فرصت اعتراضی داشته باشد، از ماشین پیاده شده بود.

بهار هم ازماشین پیاده شد، اما هنوز هم ته دلش می‌دانست کوتاه نخواهد آمد! تا بعد از شام و شاید وقت گردش و پیاده‌روی در پارک، حالی‌اش می‌کرد اول باید جفتشان به قدر کافی برای زندگی‌اشان پس انداز کنند، عجله‌ای که نمی‌شد! نمی‌خواست از ابتدای زندگی، در تنگنا و مضیقه‌ی مالی باشند. خودش طاقت داشت، مهرداد اما بلند پرواز بود! این را از انتخاب باشگاهش فهمیده بود. پیشنهاد باشگاه بدنسازی می‌داد، آن وقت حتی فکر هزینه‌های

ماهیانه‌ی باشگاه نبود!

مهرداد کلید به در انداخت و او را از خودش پیش انداخت و در همان بین زیرلبی انگار برای خودش بگوید غر زد:

ــ عجله نکنم چه کار کنم؟... حرفایی می‌زنه‌ها!

★ ★ ★

مادام تکه‌ای کباب لای نان پیچید و توی ظرف در بسته‌ای گذاشت! اوس‌باقر هر کجا بود تا نیم ساعت دیگر به خانه می‌آمد! درست که هیچ دل خوشی از او نداشت، اما همین که می‌دانست در گوشه کناری از همین شهر است، تا سهم او را کنار نمی‌گذاشت، چیزی از گلویش پایین نمی‌رفت.

بعد از صرف شام، ظرف‌های روی میز به بهار دهان کجی می‌کردند برای شسته شدن، خواست آن‌ها را جمع کند که مادام دست روی دستش گذاشت و گفت:

ــ تو برو حاضر شو، خوب نیست مادر و پسرو خیلی معطل بذاریم! با این‌که هنوزم دلچرکینم از این اتفاق، اما وقتی می‌گی همه چیزو به مهرداد گفتی و اون پا پس نکشیده، دلم گرمه بهش!... برو مادر، من کار زیادی ندارم برای حاضر شدن! فقط باس مانتو تن کنم، اما تو یه کم به سر و صورتت برس! چند طره از جلوی این موهای خوشگلتم فر کن!

لب بهار رفت زیر دندانش و بعد از مکث کوتاهی گفت:

ــ اون وقت فکر نکنن چه هوله و ...

ــ هول مادر؟ هول؟! ببین جودی، یا نباید دل می‌دادی یا حالا که دادی، باید با دلش راه بیای! اونم می‌فهمه تو فقط برای اونه که خودتو خوشگل می‌کنی و برات با بقیه فرق داره!

چشم‌های بهار از ذوق برق زد، تند خم شد و صورت مادام را بوسید! خودش دلش می‌خواست بیشتر از همیشه به خود برسد، اما ترس و دلهره‌ی

الکی داشت! بـه خـصوص از طـرز فکـر عـالیه‌خانم مـی‌ترسید! هـنوز درست نمی‌شناختش که بداند تکلیفش با او چیست!

مادام بهار را هل داد سمت در و با گفتن "زود باش!" تشویق به رفتنش کرد. نشناختن عالیه‌خانم برای بهار امری طبیعی بود، بعضی وقت‌ها پسر خودش هم از شناختن او درمانده می‌شد! مثل همین حالا که در اتاق کناری اتاقش، نشسته بود روی صـندلی و مـتحیر بـه مـادرش نگـاه مـی‌کرد و حـرف بـرایش نمی‌آمد! عالیه‌خانم بی‌آن‌که توجهی کند به نگاه متحیر او، گوشه‌های ملحفه را هل داد زیر خوشخواب و بعد رفت سراغ بالش و رو بالشی. بالاخره مهرداد تمام توانش را جمع کرد و با جمله‌ی پر از حیرتش، سکوت را شکست:

ـ درست متوجه نشدم، یه بار دیگه می‌گید که با مادام کجا رفتید؟!

عالیه‌خانم سعی کرد کمترین توجه را به تعجب پسرش نشان دهد تا همه چیز به نظر عادی‌تر برسد:

ـ یه کم از خرت و پرت‌هایی که می‌خواستم، تونستم از انبار وسایل دست دومی که اوس‌باقر از مردم مـی‌خره، گـیر بـیارم. مـادامـم گـفت اوس‌بـاقر اومـد خودش بهش می‌گه و باهاش حساب می‌کنیم. بـقیه وسـایلم از سـمساری سـر چهارراه گرفتیم!

ـ ولی... همسر مرحوم محمدحسن صولتی و سمساری و... مامان، یه وقتایی واقعاً غافلگیرم می‌کنی! نمی‌فهمم برای چی آخه؟... اگه قبل از تصمیمیت با من مشورت می‌کردی، بهت می‌گفتم مستأجر خـونه‌مون خـبرم داده هـمین چـند روزه هر سه طبقه رو خالی می‌کنن و برمی‌گردن کشور خودشون!

عالیه‌خانم بدون دست کشیدن از کارش، با بی‌تفاوتی پرسید:

ـ اگه سه ماهه اجاره کردن و کل مبلغ اجاره‌شونم همون اول دادن، چرا این قدر زود می‌خوان خونه رو خالی کنن؟!

ـ برای معالجه اومده بودن، هم خود اون یارو بیمار بود، هم پسر و عروسش

دنبال معالجه‌ی بچه‌دار شدن بودن، خانوادگی اومده بودن! دیگه نمی‌دونم چی شده، شاید معالجاتشون زودتر از زمانی که پیش‌بینی می‌کردن تموم شده!

عالیه‌خانم زیرچشمی پسرش را برانداز کرد و باز پرسید:

ــ یعنی الان خونه خودمونو تحویلت بدن، دست از این خونه می‌کشی و بهارو این‌جا می‌ذاری و می‌ری دنبال زندگی خودت؟!

مهرداد با چشمان وغ زده و حق به جانب جواب داد:

ــ معلومه که نه! تا تکلیفم با بهار روشن نشه، این‌جا تنهاش نمی‌ذارم، اما شمام همون اتاق بودی پیش خودم! خونه رو که پس بگیرم، یه سری بزن که خیالت راحت بشه دست به اثاثیه طبقه پایین نخورده! بعدشم، وقتی هم خیالتون از من راحت باشه، هم از سر و زندگیت، دیگه بی‌دغدغه برگردید پیش مهرناز! چرا بمونید این‌جا با این شرایط سخت و...

عالیه‌خانم حین جابه‌جایی اندک خرده‌ریزه‌هایی که برای اتاق خودش تهیه دیده بود، با آرامش برایش توضیح داد:

ــ یکی دو هفته یا یکی دو ماه، کسی رو نکشته! الان وقتی نیست که بخوام تو رو توی این خونه تنها بذارم!

قدم برداشت سمت پسرش، دستی لای موهای کوتاه و مرتب و رنگ کرده‌ی خودش کشید و با لحنی گرم و مادرانه گفت:

ــ می‌شناختمت! این‌که تو هم محاله توی این موقعیت این دختر معصوم رو تنها بذاری توی این خونه، دست گرگ درنده‌ای که...

ــ آخه مهرنازو توی شهر غریب...

ــ کدوم یکی توی شهر غریبن؟ مهرناز توی شهر آباء و اجدادیمونه و دلم قرصه به نیما و خانواده‌ش، این بیچاره‌ست که توی این دنیا غریبه! این‌جوری خیالم بابت تو هم راحت‌تره!

مهرداد از جا پرید، پیش پای مادرش زانو زد و پشت دست او را به پیشانی

کشید، پوست صورتش گر گرفته بود، اما دست یخ بسته‌ی مادرش، حکایت از ترس‌های نگفتنی زنانه‌اش داشت! باید قوت قلبش می‌شد، باید قدردانی‌اش از دل بزرگ مادرش را نشان می‌داد:

ـ مهرداد دورت بگرده که این قدر ماهی! حالا می‌فهمم بابای خدا بیامرزم واسه چی به راحتی از اون همه مال و مکنت چشم‌پوشی کرد تا برسه به تیکه جواهری مثل تو! دلت دریاست عالیه‌خانم... خودم دربست نوکرتم، تا همیشه!

و بلافاصله پیشانی از دست او برداشت و با احترامی عمیق به بزرگ‌منشی مادرش، دست او را بوسید! و باز پیشانی‌اش را چسباند به پشت دست او! دست آزاد عالیه‌خانم رفت لابه‌لای موهای نرم پسرش و با مهری عمیق برایش گفت:

ـ وضعت از باباتم خراب‌تره مهرداد! خانواده‌ی ما فقط چند پله پایین‌تر از خانواده‌ی اونا بود و پدربزرگت به زبون از ارث محروم کرد محمدحسنم رو... اما بابات کم نذاشت، تا آخرش، حتی بعد از فوت پدرش، برای سبک نکردن من، زیر بار قبول میراثش نرفت! بابای خدابیامرزت می‌گفت، بابام به زبون گفته از ارث محرومت می‌کنم، پس نه می‌خوام اون پول قاطی سرمایه‌م بشه، نه می‌خوام این پول بیاد و گوشت بشه به تن و بدن زن و بچه‌م! پدربزرگت گرگ نبود، فقط منیت داشت! ادعا داشت و اصالت و بزرگ‌زادگی و این حرفا مَد نظرش بود... اما این مرد... این گرگی که برای بلعیدن بهار، دندون تیز کرده، قضیه‌ش خیلی فرق داره! پس باید من باهات بمونم پسرم، اتاقت جای دو نفر رو نداره! آسایش شخصی‌ت گرفته می‌شه... ضمن این‌که افراد این خونه هم می‌فهمن من خیال رفتن ندارم! حالام پاشو... برو یه آبی به سر و تنت بگیر، تیپ بزن، می‌خوایم بریم حرفای اولیه رو با مادام بزنیم! می‌خوام پسرم شبیه تازه دامادا باشه!

مهرداد از جا بلند شد و سر مادرش را به سینه کشید، از عطر تنش به مشام برد و گفت:

ـ توی حرفات بوی غریبی به مشامم رسید، ترسیدی مادر؟!... کلماتت نه، لحنت!

عالیه‌خانم با طیب خاطر دست انداخت دور کمر پسرش و سرش را به تن او بیشتر فشرد و چشمانش را برهم؛ حس می‌کرد قلبش می‌سوزد! نه از درد همیشگی، از درد دلهره! اما پا قرص ایستاد پای دل پسرش و گفت:

ـ آدم عاقل باید بترسه! بعد از اون خدا بیامرز، دار و ندارم تو و مهرنازین... مهرداد، نباید بی‌گدار به آب بزنیم، هنوز معمای زندگی گذشته‌ی بهار کامل حل نشده. باید اول ته و توی زندگی بهارو دربیاری، بعدش خان‌عموت رو خبر می‌کنیم، وقتی که حرفی برای گفتن داشته باشیم. حداقل باید رابطه‌ی مثلثی اوس‌باقر و بهادرخان و بهارو بفهمیم... اون دوتا مرد یه چیزایی رو از مادام هم پنهون کردن... مطمئنم!

سرش را عقب کشید و چانه بالا گرفت و چشم به چشم مهرداد گفت:

ـ تو به اون دختر قول دادی تا آخر باهاشی، منم به تو قول مادرونه می‌دم، تا آخرش که دستشو بذارم توی دستت، باهاتم! حالا برو دوش بگیر تا منم لباسمو بپوشم. فردا می‌برمش بیرون، یه کمی خرت و پرتای دخترونه براش می‌خرم، دلش گرم بشه تا وقتی بخوایم رسمی بیایم براش جلو!

کمی بعد مهرداد توی اتاقش داشت سوت‌زنان، حوله و لباس برمی‌داشت تا راهی حمام شود! از همان‌جا توی اتاق، قبل از بیرون آمدن سرکی کشید سمت پنجره، پرده اتاق بهار کنار بود و خودش پشت میز آرایش فلزی و ارزان قیمتش نشسته بود و با وسواس لب‌هایش را رنگ می‌داد! اما بیشتر از رژلب صورتی دخترانه‌اش، چیزی که به لب‌هایش رنگ و جلا می‌بخشید، نمه لبخندش بود! بدون برگرداندن سرش متوجه نگاه‌های یواشکی و مشتاق مهرداد از پشت پنجره اتاق روبه‌رویی بود! شیطنت دخترانه‌اش گل کرده بود تا این نگاه‌های پرمهر و تمنا را بیشتر شکار کند، وگرنه پرده را می‌کشید. همین که

دستگاه فر مو را برداشت، چین نشست بین دو ابروی مهرداد و دیگر ماندن و دید زدن را روا ندید. تند با همان حوله‌ی روی دوشش، از اتاقش بیرون آمد و یک راست به سمت اتاق او رفت و تقه‌ای زد به شیشه! نگاه حیران بهار برگشت سمت پنجره، انتظار چنین واکنش علنی و واضحی را از مهرداد نداشت! دستگاه را گذاشت جلوی میز آرایش، بلند شد و آمد سمت پنجره. چفت چهارچوب را باز کرد و با اخمی ناشی از تعجب سرش را بیرون کشید. مهرداد با طلبکاری، دست به سینه ایستاد، گره‌ای سخت به ابروهایش افتاد و پرسید:

ـ چه کار می‌کنی جوجه رنگی؟!

و با سر به موهای او اشاره کرد و در جا دلش غنج رفت برای گونه‌هایی که رنگ گرفت و سری که از خجالت زیر افتاد و تته‌پته افتادن صاحب این گونه‌ها:

ـ می‌خواستم... فقط...

سرش را کمی بالا گرفت، با مردمک‌های لغزانی که از شدت شرم توی تُنگ چشمانش دو دو می‌زدند، باز تکه‌تکه ادامه داد:

ـ می‌خواستم... یعنیا مادام گفت موهامو فر کنم... فقط یه کوچولو همین جلوشو که...

دست مهرداد رفت سمت همان طره مویی که جلوی صورت او افتاده بود و تاب داد بین انگشتان خود و گفت:

ـ اما من این‌جوری بیشتر دوست دارم... هر کسی هر جوری هست همون جوری خوبتره!...

سر بهار که دوباره زیر افتاده بود، کمی بالا آمد و نگاهش زیرچشمی توی صورت او چرخید! چطور می‌توانست به مهرداد حالی کند که اندازه‌ی همه‌ی دوست داشتنی‌های دنیا دوستش دارد؟! از لحظه‌ای که نشسته بود مقابل آینه، مرتب موهای فر شده‌ی مینا جلوی چشم‌هایش بود! نمی‌دانست این‌که موهایش را شبیه به مینا کند، خوب است یا نه! مینا و مهرداد سال‌ها با هم

دوست بودند، این یعنی سلیقه‌اش به کسی مثل مینا می‌خورد و...

ـ مادااااام!... در نبود من این‌جا رو کردی شهر نو؟!

مهرداد به سرعت روی پا چرخید. بهادرخان؟!... این‌جا؟!... الان؟!...

در دست بهادرخان سوئیچ ماشینش بود و گوشی همراهش. چشمان برزخی‌اش اما به جای مهرداد، چسبیده بود به پشت سر او و قاب پنجره!... نگاه توفنده‌ی مهرداد زوم کرد در چشمان او؛ کی آمده بود، آن هم این طور بی‌سر و صدا؟... آمده بود که آمده بود، اما چه زر مفتی افاضات کرده بود؟!... شهر نو؟!... از کنج چشم بهار را پایید، انگار یکباره مرده بود که دیگر حتی قطره خونی در صورتش نداشت! هر چه‌قدر بهار بی‌رنگ بود، مهرداد رنگ داشت، از لاله‌های گوش تا حتی مویرگ‌های چشم! انگار با آمدن و سر رسیدن بهادرخان در همین فاصله‌ی زمانی کوتاه، کلِ حجم خونِ بهار، از تن او گریخته و ریخته شده بود در صورت مهرداد تا جایی که خون جلوی چشمانش را هم گرفته بود! عضلات درهم پیچیده‌ی تنش، داشت با طناب‌هایی از جنس رگ‌هایی پر جوش و خروش، علیه این مرد گرگ صفت، مجهز می‌شد! از روز اول حس خوبی نسبت به این مرد و نگاه‌هایش به بهار نداشت، اما از لحظه‌ای که در امامزاده صالح چند و چون رفتار او را فهمیده بود، به خونش هم تشنه بود! قبل از این‌که حتی کلامی از دهان مهرداد بیرون بیاید و بتواند آن همه خشم و نفرت را تف کند در صورت این مرد گرگ صفت، چشمان بهادرخان از صورت رنگِ ماست بهار، چرخید و امتدادش رسید به چهره‌ی غضب برداشته‌ی مهرداد! اما انگار نتوانست در زورآزمایی چشمی با او برابری کند، سر چرخاند باز سمت بهار و تیر خلاص را زد:

ـ از همون اول، همون اول اول، بی‌سرصاحاب بودن و از زیر بته بیرون اومدنت معلوم بود دختر، اما منِ احمق فکر می‌کردم اطلس تن کسی کنم شده گل اطلسی! اشتباه کردم... اما خود گردن شکسته‌م پای اشتباهم وامیستم و

درستت می‌کنم! هم تو رو، هم اوضاع این خونه رو! زیادی این خونه رو برات بهشت کرده بودم و نمی‌ذاشتم آب تو دلت تکون بخوره! اما دیگه بسه! دیگه زندگی کردن تو بهشت برات ته کشیده!... اضافات این خونه رو هم می‌ریزم ته جهنم!... برو دختره بی‌حیا توی اتاقت و پنجره رو هم ببند تا تکلیفتو مشخص کنم!

مهرداد بالاخره قدمی پیش گذاشت و با ابرویی که به حالت تهدید بالا داده بود، پرسید:

ـ چه شکری خوردید جناب؟!... دور رو دست گرفتید و گرد و خاک می‌کنید برای یه دختر بی‌پناه و مادام؟!... حاشا به غیرت نداشته‌تون...

بهادرخان به عمد مهرداد را جا انداخت و نادیده گرفت، در عوض رو کرد به بهار و صدایش را سرش انداخت:

ـ برو داخل دختر!

انگشتان مهرداد در هم مچاله و مشت شد:

ـ بهار هیچ جا نمی‌ره!... نه بهار؟!

منتظر جواب حمایتگر بهار مانده بود و نگاهش خیره به بهادرخانی که به جای او، خط تیره‌ی چشمش سرب مذاب می‌ریخت در جان بهار! دنیا جلوی چشم بهار سیاه بود و هیچ نمی‌دید و نمی‌شنید جز همان مذاب داغ جهنم! با وجود مذاب گداخته‌ای که دورش را فراگرفته بود، تنش یخ زده و جانش ترسیده بود! لرزان دستش رفت سمت پنجره و... در میان بهت مهرداد، به جای شنیدن حمایت بهار، صدای بستن پنجره به گوشش رسید و بعد صدای خِرره‌ی کشیده شدن پرده!... بهار پشتش را خالی گذاشته بود؟!... برایش قابل هضم نبود! گفته بود که به او تکیه کند، تکیه نکرده بود!... بهار جا زده بود در اولین قدم عاشقی‌اشان و... حالا او مانده بود و آب یخی که بر سر و دوش گُر گرفته‌اش می‌ریختند و نگاه فاتح بهادرخان!

★ ★ ★

ــ مهرداد نمی‌خوام بهت بگم نرو، اما درست نیست وقتی این‌قدر عصبانی هستی، قدم بذاری توی اتاق اون مرد... بذار صبح بشه! این جوری، هم اون می‌فهمه قرار نیست تا هر چی گفت تو انجام بدی، هم تو عصبانیتت کم می‌شه و می‌تونی از روی عقل تصمیم بگیری، نه با دلت!

مهرداد که مثل شیرنر زخمی دور خودش می‌تابید و می‌تابید و دو متر اتاق را بالا و پایین می‌رفت، بی‌آن‌که نگاهی به مادرش بیندازد غضبش را ریخت لابه‌لای کلماتش:

ــ ندیدی چطور اوس‌باقرو فرستاد پی‌اَم؟! مردک به ظاهر به اوس‌باقر دستور می‌داد و صداشو سرش انداخته بود، اما منظورش از اون همه اراجیفی که بافت و تهدیدهایی که کرد، اوس‌باقر نبود، من بودم! داشت به در می‌گفت دیوار بشنوه! نرم و جلوش عرض اندام نکنم، می‌گه ترسیده... باید برم و یک بار و برای همیشه حسابشو بذارم کف دستش تا بفهمه مُرد زمان اُلدرم‌بُلدرم‌هاش... (نگاهش از پنجره رفت سمت اتاق تاریک روبه‌رویی) لعنت بهت ابلیس، لعنت بهت! حقتو می‌ذارم کف دستت بهادرخان...

مادرش تمام قد مقابلش قد راست کرد و گفت:

ــ مهرداد تو که این طوری نبودی! چرا این قدر زود عصبانی می‌شی؟!...

ــ حق با شماست، شاید من اون مهرداد سابق نباشم و نتونم خیلی خودمو کنترل کنم، اما اینم می‌دونم که الانم وقت خوردن و قرقره کردن خشمم نیست! اون قدر همه جلوی این مرد کوتاه اومدن که زالو شده و داره خون اهالی این خونه رو می‌مکه! شاید اگه همون روز اول حسابشو کف دستش گذاشته بودم، الان...

صدای رسیدن پی‌درپی سه چهار پیام توجه‌اش را جلب گوشی‌اش کرد! در موقعیتی بود که کم‌ترین توجه را بایست به گوشی‌اش می‌کرد، اما حسی

می‌گفت این پیام‌ها خواندن دارند. به سمت تخت رفت و گوشی را از جیب کتش بیرون کشید. پوزخندی تلخ روی لب‌هایش جا خوش کرد، حدسش درست بود! سه چهار پیام پشت سر هم از بهار، پشت به پشت پر از التماس! نگاه به خون نشسته از غیظ و غضبش چند باری کلمات پر عجز و لابه‌ی بهار را مرور کرد و بالاخره گوشی را توی مشتش سفت گرفت و انگار حرف به حرف کلماتش از لای دندان‌های بر هم فشرده‌اش بیرون می‌پرید، زیرلبی لندید:

ـ دو کلمه هم از خود عروس.... جفتتون طوری دارین رفتار می‌کنید که یکی ندونه فکر می‌کنه این مردک قزمیت، عددیه که بخوام مقابلش کم بیارم! همین امشب، امشبِ امشب باید تکلیفمو با این مرتیکه لاشخور روشن کنم!

قدم تند کرد سمت در اتاق که مادرش به بازویش آویزان شد:

ـ پیام از بهار بود... چی می‌گه؟

ـ وعده سر خرمن!... که صبر کنم تا فردا بیرون از این خونه صحبت کنیم و یه مشت از این وعده وعیدای دلخوش‌کنکی... مادر، تو بفهم لااقل! هم من، هم تو می‌دونیم یه وقتایی صبوری جواب نمی‌ده! باید حق این آدمِ گرگ صفتو بذارم کف دستش!

عالیه‌خانم دست از بازویش نکشید و شروع کرد به قسم و آیه دادن:

ـ تورو ارواح خاک بابات باهاش درگیر نشو!... نه که دهن به دهنش ندی.... فقط گلاویز نشو! تازگی کیش به کیشمیش نشنیده، طرفو گره می‌زنی به هم... مهرداد فکر خودت نیستی، فکر من و مهرناز نیستی، به خاطر خود بهار... باشه مادر؟... بگو خب! بگو خب، بعدش از این در برو بیرون!

مهرداد سری به تأسف تکان داد، مادرش را با دست آزادش پیش کشید تا سر او به سینه‌اش نشست و با حال منفعلی گفت:

ـ گرفتار همین خب و نه خب‌ها شدم از اولش... بدجورم گرفتار شدم!... خب مادر!... خب! گلاویز نمی‌شم باهاش! قول...

مادرش را قدمی از خود دور کرد، اما عالیه‌خانم در حالی که به نشانه‌ی تأیید کارش دست روی شانه او می‌زد، از در راهی‌اش کرد.

مهرداد تا قدم به حیاط پاییزی گذاشت، حس کرد که تند پرده‌ی اتاق بهار کنار رفت، آن‌قدر خشم در خونش قُل‌قُل می‌کرد که حتی گوشه چشمی به آن سوی حیاط و چشمان پر اضطرابی نینداخت که در تاریکی اتاق پشت پنجره ایستاده بود! این دختر باید می‌فهمید که وقتی گفته همه جوره پشتش است، حتی اگر خود او نخواهد، پشتش می‌ماند! باید می‌فهمید روی هوا نگفته است و قولش هردمبیلی نبوده... بهار اما در این لحظه، این‌ها را نه می‌فهمید، نه کوچکترین درکی از احساسات جریحه‌دار شده‌ی مهرداد داشت! فقط می‌دید که او، با چهره‌ای پر خشم و قدم‌هایی سنگین و بلند راه افتاده سمت اتاق بهادرخان و... اگر همان طور که امروز یقه‌ی پیمانی را سفت چسبیده بود، با بهادرخان دست به یقه می‌شد... خون جلوی چشم بهادرخان می‌نشست و... چند سال پیش دیده بود که بهادرخان چطور مردی را کتک زده که خون بالا آورده! دیده بود که یک بار اوس‌باقر را چنان زده بود که تا یک هفته تمام تنش کبود و ... بهادرخان، پیمانی نبود!... مهرداد هم کم زور نبود، نه اوس‌باقر بود، نه آن مردک مزدورش! مهرداد بود، ورزشکار و پر زور! مثل پدر خودش! حسین متین! پدرش هم ورزشکار بود که با دو مشت، آن مرد را کشت و بعد... پاهایی جلوی چشمش توی هوا بال بال زد... کابوس تمام روزها و شب‌هایش! اما این پاهایی که این بار بال بال زد، پاهای حسین متین نبود، پاهای مهرداد را دید و طناب دور گردنش را و رگ برجسته‌ی غیرتش که زیر طنابِ دار، جان می‌داد! همین که پشت سر مهرداد در اتاق بهادرخان نیم‌لا شد، طاقت بیشتر از این ایستادن و تماشا کردن نیاورد! بی‌آن‌که به فکر سوز و سرمای بیرون باشد، سر و پا برهنه از اتاق بیرون دوید!

مهرداد بعد از "بیا داخل"ی که از توی اتاق شنیده بود، قدم به اتاق

بهادرخان گذاشت! روبه‌روی در اتاق، روی تک مبل یک نفره‌ی شیک و مجللی نشسته بود! مبل سلطنتی طلایی رنگی که تا امروز نمونه‌اش را در این خانه ندیده بود!... البته تا امروز پا به این اتاق پانسیون هم نگذاشته بود! اتاق در بسته‌ای که از سری قبل و بعد از آمدن بهادرخان، فهمیده بود متعلق به اوست و بزرگتر و شیک و تر تمیزتر از تمام اتاق‌ها! اما در این لحظه تنها چیزی که به چشم مهرداد نمی‌آمد، بزرگی اتاق بود و مجلل بودن وسایل! حواسش فقط جمع خود بهادرخان بود که روبه‌رویش نشسته و با نوک دو انگشتِ شست و سبابه، تُک سبیلش را تاب می‌داد و تاب می‌داد و بالاخره با صدایی طلبکاری پرسید:

ـ تو توی این خونه چه غلطی می‌کنی جوون؟

مهرداد بدون چشم چرخاندن و پیدا کردن جایی برای نشستن، چشم به چشم او، محکم و مطمئن جواب داد:

ـ فکر کن بادیگارد اختصاصی‌ام!

دست‌هایش با عضلاتی در هم تنیده، روی سینه درهم گره خورد و صدایش هم گره‌دار باقی حرفش را به گوش بهادرخان کشید:

ـ این‌قدر توی این خراب شده می‌مونم تا وقتی که بتونم بهارو با خودم ببرم. نمی‌ذارم دست گرگی مثل تو برسه به بره‌ی معصوم این خونه!...

انگشت هشدارش را کشید توی صورت بهادرخان و صدایش هم همراه انگشت تهدیدش، اوج گرفت:

ـ تا امروز هرچی کردی و نکردی، بهار تنها بوده! یعنی پشت و پناهش یه مادام بوده که خودش پناهی نداشته، جز اون اوس‌باقر که عروسک دست خودته! امروز اما دیگه این خبرا نیست بهاادرخان... بره‌ی معصوم این خونه دیگه لقمه دهنت نیست! اگه حرفی داری، با من طرفی...آ آ آ، هول نشو! نپرس چه‌کاره‌ش هستم... تو فکر کن همه کاره‌ش!

بهادرخان از جا پریده بود که مهرداد برایش آ آ آ راه انداخته بود، بعدش اما دهان باز کرده و نکرده، بهار وسط اتاق پیدایش شده بود! آشفته حال با مویی افشان و پایی برهنه و یک لا لباس نازک تنش!

دهان بهادرخان بسته شد و لب‌هایش بر هم فشرده و نگاهش از روی مهرداد نم‌نم کشید سمت بهار! بهارِ این مدلی، آشفته و شلخته، دلچسب‌تر بود و خواستنی! اما فعلا وقت نظربازی نداشت، اول باید حق این جوان یک لاقبا را کف دستش می‌گذاشت:

ــ بهارک پر شکوفه، این مردک جلنبر چی چی واس خودش نوشخوار می‌کنه؟! می‌گه همه کاره‌ته! همه کاره‌ت می‌دونه همه کس و کارت کیه؟! سایه سرت و آقا بالا سرت کیه؟ کسی که بهت بگه نفس نکش، نباید نفس بکشی، کیه؟!

بهار قدمی جلو گذاشت و آمد حرفی بزند که مهرداد زودتر از او جنبید! خودش را با تن درشتش وسط آن دو انداخت و گفت:

ــ اگه مردی که با هم جنس خودت طرف بشو! اگه هم نامردی که برو موهاتو بتراش و کلاه گیس سرت بذار و ناخناتو مانیکور کن! نامزدمه... همه خبرای خوب و بدشم دارم، امشبم نه، همین فردا، خان‌عمومو کشوندم توی همین خونه خرابه برای تعیین روز عقد محضری! منتشم دارم... دیگه؟... بازم حرفی هست؟...

از چشمان بهادر زبانه‌ی خشم بیرون جست، اما نه به سمت و سوی مهرداد، این زبانه‌های سوزان‌تر از جهنم، فقط داشت نصیب بهار می‌شد! بهار با تنی لرزان خودش را از حمایت سنگر امنی که مهرداد با تنش برای او ساخته بود، بیرون کشید و قدم دیگری جلو گذاشت. تنش دچار لقوه بود اما زبان بدن و زبان ناطقه‌اش سری از هم سوا بودند! صدای محکم و قاطعش که لااقل این را نشان هر دو مرد می‌داد:

– چه جوریاست که یهو دوتاتون شدید سر و صاحب من؟ پاتونو نذارید روی خرخره‌م که به خدای بالا سر، عقلو می‌بوسم، می‌ذارم یه گوشه و فرار می‌کنم! از این‌جا و از همه! هر روز یه برنامه‌ای برام دارید!...

برگشت و با گستاخی کم‌سابقه‌ای چشم در چشم بهادرخان شد:

– شما، بهادرخان، منو زیر پر و بال گرفتید، ممنون! وقتی هیچ کسی، حتی عموی خودم، منو نمی‌خواست و بچه‌ی برادر اعدامی و قاتلشو باعث خفتش می‌دونست، شما بودید که جا و پناهم دادید، بازم ممنون! اما تا همین‌جا ممنون، بیشتر از این، جای تشکر ندارم...

روی سرپنجه چرخید، این‌بار بی‌آن‌که نگاهش را بیندازد در صورت مهرداد ادامه داد:

– شمام آقای مهندس صولتی، کی بهتون اجازه داده این قدر خودتونو توی زندگی من قاطی کنید که حالا ادعا می‌کنید نامزدمم هستید؟... مهندس، من اگه نخوام شما رو ببینم... هم شما رو هم بهادرخان رو، باید به کی پناه ببرم؟!... توی این خونه‌ی بی‌در و پیکرم نمی‌ذارید آسایش داشته باشم!... حواستون باشه، شما نرید من می‌رم! فرار می‌کنم از این‌جا! دیگه نمی‌تونم ببینمتون، صبح هیچ کدومتون توی این خونه نباشید، وگرنه به شب نکشیده از این‌جا می‌رم...

– چه غلط ها!

مهرداد مات هوار هوار محکم و قاطع بهار مانده بود، اما بهادرخان پا از گلیمش دراز کرد و آمد مچ دست بهار را بچسبد که دیگر مهرداد معطل نماند! ساق دست او را چنان در هوا قاپید و بین انگشتانش محکم چسبید و فشرد که درجا حجم خون تمام تن بهادرخان پمپاژ شد به صورتش، کمی تنش خم شد سمت ساق دستش و فریادش شبیه به ناله از گلویش بیرون پرید:

– بکش دست کثیفتو! بکش کنار تا همون بلایی سرت نیومده که سر بابای

گور به‌گور شده‌ی بهار اومد...

فشار دست مهرداد که بیشتر شد، صدای بهادرخان ضعیف‌تر شد، اما تهدیدش، خطرناک‌تر:

ـ دارم با چشمام می‌بینم روزی رو که مادرت با آرزوی دیدن جنازه‌ت سر به گور می‌ذاره! اون روز که خیلی هم دور نیست، مفهوم بی‌گور و کفن رو فقط مادرته که می‌فهمه، نه حتی خودت!

تن و بدن بهار می‌لرزید، کاری نمی‌کرد، دستی نمی‌جنباند، بهادرخان ممکن بود... باید زودتر دست به کار می‌شد قبل از این‌که دیر شود! با همین فکر قدمی پیش رفت...

فصل بیست و سوم

دل و دماغ نداشت دو کوچه‌ی فرعی را طی کند و ماشین را تا پارکینگ مسقف شرکت ببرد. همان نزدیکی‌های شرکت، جای پارک نه چندان دست و دلبازانه‌ای دید که انگار مخصوص بی‌حوصلگی او خالی مانده بود! ناچار با چندباری عقب و جلو رفتن و چرخاندن فرمان تا انتها، ماشین را چپاند در آن‌جای پارک تنگ. تقلایش برای پارک، انگار باد انداخته بود در بازوانش، طوری که حس می‌کرد آستین‌های کتش در تنش تنگی می‌کند! بالاخره ماشین را خاموش کرد، کلافه از رکاب ماشین بیرون پرید و در را چنان محکم برهم کوفت که اگر ماشینش هم مثل خودش چغر و بد بدن نبود، تا سقفش روی زمین پخش شده بود. تمام عصبانیتش را که از دیشب در رگ و پی جانش تلنبار شده بود، حرصی خوابانده بود زیر گوش در ماشین. هنوز دیده‌ها و شنیده‌های دیشبش را باور نداشت! شاید هم بهار را باور نداشت دیگر! بهار با آن "مهندس، مهندس" گفتن‌هایش و بعد جانبداری کردن جانانه‌اش از بهادرخان، پاک سنگ روی یخش کرده بود! انتظار چنین رفتاری را از او نداشت، به خصوص بعد از آن گشت و گذار دونفره‌ی دیشبشان و قول و

قرارهایی که در امامزاده گذاشته بودند! اگر می‌نشست و برای آدم بی‌طرفی تمام وقایع شب پیش را تعریف می‌کرد و می‌گفت از بین ما دو نفر، دیشب یکی زیر پای دیگری را خالی کرده، محال بود حدس بزنند آن طرفِ عهدشکن بهار بوده و شاید کمترین حق را به بهار می‌دادند! بهار اما نه تنها زیر پایش را خالی کرده بود که احساساتش را هم به سخره گرفته بود! بعد از آن تهدید مفت و توخالی بهادرخان، جانب مردک رذل را گرفته و او را از اتاق بهادرخان بیرون انداخته بود با این جمله که "نمی‌خوام به مردی که بزرگم کرده، بی‌احترامی کنی!" و نگذاشته بود حق ناحقی و چرندیات بهادرخان را کف دستش بگذارد! همان وقتی که مچ بهادرخان را توی دست داشت و نگاهش را توی نگاه، می‌توانست قسم بخورد، ترس را در چشم مردک بی‌همه چیز دیده است، ترسی که لانه کرده بود در نی‌نی چشمانش! هر چند که زبانش طور دیگری گشته بود... دیگر کوچکترین شکی نداشت که بهادرخان تا به امروز توی سر هر کسی زده، از خودش کمتر بوده است و نه هیچ کسی هم طراز خودش! اما این گمان و قیاس‌هایش در مورد بهادرخان، کمترین اهمیت را برایش داشت، رفتار و واکنش بهار بود که این طور خونش را به غلیان کشیده بود! بهار حق نداشت او را کوچک کند... حق نداشت وقتی صبح به در اتاقش زد تا با هم به شرکت بیایند، جوابش را ندهد! منتظرش مانده بود و جوابی نگرفته بود! این جواب نگرفتن یعنی چه؟! یا بهار زودتر رفته بود که یعنی به قول و قرارهای دیشبشان در امامزاده اعتنایی نداشته است! یا توی اتاقش بوده و حتی نکرده به حرمت دوستی و صمیمیت این مدتشان هم شده، پاسخش را بدهد!

اگرچه در حال حاضر، حدس و گمان‌هایش یک هل پوچ هم برایش نمی‌ارزید! به درک... همه چیز را برمی‌گرداند به حال اولش! دست مادرش را می‌گرفت و از آن خراب شده می‌بردش و حتی یادش می‌رفت قول و قرارهایش را و... اما مگر می‌شد؟! یک‌جورهایی بهار شده بود، انگیزه و قوه‌ی محرکه‌ی

زندگی این روزهایش! قدم تند کرد سمت گیت ورودی شرکت و دست به جیب برد تا کارت حضور و غیابش را از جیب بیرون بکشد که نگاهش در نگاهی منتظر مات ماند! بهار این طور در خود مچاله شده جلوی ورودی شرکت ایستاده بود؟!... چرا این‌جا؟... این یعنی خیلی زودتر از او از خانه بیرون زده بود، وگرنه بدون وسیله‌ی نقلیه چطور توانسته خود را قبل از او به شرکت برساند؟! لعنت به این چشمان جادویی و نگاه معصوم و صورت رنگ پریده که... دیشب سنگ روی یخش کرده بود! لعنتی هم بود، شامل حال خودش می‌شد و نه جوجه رنگی مادام! باید بی‌تفاوت از کنار او می‌گذشت! به جهنم که دیگر آرامشی را که با وجود بهار به قلبش ریخته می‌شد، از دست می‌داد... باید می‌گذشت از دلبر بی‌وفایش! همین دیشب فکر کرده بود همه را از دور و بر بهار می‌پراند و دنیاست و بهارش و حالا... قدمش به درگاه شرکت نرسیده، صدای پر خواهش بهار، پایش را سست کرد:

– سلام! ده دقیقه دیرتر کارت بزن، می‌شه؟... باید باهات حرف بزنم!

زیر نگاه نگهبان اتاقک ورودی بودند، اما نه فقط زیر نگاه او که اگر زیر نگاه همه‌ی کارکنان شرکت هم بودند، برای مهرداد مهم بهار بود و دلخوری دیشبش از او و کوچک شدن خودش جلوی چشم بهادرخان! می‌خواست بی‌اعتنا به نگاه معصوم بهار و لحن پر التماسش رد شود و برود، حتی کارت را هم درآورد که بهار باز به التماس افتاد:

– مهندس صولتی، تو رو خدا... دارم با شما...

آستانه صبرش تا همین‌جا بود و دیگ تحملش جوشید و سر رفت! نه به خاطر لحن پر سوز و گداز او، بلکه "مهندس صولتی" شدن خودش بیش از حد تصورش برایش زور داشت! تند کارت حضور و غیاب شرکت را انداخت توی جیب بالایی کتش، روی پا چرخید و بدون کلامی حرف، دست انداخت زیر بازوی بهار. دنبال خود کشید و بردش و بردش و چند قدمی ماشین، ریموت را

زد. به محض باز کردن در سمت شاگرد، با خشونت بهار را نشاند روی صندلی، در را محکم به هم کوبید و با هر دو دست تکیه داد روی سقف سرد و آهنین ماشینش! سرانگشتانش کلافه و مستأصل لابه‌لای موهای پر پشتش کشیده می‌شدند و رد داغشان تا مغز سرش را می‌سوزاند! با وجود سوز پاییزی هوا، تن مهرداد یک‌پارچه مبدل شده بود به کوره‌ی ذوب عضله و رگ و عصب! بهار سعی داشت در ماشین را باز کند و خودش را بیرون بکشد، اما مگر زورش می‌رسید این تن درشت و عضلانی را از سر راه باز شدن در، کناری براند!

چشم چشم کرد شاید راهی باشد برای پایین کشیدن شیشه، که دستش به هیچ جا بند نشد! این هم آن روی ناخوشایند مدرنیته و دنیای اتومات و الکترونیکی امروزی که داشت انگشت در چشم بهار می‌کشید. مجبور شد با پشت انگشت به شیشه بزند. می‌خواست نگاه او را به خود بکشد تا با اشاره هم شده، دعوتش کند به گفتگوی دو نفره‌ای که به خاطرش این همه در سرما به انتظار رسیدن او، کنار گیت ورود و خروج کارمندان ایستاده و لرزیده بود! مهرداد چه از پارکینگ می‌آمد، چه از در ورودی، باز هم برای وارد شدن به شرکت باید از گیت رد می‌شد. او نیم‌ساعتی در سرما انتظار نکشیده بود که حالا خودش این‌جا توی ماشین بنشیند و مهرداد بیرون از آن! باید با او حرف می‌زد! دوباره انگشت به شیشه ماشین کوبید که با همان تقه‌موفق شد نگاه او را شکار کند، اما از برق تند و تیز چشمان مهرداد، ترس ریخت توی دلش و کمی خود را پس کشید! مهرداد لحظاتی بر و بر نگاهش کرد و یک‌باره تصمیمش را گرفت و همزمان که کتش را از تن بیرون می‌آورد، ماشین را دور زد! فکرش داشت می‌سوخت و آتش انداخته بود به جانش! تند در راننده را باز کرد، اول کتش را انداخت صندلی عقب و بعد خودش سوار شد. باز هم در را چنان محکم به هم کوفت که صدای ضربش توی اتاقک ماشین طنین سنگینی به جاگذاشت! و بالاخره با صدایی که خشم در آن قرقره می‌شد، بدون ذره‌ای

نرمش و ملاطفت گفت:

ــ بفرما، گوشم باهاتونه خانم متین!

"خانم متین" گفتن مهرداد، پتکی شد بر سر بهارا چشم از او دزدید و سرش خم شد روی سینه! خودش خواسته بود... خودش خواسته بود و باز تحملش را نداشت! این روزها تن و بدن می‌لرزاند مبادا که خار کف پای مهندس صولتی برود! عمر و جانش شده بود همین مهندس صولتی طلبکاری که خودش بهتر از هر کسی می‌دانست با واکنش دیشبش، به شدت غرور مرد غیرتمندش را شکسته است! ولی مگر چاره‌ی دیگری هم داشت؟! اگر پدرش لااقل گور و کفنی داشت، بهادرخان تهدید کرده بود جنازه‌ی مهرداد را بی‌گور و کفن می‌گذارد سر دست خودش و مادر بیچاره‌اش! محال بود بگذارد این حادثه برای مهرداد پیش بیاید، حتی اگر شده بود قلب خانم متین را بی‌گور و کفن روانه کند آن دنیا! بی‌برو برگرد از این‌جا به بعد برای مهرداد همان خانم متین می‌شد!

نگاهش دزدکی دوید تا نیم‌رخ مهرداد. به انتظار توضیح او، در سکوت کش‌داری به شیشه‌ی مقابلش چشم دوخته بود و بعد نگاهش سُر خورد تا دست مردانه‌ی مشت شده بر ران او که خبر از کظم غیظش می‌داد! باید سر فرمان قلبش را کج می‌کرد، مبادا دستش سرکشی کند و هرز برود... باید مقابل تمایل دست سرکشش برای لمس این مشت برهم فشرده، ایستادگی می‌کرد! دستی که داشت می‌خزید تا روی دست مشت شده‌ی مهرداد بنشیند و زنانه مرد خشمگین کنارش را آرام کند! دستش را که تا نزدیک دست مهرداد رسیده بود و قطعاً مهرداد حتی توجهی به آن نداشت، پس کشید! صدایی صاف کرد و با لحن به ظاهر مسلطی گفت:

ــ مهرداد، اگه عصبانی و تندخو باشی، حرف زدنمون به جایی نمی‌رسه! به نظرم بهتره هر دو آروم باشیم و منطقی حرف بزنیم! اون موقع شاید به نتیجه برسیم تا همدیگه رو آزار ندیم... تو غیر از این فکر می‌کنی؟

خودش که غیر از این فکر می‌کرد! آمده بود بگوید شده قید کارش را هم می‌زند، اما نمی‌گذارد مهرداد به آتش کینه‌توزی بهادرخان بسوزد! این‌که حرفی منطقی نبود! توی این هیر و ویر، همین بیکار و بار شدن و بی‌حقوق ماندنش را کم داشت!

مهرداد بدون برداشتن نگاهش از شیشه‌ی مقابل رویش، آب دهانش را بلعید؛ سیب گلویش چنان سخت بالا پایین شد که انگار جای آب دهان، قلوه‌سنگی را از گلویش پایین فرستاده! سکوت هنوز تنها گزینه‌ی انتخابی او بود! بهار نگاه از او گرفت. با چشم چرخاندن روی این صورت کبود از خشم و آن سیب گلو، داشت دل از کفش می‌رفت! چشم دزدید تا صخره‌ای هزاران برابر سنگین‌تر از آن قلوه سنگ در گلو مانده‌ی مهرداد را به دل خودش ببندد وقتی می‌گفت:

ــ بُـــ... برو... مهرداد... برو! این بار دارم جدی می‌گم! بودنت توی زندگی من، بدترین اتفاق زندگیم بود! باعث شدی که سردرگم بشم... مهرداد، من تا چند سال پیش فقط توی عالم رویایی رمان‌ها و قصه‌ها زندگی می‌کردم... اصلاً همه‌ی دنیام فانتزی بود... اون قدر فانتزی که فکر می‌کردم من جودی‌ام و بهادرخان، جرویس پندلتون... دیشب بهت گفتم که چطور توی یه شب سیاه، زندگیم و طرز فکرم از این رو به اون رو شد... سخت بود خودمو از دنیای فانتزی قصه‌ها بکشم بیرون، اما کشیدم بیرون! با روحی خرد و خاکشیر!... اما تو باز اصرار داری منو ببری توی دنیای رویایی و فانتزی قصه‌ها... ادای یه مرد عاشق‌پیشه رو درمی‌آری و...

لحن پر از توبیخ و سؤالی مهرداد، حرفش را قیچی زد:

ــ ادا؟!... بهار، ادا درمی‌آرم؟!

صخره‌ای که بهار بسته بود به دلش، کمکش کرد تا به زحمت سری تکان دهد و بگوید:

ــ آره، اداا... این حرفا مال توی قصه‌هاست و دنیای فانتزیشون! راهی به زندگی واقعی آدما نداره! اگه... ببین، بالاخره چند مدتی که خونه‌ی مادام بودی، به هر حال، یه حس و حال‌های ناشی از جوانی و جهالت بینمون پیش اومده! حالا اگه فکر می‌کنی سختته بعد از دیشب و... نمی‌تونی منو توی شرکت تحمل کنی، از این‌جام استعفا می‌دم! فقط به شرطی که تو هم همین امروز، اتاقتو خالی کنی و از اون خونه بری!

صدای قهقهه‌ی مهرداد چشمان گرد شده از حیرت بهار را به خود کشاند! قهقهه‌اش ترسناک بود، شاد نبود، پر تهدید بود انگار! از آن خنده‌های پر معنی که مشت می‌شد به دهان طرف مقابل تا دهانش را پر خون کند! بالاخره خندیدنش ته کشید و تنش را به در سمت خودش تکیه داد و خیره خیره به او گفت:

ــ نه خب خانم متین!... نـــه(!) خـــب(!) فکر کردی مسخره‌ی دست تو هستم که هر وقت گفتی برو، برم، هر وقت گفتی بمون، بمونم؟... این حرفا نیست بندانگشتی! اگه خبر نداری، تا خبرت بدم که به شرکت تعهد خدمت دادی، مگر خود شرکت بیرونت کنه که این پیش فرضم از ذهنت بریز دور، چون من نمی‌ذارم! پیمانی رو کیش دادم، چه مهندس پیمانی رو... چه پیمانی بودن تورو، احتمالاً که قصد نداری با یه رزومه کاری خراب و بدون معرفی‌نامه از شرکت قبلی، دربه‌در بشی برای پیدا کردن کار توی این کوچه حسن اون کوچه حسن! هان؟! این از این!... حالا تو موندی و خودم! اما نه، قبلش اون خونه خرابه! اون خونه هم... تا وقتی بخوام، توش می‌مونم خانم متین، هنوز کارم به جایی نرسیده که تو بتونی منو از جایی کیش بدی...

نگاه بهار دیگر رنگ التماس نداشت، سلامت و زنده ماندن مهرداد برایش مهم‌تر بود تا شغل و محل زندگی و حتی داشتن خود مهرداد... پر از تهدید گفت:

ــ از اون خونه می‌ری مهرداد!

ــ هیچ جا نمی‌رم خانم متین!

ــ شما از اون خونه می‌ری مهندس صولتی!

ــ نمی‌رم بهار...

بهار یکی دو بار پلک زد، چشمش باریک شد و رنگ تهدید نگاهش حتی پررنگ‌تر از لحظات قبل:

ــ پس... من می‌رم!

ــ تو هم هیچ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که کسی به شیشه‌ی پشت سر بهار تقه زد و نگاه مهرداد را به خود کشاند! نگهبانی دم در بود با نیش‌هایی از این سر تا آن سر و نگاهی که قفل شده بود به دست‌های مهرداد که سرشانه‌های بهار را چسبانده بود به در ماشین! مهرداد تند دستش را پس کشید و سوئیچ را چرخاند، تا اندازه‌ای که بتواند شیشه را کمی پایین دهد. بهار که متوجه حضور بی‌وقت کسی پشت سرشان شده بود، با تنی سیخ شده، انگار روی میخ نشسته باشد، رنگ پریده زل زده بود به کنجی از ماشین و صدای سرخوش نگهبان را شنید که:

ــ مهندس، به سلامتی!... مبارک باشه خانم متین! خبر نامزدیتونو دیروز منم شنیدم... اما خب، فکر کنم بد موقعی رو برای نامزد بازی انتخاب کردید، ده دقیقه تاخیر خوردید جفتتون!

★ ★ ★

خون داشت خونش را می‌خورد، همین امروز، درست همین امروز باید دو جلسه پشت هم برایش چیده باشند؟! خب شرکت و رئیس رؤسا چه خبر داشتند از پروژه‌ی دومش که داشت به پایان خط می‌رسید، آن هم پایانی نافرجام!

همکاری که در پروژه‌ی دوم داشت، اصلاً و اصلاً با او همکاری نمی‌کرد و تا

تقی به توقی می‌خورد، حکم انفصال از خدمت و خروجش از پروژه را می‌داد دستش و می‌گفت، یکی را به خیر و آن دیگری را به سلامت! قصدش چه بود؟ سپاسگزاری از مردی که می‌خواست تا ابد کنارش بماند یا محافظت از همین مرد در برابر تهدیدهای هشت من یک غازی بهادرخان؟! هر قصدی داشت، هر چه قدر خیر، خیلی احمقانه و سبکسرانه داشت رفتار می‌کرد و حس خوبی به مهرداد نمی‌داد!

ـ مهندس صولتی نظر شما چیه؟!

تند برگشت سمت صمدی، این دومین باری بود که این طور مچش را موقع بی‌حواسی‌اش گرفته بودند. همتی که از اول صبح متوجه حال کلافه‌ی مهرداد بود، با لبخندی رو به صمدی گفت:

ـ فعلا مهندس صولتی توی فکر شیرینی نامزدیشونه که می‌خواد بده، نمی‌دونه تر باشه یا دانمارکی؟!

و با همین جملات به ظاهر شوخی، قضیه را فیصله داد و نگاه متشکر مهرداد را به خود خرید.

این جلسه هم تمام شد، اما فکر و خیال مهرداد تمام نشدنی بود! بهار گفته بود تو نروی، من می‌روم! چه غلط‌ها! کجا را داشت برود؟... اگر جایی را سراغ داشت که تا امروز صدبار از چنگ آن بیمار جنسی یاردانقلی گریخته بود! به او که می‌رسید، می‌شد شیرزنی جسور و بی‌باک، به آن مردک بی‌ناموس که می‌رسید، همین شیرزن می‌شد موشی در تله افتاده!

تا حوالی ساعت سه جلسه طول کشیده بود. حالا همکاران در همان اتاق جلسه، دورهمی مشغول صرف ناهاری بودند که شرکت برایشان تهیه دیده بود و مهرداد حتی اشتهایی به خوراک مقابل رویش نشان نمی‌داد! با بی‌میلی چند قاشقی دهان گذاشت و بعد به بهانه‌ی رژیم تغذیه‌ای باشگاهش کنار کشید. گفته بود می‌خواهد آبی به دست و صورتش بزند، به همین بهانه همکاران را

تنها گذاشت، از اتاق بیرون زد و راه افتاد سمت پله‌ها. چهارقدم نرفته، صدای رسیدن آسانسور به گوشش رسید، تند راهش را کج کرد و برگشت سمت آسانسور! وقت خوردن ناهار، پای رژیم و باشگاه را می‌کشید وسط، اما بهار و فکر و خیالش از پایه تمام برنامه‌های روتین زندگی‌اش را به هم ریخته بود! توی اتاقک دگمه‌ی طبقه‌ی دوم را زد و سرش تا چانه در گودی گلویش فرو رفت و نگاهش از بالای ابروهایی در هم گره شده، میخ در بسته شد! با صدای اپراتور به خود آمد و مبهوت نگاهی به خود انداخت، کجا می‌خواست برود؟ کتابخانه؟!... چه بگوید؟!... نمی‌دانست! فقط حسی درونی داشت وادارش می‌کرد تا برود سراغ بهار و برای بار هزارم یا شاید هزار و یکم او را مطمئن کند به حضور مردانه‌ی پشتیبان و حمایتگر خودش در کنار او و ایستادگی‌اش مقابل بهادرخان... با زبان آدم می‌فهمید که فهمیده بود، اگر باز هم نمی‌نفهمید، از راه دیگری سر عقل می‌آوردش! اگرچه از رفتار دیشب و امروزش دلچرکین شده بود و باید سرسنگین رفتار می‌کرد و حتی...

دستگیره را کشید پایین و... در بسته بود! قفل قفل! متعجب قدمی عقب رفت! بهار نبود؟!... وقت صرف ناهاری شرکت هم که گذشته بود! شاید کاری ضروری داشته و تا چند دقیقه بعد سر می‌رسید، باید کمی صبر می‌کرد!

ده دقیقه‌ای وقت داشت منتظر آمدن او بماند، به قدر وقت ناهاری که دیگران سرگرم خوش و بش بودند و تناول خوراک! بعدش اما باز هم خبری از بهار نشد. به اتاق خودش برگشت و بیشتر از ده بار شماره داخلی کتابخانه را گرفت و هر بار بی‌پاسخ ماند! ماجرای نامزدبازی‌اشان در ماشین(!) به قدری پررنگ و لعاب در شرکت پخش شده بود که حتی نمی‌توانست سراغ بهار را از رئیس بالادست او بگیرد! شماره تلفن همراهش را هم... چندباری گوشی را توی دستش بالا پایین انداخت! یک دستش به چانه مانده بود و داشت چانه‌اش را مشت و مال می‌داد و دست دیگرش گوشی همراهش را! بالاخره دل یک دله

کرد و شماره همراه بهار را گرفت، خاموش بود! این دیگر از آن کارهای روی مخ بندانگشتی بود! بند به بند تن مهرداد داشت به تکه‌های نانی مبدل می‌شد که می‌توانست در خون سرخ و به جوش آمده‌اش، ترید شود! اگر دستش می‌رسید، بدش نمی‌آمد تا یک گوشمالی اساسی توی برنامه داشته باشد برای جوجه رنگی لجوج مادام و....

پوزخندی کنج لبش نشست! معلوم نبود کدام زودتر گوشمالی دادن را شروع کرده‌اند! انگار جوجه‌ی پاییزی خانه‌ی مادام، بالاخره سر از تخم درآورده و حتی زودتر از او دست به کار گوشمالی شده بود! آن مردک بی‌ناموس را با تمام رذالت و کثافت کاری‌هایش، به او ترجیح داده بود و اوامرش... چشمانش را بر هم فشرد و سعی کرد به حال و هوای کارش برگردد! هر چه کرد فکرش جمع شود و دستش به کار رود، بی فایده بود! تا نمی‌فهمید بهار کجاست و چرا گوشی‌اش خاموش است و در وقت اداری، شرکت نیست، آرام و قرار نداشت! با این حساب بهتر بود مرخصی ساعتی رد می‌کرد و پول حرام وارد زندگی‌اش نمی‌شد! از جا پرید، کتش را از صندلی پشت میزش به چنگ کشید و حتی بدون برداشتن لپ‌تاپش راهی شد. بین راه، کت را تن کرد و دوباره گوشی همراه بهار را گرفت! باز هم خاموش... از وقتی پای بهار به زندگی‌اش باز شده بود، هم دست بزن پیدا کرده بود و هم خونسردی‌اش کاملاً تحت‌الشعاع رفتار او، دستخوش غلیاناتی می‌شد که خودش را هم به ستوه آورده بود! و از همه مهمتر، وراج شده بود و حراف! نه در ظاهر، در باطن خود خودش! تا چند ماه پیش فقط مرد عمل بود! اما درست از وقتی پای بهار و عشقش سر به دل او باز کرد، مرتب و مرتب با خود و در دل خود حرف می‌زد، برای خود!... نه تنها ذهنش وراج و حراف شده بود که گاهی حتی درگیری لفظی با خودش پیدا می‌کرد!... داشت به کجا می‌رفت؟!... عشق چه به روزش آورده بود مگر؟!

★ ★ ★

ــ یعنی چی در اتاقشو قفل کرده؟! درو باز کن بهار، وگرنه خودم با لگد بازش می‌کنم! بهار می‌شنوی چی می‌گم؟! پس بازی درنیار... بهـــــار... این مردک آب شنگولی‌خور گور به گور شده، کدوم گوری مونده دیگه... اووووس‌باااقر، اون کلید یدکو بیار...

مادام در حالی که رنگ به رو نداشت، با لیوان آب سردی، سایه‌به سایه‌ی بهادرخان می‌رفت:

ــ آقا؛ بیاین یه کم آب بخورید حالتون بهتر بشه... بهار، مادر درو باز کن! بهادرخان بدتو نمی‌خواد... باز کن مادر، دنبال شر نگرد!... آقا یه قلپ...

که بهادرخان با خشم زد زیر دست مادام، لیوان از دستش بیرون پرید و کمانه کرد کنج باغچه و چهل تکه شد!

خشم بهادرخان به لیوان و مچ دست مادام که الان از درد، با دست دیگر آن را سفت چسبیده بود، بسنده نکرد و تند چرخی روی پا زد و بی‌توجه به "آوردمش آقا، کلیدو آوردم!" لگد محکمی خواباند سینه‌ی در چوبی زهوار در رفته‌ی اتاق بهار که در اثر سال‌ها مجاورت با باد و باران، هیچ استقامتی نداشت! در نه فقط باز شد که با صدای ترسناکی، محکم خورد به دیوار جانبی اتاق! لولای زنگ‌زده‌ی بالاییِ در از تنه اصلی کنده شد و با یک وری چسبیدنش به دیوار، دهان کجی کرد به بخت و روزگار سیاه و نامراد خود! بهادرخان، از شدت عصبانیت، بی‌توجه به صدای چرخاندن کلیدی که به درِ ماشین‌رو حیاط انداخته شد، قدم به اتاق بهار گذاشت و خود را آماده‌ی... آماده‌ی هر چیزی کرده بود، حتی لاشه‌ی دخترکی که از درد بی‌دردی به سقف آویزان باشد و پاهایش توی هوا بال بال بزند و... چشمان متحیرش اتاق را دور زد، نبود، نیست شده بود... نه اثری از بهار بود و نه کتاب‌هایش و... با قدم‌های بلند پرید سر کمد لباس‌هایش و... نه لباس‌هایش...

هنوز نتوانسته بود چیزی را که می‌دید، هضم کند که صدای قلدر و مردانه‌ای از حیاط شنیده شد و سوهان کشید به روح عاصی‌اش:

ـ دستتون چی شده مادام؟!... این‌جا چه خبره؟!... بهار کجاست؟!...

مهرداد با دیدن اوضاع خانه، از خیر داخل آوردن ماشین گذشته بود! از مادام آبی گرم نشد که رو به اوس باقرِ لال مانده از بهت، کلافه پرسید:

ـ اوس باقر، شمام نمی‌گی چی شده...

بهادر قدم از اتاق بیرون گذاشت و چشمش به مهرداد افتاده و نیفتاده، سمتش یورش برد و فریادش زودتر از خودش به گوش همه‌ی اهل خانه نشست:

ـ نشستی زیر پای این دختر، تا فراریش بدی؟... مگه بذارم دستت به نعشش برسه! مگه از روی نعش من بگذری...

ـ ول کن یقه رو ببینمت!... چه فراری؟! از چی می‌گی تو؟!

و محکم زد زیر دست بهادرخان و با هول و ولا راه افتاد سمت اتاق بهار و قدم به داخل گذاشت! هنوز نتوانسته بود چیزی را که می‌دید باور کند که باز هم دست بهادرخان از پشت یقه، چسب لباس او شد و هوارش نشست در اتاق:

ـ بهار عرضه همچین غلطایی رو نداشته و نداره! می‌دونم تو از خونه فراریش دادی! خونت حلاله جَوون...

مهرداد کلافه از شرکت بیرون زده بود، حالا هم هنوز داشت در شوک دیدن صحنه‌ی اتاق خالی از بهار دست و پا می‌زد که هوار هوار بهادرخان هم سرش هوار شد! دست به یقه شدنش از پشت، خشم مهرداد را به حد اعلا کشاند، نیم دوری به تنش داد و با این حرکت، نه فقط خودش را از چنگال او نجات داد که بهادرخان را از جفت بازوها گرفت و کوبیدش به دیوار جانبی دری که از لولا آویزان مانده بود! خشم شب پیش تا این ساعت از خودش و شرایطی که ناخواسته تحمیلش شده بود، حالا فرصت خودنمایی داشت! تو بگویی یک کلام از دهانش بیرون زد، خدا نکند! فقط با نگاه و چشم به چشم با بهادرخان

زورآزمایی می‌کرد و تن او را همچنان میخ دیوار نگه داشته بود! در عوض، بهادرخان که انگار قافیه را تنگ می‌دید و هر چه می‌کرد، رهایی تنش از چنگال آهنین این مرد را بی‌فایده می‌دانست، نعره‌اش هوا رفت که:

ــ بی‌عرضه‌های مفت‌خور، یکیتون زنگ بزنه پلیس صد و ده بیاد! وگرنه خونش گردن خودشه! بکش کنار تا نفرستادمت اون جایی که...

طاقت مهرداد تمام شد، سکوتش را شکست و از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش غرید:

ــ فیلمت اکران شد، پسندیده نشد!.. نمایشتم به من یکی اثر نکرد، پس تا نزدم نفلهت کنم، حرف بزن بهارو کجا فرستادی؟... پشت کوه قافم قایمش کنی، پیداش می‌کنم... به قرآن حرف نزنی، استخوونتو همین‌جا یک به یک خرد می‌کنم تا حرف بیای!

و باز صحنه‌ی روز قبل برایش تکرار شد! اما این بار به جای بهار، عالیه‌خانم ملتمسانه آویزان ساعدش شد و صدای پرعجزش حجم شنوایی مهرداد را پرکرد:

ــ مادر ولش کن! قسمت می‌دم! تو رو ارواح خاک بابات ولش کن تا نکشتیش... مهرداااد؟!

بدتر از این نمی‌شد! در این فرصت طلایی که می‌توانست نه تنها خشم خودش را سر این مرد خالی کند، بلکه بابت بلاهایی که سر بهار آورده با او تسویه حساب کند و از آن مهمتر بفهمد مردک، بهار راکجا پنهان کرده، مادرش پای روح پدرش را وسط کشیده بود و...

انگشتانش از شدت حرص و قسم بی‌موقع مادرش چنگ شد در بازوهای بهادرخان که همچنان آن‌ها را در مشت داشت! کمی پیشش کشید و بعد محکم و باصلابت، هلش داد عقب، طوری که تنه‌ی سنگین حریفش مجددا به در خورد و در از تکیه‌گاه نامطمئنش کنده شد و تعادل بهادرخان را هم بر هم ریخت و همراه در، نقش زمین شد!

بهادرخانِ پر هیبت و قلدر خانه، حالا کارش به ناله و نفرین رسیده بود! اما بین ناله و نفرین‌هایش، خط و نشان‌هایی که می‌کشید، تن و بدن مادام را بیشتر از هر کسی لرزاند:

ـ بر ذاتت لعنت! آخخخ... کی باشه ببینمت پاهای توئه که داره تو هوا بال‌بال می‌زنه تا جون بدی نامرد! مادرتو به عزات می‌شونم، نه با آبرو... بی‌آبرو و حیثیت! یه طوری که مادرت نتونه سر بلند کنه بین مردم... آااخ... باقر؟... بیا کمک کن بلند شم.... مُردی قزمیت مفنگی؟... ای خبرتو برام بیارن...

ناله‌هایش برای هر کسی ترس داشت، برای مهرداد نداشت! از قدیم پدرش توی گوشش خوانده بود کسی که زورش به کسی نمی‌رسد رو به ناله و نفرین می‌آورد! نفرین هم که باد هواست! بیشتر از این درنگ نکرد، به سمت مادام قدم برداشت و همزمان با رفتن به سمت او، لگدی هم به پاهای بهادرخان زد که سر راهش ولو بود و داد و ناله و نفرینش را از نو به جان خرید. بی‌اعتنا به او و بی‌تابی مادرش که می‌خواست با او به اتاق برود تا کمی آرام شود، قد راست کرد جلوی مادام، با دست‌هایی که به کمر زده بود، پرسید:

ـ بهار کجاست؟

ـ مهندس، من از کجا بدونم...

صدای بهادرخان پر درد، از پشت سرش شنیده شد که:

ـ مرتیکه چاچولباز، خودش دختره رو قایم کرده...

مهرداد بی‌اعتنا به حرف او و با سماجت، سؤالش را رو به مادام تکرار کرد:

ـ امروز اصلاً اومد خونه؟!

مادام لب از لب باز نکرد، رنگش شده بود رنگ میتی تازه از گور درآمده! هر کاری می‌کرد، حتی نمی‌توانست نگاه مبهوتش را از بهادرخان جدا کند که داشت به کمک اوس‌باقر از لابه‌لای خرده چوب و شیشه‌های پخش کف زمین سر پا می‌شد! ابهت بهادرخان مثل همان قاب شیشه‌ای و کهنه‌ی در قدیمی،

پیش چشمش شکسته بود!

عالیه‌خانم باز دستی به بازوی پسرش حلقه کرد و بنای التماس را زمین گذاشت:

ـ این‌جا وانستا! بیا بریم توی اتاق خودت، یه کم آروم بشی، بعد...

بهادرخان همچنان زیرلبی با خود می‌ژکید:

ـ دختره‌ی پَسمونده خور سفره‌ی من، کارش به جایی رسیده که گردن‌کلفت برام اجیر می‌کنه! دختره‌ی سربار و حروم‌لقمه...

مهرداد دیگر خارج از کنترل شده بود، حتی عالیه‌خانم هم تا امروز این روی پسرش را ندیده بود! دستش را با قدرت از چنگ مادرش پس کشید و رو به بهادرخان بالاخره نعره‌اش زمین خانه و زمان حالشان را به هم دوخت:

ـ خفه بمیرا... خفه بمیرا... خفه!... تا خودم خفه‌ت نکردم گرگ بی‌صفت(!) خودت خفه شو! وگرنه همین‌جا، زنده زنده توی باغچه چالت می‌کنم! به دوتا زیردستت و زن و دختر این خونه زور گفتی، علی‌آبادت شده شهر؟! الانم دعا کن که تا یه ساعت دیگه بهارو پیدا کنم، اگه پیدا نکنم، خودت با پای خودت برو رو به قبله دراز بکش تا بیام سلاخیت کنم! چون یا تو قایمش کردی، یا خودش بابت تهدیدای تو فرار کرده!... اما فقط بهت بگم، یه تار مو از سر این دختر کم بشه، به ولای علی، جوری پنبه‌تو می‌زنم که تا عمر داری نتونی سر بلند کنی! امتحان کن... فقط یه تار مو! از این به بعدم دور و بر بهار آفتابی نمی‌شی، اون موقع‌هایی که با پست‌فطرتی و نانجیبی از روح دست نخورده و بی‌پناهی یه دختربچه سوءاستفاده می‌کردی، دیگه گذشته! بهار نه فقط بزرگ شده و دیگه اون بچه‌ی دست و پا بسته نیست که مثل بره قربونی پلیدی و نجاست روح کثیف تو بشه، بلکه منم پشتشم! اون موقع‌ها منو نداشت که تو غلط زیادی می‌کردی... الان یه قدم... شنیدی؟ فقط و فقط یه قدم طرفش بری، یه مشت گولاخ می‌ریزم سرت تا سیب منو خوردی باید ابریشم

پس بدی! می‌دم بالا تا پایینتو آباد کنن بلکه دیگه خودتم نفهمی نری یا نرنما! پس با من درنیفت، وگرنه...

عالیه‌خانم دیگر معطل نکرد، سر زانو نشست مقابل پسرش و دست او را کشید تا فرق سرش خوابید و افتاد به التماس:

– به امواتت که دیگه محل نمی‌دی، به سر مادری که دنیات آورده قسمت می‌دم! قسمت می‌دم دست از سر این مرد بکشی، یه دقیقه بیای با من توی اتاق خودت! قسمت دادم مهرداد....

نگاه سرخ از شرر مهرداد روی دست خودش نشست! به زور عالیه‌خانم، انگشتانش از حالت مشت گره کرده، حالا سایه شده بود روی سر مادرش و تخت روی شال او خوابیده بود! آب دهاش را بلعید، از کی این طور شده بود؟... به روح پدرش قسمش داده بود و توجهی نکرد، حالا چه؟!... تند دست انداخت مادرش را از مقابل پایش بلند کرد و سر او را به سینه گرفت و چنان به خود فشردش انگار می‌خواست او را بخشی از وجود خودش کند! در همان بین با نگاهی به خون نشسته، رد بهادرخان را گرفته بود که داشت شلان شلان با کمک اوس‌باقر رو به سمت در خانه می‌رفت! آن همه داد و فریاد او را بی‌جواب گذاشته بود و علنا داشت فرار می‌کرد؟! یا شاید... صدایش را پایین کشید تا فقط به گوش مادرش برسد و با غیظی فرو خورده گفت:

– ببخش پسرتوا! الان وقتشو ندارم بیام بشینم توی اتاق برای حرفای مادر و پسری... وقتی برگردم از دلت درمی‌آرم عالیه‌خانم!

دست از او کشید و قدمی دور نشده، باز صدای ملتمس مادرش را شنید:

– مهرداد؟... بلایی سرت می‌آره، بهش نزدیک نشوا! به خدا کار واجبت داااا...

صدای پر عجز عالیه‌خانم، به جای این‌که پای پسرش را از حرکت بیندازد، سرعت داد به قدم‌های شل و کور بهادرخان! بی‌آن‌که برگردد فهمیده بود که مهرداد باز راه افتاده سمتش و سعی کرد تا زودتر خود را از چنگ او نجات

دهد. مهرداد هم قدم تند کرد که رسیده و نرسیده به او، صدای گریه‌ی بی‌تاب مادام این بار جدی جدی پایش را شُل کرد و فلج!

ــ ای خداااا! خودت به داد بهارم برس! جوجه‌ی ترسیده‌م گم و گور شده و معلوم نیست چه بلایی سر خودش آورده باشه، اون وقت این دوتا نره‌شیر به جای این‌که فکر بچه‌م باشن که آخه کجا رو داره بره و الان کجاست، افتادن به جون هم!

بهادرخان در همین فاصله از در حیاط هم بیرون زده بود! مهرداد شل می‌آمد، او را از دست می‌داد! حداقل می‌توانست ردش را بزند و ببیند ممکن است بهار را کجا قایم کرده باشد! بیشتر معطل بی‌تابی و بی‌قراری مادام می‌ماند، بعدها ممکن بود انگشت حسرت بگزد! از همان مقابل در صدایش بالا رفت:

ــ مادر، هوای مادامو داشته باش... با بهار برمی‌گردم!

فصل بیست و چهارم

لحظه‌ای که راه افتاد، فکرش را نمی‌کرد این همه بروند و بروند و او دنبالشان برود و برود! جاده‌ی شب‌زده، تاریک و برهوت بود و رو به شرق کشور! اوس‌باقر یک کله می‌راند و مهرداد هم یک بند دنبالش راهی بود! انگار حتی احتیاج به قضای حاجت هم نداشتند که گوشه کناری بایستند و... کم‌کم داشت مشکوک می‌شد که مقصدشان کجاست، نکند آن ور مرزها... هر چیزی از این بهادرخان و آن نوچه‌ی همیشه مست و ملنگش برمی‌آمد! حالا که کمی عصبانیتش خوابیده بود و عقل می‌نشست سرجای همیشگی‌اش، داشت به این نتیجه می‌رسید که ممکن است گم و گور شدن بهار اصلاً کار بهادرخان نباشد و خود بهار همان طور که صبح تهدید کرده بود، از خانه فرار کرده باشد! هر چه بیشتر می‌گذشت، این استدلال ذهنی‌اش پر رنگ‌تر می‌شد! اگر استدلال عقلش درست از آب درمی‌آمد، به وقتش به بهار حالی می‌کرد فرار اصلاً گزینه‌ی مناسب و بی‌خطری برای رو در رو شدن با مشکلات خانه و یا مقابله با یک بیمار روانی جنسی نیست! بلکه با انتخاب این گزینه‌ممکن است هزار گرفتاری خطرناک‌تر سر راهش قرار بگیرد و...! اما فعلا دغدغه‌ی مهم‌تری در سرش افتاده بود، مهم‌تر از

درس زندگی دادن به بهار و یا حتی بهت ناشی از تعقیب اوس‌باقر و بهادرخان که داشتند تا ناکجا آباد دنبال خود می‌کشاندنش! باید گوشی‌اش را روشن می‌کرد و به مادرش زنگ می‌زد تا بیشتر از این زن بیچاره را دق نداده بود! کمال نامردی بود که او را با آن قلب مریض، این‌قدر دلواپس نگه دارد.

دست دراز کرد سمت کتش که روی صندلی کمک راننده بود و همزمان که یک دستش به فرمان بود، با دست دیگر جیب‌های کتش را گشت. بالاخره گوشی را پیدا کرد و بی‌آن‌که چشم از جاده و یا ماشینی بردارد که به فاصله‌ی صدمتری از آن‌ها می‌راند، دست روی دگمه کناری گوشی فشرد و روشنش کرد. فکر کرده بود ممکن است وسط این برهوت، گوشی آنتن ندهد، اما برنامه‌ی گوشی بالا آمده و نیامده، تند و تند دینگ و دانگ‌های رسیدن پیام یکی بعد از دیگری به گوشش رسید و یک عالم پیامک‌های کوتاه که خبر از تماس‌های بی‌پاسخ او داشت! پیام‌ها را بالا پایین کرد، از همه بود، سهیل، مربی بدنسازی‌اش، مهندس همتی و مادرش و مادرش و مادرش... دریغ از یک پیام که از جانب بهار باشد...

چند ساعتی بود از تشنگی و گرسنگی، دهانش به گسی طعم خرمالو شده بود و زبانش تکه چوبی در دهان و حالا که پیامک‌ها را دیده بود، گسی دهانش تلخ شده بود به تلخی زهر هلاهل! نوبت به او که می‌رسید، فقط خزان‌زدگی جوجه‌ی یک روزه‌ی مادام نصیبش می‌شد! زیرلبی زمزمه کرد "خب بهارخانم، خب(!)... باشه تا به وقتش حالیت کنم این کم محلیاتو! بندانگشتی، خیال کردی می‌تونی با این رفتارت عضله‌هامو آب کنی؟! کور خوندی، نشون می‌دم بی‌محلی کردن به مهرداد برات چه قدر گرون تموم می‌شه! فعلا نوبت عالیه‌خانمه، اما همین که پیدات کنم..."

سه گره‌ی ابرویش چینی به پیشانی انداخت و تند شماره‌ی ذخیره شده‌ی مادرش را گرفت و همزمان گوشی را بین شانه و فکش چسبید. باید در همان

بین از ماشین سنگینی که داشت در سر بالایی جاده فاصله می‌انداخت بین او و ماشین بهادرخان، سبقت می‌گرفت. زنگ اول به دوم صدای هراسان و دلگیر مادرش در گوشی نشست و تنش را لرزاند:

ـ نمی‌دونم چه وقت شیر نابسم‌الله‌ای تو حلقت ریختم که پنج ساعته داری قطره قطره سم می‌ریزی توی خونم! مهرداد یه کاری نکن آهم برسه به عرش خدا! کجایی تو؟... معلوم هست؟

سبقتش را به موقع گرفت و حالا باز فقط دو ماشین سواری بین خودش و ماشین مورد نظرش فاصله بود! بنابراین راحت‌تر توانست بر خودش مسلط بماند! حواسش را داد به تماس تلفنی‌اش و نادم از رفتار و بی‌مبالاتی‌اش گفت:

ـ نوکرتم... نوکرتم عالیه‌خانم! شیر نابسم‌الله رو این ملعون قلپ قلپ سر کشیده که معلوم نیست بهارو کجا برده و ممکنه تا کجاها بکشوندم! ببخش مادرم، اما دیگه دل از دستم در رفته... آه نکش تورو خدا! آه نکشیده و به عرش خدا نرسیده، این شده حال و روزم، دیگه آه بکشی...

عالیه‌خانم تند پرید وسط حرف او و صدایش تیز و برا شد:

ـ د آخه بچه شدی دیگه! گوشی رو خاموش کردی که چی؟... می‌خواستم بهت بگم برگرد چون...

ـ نه خب مادر! نه خب(!)... برنمی‌گردم تا نفهمم این مردک کجا داره می‌ره!

ـ هر قبرستونی می‌ره، بره! مگه تو دنبال بهار نیستی؟... هان؟... برگرد، سر ماشینو هر جا هستی برگردون سمت خونه تا...

ـ ببین اومدی نسازی‌ها! مجبورم نکن که بازم گوشی رو خاموش کنم، چون دوست ندارم برای اولین بار این طور پا روی حرفت بذارم! اون لحظه‌ای که قسم دادی به روح بابا، به خودم گفتم مهرداد، تو پسر محمدحسن صولتی هستی! اگه بابات الان جای تو بود، چه کار می‌کرد؟! دیدم اگه بابام جای من بود، جدا از این‌که دلش پیش بهار بود، سرشو هم می‌بریدن، حاضر نمی‌شد پشت یه

دختر بی‌پناه و ظلم دیده رو رها کنه... برای همین منم موندم پشت بهار! گوشی رو هم خاموش کردم چون منم مثل بابام دست و دلم می‌لرزه اگه عالیه‌خانم بگه کاری رو نکن و مجبور باشم جواب سر بالا بهش بدم! پس بهم نگو مادر من! نگو که برگردم، چون مجبور به انتخاب می‌شم بین دو تا کاری که دلم به هیچ کدومش راضی نیست! نه راضی می‌شم برگردم از این راه، نه دلم می‌آد باز گوشیمو خاموش کنم و تو رو از خودم بی‌خبر بذارم! باید تا ته این راهو برم، ببینم به کجا می‌رسم...

صدای عالیه‌خانم از آن حالت ناراحتی و کلافگی خارج شده بود و کم‌کم داشت می‌شد خود خودش:

ــ تموم شد دُرفشانیات پسر خلف محمدحسن صولتی؟!... برگرد مهرداد، مادر، اگه دنبال بهاری، داری راهو اشتباه می‌ری!

نور بالا را زد و چراغ‌های سفید زِنون ماشین تا کیلومترها را روشن کرد و هیچ نگفت تا مادرش ادامه بدهد.

ــ پشت خطی مهرداد؟!

ــ هومم!

ــ ببینم، تو اصلاً الان کجایی؟... بگو تا منم خبرای خوب بهت بدم... بعد مطمئنم خودت برمی‌گردی!

مهرداد با بی‌تفاوتی عجیبی که برای خودش هم نامتعارف بود، گوشی را داد سمت دیگر شانه و با دستی که از آرنج به شیشه تکیه داده بود، گرفتش کنار گوش و مقابل دهانش و گفت:

ــ اصلاً مطمئن نباش! حتی اگه بگی بهار الان خونه‌ست، خیال برگشت ندارم تا وقتی نفهمم اینا دارن کجا می‌رن!

ــ هم وقتی توی خونه بودی، هم بعدش که گوشی رو خاموش کرده بودی، می‌خواستم همین خبرو بهت بدم، مگه مهلت دادی؟! بهار پیش منه!... دیگه با

اون مردک چی کار داری پسرم؟... برگرد! هر جا هستی برگرد!

نگاه مهرداد روی جاده ریزتر شد و با نزدیک شدن ماشینی از روبه‌رو و چراغ زدنش، نور بالا را خاموش کرد. ساده بود اگر این قدر راحت بهار را می‌بخشید! مادرش با این حرف فقط ظرف دلخوری او را هم زده بود! بهار باشد و به او اعتنا نکند؟! این بودن را نمی‌خواست! همین که شنیده بود خانه است، کافی بود! اما دلش نه نرم شد به این خانه بودن، نه گرم! حتی طعم دهانش عوض نشد! بهار تهدیدش را عملی کرده بود، برای چه کسی؟... برای اویی که هیچ وقت پشتش را خالی نکرده بود؟!... حتی مقابل چشمش، با دو جمله‌ی این بهادرخان ملعون، دست رد به سینه‌اش زده بود! و باز صدای بلند مادرش که نگران پشت گوشی می‌پرسید، "مهرداد؟... اصلاً می‌شنوی چی می‌گم؟!" به خود آوردش و گفت:

- گوشم باهاتونه. می‌شنوم!

- زودتر بیا، برای شام منتظرتیم!

برفرض که همین الان سر ماشین را برمی‌گرداند و می‌انداخت لاین کناری، تا می‌خواست به خانه برسد، وقت صبحانه بود! اما نمی‌توانست این را به مادرش بگوید و قلب بیمار او را بیشتر از این بترساند و بلرزاند.

- یه کم کارم طول می‌کشه تا بیام...

صدای پر تعجب مادرش را شنید:

- کارت؟! مگه کجایی؟!

و لابه‌لای حرف او، صدای بهار که ظاهراً همان دور و بر ایستاده بود به گوشش خورد "کجاست؟ باشگاهه؟!" همین صدا ته دلش را قرص کرد، اما دلخوری‌اش را کم نکرد! ضمن این‌که اگر بهار آن‌جا نبود، شاید می‌توانست به مادرش از شنیده‌هایش بگوید، اما حالا کمی باید احتیاط می‌کرد... به خصوص که انگار او گوش خوابانده بود به گوشی مادرش!

ــ جایی‌ام، نپرسید کجا و اصرار به برگشتن به خونه هم نکنید که مجبور بشم بازم گوشی رو خاموش کنم. خودم براتون زنگ می‌زنم، شمام حواستون به بهار باشه، اما نگران من نباشید! این مردک اون جوریا که فهمیدم بیشتر از این حرفا ترسو و بزدله! برعکس هارت و پورتش و تهدیداش، محاله دور و برم بگرده که برای من دردسر درست کنه، فقط ضعیف‌کُشه! زورش به من نمی‌رسه، اما ممکنه خودشم نباشه، جیره‌خوراشو خراب کنه سر بهار! از توی دست و پای بهادرخان و حیطه‌ی قدرتش دورش کنید تا برگردم...

عالیه‌خانم بالاخره در مقابل مهرداد سکوت کرد و مهرداد فقط توانست صدای ویز زدن آرامش را بشنود که داشت به کسی، احتمالاً بهار می‌گفت:

ــ کمک بانو کن شامو بیاره، تا من ببینم حرف حساب این پسر چیه؟!

تمام تن مهرداد یخ بست و بی‌توجه به ماشین جلویی که هی دور و دورتر می‌شد، تند پیچید سمت شانه‌ی جاده و کشید توی خاکی و پا گذاشت روی ترمز! چنان محکم و سریع که نیم‌متری تنش کشیده شد جلو و اگر کمربند ایمنی نبسته بود، با سر توی شیشه بود و فرمان دمار از اعضای داخلی شکمش در می‌آورد! بی‌اعتنا به دردی که بابت کشیده شدن کمربند روی شانه‌اش افتاده بود، مات و حیران پرسید:

ــ چی؟!... کی؟!... بانو؟!... بانو کیه؟!... بانوی خودمون؟!... یعنی بانوی خونه‌ی خان‌عمو؟!... مامان نگو آره که الانهاست سکته کنم!

عالیه‌خانم بعد از مکثی که معلوم بود دارد جابه‌جا می‌شود، در گوشی بلندتر از قبل گفت:

ــ سکته کنی؟...از خداتم باشه جای امنی مثل خونه عموت بهارو پنهان کرده باشم! د حرف گوش ندادی که بهت بگم از اولشم خودم بهارو قایم کرده بودم! حالا دیگه...

مهرداد کف دستش را به پیشانی چسباند و با حال خراب و ویرانی که کم از

ناله‌ای مردانه نداشت، پرسید:

ـ جای امن؟... مادر؟... عالیه‌خانم، عالیه‌خانم؟... بهارو برداشتی بردی کجا آخه؟!

صدای حرصی عالیه‌خانم در گوشش پیچید:

ـ جای تشکرته؟... از دهن گرگ کشیدمش بیرون، برگرد! هرجا هستی!... شنیدی مهرداد؟

کاسه‌ی سر مهرداد به قدری داغ کرده بود که هر چه فوتش می‌کرد، سرد نمی‌شد! از هوای سینه‌اش هوف سنگین دیگری در هوا شلیک کرد و گفت:

ـ آره خب، از دهن گرگ درش آوردی، هُلش دادی تو دهن شیری مثل اون سهیل خائن!... حالا که کار به این‌جا رسید، بهتره اینم بدونی که...

یک‌دفعه حساب کار دستش آمد، با احتیاط ماشین را دوباره کشید داخل جاده، ممکن بود ماشین بهادرخان را گم کند! و در همان بین گفت:

ـ ببین مادرِ من، می‌خوام بدونی من خودمم الان نمی‌دونم کجام! فقط اینو می‌دونم کیلومترها از تهران دور شدیم. توی جاده هستم، راه برگشتی هم ندارم! یعنی داشته باشمم برنمی‌گردم، باید بفهمم چه نقشه‌ای برای بهار توی سر این مرتیکه‌س که حتی اوس‌باقر لاجونی و پیزوری رو ترسونده!

ـ مهرداد چـ...

نگذاشت ادامه‌ی جمله‌اش را بگوید که آرام لب زد:

ـ بهارو دکش کن تا بهت بگم!

و در دل دعا کرد که مادرش همچنان مادر صاف و صادق خودش مانده باشد و با بهار همدستی نکند! البته که خودش هم هنوز نمی‌دانست چه اتفاق‌هایی این پشت و پسل‌ها و صدها کیلومتر دورتر از محل زندگی بهار در حال رخ دادن است! فقط حس می‌کرد با تمام دلخوری و دلگیری‌اش از بهار، نباید او را نگران کند، برای چیزی که خودش هم دقیق نمی‌دانست چیست.

ـ نیستش مهرداد، همون موقع که گفتم بره برای کمک به بانو، رفت. حرف بزن تا نکشتیم!

ـ مطمئن باشم؟

ـ می‌خوای قسم بخورم؟!

ـ نه عالیه‌خانم، حرف شما سنده! دارم بهادرخان و نوچه‌ش اوس‌باقرو تعقیب می‌کنم!

عالیه‌خانم در کمال حیرت و ناباوری پرسید:

ـ که چی بشه؟! اصلاً وقتی بهار پیش منه، تعقیب چرا؟! اونم این‌همه وقت؟!

ـ از اول می‌خواستم برم تعقیب بهادرخان، اما رفتار اوس‌باقر و حرفاش، مصمم‌ترم کرد! حرفایی که به بهادرخان می‌زد بودار بود! اوس‌باقر ناشی بازی درآورد! شایدم حق داشت، اندازه‌ی مادام نمی‌دونست من چه‌قدر سمجم! اگر خبر داشت، شاید به هیس‌هیس کردن‌های بهادرخان توجه می‌کرد!

عالیه‌خانم کنجکاو پرسید:

ـ کی؟!... کجا؟!... اصلاً مگه چی شنیدی؟!

ـ همون وقع که از خونه زدن بیرون، منم رفتم دنبالشون دیگه! تا پام رسید بیرون از خونه، دیدم بهادرخان داره اوس‌باقرو دنبال خودش خِرکش می‌کنه، اوس‌باقرم براش رجز می‌خوند! حق بده تعجب کنم و بیشتر پِی حرفاشونو بگیرم، آخه از اوس‌باقر بعید بود جلوی بهادرخان دربیاد! اینه که سریع خم شدم به چشمشون نیام و از پشت دو تا ماشینی که توی کوچه بود، دولا دولا خودمو رسوندم نزدیک ماشین بهادرخان که دیگه کم مونده بود چهار شاخ بشم!

عالیه‌خانم با هیجان و کلافگی پرسید:

ـ خب؟! خب؟!... جون به سر شدم مهرداد! یالاه زودتر بگو چی شنیدی!

مهرداد از کامیون جلویی خود سبقت گرفت و همچنان که در دل شب

می‌راند ادامه داد:

ـ ریز به ریزش خاطرم نیست، فقط همین قدر بگم که ته حرفش، دفاع از حق و حقوق مالی بهار بود! بهش می‌گفت تا الان هر غلطی کرده و هر نامردی و ظلمی در حق بهار شده، باهاش همدست بوده و لام تا کام نگفته، اما اگه گم شدن بهار زیر سر اون باشه و همون طور که زنش بهش گفته، چشمش دنبال این دختر بدوئه، دهن باز می‌کنه و همه چیزو می‌گه تا بهار بفهمه کیه و چیا داره و از چه اخبار مهمی بی‌خبر مونده!

★ ★ ★

با ساکی که روی دوش داشت، تند و تند و سرخوش پله‌ها را دوتا یکی بالا آمد و همزمان با گوشی‌اش حرف می‌زد که:

ـ امشب؟!... مخلصتم هستم ملوسکم! می‌آم با هم بریم دور دور و بعدشم عشق و صفا... آی بابا، ایستگاهمونو گرفتی ناقلا؟!... باشه باشه، بی‌خیال! پس می‌ریم همون جای همیشگی که... که... ها؟ نه چیزی نشده، بعداً باهات تماس می‌گیرم! فعلا باااای!

و منتظر جواب نماند و ارتباط را قطع کرد. چشمانش انگار داشت به مغزش اخبار دروغ می‌رساند! باربی خانه‌ی فقر زده‌ی مادام موسیو کجا و این‌جا کجا؟! ناخواسته سوت بلند و کشداری کشید که زود به خود آمد! از ترس آن‌که مهرداد همان دور و بر باشد، زیرلبی برای خودش ویز زد:

ـ اوهه ، لَه‌لَه، ببین کی این‌جاس! جانمی جان به این شانس!

ونگاهش با زیرکی مثل روباهی مکار که پی شکار مرغی از لانه باشد، با گردن کشیدن، کل خانه را دور زد! تمام سوراخ سنبه‌های سالن را با نگاه تیزش گشت، حتی خم شد و از لای دو مبل، نگاهی سمت شومینه انداخت که مبادا مهرداد لبه‌ی آن نشسته باشد! بعد پابلندی کرد و از همان‌جا، آشپزخانه را دید زد، اثری از مهرداد نبود! قدم آهسته سمت اتاق کار پدرش رفت که بی‌شباهت

به اتاق مطالعه نبود. فکر کرد مهرداد اگر باشد و این دور و بر نباشد، پس پیش پدرش است... هنوز چند قدم نرفته بود که از قاب شیشه‌ای پنجره، چشمش به پدرش افتاد. سرش به باغچه‌ی حیاط پشتی گرم بود و به درخت‌های خرمالوا گل از گلش شکفت، مگر می‌شد؟! باربی‌خانم سفید و بور فقیر این‌جا باشد و...

ــ آقا چیزی می‌خواین؟!

تند برگشت سمت بانو.

ــ ها؟... نه! یعنی آره! مهمون داریم بانو؟!

ــ بله آقا، مهمون داریم، اونم چه مهمون عزیزی! عالیه‌خانم، زن‌عموتون این‌جان... توی بالکن دارن با تلفن حرف می‌زنن و...

ــ خانم‌عمو؟... مهرداد کجاس؟... نیستش؟...

ــ نه آقا! هنوز که نیومدن! انگار دیرتر می‌آن! اما زن عموتون یه مهمون...

ــ آره آره، مهمون! پس این دختره، مهمون خانم عمومه؟... این‌جا چی کار می‌کنه؟ زودی خبرمبرا رو بده ببینم، انگار از دنیا عقب موندم بانو، زود باش!

و گردنش را کاملاً خم کرد تا گوشش بیخ دهان از تعجب کش آورده‌ی بانو برسد و به لاله‌ی گوشش اشاره زد:

ــ بجنب!

بانو چیز زیادی نمی‌دانست، همان‌هایی را هم که می‌دانست در دو سه جمله خلاصه، بسته‌بندی کرد و تحویل او داد. این وسط تک جمله‌ی بانو، لب سهیل را به لبخندی نشاند و باز نگاهش رنگ نگاه روباهی مکار به خود گرفت! "چند روزی مهمونمون هستن!" چی بهتر از این؟! دنیا به کامش شده بود... باز گوشی‌اش زنگ خورد، آتوسا بود، می‌دانست زنگ زده تا بفهمد چرا یک باره قطع کرده است، کلا آتوسا با تأخیر فاز همه چیز را می‌فهمید. ارتباط را قطع کرد و بعد بلک لیست! فعلا گزینه‌ی چرب و نرم‌تری پیش رو داشت.

★ ★ ★

بهار مقابل سینک ظرفشویی ایستاده بود و بی‌اعتنا به آبی که داشت هدر می‌رفت، شستش رفته بود بین لب‌ها و ناخن می‌جوید و نگاهش چسبیده بود به گوشی همراهش! حتی پیامکی برایش نفرستاده بود! گناهش تا این حد بخشیدنی نبود؟! مهرداد چه خبر داشت از بهادرخانی که هر کاری از دستش ساخته بود و خطری که تهدیدش می‌کرد؟! اشک در چشمش خزید، دلش داشت آب می‌شد و به کاسه‌ی چشمانش می‌ریخت! از همان لحظه که مقابل بهادرخان پشت مهرداد را خالی کرده بود، انگار لب‌هایش آلزایمر گرفته باشند، دریغ از حتی تبسمی محو، چه برسد به لبخندی!

حالا باید چه کار می‌کرد؟ به این روشش ادامه می‌داد؟ مهرداد را نادیده می‌گرفت و راهی را می‌رفت که از دیشب شروع کرده بود، یا... یا نداشت! با این‌که دلش پوست‌پوست شده بود برای لحظه‌ای چشم توی چشم او شدن و خواندن خط دوستت دارم‌های نگاهش، باز هم دندان روی جگر خون شده‌اش می‌گذاشت. دلش می‌خواستش، هشدار عقل اما حرف دلش را پشت گوش می‌انداخت! با این حال... دروغ چرا، شاید کمی هم دلخور شده بود از مهرداد! وقتی مادرش گفته بود این‌جا پیش اوست، حتی نخواسته بود صدایش را بشنود و یا... پلکی برهم فشرد! این توقعش دیگر زیادی بود بعد از رفتاری که خودش نشان او داده بود، اما خود مهرداد پر توقعش کرده بود و...

- به به! نمردیم و ما هم توی این خونه چشممون به جمال یه خانم روشن شد!

چنان در بحر افکار ضد و نقیض خودش غرق بود که با شنیدن صدای سهیل، به سختی یکه خورد و یک وجبی از جا پرید! با چشمانی وغ زده برگشت به عقب سرش! این صدا، صدای مهرداد بود و نبود! تن صدا، استخوان‌بندی و میمیک صورتش و... اما، حالت نگاهش، نگاه مهرداد نبود! نگاه او محجوب بود، این نگاه اما...

سهیل قدمی جلو آمد و از سرشانه‌ی بهار پا بلندی کرد تا دستش برسد به شیر آب و مثلاً شیر آب را ببندد! این (مثلاً) خوب به هدف رساندش! به قدر کافی سرش به گردن و صورت بهار نزدیک شده بود که بوی بهاری و طراوتش را به مشامش بکشد!

بهار تند پس کشید، آن‌قدر از بهادرخان رفتار نانجیبانه دیده بود که راحت می‌توانست پس رفتار هر مردی را بخواند! با نگاهی جنب‌جنبانک، سالن را از نظر گذراند، هیچ کس نبود... چرا بود، بانو بود اما آن دور دورها و حواسش به آن دو نبود!

ــ معضل قرن آینده، معضل آبه... هدر نده دخترجون...

قسم می‌خورد این مردِ شبیه مهرداد و دنیا دنیا متفاوت با او، به فکر تنها چیزی که نیست معضل آب است! سهیل کمی پس رفت، به میز وسط آشپزخانه تکیه داد و دست به سینه در حالی که با نگاهش خوب بهار را رج به رج بالا پایین می‌کرد، ادامه داد:

ــ می‌گن قرن بعد، اگه قراره جنگی هم بشه، سر آبه! حتی جنگ جهانی سوم راه بیفته، حتماً زیر سرِ خشکسالیه و کم آبی، اما خب شاعرا اعتقاد دارن هر جنگی زیر سر چشم‌های شهلای یه حوری صفته!...

و چشمکی هم به بهار زد و ادامه داد:

ــ نظر شما چیه؟!

صدایی از پشت سرش شنید که یک‌دفعه سیخ سر جایش ایستاد وگردنش به قدر نود درجه و نظامی گونه چرخید:

ــ از این خوشامدگویی‌هام بلد بودی پسر صولتی بزرگ؟...

عالیه‌خانم با رنگی برافروخته داشت با نگاه ته و توی چشمان وقیح پسرِ برادرشوهرش را درمی‌آورد! سهیل کامل چرخیده بود سمت او، نگاه از عالیه‌خانم دزدید و با سری زیر افتاده، تند سلامی داد و طوری که انگار هیچ از

جمله‌ی قبل نشنیده است، سر حرف را پیچاند به خوشامدگویی:

ــ خوش اومدین خانم‌عموا منور کردین خونه‌مونو... خوب هستین؟... مهرناز خانم و آقادامادتون خوبن؟!

عالیه‌خانم بدون نگاه به او، قدم تند کرد سمت بهار و او را در کنف حمایت خودش گرفت، دستش را کشید تا کامل چسباندش به خودش و سرسنگین فقط گفت:

ــ از احوالپرسی شما، همه خوبن! بیا بهارجان... بریم اتاقتو نشونت بدم!

بعد گردن چرخاند به عقب سرش و باز تیر نگاهش را روانه‌ی سهیل کرد و به جای او، بهار را توجیه کرد:

ــ یه چند روزی که مهمون این خونه‌ایم، باید منو تحمل کنی جای هم‌اتاقیت!... نه که این خونه اتاق کم داشته باشه‌ها، فقط چون امانت پسرمی! مهرداد تو رو اول به خدا و بعدشم به من سپرده! نمی‌تونم بی‌حواس بازی در بیارم و خدای نخواسته در امانتش خیانت ببینه! چون اگه یه تارمو از سرت کم بشه، مهرداد خون همه‌مونو حلال می‌کنه!

جمله‌ی آخرش را جمع بسته بود، اما مسلما مخاطبش فقط و فقط سهیل بود و نه خودش و نه هیچکس دیگری در این خانه! سهیل متوجه طعن کلام او شده بود، خودش را زد به کوچه علی چپ و او هم طعنه‌اش را به سبک خودش تقدیم عالیه‌خانم کرد:

ــ تازگی‌ها پسر عموی ما کم پیدا شده، ازش بی‌خبر بودیم، نکنه توی این مدت افتاده توی کار خیر؟

دستی پس سرش کشید و انگار دارد برای خودش می‌گوید تا به نتیجه برسد، چشم از عالیه‌خانم گرفت و به نقطه‌ای نامعلوم از فضای مقابلش چشم دوخت و فیلسوفانه ادامه داد:

ــ که البته دوتا گزینه‌ی خیر ممکنه در راه باشه! اولیش این‌که پسرعموی ما

بی‌خبر از ما آستین بالا زده که این دیگه از بی‌مرامیشه! یا این‌که بنگاه خیریه زده و نوانخانه برای سرپرستی ایتام، که این دومی، ای‌ولله داره!

عالیه‌خانم چشم عتابی روی سهیل چرخاند و بهار را بیشتر به خود چسباند و فقط گفت:

ــ بریم مادر، بذاریم آقا سهیل خودش با خودش دو دوتا چهارتاهاشو کنه، بلکه یادش بیاد رسم مهمون‌نوازی خونوادگیشونو!

و با همین جمله، سهیل را در آشپزخانه جا گذاشت و بهار را دنبال خودش کشید و برد! بهار انگار در خواب راه برود، دنبال او می‌رفت، در حالی که سمی مهلک در رگ به رگ تنش جاری شده بود! زبان سهیل مار غاشیه داشت و نیش زهرآگین نشانده بود به دلش! همه باید به او یادآوری می‌کردند که بچه یتیم است؟! در دل از صمیم قلب خدا را شکر می‌کرد که مهرداد مثل سهیل نیست، نه در اخلاق و مرام و مردانگی، نه از نظر وضع مالی! با این‌که پسرعمو بودند، اما خانه‌ی ویلایی دوبلکس بالای شهرِ خان‌عموی مهرداد و سرسرای پر از جنس عتیقه و گرانقیمتش، نشان می‌داد این‌ها از چه طبقه‌ای هستند و مهرداد و مادرش از چه طبقه‌ای! زهری که می‌توانست مثل آرسنیک نرم‌نرم به کشتنش دهد، پادزهری به نام مهرداد داشت! مهرداد از طبقه‌ی مرفهین بی‌دردی شبیه به پسرعموی فخرفروشش نبود! حتی اگر دیگر رابطه‌ی عاشقانه‌ای هم نداشتند، جنسشان به هم می‌خورد و درک متقابلی در حد دوستی و همکاری را که لااقل می‌توانستند داشته باشند! همین هم برایش خوب بود، از هر کسی مخفی می‌کرد، خودش خبر داشت پادزهرش را مثل جان شیرینش دوست دارد!

★ ★ ★

همین که پا از رکاب ماشین بیرون گذاشت، کش و قوسی به تن خردش داد! بیست و چهار ساعتی را در ماشین گذراندن، نه فقط سر و لباسش را که انگار

حتی استخوان‌های تن ورزشکاری‌اش را هم چروک و لهیده کرده بود! باز مطابق معمولِ چند ساعت اخیر، راه گرفت سمت مسافرخانه‌ی بین راهی که فقط برای آبی به صورت زدن و استفاده از سرویس بهداشتی‌اش به آن‌جا سر می‌زد. قبل از ورود به سالن نه چندان تمیز و مرتب مسافرخانه، اسکناسی در جیب پسرک پادوی مسافرخانه گذاشت و مثل چند بار گذشته، در گوشش گفت:

ـ چشم از اون طرف خیابون برنمی‌داری تا برگردم! اگه دیدی اون آقا درشت هیکله، یا اون یکی ریزه میزهه که کلاه روی سرشه، اومدن از قهوه‌خونه بیرون و رفتن سراغ ماشینشون، تندی شماره‌مو می‌گیری و خبرم می‌دی! هوم؟!

پسرک اسکناس را در هوا قاپید و با لهجه‌ی بانمکی گفت:

ـ رو چشام آقا!

رفت و برگشت مهرداد به قدر پنج دقیقه هم طول نمی‌کشید و این اسکناس‌های دستمزد پنج دقیقه‌ها، عجیب خودشان را دل پسرک جا کرده بودند! پنج دقیقه بعد مهرداد باز تکیه داده بود به ماشینش و کلافه داشت سر پنجه لای موهایش می‌کشید که صدایی از جا پراندش و رو برگرداند سمت صاحب صدا:

ـ مهندس مهرداد صولتی! درست شناختم؟!

مردی قد بلند، لاغر اندام، با سری کم مو و چشمانی مثل عقاب، نافذ! همانی که حاج عمو گفته بود! گل از گلش شکفت و قدم برداشت سمت مرد! دستی پیش کشید و دست او را مردانه و گرم فشرد و گفت:

ـ عرض ادب قربان! با لباس شخصی هم اقتدار از وجناتتون می‌باره! بله، درست شناختید، صولتی هستم... خوش اومدین سرگرد!

و بلافاصله به رسم ادب در ماشین را برای مرد باز کرد و گفت:

ـ اجازه بدید داخل ماشین صحبت کنیم، موافقید؟!

ـ حتماً، حتماً!

و مهرداد با گفتن (بفرمایید) قدمی عقب برداشت تا مانع سوار شدن او نباشد. خودش هم ماشین را دور زد و در سمت دیگر را باز کرد و سوار شد، هنوز جاگیر نشده بود که سرگرد نظری پرسید:

ــ حال صولتی بزرگ چطوره؟! سال‌هاست ندیدمشون، اما ارادت قلبی دارم خدمتشون!

صحبتشان درباره حواشی و دیدار چند سال پیش سرگرد و خان‌عمو، کوتاه بود و در حد چند جمله و زود رفتند سراغ اصل مطلب! سرگرد هم مثل خود مهرداد حوصله‌ی حاشیه‌ها را نداشت و بی‌طاقت بود برای شنیدن اصل ماجرا که بالاخره بی‌مقدمه‌چینی پرسید:

ــ خب الان دقیقاً شما از من چه کمکی می‌خواین؟

مهرداد با نگاه آن سوی جاده را نشان داد و در جواب سرگرد گفت:

ــ همون‌طور که به خان‌عمو هم گفتم و در جریانید، به شدت به این آدمی که می‌خوام در موردش تحقیق کنید، مشکوکم! اطلاعاتم فقط در حد اسمشه و حتی نسب فامیلیشو نمی‌دونم، اما عکسشو دارم. یه کم دوره ولی... ببینید کارایی داره براتون؟... در واقع نه می‌دونم شغلش چیه، نه ...

در همان بین گوشی‌اش را پیش چشم سرگرد کشیده بود! هنوز توضیحاتش به طور کامل منعقد نشده، سرگرد لبخندی زد و با دست گوشی او را از مقابل چشمانش پس زد، نگاه تیز و بزش برگشت سمت قهوه‌خانه و با حال خوشی گفت:

ــ نمی‌خواد این آدمو به من معرفی کنی! به ظاهر صاحب چندتایی قهوه‌خونه‌ی بین راهی و جاده‌ایه، اما در اصل، توی کار قاچاق عتیقه‌جات و زیرخاکی‌های مملکته و آدم خلاف و ناسازگاریه!

نگاه مبهوت مهرداد روی صورت او کپ کرده بود، سرگرد نظری از چه می‌گفت؟! یعنی این همه مدت سرپرست بهار چنین آدم خطرناکی بوده است؟!

سرگرد که متوجه کنجکاوی او شده بود، گردنی کشید سمت قهوه‌خانه و ادامه داد:

ــ پرونده‌ش قدیمیه و قطور، بسپارش به من! خان‌عموتون اون قدر حق گردنم داره که اگه این آدم یه قدم اشتباهم برداشته بود، می‌دادم از پا آویزونش کنن تا درس عبرتی باشه براش که دیگه با تهدید و ارعاب، زندگی اطرافیانشو به هم نریزه! اما جدا از درخواست جناب صولتی و ارادتم خدمت ایشون...

باز چشمش دوید سمت قهوه‌خانه، پلک‌هایش به هم نزدیک شد و این بار با لحنی که بیشتر به اسم و رسمش می‌آمد، اضافه کرد:

ــ همین که شمه‌ی کوتاهی از ماجرا شنیدم، حدس زدم طرف باید کی باشه که انگار شم پلیسیم اشتباه نکرده! به خان‌عموتون گفتم اگه حدسم درست باشه، خیالش راحت که پرونده‌ی این آدم پیچیده شده‌ست! خیلی وقته دنبالشیم تا بهانه‌ای برای جلب کردنش پیدا کنیم که انگار خدا از غیب برامون رسونده! ماجرای این دخترخانمی که به سرپرستی گرفته، بوداره! این آدم اهل کار خیر و خداپسندانه نیست! تهدید و درگیریش با شما تا جایی که این همه راه دنبالش بیای، بی‌حکمت نبوده! بسپارش به من، ظرف بیست و چهارساعت، ته و توی رابطه‌ی این آدم با زندگی دخترخانمی که مورد نظرته می‌ذارم کف دستت! فقط مشخصات اون دختر خانومم بهم بده و دیگه خیالت تخت... برو به زندگیت برس!

خیال مهرداد از جانب بهادرخان و سپردنش به دست مرد قانون، آن هم با وجود سفارشات خان‌عمو تخت بود، اما مار توی دلش می‌پیچید بابت پسر خان‌عمو!

ساعتی بعد، از سرگرد جدا شده و در راه برگشت به تهران بود! کاش می‌شد برای برگشت و رسیدن به مقصد، سرعت جت به ماشینش بدهد! باید هر چه سریع‌تر برمی‌گشت! خطر آزادانه پلکیدن سهیل دور و بر بهار، در حال حاضر

حتی از بهادرخان و ذهن مریضش برای بهار بیشتر بود! هنوز مینا و سوار ماشین سهیل شدنش را جلوی چشم داشت. با این‌که رفتار بهار حسابی ناامید و دل چرکینش کرده بود، اما قطعاً برایش با مینا فرق داشت، بهار از جنس مینا و امثال او نبود! دلش نازک بود و شرایط روحی و خاطرات گذشته‌ی پرکابوسش، اجازه‌ی تحمل بازی‌های کثیف سهیل را به او نمی‌داد! باید زودتر خودش را می‌رساند به بهار و سایه می‌انداخت بر سرش تا سهیل جرأت نکند حتی از ده متری او رد شود، چه برسد که بخواهد کابوس تازه‌ای برای بهار بسازد! باید زودتر برمی‌گشت! تا همین‌جا هم شاید دیر کرده بود...

فصل بیست و پنجم

مثل این‌که نشانده باشندش روی گل آتش، آرام و قرار نداشت و چشمش مدام پی عقربک‌های ساعت می‌دوید، تا کی وقت ناهاری از راه برسد! هنوز هم با سماجت مطمئن بود راهی که آن شب در مقابل چشم بهادرخان انتخاب کرده برای مقابله با مهرداد، درست بوده است! و حتی بعدش، این‌که با مادام و عالیه‌خانم همدست شده بودند تا وسایلش را در اتاق مادام پنهان کنند و در اتاقش را قفل بزنند و وانمود کنند مثلاً از خانه فراری شده، این هم انتخاب درستی بوده است!

آن روز نه تماشاچی، اما شنونده‌ی تمام اتفاقاتی بود که توی حیاط می‌افتاد! از صدای شکسته شدن لیوان و خرد شدن در اتاق محبوب و پرخاطره‌اش گرفته، تا هوار هوارهای بهادرخان و خط و نشان کشیدن‌های مهرداد، نه فقط این‌ها، که حتی ناله و نفرین‌های دروغین مادام را هم شنیده بود که کاملاً در قالب هنری مادری فرزند گمشده رفته و فیلمش را خوب بازی می‌کرد! تمام مدتی که این اتفاقات در حیاط در جریان بود، او توی کمد دیواری اتاق مادام قایم شده بود، پناهگاهی که در دوران نوجوانی، برای فرار از

دست آزارهای بیماری روانی به نام بهادرخان، به آن‌جا پناه می‌برد... این‌که مادر مهرداد، عالیه‌خانم، هم در این نقشه با آن دو همدست بود، اطمینان از درستی کارش را بیشتر هم می‌کرد! اما مهرداد آن‌قدر کم‌طاقت شده بود که حتی مهلت نداد مادرش اخبار را به او برساند!

از مادام شنیده بود، دیروز صبح اوس‌باقر تلفنی خبرش داده که فعلا کمی گرفتار است و دیرتر برمی‌گردد! از اوس‌باقر هم خبری در آمده بود و از مهرداد نه! تا شب پیش، آن هم آخر وقت، خبری از مهرداد نشنیده بود. بالاخره هم عالیه‌خانم خبرش داده بود مهرداد دارد از راه دوری برمی‌گردد! هرچند هم نگفته بود از کجا، یا حتی این یکی دو روز کجا غیبش زده، که نه در خانه پیدا شده و نه در شرکت! عالیه‌خانم گفته بود برمی‌گردد و باز هم از مهرداد خبری نشد، تا خود صبح! شب بدی را گذرانده بود، در خوف و رجا و انتظار و دل دلش را خورده بود، بی‌آن‌که راه به جایی داشته باشد! صبح دیگر طاقتش طاق شد! به سرش زد محتاط به اتاقی که برای استراحت مهرداد مهیا شده بود، سرکی بکشد و ببیند برگشته یا نه، اما عقلش نهیبش زده و منعش کرده بود! ناچار در بی‌خبری خودش را زودتر از همیشه رسانده بود محل کارش و به انتظار سر رسیدن ساعت شروع به کار شرکت، نشسته بود!... به اتاق مهرداد نمی‌توانست برود، به پارکینگ شرکت که می‌توانست برود و لااقل چشمی دنبال ماشین او بچرخاند! پله‌های شرکت را دویده بود پایین! مثل برنامه روتین زندگی مهرداد، تازگی از پله‌ها استفاده می‌کرد!... بود! ماشینش توی پارکینگ بود! ماشین سیاه و خاک آلودش! ماشینی که معلوم نبود این چند روز کجاها رفته و چه‌ها دیده که به این فلاکت‌افتاده است!

بالاخره هم نیم‌ساعت پیش، از طرف مهرداد فقط و فقط یک پیامک خشک و خالی برایش رسیده بود. گفته بود ساعت ناهاری با هم در سلف حاضر شوند، برای حفظ آبرو در شرکت و بر ملا نشدن "دروغشان!" دروغشان را در گیومه

گذاشته بود! یعنی باور دارد دروغشان را... یعنی دل خوشی ندارد از این دروغ؟!... یعنی دارد فقط تحملش می‌کند! نباید خودش را به او تحمیل می‌کرد، حتی اگر برای دیدنش دل دلش را بخورد! اما گفته بود حفظ آبرو! دروغشان اگر در شرکت بر ملا می‌شد، خودش کارش را از دست می‌داد، مهم نبود برایش! جای دیگری، کار دیگری، شاید دوباره همان شاگردی مغازه! مهرداد اما فرق داشت با خودش، موقعیت پست و مقامی که برایش جان کنده بود، از دست می‌داد! آن وقت جلوی سهیل با آن خانه زندگی و دبدبه کبکبه کم می‌آورد مرد مغرور و زحمت‌کشی که عاشقش بود... بود؟... بود! عاشقش بود! بی‌اجازه عاشقش شده بود و حالا هم بی‌اجازه و اختیار همچنان عاشقش مانده بود!

بی‌قرار از جا بلند شد، مدام ساعت مچی‌اش را چک می‌کرد. دیگر امیدی به گوشی همراهش نداشت! بالاخره ساعت مقرر رسید. کلید کتابخانه را برداشت و کمی بعد، در کتابخانه قفل شده بود و خودش هم در راه سلف بود. مهرداد گفته بود کم‌کم به عادت‌ها و برنامه‌های زندگی‌اش خو بگیرد، خو گرفته بود، اما وقتی که دیگر اهمیتی برای مهرداد نداشت! پله‌ها را نرم‌نرم پایین آمد، طوری که انگار دارد در خلأ قدم برمی‌دارد، آن همه التهاب و بی‌تابی دیدار، دود شده و هوا رفته و جایش را اضطراب گرفته بود، اضطراب مواجه شدن با واکنش مهرداد. آن‌قدر کند و فرسایشی آمد پایین و مسیر را تا سلف طی کرد که وقتی رسید، مهرداد کلافه داشت مقابل سلف قدم می‌زد. با دیدن او، از هپروت خودش جدا شد و قدم‌هایش تندتر از قبل جلو بردش! همزمان با سر رسیدنش و چشم به چشم شدنشان با یکدیگر، مهندس همتی هم از راه رسید، با شانه تفه‌ای به کتف مهرداد زد و گفت:

- گل در بر و می در کف و معشوق به کامست، سلطان جهانم به چنین روز غلامست!...

بهار بالاخره نگاه دزدید و قدم تند کرد تا از مهرداد و همتی جلو بیفتد که

باز همتی رو به مهرداد گفت:

ــ نامزد بازی هم عالمی داره‌ها! ای روزگار، جوانی هم (بهاری) بود و بگذشت! بجنب پسر...

و با نگاه و حرکت سرش، به بهار اشاره زد که داشت از مقابل مهرداد هم رد می‌شد! با اشاره و طعنه‌ی دو پهلوی همتی، مهرداد تند خودش را به بهار رساند و با او همقدم شد رو به سلف، بدون کلامی حرف یا حتی سلام و علیکی!

کمی بعد در صف گرفتن غذا ایستاده بودند! مهرداد با اشاره‌ی دست، بهار را جلوتر از خودش فرستاد توی صف، مودبانه و رسمی اما مثلاً صمیمانه! پشت سر بهار، خودش سینی برداشت و پشت سر او هم همتی! او با سماجت، مشتاق و کنجکاو می‌خواست دقیقه به دقیقه زاغ سیاهشان رو چوب بزند و در عالم همکاری، کمی مهرداد را حرص بدهد! بهار بی‌میل قدم برمی‌داشت، نه سبد سبزی خوردن را برداشت و نه ظرف سالاد و سوپ و نه حتی ظرف کوچک ماست چکیده را! مهرداد با سینی، به کمر او فشاری آورد و کمی خم شد تا بتواند زیرگوشش پچ بزند:

ــ می‌دونم اگه بتونی الان دوتا پا قرض می‌کنی و درمی‌ری، ماشاله دست به فرارتم که خوبه، اما محض یادآوری بگم این‌جا شرکته و می‌بینی که حداقل پشت سریمون داره ردمونو می‌زنه!

و همزمان که این را می‌گفت، برای اطمینان خاطر خودش، چشمش نمه چرخی زد به اطرافشان؛ خیالِ خوش داشت اگر فکر می‌کرد فقط همتی زاغ سیاهشان را چوب می‌زند! خیلی‌ها زیرچشمی و مثل ندیده‌ها منتظر تماشای صحنه‌های به شدت چسبناک نامزدبازی آن دو بودند! پس لبخندی ظاهری نشاند کنج لبش، لبخندی که بهار مطمئن بود هیچ سهمی از آن ندارد.

ــ هنوز پرونده‌ی پیمانی بسته نشده، بفهمن که چه کشکی، چه دوغی، چه نامزدی، تومارم پیچیده می‌شه! پس لبخند یادت نره!

لبخند از کجای دل یخ زده و زمستانی شده‌اش می‌آورد؟! "تومارش؟! و نه نه! همیشه توی کتاب‌ها و فیلم‌ها دیده و خوانده بود با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن‌های عاشقانه را و برایش سؤال بود که اگر کسی را دوست دارند، پس دیگر این اداها چیست و... حالا خودش درست افتاده بود وسط این منجلاب! عقلش پس می‌زد، اما دلش دو دستی مهرداد را چسبیده بود!

ـ مهندس صولتی... مهردادجان...

صدای رنجبر، حواس مهرداد و بهار را کشاند سمت میانه‌های سالن سلف. رنجبر با نیش‌های باز، میزی که کنج سلف بود به آن‌ها نشان داد و گفت:

ـ غذاتونو گرفتید بیاین این‌جا، براتون جا گرفتم!

به وقتش حساب همکارانش را می‌رسید که داشتند دستش می‌انداختند، اما فعلا نه! باید عادی برخورد می‌کرد!

لبخند دندان‌نمایی هم برای رنجبر به نمایش گذاشت و گفت:

ـ محبت همگی یادم می‌مونه؛ هم من، هم بهارجان!... مگه نه عزیزم؟!

دل بهار افتاد کف سینه‌اش! اولین عزیزم را با این حال خراب دریافت کرده بود؟... این قدر تلخ؟... به ناچار او هم سری برای رنجبر و مهرداد خم و راست کرد و با سر لپ‌هایی بی‌رنگ و سرد از برودت رفتار مهرداد و نمایش‌هایش، چشم دزدید از هر دو نفر! کارد به شکمش می‌خورد جای این ناهار زورکی و تلخ! کار طاقت‌فرسای گزینش غذا تمام شد، بماند که سینی‌اش پر شده بود از همه رقم مواد خوراکی و دسری که باید و نباید! دست مهرداد مدام از عقب سرش هر قلمی را که به عمد نادیده گرفته بود، برایش گلچین می‌کرد و در سینی‌اش می‌گذاشت!

بالاخره جلوتر از مهرداد راه افتاد سمت میزی که برایشان نشان کرده بودند. نفهمید مهرداد با چه سرعتی از او جلو زد، سینی خودش را گذاشت روی میز و

فرز صندلی را برایش پیش کشید و دومین عزیزم را هم تحویلش داد:

ــ بشین عزیزم، رنگ به روت نمونده، معلومه از دلتنگی دو سه روزیه که سفر بودم، از دلت درمی‌آرم خانومم!

نمی‌خواست، اما چشمش ناخواسته و پر از التماس رفت سمت نگاه سرد و بی‌تفاوت مهرداد! نگاهش التماس می‌کرد این بازی (عزیزم) (خانومم) را تمام کند! دروغ چرا، دوست داشت هم عزیزش باشد و هم خانمش! اما نه این جوری، این طوری، با این لحن!... همین لحن مهربانی که گفت:

ــ خسته شدی، بشین دیگه عزیزم!

و نه با سری که به دستور برایش خم شد سمت گردن تا صندلی را نشان دهد و نگاهی که چشم غره می‌رفت برایش تا بیشتر از این خراب‌کاری نکند! سینی را گذاشت و بی‌رغبت نشست پشت میز. مهرداد هم به جای روبه‌رو، صندلی کناری او را انتخاب کرد! کنار هم نشستن دو نامزد طبیعی‌تر بود تا رو در روی هم! همزمان که سینی را می‌کشید جلوی بهار، زیرلبی و پر از غضب گفت:

ــ مگه دستم بهشون نرسه، حالا وقتیه که همتی و رنجبر شوخیشون گرفته؟

قاشق بهار را هم برداشت و سمتش گرفت، دل بهار خون شده بود! این قاشق تعارف کردنش هم در نظر دیگران چه قدر رمانتیک بود و برای او که می‌شنید مهرداد زیر لب می‌گوید "زودتر بخور بریم!" یک تراژدی به معنای واقعی! غذای سلف، باقالی پلو بود، خشک و سرد شده و از دهان افتاده! از گلوی پر بغضش پایین نمی‌رفت. قاشق سمت سوپ برد که مهرداد، مهلتش نداد:

ــ کجا بودی؟!

برگشت سمت مهرداد، متوجه منظورش نمی‌شد! قاعدتاً باید او این سؤال را می‌پرسید، نه مهرداد از او. مهرداد که متوجه نگاه دو سه نفر به خودشان و وز وز و خنده‌هایشان بود، لبخند به لب آورد، اما با تن صدای پر تشری توضیح

خواست:

ـ با لبخند بگو اون شب کجا رفته بودی... لبخند(!)... نامزدم، لبخند یادت نره!... آفرین، همین جوری لبخند بزن... حالا بگو بدونم اون شب کجا رفته بودی؟! ... امامزاده صالح؟!

ـ نه...

ـ پس کجا؟!

ـ هیچ جا!

جواب صادقانه‌ی بهار، کم‌کم داشت آن روی مهرداد را بالا می‌آورد! مرده بود آن مهردادی که به راحتی خشمش را می‌خورد! حالا با کوچکترین چیزی خونش به جوش می‌آمد!

ـ گرفتی منو؟... درست جواب بده تا اون روی سگم بالا نیومده!

ظاهراً خودش لبخند و ادا و فیلم‌بازی کردن را خیلی زودتر از بهار فراموش کرده بود! بهار زیرچشمی نگاهی به اطرافش انداخت و شانه‌ای صاف کرد و آن روی محکم و سفتش را کار گذاشت، تا این‌جا هم زیادی وا داده بود:

_عزیزم، لبخند یادت رفت! مقام و پست و اینا... حست رو حفظ کن، مبادا از دست بره موقعیتت!

لبخندی تصنعی به روی مهرداد زد که حالا دیگر غیظ و غضبش جای عضلات صورت، جمع شده بود در نگاه تیره‌اش! با سر اشاره زد به سینی و با لحنی به سردی و تلخی خود مهرداد پرسید:

ـ منتظری غذا بذارم دهنت عششششقم؟!

ضربه‌اش کاری‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کرد؛ مهرداد انگار به سر سیم لخت دست زده باشد، یکهو صاف سر جایش نشست! بازی خوبی نبود این بازی، اصلاً خوب نبود! تمام غیظ و غضبش از نگاهش مثل پرده‌ی سینما کناری رفته بود و حالا تازه داشت می‌فهمید چه بلایی سر بهار آورده تا این دقیقه! سیبک

گلویش جابه‌جا شد و چشمی در سالن چرخاند. جمعیت کمتر شده بود، اما هنوز دو جفت چشم، چسب میزشان بود! غیظش از بازی ناجوانمردانه‌ای که خودش شروع کرده بود، سر صاحبان آن دو جفت چشم کنجکاو خالی کرد و صدایش برای همکارانش کمی بالا رفت:

ــ می‌گم این سانس نمایشو تموم شده بدونین، بذارین دو لقمه از دهن نامزد بدبختم پایین بره، باقیش باشه برای دفعات بعدی! نظرتون چیه رفقا؟!

صدای خنده‌ی سرخوش رنجبر حتی بلندتر از همتی به گوششان نشست! با اشاره‌ی همتی، هر دو سینی‌هایشان را برداشتند و به هوای دور شدن از میز آن دو، قدم آهسته آمدند سمت مهرداد و رنجبر سرش را نزدیک او آورد و طوری که بهار هم می‌توانست بشنود، زمزمه‌وار گفت:

ــ ذاتت خرابه بچه! نگران دو لقمه خوردن نامزدتی، یا می‌خوای با خیال راحت خودشو وسط سالن سر بکشی؟!

همتی به شانه‌ی او زد و در حین دور شدن گفت:

ــ بخیل نباش مهندس، نوش جونش... بذار به حالشون برسن! بیا بریم تا بیشتر بارمون نکرده!

★ ★ ★

ــ بله، ساک باشگاهمو صبح برداشتم... کی؟! اوس‌باقر؟!... نه، اگه اومده هم ندیدمش! نمی‌دونم این مردک کلاه به سر، بالاخره چه جور آدمیه، دلسوز بهاره یا جیره‌خور اون بهادرخان بی‌بته، اما همین بی‌خبریمون یعنی ممکنه که هنوزم خطر دور و بر بهار بگرده، پس باهاش حرف بزنید برنگرده خونه مادام‌خودم؟! باشه حالا بعداً باهاش حرف می‌زنم... چه قهر و تهری؟! مگه بچه‌ایم؟... نه خب، نه اون‌قدر سفت و سخت... حق بهم بده عالیه‌خانم که دلخور باشم از دست جوجه رنگی مادام برای این‌که رنگم کرده و... باهاش حرف می‌زنید دیگه؟... قربون مادر مهربون خودم! بزرگ‌ترین لطف محمدحسن صولتی در

حق بچه‌هاش، همین بوده که با تو ازدواج کرده... باشه، از باشگاه می‌آم خونه خان‌عمو...

هوا بارانی بود و اثری از آفتاب نبود، اما مهرداد ترجیح می‌داد فکر کند تیرگی محیط و هوا به خاطر شیشه عینک دودی و ماتش است و نه خود دنیا... دنیایش مه داشت و مات بود و تاریک! آن‌قدر که نمی‌توانست حتی حدس بزند ته کوچه پس‌کوچه‌های دنیا که تازگی دری به رویش باز کرده بود، چه‌ها که در انتظارش ننشسته! بهار و رفتار آن شب و حتی صبح روز بعدش، عجیب سردرگمش کرده بود!

هنوز گوش به مادرش داشت که نگاه باریک‌شده‌اش نشست روی بهار.

ــ باشه مامان! شمام حواست به خونه عمو و آدماش باشه... فعلا خداحافظ.

بهار از در شرکت بیرون زد، کلاه کاپشنش را انداخت روی سر و زیر باران پاییزی قدم برداشت، ریز ریز و بدون هیچ عجله‌ای.

مهرداد پس از شنیدن جواب خداحافظی‌اش درجا ارتباط را قطع کرد. آرنجش را به شیشه تکیه داده بود و داشت با نگاه قدم به قدم بهار را دنبال می‌کرد که متوجه همتی شد! با ماشین از پارکینگ مسقف شرکت بیرون زده بود و درست پشت سر ماشینش ایستاده و با نور بالا پایین زدن چراغ‌های ماشینش علامت می‌داد حرکت کند! این هم باز بخشی از شیطنت‌های لوس و بی‌جای همتی بود، مثلاً می‌خواست نشان دهد شاهد است مهرداد و بهار مقابل همکاران رعایت می‌کنند، وگرنه که حالا در کمین است تا بهار را توی خیابان سوار ماشینش کند! حرصی نیش گازی به ماشین داد و در دل ناسزایی هم بار همکاران مزاحمی مثل همتی کرد! عقلشان کجا بود؟... وقتی مثلاً نامزد بودند دیگر به این احتیاط‌کاری‌ها نیازی نداشتند که این‌ها دائم می‌خواستند رد آن‌ها را بزنند و مچشان را بگیرند! اما انگار درز خبر رابطه‌ی تازه‌ی این دو، برای همکارانشان شده باشد زنگ تفریح، از هیچ شیطنتی کم نمی‌گذاشتند! ماشین

را راه انداخت و پنجاه متر جلوتر محکم کوبید روی ترمز، آن چنان که صدای جیغ اصطکاک لاستیک و خیابان خیس هوا رفت و سبب شد بهار هم دو وجبی از جا بپرد و سرش برگردد سمت ماشین او! به محض چشم به چشم شدن با بهار، از پشت شیشه‌ی بخار گرفته‌ی ماشین که مملو بود از نگین‌های درخشان و بلورین آب، با سر به او علامت داد ماشین را دور بزند و سوار شود! بهار بی‌توجه‌به اشاره‌ی او، رو برگرداند و خواست به راه خودش ادامه دهد که مهرداد سریع شیشه را پایین داد و صدایش کرد:

ــ عزیزم، سوار نمی‌شی؟ راه مهندس همتی رو هم بند آوردیم و ترافیک درست کردیم جلوی شرکت!

و با همین جمله‌ی به ظاهر ساده، آنتن داد دست بهار که باز هم آبروداری کند و بی‌گدار به آب نزند. نگاه بهار دوری زد به عقب و... جای کلنجار رفتن با مهرداد نداشت، به خصوص که دید مهندس پیمانی هم با ماشین قرمز رنگش دارد از پارکینگ بیرون می‌زند. قدم تند کرد، ماشین مهرداد را دور زد و در را باز کرد، سوار شد و همزمان با بستن کمربند، بی‌آن‌که نگاهی به او بیندازد، با لحنی سرد و غیر دوستانه گفت:

ــ تا کی باید به این بازی ادامه بدیم مهرداد؟

ــ مجبوریم خانم متین! تا وقتی من اون سِمَت رو نگرفتم، نباید بهانه دست پیمانی و مقامات بدم!

او "مهرداد" و خودش "خانم متین"؟! این برای بهار زیادی سنگین بود!

ــ بله متوجه شدم مهندس صولتی! حواسم به از دست نرفتن پست شما هست... خیالتونو مکدر نکنید!

لحن و صدایش به قدری تلخ بود که طعمش قبل از مهرداد اول در کام خودش نشست! غرورش داشت مثل حبابی شکستنی، در هوای پاییزه‌ی پر از سوز سرما، می‌ترکید! سوز هوای پاییزی را ترجیح می‌داد، به سوز ترکیدن این

غرور و... نه، دروغ بود! غرورش به جهنم، سوز زخم ناسور دلش از بی‌مهری مهرداد، بیشتر زخمه به جانش می‌کشید! رفتار نمایشی مهرداد و حرص و جوشی که برای پست و مقامش می‌زد، کم‌کم داشت اسباب شکنجه‌ی روحی‌اش می‌شد!

بهار رو برگردانده و ندیده بود چشمان پر خشم مهرداد را وقتی "مهندس‌صولتی" صدایش کرده بود! در عوض، صدای از جا کنده شدن ماشین با تیک‌آف سنگین را شنید و دو طرف صندلی را محکم در چنگ فشرد و نفسش در سینه حبس شد!

در سکوت دو سه خیابانی دور شدند که بالاخره همتی رضایت داد دست از اسکورتشان بردارد، بوقی به علامت خداحافظی زد، دستی برایشان بلند کرد و از ماشین مهرداد سبقت گرفت و در بارش باران که دم‌به‌دم شدت می‌گرفت، دور و دورتر شد!

پشت چراغ ایستاده بودند، از آن چراغ‌های صد و بیست ثانیه. ترجیح داد ماشین را کلا خاموش کند، اما خط‌خطی‌های روی اعصابش ضربه می‌زد روی فکرش و با هر ضربه، انگشتانش هم تقه‌ای می‌زد به دور چرم فرمان ماشین. تازه بیست ثانیه‌اش گذشته بود که تمام همتش را جمع کرد تا حرفش را به بهار بگوید. تا سر چرخاند دید بهار با راننده ماشین کناری با ایما و اشاره و سر و دست تکان دادن، در حال حرف زدن است! چشم‌هایش چهارتا شد... غیرتی بود، درست، اما عاقل هم بود! محال بود بی‌فکر توی سرش تهمتی به بهار بزند، فقط نمی‌فهمید که... طاقت نیاورد وبالاخره پر از تعجب پرسید:

– این رانندهه رو می‌شناسی؟

بهار بی‌دغدغه‌ی خیال و رک در یک کلمه "نه!" گفت. مهرداد متعجب برگشت، از پشت عینک نگاهی به او انداخت و کشدار پرسید:

– نه؟!... ها، آدرس داره می‌پرسه؟

ــ نه!

ــ یعنی چی؟! پس چه کار داره با تو؟

چنان توپیده بود که بهار فوری ماست‌هایش را کیسه کرد! تند برگشت سمت مرد کنار دستش و قبل از هر چیز نگاهش رفت سمت رگ گردن او، خبری از بیرون‌زدگی همیشگی نبود، اما تا بناگوش سرخ شده بود! پس احتمالاً از تلگرافی حرف زدنش عصبانی بود و نه غیرتی و مشکوک! دوست نداشت رگ غیرت مهرداد را بی‌خود و بی‌جهت بجنباند. دیده بود که این رگ غیرت، آتش می‌زند به خرمن وجودش، اما امید داشت بتواند خشمش را لااقل کنترل کند. هر چند این روزها تند و تند و بی‌جهت عصبانی می‌شد و خشمش خارج از کنترل. اصلاً دیگر آن مهرداد سابق نبود! بالاخره با صدایی مثلاً بی‌تفاوت جواب داد:

ــ با من کار نداشت، با تو کار داشت!

سکوت مهرداد نشان می‌داد منتظر شنیدن باقی حرفش است و خود بهار ادامه داد:

ــ متعجب بود که چرا توی این هوای بارونی و دم غروبی، عینک دودی زدی!

مهرداد حرصی دست برد عینکش را برداشت و انداخت روی داشبرد و کلافه هوای سینه‌اش را هوف کرد توی لپ‌هایش! از دست خودش کلافه بود، از دست بهار بیشتر! از دست مردم فضول صد بیشتر... عینک زده بود که نگاهش را حتی از خودش در آینه بدزدد، چه برسد به بهار و دیگران! دلش تنگ بود، تنگ اما دلگیر... چرا این دختر نمی‌فهمید دلگیری‌اش را! چرا سعی نمی‌کرد از دلش بیرون بیاورد اشتباهی را که در حق احساسات جریحه‌دار شده‌اش کرده بود؟... مسکن نمی‌شد بر دردی که داشت و حتی نمی‌خواست بفهمد تا درمانش کند؟! چراغ سبز شده بود و او هنوز در حال و هوای خود که صدای بوق‌های پی‌درپی ماشین‌های پشت سری به خودش آورد! حین گاز دادن به ماشین،

زیرچشمی نگاهی به بهار انداخت که مچاله در خودش جمع شده بود، معلوم بود سردش است اما نمی‌کرد حتی از او بخواهد بخاری ماشین را روشن کند! چهار راه بعدی را هم رد کرد و بالاخره به مکانی رسید که منتظر بود. علامت زد و سر فرمان را کج کرد سمت جدول خیابان، کنجی ایستاد و فلاشر ماشین را روشن کرد. همان طور که نگاهش را داده بود به شیشه‌ی مقابلش و حرکت بی‌وقفه برف پاک‌کن‌های ماشین که تند تند شیشه را از قطرات باران پاک می‌کرد، با لحن مثلاً خونسرد و صدایی خشک و عبوس گفت:

ـ خوب گوش بدید خانم متین به چیزهایی که می‌خوام بگم!... به همین روند توی خونه‌ی خان‌عموم ادامه می‌دید! من بنابر دلایلی مجبورم از عموم کمک بگیرم سر پرونده‌ای و خان‌عموم نباید بفهمه که هر چی درباره‌ی من و شما شنیده دروغه و...

ـ کارتون خیلی زشته مهندس صولتی...

مهرداد ابرویی بالا انداخت؛ کار او زشت بود؟! کدام کار؟! همین سؤال را بی‌مقدمه و بی‌کوچکترین نرمشی به زبان آورد "چه کاری؟!" بهار حتی به خودش اجازه نمی‌داد موقع جواب دادن به او نگاه کند! با لجاجتی بیش از خود مهرداد، نگاهش به قطرات ریز ریز و شدید باران مانده بود و حرکت تند دسته‌های برف پاک‌کن و حتی سمت او برنگشته بود!

ـ این‌که همه رو در خدمت خودتون و پروژه‌های ناتمومتون می‌خواین!... من، عالیه‌خانم، خان‌عمو... من همدستت نمی‌شم، می‌رم خونه خودمون تا مجبور نشم فیلم بازی کنم... با اجازه...

و نیم‌چرخی زد سمت در که دست مهرداد زودتر از او نشست روی قفل مرکزی تا مانع باز شدن در شود. همزمان با خشونتی که بهار کمتر از او نسبت به خودش دیده بود، پرسید:

ـ چی فرمودید سرکار خانم؟... یه بار دیگه بفرمایید؟... انگار گوشام سنگینه...

یا شایدم شما زیادی جا سنگین تشریف دارید... کدوم یکی؟!

نگاه بهار محال بود به این راحتی سمتش بچرخد. دلخور بود و مهرداد این دلخوری را هم می‌زد و هم می‌زد:

ــ همه رو کردی وسیله‌ی رسیدن خودت به مقصدت!... درو باز کن، می‌خوام برم خونه‌مون! دلم برای مادام تنگ شده.

ــ هیچ‌جا نمی‌ری خانم متین، مگر من اجازه بدم! شنیدی؟... خواهش نیست ها، دستوره... دستور!

ــ از لحظه‌ی اولی که دیدمت این صفت زورگوییت رو مرتب کشیدی توی چشمم! زورگویی مهرداد، زورگو!

ــ حالا هر چی، زورگو، قلدر، نفهم! حداقل امنیت داری...

بعد هم قفل در را آزاد کرد و گفت:

ــ پیاده شو، ایستگاه مترو همین بغله! یه راست می‌ری خونه خان‌عموم، منو که از خودت ناامید کردی، لااقل عالیه‌خانمو از خودت ناامید نکن! ضمنی که فکر نکنم مادام هم حاضر باشه ببینندت وقتی خبرش دادم فعلا اون خونه برات امن نیست... حالام، خیرپیش خانم متین!

بالاخره نگاه بهار برگشت سمت او! نگاهی دلگیر، اما شکست ناپذیر! نگاهی که تا مغز استخوان مهرداد را سوزاند. با صدایی پچ مانند، جوری که انگار داشت با خودش حرف می‌زد زیر لب گفت:

ــ ممنون که تا همین‌جام رسوندیم... اما... اما مهرداد من باهات همدست نمی‌شم برای این‌که پیش این و اون دروغ بگم و فیلم بازی کنم! نمی‌تونم مثل تو هنرپیشه‌ی موفقی باشم... واسه همینم فردا استعفا می‌دم! امشبم به احترام عالیه‌خانم می‌مونم خونه خان‌عموتون، فردا برای خودم و مادام یه سرپناهی پیدا می‌کنم...

در ماشین را باز کرد! باران آن‌قدر شدید بود که پاشیده می‌شد توی ماشین

و روی صندلی خالی... می‌خواست در را ببندد که پشیمان شد، کمی تنش را خم کرد و سرش را داخل برد! محکم و نافذ چشم انداخت در نگاه خشمگین مهرداد و شمرده شمرده گفت:

ــ یه عمر زیر زور آدم زورگویی مثل بهادرخان بودم! نمی‌خوام بازم حرف زور بشنوم از آدمی که داره پا می‌ذاره جا پای اون...

صاف قامت ایستاد و در را بست، بی‌آن‌که بماند و ببیند بالاخره چطور آن رگ لعنتی، خطی کبود کشید از پایه گردن تا زیر گوش صاحبش! همان رگ کبود و پلغیده، مهرداد را وادار کرد تا سریع خودش را از قید کمربند ایمنی رها کند. در ماشین را هم به سرعت باز کرد و مثل فنری که از جا در برود، از صندلی امن و گرم و خشکش خود را کشید زیر آن باران سیل‌آسا! با گام‌های محکم و بلند ماشین را دور زد و بهار را که هنوز چند قدم از ماشین دور نشده بود، گرفت و کشید سمت خودش! بهار ترسیده روی پا چرخید، آمد پرخاشگرانه دستی که بازویش را چسبیده بود، عقب بزند و دادش دربیاید که تازه چشمش خورد به مهردادی که حالا زیر باران مثل موشی آب کشیده از سر و رویش آب می‌چکید! مثل خودش... هردو با نگاهی پر از دلخوری، خشم، عصیان و... دلتنگی(!) زیر دوش آسمان ایستاده بودند! دست مهرداد شل شد از دور بازوی بهار و کنار تنش آویزان ماند! قدمی عقب گذاشت بدون برداشتن نگاهش از نگاه او، نگاه دلخوری که باز داشت تا ته مغزش نفوذ می‌کرد و می‌سوزاندش! باران به قدری تند شده بود که نگاهش را تار کرده بود، دستی به صورتش کشید تا رد باران را از مقابل نگاهش پاک کند و بالاخره به همان شمردگی بهار، به حرف آمد:

ــ دیگه نشنوم با اون بیمار روانی بی‌ناموس مقایسه‌م می‌کنی! آخرین بارت باشه بهار! زورگوییم تا وقتیه که بدونم جات امنه... بعد دیگه... بعدش دیگه...

فقط سری به چپ و راست حرکت داد و باز قدمی عقب برداشت، قدمی

دیگر و یک‌دفعه کامل از بهار رو گرفت! ماشینش را دور زد، خیس آب پرید پشت فرمان و اِل نود سیاه، مثل بازی شکاری از مقابل نگاه بهار، پر کشید و دور شد!

فصل بیست و ششم

از لحظه‌ای که قدم به باشگاه گذاشته بود، تمام حرصش را داشت سر وزنه‌ها خالی می‌کرد! آن‌قدر رفتارش توی چشم بود که یک بار سرمربی باشگاه و یک بار سهیل به او تذکر دادند کمی مراعات کند. سرمربی حتی پیشنهاد داد امروز بی‌خیال ورزش‌های وزنه‌ای بشود و سراغ حرکات هوازی برود، اما مرغ مهرداد یک پا داشت و گوشش هم بدهکار نبود! انتخابش در هر ست ورزشی، سنگین‌ترین وزنه بود و با جان و دل، خشمش را خالی می‌کرد روی وزنه‌های فلزی و سرد! انگار امشب تا کاری دست عضلاتش نمی‌داد، ول کن نبود!... حق داشت، حرفی که شنیده بود، باید ذوبش می‌کرد... حرف که زیاد شنیده بود! هنرپیشه! دروغگو! سوءاستفاده‌گر! زورگو!... اما هیچ فحشی بدتر و ناموسی‌تر از این نبود که با بهادرخان مقایسه‌اش کرده بود! بهار باید تاوان این حرفش را می‌داد! سرد و سنگین تاوان پس می‌داد و... "آآآآخ!"ش درآمد و بی‌توجه به آن همه تابلو و دیوار نوشته که خواسته بودند وزنه‌ها را یکباره روی زمین پرتاب نکنند، وزنه از دستش افتاد روی پارکت‌های کف و نعره‌ای از ته دل کشید! در اثر ورزش زیاد و نامردی با تن و بدنش، ماهیچه‌اش قفل کرده و آرنجش تا

مانده بود! قبلاً هم این طور شده بود! درست همان شبی که دکترها گفته بودند دیگر کاری از دست آن‌ها برای پدرش برنمی‌آید و بروند دعا کنند... دعای آن شبش تأثیر نکرده بود و... آخی که گفته بود بیشتر از گرفتگی عضلاتش، از گرفت و گیر دلش بود و مرور آن خاطره و شاید مرور نگاه سردی که زیر باران خودش را به چشمش کشیده بود! روی شکم خم شد و عضلات صورتش از شدت درد درهم رفت و چند هوف بلند و سنگین از دهانش خارج شد! سعی می‌کرد از بینی نفس بگیرد و به کمک هوای سنگینی که از سینه‌اش بیرون می‌فرستاد، دردش را از دهان خارج کند! لعنتی... حتی آن درد سنگین هم نمی‌گذاشت، آن نگاه سنگین و سرد بهار از پیش چشمش کنار برود! خیس آب پا به باشگاه گذاشته بود و سهیل با آن ریخت و قیافه دیده بودش، حالا هم که گند زده بود به عضلاتش و... همین را کم داشت که سهیل با نگاهی به ظاهر دلسوز و حرف‌هایی حتی پر شفقت‌تر بایستد کنارش و بگوید:

ــ داش مهرداد، نبینمت به این حال و روز! اولش که موش آب کشیده اومدی تو، حالام که معلومه حرصت از کسی یا چیزی رو داری سر این وزنه‌های بی‌زبون خالی می‌کنی! من نشناسمت که باید برم اسممو عوض کنم... کف باشگاه به درک، فکر عضلات مامانی خودت باش داداش!

کنار پایش زمین نشست و با نگاهی براق از خرسندی، اما لحنی به ظاهر نگران، باز هم ادامه داد:

ــ کاربلری که دست خودت ندادی؟... نکنه با همین باربیه که مهمونمون...

که مهرداد بی‌هوا سمتش شیرجه رفت! درد دست راستش نفسش را بریده بود، انگشتان دست چپش داشت می‌رفت بنشیند دور گلوی سهیل که بین راه به خود آمد! کلی چشم آشنا چسبیده بودند به آن دو... برگشت و سر جایش نشست و سهیل هم با لبخندی تصنعی، دست برای بقیه تکان داد، یعنی چیز مهمی نبوده و سرشان به کار خودشان باشد. بعد باز هم برگشت سمت مهرداد:

ـ پسرعمو، دقت کردی تازگی‌ها دستت هرز شده؟! هیچ مراعات قرابت فامیلی رو نمی‌کنی... منو نامحرم خودت می‌دونی، اما اشتباه می‌کنی!

مهرداد بی‌توجه به او خم شد و حوله‌ای برداشت و با دست سالمش سرگرم خشک کردن عرق سر و گردنش شد! سهیل دست بردار نبود، دنبال او که راه افتاده بود برود سمت رختکن، راهی شد و پی حرف خودش را گرفت:

ـ سرمربی چند روز پیش می‌گفت از فرم خارج شدی و شرایطت ریخته به هم، خودتم شنیدی، نه که فقط من شنیده باشم! دلم سوخت برات! معلوم هست داری چی کارا می‌کنی و نمی‌کنی که به این روز و حال افتادی؟! مهرداد مولتی از فرم خارج بشه؟... حیفی پسرعمو! حیفی... دختره همچین مالی هم نیست! یعنی مال که هست، اما در حد و اندازه‌ی تو و خانواده‌ت نیست!

مهرداد ایستاد، برنگشت، لب به هم فشرد و چشم بست! خداوند برای دادن عمویی مثل خان‌عمو برای او دست و دلبازی به خرج داده بود، اما تلافی‌اش را بابت دادن چنین پسرعموی روی اعصابی سرش درآورده و دست و دلبازی‌اش را از دماغش بیرون کشیده بود! چند نفس عمیق کشید و به ظاهر بی‌اعتنا به راهش ادامه داد، سهیل هم به حرفش:

ـ این همه دلبرجان دور و برت بود، این دلبرجان خرخون چشمتو گرفته... توی دلبر بودنش که حرفی نیست، اما خب، همچین باقی گزینه ها رو نداره... یه دختر باید یه کم عشوه بلد باشه، یه کم لوندی، یه کم چشم و ابرو اومدن... اما دلبرجان تو انگاری جز یه گوشه نشستن و کتاب خوندن چیز دیگه‌ای...

بالاخره مهرداد نتوانست طاقت بیاورد و سریع برگشت و انگشت اشاره کشید در چشم او و قیچی زد به حرفش:

ـ د آخه لندهور، چرا انتظار داری هر دختری که می‌بینی، تمام هنرای زنانگیشو خرج توی بزمجه کنه؟! تو از کجا می‌دونی چی بلده و چی بلد نیست... بعدشم، اون چشم هرزه‌تو ببند روش سهیل تا دستم بیشتر از این هرز نرفته!

صدای قهقه‌ی بلند سهیل مزقان شد بر اعصاب تحریک شده‌ی مهرداد! باید زودتر فرصت حرافی و چرند بافی را از سهیل می‌گرفت! در کمدش را باز کرد و ساکش را بیرون کشید تا لباسش را تعویض کند. با دیدن لباس‌هایش که هنوز خیس و نمور آب بود، آه از نهادش بلند شد! بد شانسی پشت بد شانسی! تصمیم گرفت هر چند خیس، همان‌ها را سریع تن بزند و از موقعیت فرار کند! داشت دگمه‌های پیراهنش را می‌بست که سهیل هم شلوار جینش را بالا کشید و حین بستن کمربندش، با خونسردی شانه‌ای بالا داد و گفت:

ــ خلایق هر چی لایق! احتمالاً اینم یکی می‌شه براتون مثل نیما! عادت کردین به کمتر از خودتون!... دختره ولی افتاده توی ظرف عسل! خودشم خبرداره کجا افتاده که دست بردار نیست و هر جا می‌ری دنبالته! حق داره... هر کی دیگه‌م جای اون بود...

مهرداد باز هم لبش را فشرد تا بر ولتاژ حنجره‌اش مسلط شود و بعد با صدایی کنترل شده، اما پر از تهدید گفت:

ــ سهیل بسه تا یاتاقان نزدم! انگار کتک‌هایی که اون بار خوردی، فراموش کردی... خودت خوب می‌دونی که روی اعصا خانواده‌م حساسم، مادرم، خواهرم، الانم نامزدم و همین طور نیما! بد بگی، تو دهنی می‌خوری... پس بکش کنار و این قدر حرافی نکن... سرگرمی جدیدی برای خودت پیدا کن! این سرگرمی که ببینی کِی می‌تونی منو عصبانی کنی، دیگه داره خطرناک می‌شه، چون ممکنه حاصلش برات جمجمه خرد شده باشه و دهن پر خون... پس سرعقل بیا و...

لرزش بی‌وقت گوشی از توی کمد لباس‌هایش مانع شد ادامه بدهد، به خصوص بعد از این‌که اسم تماس گیرنده را دید، کلا سهیل و چرندیاتش را از یاد برد و ابرویش بالا پرید، سرگرد نظری؟! این موقع شب؟!

سهیل بی‌توجه به ابروی بالا پریده و کنجکاوی بیش از حد مهرداد، پرسید:

ـ چرا زود گیرپاژ می‌کنی؟ بی‌خیال داداش! من که حرف بدی نزدم، گفتم دختره افتاده توی ظرف عسل... وایسا ببینم اصلاً خودت کلاهتو قاضی کن! اینو که دیگه دختره خبر داره ظرف عسلش خوب اصله و گرون‌قیمت، یا اینم می‌خوای ماستمالی کنی؟!

مهرداد سری به تأسف برای او جنباند و قبل از گذاشتن گوشی به گوشش و پاسخ به سرگرد، غرید:

ـ فکر کردی همه مثل خودت، فرصت‌طلبن؟... روحشم خبر نداره از شرایط و موقعیتم! زر مفتت رو جمع کن سهیل و بکش کنار از دور و برم و کمتر ور بزن!

و دیگر بی‌معطلی بیشتر، به گوشی‌اش پاسخ داد:

ـ سلام قربان!... امر بفرمایید، حتماً خبر مهمی برام دارید، درسته؟...

با همان دست سالم گوشی را گرفته بود که یک‌دفعه نشست روی نیمکت رختکن و متعجب تکرار کرد:

ـ بله، درسته! بهار متین! چطور مگه؟

حرف‌های سرگرد لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر نگاهش را حیران می‌کرد و کم‌کم یله انداخت روی رانش، درد بازویش حتی فراموشش شد و به همان دست ضرب دیده تکیه زد و باز پرسید:

ـ واقعاً؟!... یعنی قبلنم این کارو کرده این آدم؟...

گوش‌های سهیل تیز شده بود، مهرداد از جا بلند شد و با نگاهی به سهیل، آهسته توی گوشی پچ زد:

ـ اگه اجازه بدید چند دقیقه دیگه خودم تماس می‌گیرم! الان جای مناسبی نیستم و حرفای شمام خیلی مهمه!

چند دقیقه بعد با لباس‌های نمور، خودش را به پارکینگ رسانده و حتی توی ماشینش نشسته بود که باز تماسش را با سرگرد برقرار کرد و تأکیدی پرسید:

ــ یعنی الان بابت جعل سند دستگیر شده؟!...

توضیحات سرگرد را با دقت گوش داد و دستش رد انداخت لابه‌لای موهایش و کلافه به چنگشان کشید:

ــ عجب آدم بی‌شرف بی‌ناموسیه این عوضی! این همه سال از بالا سر این دختر خورده و مال و اموالشم بالا کشیده، تازه منتم سرش گذاشته که سرپرستشه و خرجشو گردن گرفته! اون وقت حالا باید وکیل و شکایت و برو بیا هم کنه، تازه آیا دستش جایی بند بشه آیا نه؟!

بالاخره با توضیحات سرگرد انگار قانع شده باشد، فقط چند کلامی تأیید کرد و گوش سپرد به او! چاره‌ی دیگری هم نداشت! سرگرد می‌گفت جز جعل سند آخری که گیرش انداخته‌اند، باقی جعل سندها مربوط به چندین و چند سال پیش است و باید راه‌های قانونی طرح شکایت برایشان طی شود! اما تازه بعد از شنیدن اخباری در مورد بهادرخان، نوبت به اخبار زندگی گذشته‌ی خود بهار و خانواده‌اش رسید. سرگرد گفت و گفت و مهرداد کم مانده بود دود از سرش بلند شود!

تماس را که قطع کرد، پس سرش را به تکیه‌گاه صندلی ماشین گذاشت و پلک برهم فشرد! چه قدر حرف داشت با بهار... حرف‌های مهم! حرف‌هایی که حتی نمی‌دانست باید از کجایش شروع کند! اصلاً شاید همه‌ی این رفتار متناقضش از سر همین ندانستن‌هایش سرچشمه گرفته بود و نه فقط از بابت دلخوری‌اش از بهار! چطور باید به او می‌گفت عمری زیر دین کسی بوده که تا خرخره به او بدهکار است... بهادرخانِ زورگویی که بهار با بی‌انصافی با او مقایسه‌اش کرده بود، دنیا دنیا بدهکار بود به دخترک خزان‌زده‌ی خانه‌ی مادام، مادی و معنوی!

دستی به صورتش کشید! باید زودتر کاری می‌کرد... سرگرد گفته بود بهار به وکیل نیاز دارد، رفت و آمد داشت این کارها... باید کمکش می‌کرد... باید! حتی

اگر آخرش هم نمی‌توانست کاری برایش بکند و اموال پدری‌اش را از چنگ آن مردک بیرون بکشد، لااقل وجدانش راحت بود که بهار را تنها نگذاشته است در این راه! اما... هنوز هم از بهار دلخور بود... هنوز...!

★ ★ ★

نشسته بود در نقطه‌ی کور خانه که احیاناً کسی از در وارد شود، در وهله‌ی اول نتواند دیدزدن‌های یواشکی‌اش را ببیند. می‌خواست بتواند راحت روی بهار زوم کند که گوشه‌ای نشسته و در عالم خود و کتاب خواندنش غرق بود. این بار نگاه اکتیوش پی رنگ و لعاب و فراز و فرودها نبود! نگاه مکار و فرصت‌طلبش، پشت سر بهار، مهرداد را می‌دید! یک عمر از جانب پدرش در قیاس با مهرداد سرکوب شده و سرزنش شنیده بود و حتماً از فردا باید سرکوب انتخاب همسر مناسب مهرداد را هم تحمل می‌کرد و سرزنشش را می‌شنید!

بهار بی‌توجه به سهیل، به ظاهر چشم به کتاب داشت اما در واقع، هر چیزی را جلوی دید داشت، جز کلماتی که در نگاهش به رقص درآمده بودند! آن همه تندخویی مهرداد را حق خودش نمی‌دانست! حق نداشت "عزیزم، خانومم"ها را فیلمی و فقط برای حفظ مقام به زبان بیاورد و دل ویرانه‌اش را خراب‌تر از خراب کند! حق نداشت آن طور خط و نشان برایش بکشد و بعد زیر شُرشُر باران از ماشین بیرونش کند!

از وقتی رسیده بود، به خاطر چند عطسه‌ی پی در پی، بانو با لیوانی شربت آبلیمو و عسل می‌رفت، با دم کرده‌ی آویشن می‌آمد! آن‌قدر جوشانده به خوردش داده بود که مگر میکروب سرماخوردگی از جانش سیر شده و قصد خودکشی می‌داشت که سمتش بیاید! حتی بانو دلسوزتر از مهرداد بود برایش و این غم داشت دلش را می‌خراشید! کتابش را ورق زد، انتخابش کتاب سنگین فلسفی زبان اصلی بود برای خواندن! می‌خواست خودش و فکرش را آزار بدهد تا فکر هر جایی‌اش به سراغ اتفاقات چند ساعت پیش نرود! در دل آرزو می‌کرد

کاش می‌توانست برگردد به خانه خودشان و... فردا حتماً برمی‌گشت! خطر بهادرخان هر چه قدر هم بزرگ، نمی‌توانست او را وادار کند، بین کسانی بماند که میلی به بودنش ندارند... البته، باقی آدم‌های خانه که نه، مهرداد برایش مهم بود که او هم... از راه که رسیده بود، حتی به قدر سهیل هم برای سلام و علیک وقتی برایش نگذاشت! گرمای دمنوش آویشن رگ‌های مغزش را باز کرد، باز کتابی را که دست داشت ورقی زد و خودش را توجیه کرد؛ (اگه این‌جام، نه به خاطر ترس بهادرخان واسه خودمه که به خاطر مهرداد بوده)! اما بیشتر ماندنش پیش چشم مهرداد، غرورش را له می‌کرد، دلش را بیشتر! دلش از صبح رنده رنده شده بود از دست مهرداد و الان می‌توانست چند سیخ کباب کوبیده با این دل رنده شده درست کند و بگذارد مقابل دست مهندس صولتی تا باکمال میل به این پسرعموی وقیحش تعارف بزند! چرا دمی دست از سرش برنمی‌داشت با آن نگاه‌های عمیق که انگار پشتش هزار حرف نگفته نشسته بود! بالاخره کتاب را بست و سرش را بالا گرفت، چشم به چشم سهیل دوخت و در حالی که هدفش غافلگیری او بود، قاطعانه پرسید:

ــ مشکلی پیش اومده آقای صولتی؟!

سهیل که از لحظه‌ی اول منتظر کم آوردن و بریدن و به حرف آمدن بهار بود، سری به علامت "نه" تکان داد و باز به نگاه‌نگاهش ادامه داد. بهار مجدداً سر برد داخل کتاب یعنی که "برای من هم این نگاه کردن‌ها مهم نیست!" اما نتوانست به این واکنشش ادامه دهد، مهم بود برایش! نگاه کردن‌های مستقیم سهیل داشت ذهنیاتش را خط‌خطی می‌کرد و ظاهر همیشه با وقارش را به تشنج می‌کشاند! دوباره کتاب را بست و پرسید:

ــ پس می‌تونم بپرسم چرا این قدر منو نگاه می‌کنید؟!

سهیل که روی کاناپه حالت لمیده داشت و پاها را ضربدری روی دسته‌ی آن انداخته بود و سرش برگشته بود سمت بهار، بی‌آن‌که به خود زحمت نشستن

دهد، ابرویی بالا داد و گفت:

ـ فکر کنم قبلنم جایی دیدمت، نه؟!

بهار از نگاه او چشم دزدید و دادش به کتاب، چشم به چشم وقیح او ماندن، معذبش می‌کرد! همزمان که کتاب را ورق می‌زد و وانمود می‌کرد ذهنش هنوز درگیر خواندن کتاب است، جواب داد:

ـ من برای آدم‌های رک احترام بیشتری قائلم تا کسایی که لقمه رو دور دهن می‌پیچن!

جمله‌اش کاملاً سهیل را کنجکاو کرده بود تا بفهمد منظورش چه بوده است و "چطور؟!" پر استفهامی از دهانش خارج شد. البته هنوز همان‌طور در حالت لمیده چشم دوخته بود به دهان او برای جواب شنیدن. بهار باز هم بدون چشم در چشم شدن با او، رک و پوست کنده جواب داد:

ـ امثال این جملات که فلانی قیافه‌ت آشناست و دیده بودمت یا نه، دیگه خیلی دِمده شده برای باز کردن سر صحبت! خواهش می‌کنم یکراست برید سر اصل مطلب!

سهیل یک‌دفعه سرخوش از موقعیتی که دنبالش بود، پاهای بلندش را از سر دسته‌ی کاناپه پایین گذاشت و صاف سرجایش نشست و خندان به کتاب او اشاره کرد و گفت:

ـ از این همه کتاب زبون اجنبی که این چند روز دستت دیدم، معلومه باربی باهوشی هستی، نه از این پلاستیکی‌های اسباب‌بازی! الانم سؤالم همینه! با این همه هوش و ذکاوت، چطور گذاشتی اسباب‌بازی پسرعموم بشی و دستت بندازه؟!

بعد تنه‌اش را جلو کشید و صدایش را پایین آورد:

ـ یا نکنه اونه که اسباب‌بازی تو شده و خودش خبر نداره؟... (چشمانش ریز شد و از خط باریک دو پلک، نگاهش را دوخت به صورت بهار) من رک حرفمو

زدم، پس تو هم نپیچونم و راستشو بگو ببینم، نکنه تویی که داری بازیش می‌دی؟... از وقتی فهمیدی اگه خودتو بچسبونی بهش، می‌افتی تو ظرف عسل، اونم عسل طبیعی سبلان(!) جدی شدی برای رابطه گرفتن باهاش، ها؟... (حالا نگاه مات و مبهوت بهار، کاملاً در دام افعی نگاه مکار سهیل بود) حرف بزن! می‌دونستی می‌افتی توی ظرف عسل... نه؟! اعتراف کن!... خودمون دوتاییم دیگه... بگو! راحت باش!

عالیه‌خانم کجا بود؟! خان‌عمو؟ مهرداد؟... حتی بانو؟!... این‌ها کجا بودند که بیایند به دادش برسند! این پسر پاک از مخ تعطیل بود! چه ظرف عسلی؟... حالا چه وقت صحبت خصوصی عالیه‌خانم و خان‌عمو بود؟... اصلاً چه وقت دوش گرفتن مهرداد بود و تنها ماندن او با... چه گفته بود؟! مهرداد ظرف عسل مورد نظرش بود؟! با اخلاق شیرینِ بزن بهادریِ همیشگی‌اش یا گند دماغی و زبان زهرآلود یکی دو روز اخیرش، کدام یک ظرف عسلش می‌کرد؟!... کتاب را بست و پلکی بر هم گذاشت تا بر خود مسلط شود و بالاخره وقتی چشم باز کرد، نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

ــ سخت نیست بخوایم درست صحبت کنیم تا متوجه منظور همدیگه بشیم، سخته؟!... پس خواهش می‌کنم شما هم حرفتونو نپیچونید! شسته رفته حرف بزنید تا من دقیقاً متوجه منظورتون بشم.

سهیل از جایش بلند شد، دیگر انگار از گرفته شدن مچش توسط مهرداد هیچ ترسی به دل نداشت! یکراست آمد و مقابل بهار سرپنجه نشست سر زمین و با نگاهی موذیانه به بهار که مات این رفتار او بود، چشمکی زد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

ــ من که رک حرفمو زدم!

بهار هم صاف نشست، انگار گارد گرفته باشد، حصار خشک و یبسی دور خود کشید و در جواب او گفت:

ـ پس توقع عبثی داشتم که منظورتون اونی نباشه که من فهمیدم! انگار منظورتون دقیقاً همونی بوده که فهمیدم، اما خب دلیل تشخیصتون برای ظرف عسلی که توش افتادم رو هنوز نمی‌دونم! چرا به نظرتون ظرفش عسلیه؟!

سهیل با لبخند و همان طرز نگاه بدخواهانه‌اش، کمی دست دست کرد و چشم و ابرویی هم برایش آمد، به این معنی که "خودتی!" و خواست دهان باز کند که صدایی از پشت سرش، مو روی تنش سیخ کرد و خون در رگ‌هایش منجمد:

ـ معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی تو؟... هیکل گنده‌تو تکون بده، بکش کنار تا مثل نعش مرحب دراز به دراز نذاشتمت سینه قبرستون!

سهیل از شنیدن صدای مهرداد چنان یکه‌ای خورد که از روی سرپنجه اول پخش زمین شد و بعد به زحمت خودش را از زمین جدا کرد و صاف سرجایش ایستاد! مهرداد با حوله‌ی موخشک کنی که دور گردن داشت و موهای نموری که معلوم بود حتی فرصت نکرده آبشان را بگیرد، چند قدم فاصله‌اشان را پر کرد. چند قطره‌ای آب از پازلفی‌و پشت گردنش روی تیشرت یقه گردش چکید و تیشرت جذبش را بیشتر به تنش چسباند و نگاه سهیل را به عضلات درهم تنیده‌ی او کشاند! نمی‌توانست از راه زورآزمایی پس مهرداد بربیاید، پس راه مکر و حیله تنها راه سر راهش بود! لبخندی تصنعی روی لب نشاند و یکی دو قدمی از مقابل پای بهار دور شد! خود بهار هم از صدای خشمگین مهرداد در خودش جمع شده بود، اما سهیل داشت تاکتیک جدیدی می‌چید که نه بهار و نه مهرداد خبری از آن نداشتند تا وقتی به حرف آمد:

ـ بَـه داش مهرداد خودمون، عافیت باشه... حالا چته ترش می‌کنی؟! داشتم از نامزدت می‌پرسیدم خبر داره افتاده توی چه ظرف عسلی یا نه؟!... تعریفتو می‌دادم داداش، بدتو که نمی‌گفتم!... می‌گی نه، از خود بهارخانم بپرس... مگه نه؟! (و رو برگرداند سمت بهار تا به شهادت بگیردش! وقتی دید هاج و واج

نگاهش می‌کند، باز خودش رو برگرداند سمت مهرداد) گفتم بهش بگم، درسته که خانواده‌ی درست درمونی نداره و آس و پاسه، اما نگران جهیزیه و خرید برای داماد و اینا نباشه، اوضاع مالی پسرعموم توپِ توپه! نمی‌ذاره از لحاظ مالی آب تو دلش تکون بخوره! از خونه سه طبقه الهیه باید براش می‌گفتم که هنوز نرسیده بودیم به اون‌جاها... ماشینتم که...

ــ اصل اول زندگیت روده درازیه، اصل دوم، دخالت توی مسائلیه که اصلاً به تو مربوط نیست!

مهرداد با چنان لحن برزخی این جمله را به زبان آورده بود که جا داشت شنونده درجا زبان به کام بگیرد، اما نه هر شنونده‌ای، حداقل نه سهیل و بهار! دلیل اول مهرداد از این عصبانیت، نگاه مبهوت و وامانده‌ی بهار بود و دلیل دومش نخود آش شدن‌های سهیل! سهیل هم از جمله‌ی پرعتاب و پر از خشم مهرداد فهمیده بود، تیرش درست به سیبل نشسته است!

ــ مهرداااد...

همین تک کلمه‌ی کش‌دار، اما پر از سؤال و ناباور بهار، دنیا را خراب کرده بود سر مهرداد! سهیل برگشت سمت بهار:

ــ خود منم هنوز دلیل این کار مهردادو نمی‌دونم، آخه چطور ممکنه از اون خونه و ماشین و بالاشهرنشینی و دخترهای ثرگل ورگلی مثل مینا دل کند و اومد اون خونه و اون محله و بشه مستأجر یک زن رمال...

برای فرار از شر نگاه‌های به خون نشسته‌ی مهرداد و همین‌طور تسلط بیشتر به اوضاع و احوال موقعیتی که خودش پیش آورده بود، لم داد روی مبل و همزمان که از پایین، مهرداد را که ایستاده بود، رج می‌زد، با لبخندی مثلاً مهربانانه اما پر از مکر و حیله برای توجیه بهار ادامه داد:

ــ البته این مدت خیلی فکر کردم بهارخانم، به نظرم اومد چون همکارید توی یه شرکت، مهرداد تو رو دیده و دلباخته‌ت شده و دیده هیچ راهی نداشته جز

این‌که خودشو بزنه به اون راه و وانمود کنه یکی از شماهاست، نه مهرداد؟!... ممکنه بعضی‌ها اسم این کار تو رو بذارن کلاه گذاشتن سر دختر معصوم و یتیمی که مادرخونده‌ش زن رمال بدبخت و فلاکت زده‌ایه! اما من که می‌دونم توی چه ناز و نعمتی بزرگ شدی، می‌فهمم برای رسیدن به معشوق چه از خودگذشتگی بزرگی کردی! گفتی سه ماه سختی می‌کشم اما چنان بند می‌بندم پای این دختر که وقتی هم فهمید من کی‌اَم، بازم ولم که نکنه هیچ، محکمترم بهم آویزون بشه! شگردت احسنت داشته داشَم... نه بهارجـان؟!

بهار با دهانی وامانده نگاهش را داده بود به مهردادی که دیگر عملا کامل خلع سلاح شده به نظر می‌رسید! چشمان بهار داشت در حدقه تاب‌تاب می‌خورد تا خوب این مرد را برانداز کند! سهیل از چه می‌گفت؟... دخترخوانده‌ی رمال یا مالک خانه‌ی الهیه... فرقی نداشت! اصل قضیه چیز دیگری بود! مهرداد آن مهردادی نبود که فکر می‌کرد... در این شکی نداشت!... اما حالا و مقابل نگاه این به اصطلاح پسرعموی دلسوز، وقتش نبود مهرداد را سنگ روی یخ کند! لااقل نه این لحظه که جای مهرداد خشمگین با آن رگ قلمبیده‌ی گردن، مردی با رنگی پریده و مسخ شده، چشمش بین او و سهیل دو دو می‌زد و حس می‌کردی گویا نفس کم آورده برای هواگیری شش‌هایش! با ترفندی به موقع، از جا بلند شد تا از این جو سنگین خودش و بیشتر از خودش، مهرداد را نجات دهد! کتاب را بست و جای خودش روی مبل گذاشت و حین راه افتادن سمت آشپزخانه گفت:

– مهردادجان، تازه از حموم بیرون اومدی، بشین تا برات یه فنجون چایی بیارم.

و از همان فاصله دید که تقریباً مهرداد خود را رها کرد روی کاناپه‌ای که تا دقایق قبل سهیل رویش لمیده بود! سهیل از کنج دیگر سالن بدون پا از روی پا برداشتن، بلند گفت:

ــ بانو، برای مهرداد چایی بیار، این نامزد پسرعموی ما تا یاد بگیره چه کارهایی شایسته‌ی عروس صولتی‌هاست و چیا نیست، یه کم زمان می‌بره! بهارخانوم فکر می‌کنه همون دختر خونه مادامشونه، نه کسی که قراره عروس محمدحسن‌خان صولتی بشه که نباید پا به آشپزخونه بذاره!

مهرداد کیش و مات شده بود! فکر هر حربه‌ای را می‌کرد، جز حربه‌ای که سهیل علیه‌اش به کار برده بود! بهار اما انگار نمی‌خواست دور را بیندازد دست سهیل! با لبخندی که فقط مهرداد می‌دانست چه قدر مصنوعی و غیرقابل باور است، رو برگرداند سمت سهیل و با لحن فاتحانه‌ای گفت:

ــ مثل این‌که شما عضو علی‌البدل اون باشگاه بدنسازی هستین که هیچ برنامه و رژیم غذایی و عادت خاصی رو دنبال نمی‌کنین، اما مهرداد روی برنامه‌های زندگیش خیلی حساسه! درسته که روابط ما هنوز نه به داره، نه به باره، اما این مدت از حاج‌خانم درس‌ها گرفتم! ایشون گفتن قبل از این‌که فکر کنم قراره عروس کی باشم، فکر رژیم تغذیه‌ای و سلامتی مهردادجان باشم!... می‌دونید آقا سهیل، ما پایین شهریا حرف بزرگترمون رو هیچ‌وقت زمین نمی‌ذاریم!... به خصوص که دیده باشم خود عالیه‌خانم با دست خودشون برای عزیز دردونه‌شون چای و خوراک تهیه می‌کنن!

سهیل حرف‌های پر طعنه‌ی بهار را فقط شنیده بود، اما دریغ از این‌که دردش آمده باشد! جدا از این‌که کلا رابطه‌ی خوبی با حرف و نصیحت بزرگترها نداشت، رنگِ برگشته‌ی مهرداد و از اُلدرم بُلدرم افتادنش جایی برای درد کشیدنش باقی نمی‌گذاشت! اولین بار بود که داشت در زندگی طعم برد مقابل مهرداد را می‌چشید، بردی شیرین! آچمز و کیش که سهل بود، مات ماتش کرده بود.

چند لحظه نگذشته بود که بهار با دو فنجان چای و خرما برگشت. مقابل مهرداد سینی را روی میز گذاشت و سهیل با لبخند گفت:

ـ ممنونم، انگار برای عضو علی‌البدل هم چایی آوردی! نمی‌دونی این کلمه چه‌قدر به دلم نشسته! علی‌البدل یعنی یه روزی به همین زودی‌ها می‌شینه جای عضو اصلی و می‌شه بزرگ و سالار اون مکان...

و حق به جانب جفت ابروهایش را به علامت اولین فتح و پیروزی‌اش برای مهرداد بالا داد!

بهار عاقل اندر سفیه نگاهی به سهیل انداخت، تند چشم از او گرفت و بی‌رغبت و میلی به نوشیدن، فقط برای کم کردن روی سهیل، ضمنی که فنجانی برای خودش برمی‌داشت، با خونسردی گفت:

ـ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی آقای صولتی، وگرنه تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف!

و به مهرداد بفرما زد:

ـ بخور از دهن نیفته عزیزم!

و بلند صدا زد:

ـ بانو! بانو جان، بی‌زحمت یه فنجون چای برای آقا سهیل می‌آرید؟!

کم‌کم مهرداد به خود آمد و دست و پایش را جمع کرد. لبش طرحی از لبخند به خود گرفت، از نوع لبخندهای خود سهیل، کج و طعن‌دار، اما محوا توی نگاهش "نوش جونت کنف شدنت پسرعموا" برق می‌زد و همزمان گفت:

ـ بهارجان، سرپا خسته شدی، بیا بشین!

و خود را کمی کنار کشید تا جا برای او باز کند. بهار برگشت سمتش، برخلاف نگاه پرخواهش مهرداد که معلوم بود به زبان بی‌زبانی می‌خواهد کوتاه بیاید تا بعد توضیح بدهد، نگاه بهار سرد و سخت بود! حس خوبی در این نگاه نداشت، حسی که با تکیه بر عواطف زنانه‌اش، مردانه سعی می‌کرد جلوی چشم سهیل، نمود نداشته باشد! نمی‌توانست بی‌تفاوت رد شود از نگاه پر حرف مهرداد، اما قرار هم نبود حرف شنوی نشان دهد و مهر تأیید بزند به

زورگویی‌های ذاتی او!... پس محال بود کنارش بنشیند!... انتخابش راهی بود که هم سهیل را سرجایش بنشاند، هم خودش کنار مهرداد ننشیند!

ــ مهردادجان چرا موهاتو درست و حسابی خشک نکردی؟! تمام لباست نم برداشته!

فنجان را گذاشت روی میز و قدم برداشت پشت کاناپه‌ای که مهرداد رویش نشسته بود. حوله‌ای که او روی شانه انداخته بود، برداشت و انداخت سر مهرداد و همزمان که جلوی چشم‌های وغ زده‌ی سهیل، نم از موهای مهرداد می‌گرفت، حرف دلش را به زبان آورد:

ــ بعضی از اعضای اصلی، جایگزین ندارن آقای صولتی! ممکنه خودشونم نباشن، اما جاشونو هیچ علی‌البدلی نمی‌تونه پر کنه! نمی‌دونم از این رفتار و حرفا چه منظوری دارین، من که حدس می‌زنم قصدتون اذیت کردن مهرداده، نه من! اما خواهش می‌کنم خودتون رو نندازید وسط رابطه‌ی ما!

حوله را باز رها کرد دور گردن مهرداد و هر دو دست خودش هم از روی حوله و محتاط که مبادا به تن او تماسی پیدا کند، حلقه بست دور گردن او! خون در رگ‌های مهرداد جوشید، انتظار چنین برخوردی را نداشت، به خصوص از صاحب آن نگاه سرد لحظات پیش! دلخور بود، پس دست دور گردن انداختنش چه بود؟! و باز هم صدای بهار را از بالای سرش شنید:

ــ پولداری و نداری مهرداد کمترین ارزشو توی زندگی برام داره...

مهرداد بیشتر از این نتوانست تحمل کند و انگشتانش پر از محبت نشست دور مچ دست بهار و او ادامه داد:

ــ همین که مهرداد می‌دونه من کی هستم و برام احترام قائله و دوستم داره، همین که عالیه‌خانم برام مادری می‌کنه، دنیا دنیا ارزش داره... مشکلاتمون به خودمون مربوطه و مهرداد عضو اصلی زندگی منه و می‌مونه...

و با پس کشیدن دستش، دست مهرداد را هم که هنوز بین انگشتان پت و

پهنش چسبیده بود، برد سمت لب‌هایش! با همین حرکت ساده‌ی رمانتیک، جهت حرکت خون در تن هر دو مرد حاضر در سالن را عوض کرد! رنگ سهیل شد رنگ ملحفه‌ای سفید و بی‌روح، بهار دُمش را به وضوح چیده و آب صافی روی دستش ریخته بود! عروس حاج‌عمویش هم می‌شد بلای جان دومش! برخلاف او، صورت مهرداد تشتی شده بود پر از خون! فهمیده بود اشتباه نکرده است و بهار هنوز هم دلخور است و حتی دل شکسته! لب‌های بهار به جای نبض او، انگشت شست خودش را بوسیده بود. گویا فیلم بازی کردنشان همچنان ادامه داشت و این چیزی نبود که با عضو علی‌البدل کمین کرده در خانه‌ی عمویش، به مذاق مهرداد بنشیند! سوای افکار مسمومی که در سرش می‌رفت و می‌آمد؛ سرگرد نظری و اخبارش، پیرش را در آورده بود، دیگر چه نیاز داشت به این واکنش‌های تنبیهی و سرسنگین بهار؟!

★ ★ ★

با یک لا تیشریت آستین کوتاه در سرمای تیز و تند شب، روی مهتابی ایستاده بود و چشم از آسمان کبود بی‌ستاره برنمی‌داشت. فقط چند روزی به‌خالی شدن خانه‌ی خودشان مانده بود. حالا باید عرش را سیر می‌کرد از خوشی و سرش به بالش نرسیده، چندین پادشاه را هم خواب دیده باشد، نه این‌که این طور بی‌خوابی به سرش بزند و مثل جن‌زده‌ها، توی این سرما و این وقت شب، تک تنها چشم به آسمان بدوزد و برای خودش آسمان ریسمان به هم ببافد! شنیده بود هر طور روزت را شروع کنی تا آخر شب همان راه سر راهت قرار می‌گیرد! شنیده بود برای کسی بد نخواه که روزگار برایت بد نخواهد! شنیده بود حست را خوب نگه دار تا حس‌های خوب به سویت بیایند!... اما او، از اول صبح، کارش شده بود چزاندن بهار، فقط به قصد شنیدن عذرخواهی و یا شاید، حتی نیازش به ناز کشیده شدن! مرد بود که بود... مرد که هیچ، ابرمرد هم که باشی، یک وقت‌هایی دلت می‌خواهد دست نوازشی زنانه

بر سرت کشیده شود... حست را درک کند کسی که صمیمانه برایش حاضری جان هم بدهی! بهار مقابل چشم آن مردک روانی بی‌ناموس، سنگ روی یخش کرده بود و بعد درعوضش، هیچ کاری نکرده بود تا از دلش در بیاورد! اما... حالا در ازای چند ساعتی که چزانده بودش، از دم غروب چزانده شده بود، نه فقط چزانده که انگار گزیده و لهیده شده بود روحش! اولش که زیر باران ماندن و آن مقایسه شدنش با بهادر رذل، بعدش حرف‌های پرسوز سهیل و ضرب‌دیدگی بازویش که تا مدتی باید عوارضش را تحمل می‌کرد، در آخر هم که شبش را اخبار سرگرد ساخته بود! از باشگاه نرسیده، چپیده بود زیر دوش آب بلکه مخش از هنگی در بیاید و راهی برای صحبت با بهار پیدا کند! راهی که اخبار را به او هم برساند و اقدام کند برای شکایت از بهادرخان و از سفری که باید می‌رفتند، برایش بگوید! آن وقت سهیل با حسادت همیشگی و بچگانه‌اش، نه فقط تمام نقشه‌هایی را که زیر دوش آب کشیده بود، نقش بر آب کرده بود که گند تازه‌ای هم به روابطش با بهار زده بود! و حالا...

با یک "اِرور" سنگین در "ران" کردن برنامه‌ی زندگی‌اش مواجه شده بود که انگار هیچ راهی به ذهنش نمی‌رسید تا حل و فصلش کند! تا دو سه ساعت پیش طلبکار بود از بهار و حالا به لطف سهیل، تا خرخره بدهکار این دختر هم شده بود!

کم‌کم سرما به پوستش نفوذ کرد، کمی در خودش جمع شد، نگاه از آسمان شب گرفت و سری به تأسف برای خود تکان داد. دست‌هایش را تا بیخ در جیب‌های شلوار اسلش راحتی‌اش چپاند و بنای قدم زدن روی مهتابی را گذاشت، سر به زیر و در خود فرورفته؛ فقط ابتدا تا انتهای تراس را گز می‌کرد و گز می‌کرد. ناغافل درِ رو به مهتابیِ اتاق خواب خان‌عمو حرکت کرد و قامت استوارش با کت و پیژامه‌ی خواب در میان چهارچوب در کشویی هویدا شد. برای کسری از ثانیه نگاه مهرداد مات او مانده بود که یک دستش به پرده‌ی

ضخیم مقابل درِ قدی بود و یک دستش داشت محاسن جوگندمی‌اش را نوازش می‌داد و بدون حرف، پسر برادرش را با نگاهی پدرانه برانداز می‌کرد. بالاخره مهرداد با چند قدم بلند خودش را به او رساند و از در عذرخواهی درآمد:

ـ شرمنده خان‌عمو! حواسم نبود خوابتون سبکه و ممکنه بیدار بشین، بفرمایید توی اتاق، هوا سرده و...

خان‌عمو با وجود متانت ذاتی‌اش حرف او را برید:

ـ خواب نبودم مرد! از سر شب که با مادرت صحبت کردیم، فکرم درگیر مکالماتمونه! بعدشم که... بیا تو... بیا تو! فکر کنم باید با هم حرف بزنیم!

ـ این موقع شب خان‌عمو؟... باشه برای فردا!

ـ بیا تو مرد! از بانو یه چیزایی شنیدم، سهیل باز دسته گل برات آب داده، هان؟... بیا تو ببینم با این پدرسوخته باید چه کار کنم بلکه آدم بشه!

و خودش کناری رفت، با پر دست در کشویی را بیشتر هل داد تا هیکل درشت مهرداد بی‌دردسر از چهارچوب رد شود و خودش قدمی عقب گذاشت!

مهرداد شاید اولش کمی مردد بود، اما حالا از خدا خواسته با اجازه‌ای گفت و قدم به اتاق گذاشت. خان‌عمو در را بست و به سمت شومینه رفت و کمی شعله‌اش را بیشتر کرد. بینی و گوش گل انداخته‌ی برادرزاده‌اش حکایت از سرمایی داشت که به تن او نشسته بود!

ـ بشین باباجون، بیا بشین ببینم دردت چیه؟!

دردی کهنه در دل مهرداد جابه‌جا شد! یک سالی می‌شد این کلمه را نشنیده بود و با همین کلام، قلبش لرزیده بود! صدا و لحن، صدا و لحن محمدحسن صولتی بود، در چهره‌ی خان‌عمو. پاهایش او را پیش برد و مقابل خان‌عمو روی مبل راحتی کنار شومینه نشست و تنش را کمی خم کرد! ساعدش نشست روی عضلات پایش و انگشتانش قفل شدند درهم! در حالی که نگاهش به گل قالی دستباف اعلای تبریز زیر پایشان بود، حرف دلش را ساده و

صاف به زبان آورد:

ــ کلافه‌م خان‌عمو! نمی‌دونم الان منی که این‌جام، وضعیتم چطوره؟! خوبه یا بده!... یعنی بده! خیلی بد... نباید این جوری می‌شد و بهار... چند ساعت پیش گفت کلا ازم قطع امید کرده! ظاهر ظریفشو نگاه نکنید، دختر سرسختیه، وقتی می‌گه قطع امید کرده، یعنی واقعاً قطع امید کرده... سهیل در حقم...

ادامه نداد! دلش را نداشت که خان‌عمو بابت "نامردی" پسرش سرشکسته شود!

ــ دمت گرم پسر! شیر مادر حلالت که بازم حجب و حیا می‌کنی و از کرده و نکرده‌ی این بچه، دم نمی‌زنی! بچه‌ست عمو، خیال بزرگ شدنم نداره! شایدم تقصیر از من بوده و تربیتم... بی‌مادر بزرگ شده، لوس بار اومده و خودخواه! طاقت دیدن بهتر از خودشو نداره! تو اما مردی عمو... مردونه حرفتو بزن! این دختر رو واقعاً می‌خوای؟... همه جوره پاش ایستادی؟... ارزششو داره که گرد و خاک زندگی متاهلی رو براش به جون بخری؟... اگه هستی که بگو بسم‌الله، خودم جور این پسر نامردِ گردن شکسته‌مو گردن می‌گیرم! اما از تو اول باید مطمئن بشم! می‌گیری چی می‌خوام بگم؟... همه جوره فکراتو کردی؟

مهرداد آمد اعتراض کند:

ــ واقعاً فکر من الان مهمه خان‌عمو؟ گفتم که بهار...

ــ من الان با بهار کار ندارم! حرفم سر خودته! خودت فکراتو همه جانبه کردی؟... اصلاً بگو بدونم، چیزی بیشتر از مادرتم می‌دونی؟... سرگرد تونسته خبرایی برات گیر بیاره یا نه؟!

ــ خبر... خبر.. خبرا که زیاده! نمی‌دونم از کجا بگم... مادرم گفته بهار و اون آدم رذل چه نسبتی دارن؟

ــ آره، یه چیزایی گفته که از اقوام عموی بهاره!

ــ داماد عموشه! عموی بهار انگار فقط همین یه دخترو داشته و بهادرم دست

راستش و چشم و گوشش که دخترشم به همین آدم می‌ده... مادرم در مورد خانواده‌ی بهارم چیزی گفته؟ این‌که پدرش اعدام شده؟

ـ که قاتل بوده؟!

ـ کلمه‌ی غیرمنصفانه‌ایه برای مردی که از ناموسش دفاع کرده...

و لبش را گزید و کمی سرش را بلند کرد! سکوت خان‌عمو را دوست نداشت! وقتی چیزی نمی‌گفت، نمی‌فهمید دارد تأییدش می‌کند یا توبیخ! بعد از پدرش، مقابل تنها کسی که رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت و برای هر کلمه حرفش همه‌ی شرایط را می‌سنجید، مبادا خبطی کند و او را برنجاند، خان‌عمویش بود! باید بیشتر مراقب ادبیاتی بود که مقابل عمویش به کار می‌برد! خان‌عمو مرد محترمی بود، قطعاً درست و حسابی قضیه را نمی‌دانست که این طور لقب قاتل را برای مرد غیرتمندی مثل پدر بهار به کار برده بود!

ترجیح داد باز هم سر به زیر بیندازد و زیرلبی نجوا کرد:

ـ شرمنده خان‌عمو! قصد نداشتم برنجونمتون! اما پدر بهار، برای دفاع از ناموسش پای چوبه‌ی دار رفته... می‌دونستید؟!

چینی که به پیشانی عمویش نشست و نگاه منتظرش، جواب سؤالش بود، بدون این‌که کلامی در جوابش بگوید. پس صاف نشست و چشم انداخت در چشم خان‌عمو و ادامه داد:

ـ شریک کاری پدر بهار، چشم طمع به مادر بهار داشته، اما با زیرکی نذاشته بوده کسی از این ماجرا بویی ببره! تا یه روز که بنا به ضرورت روابط کسب و کاری و آشناییت و اعتمادی که بهش داشتند، وارد خونه‌ی بهار اینا می‌شه و از نبود پدرش سوءاستفاده می‌کنه برای دست درازی به مادرش! برحسب تصادف، پدرش به موقع سر می‌رسه خونه و همین که می‌بینه مردک چه قصدی داشته و صدای فریاد همسرش بلنده، به طرف حمله می‌کنه و با هم گلاویز می‌شن! انگار پدر بهار توی کشمکش، اونو هل می‌ده و سر طرف می‌خوره لب جدول و...

بعدشم که دیگه گفتن نداره... مادر بهارم خیلی زود بعد از اعدام همسرش دق می‌کنه... تمام ماجرا این بوده!

خان‌عمو بعد از اندک مکثی، مردد پرسید:

ــ خب، نقش عموی بهارخانوم و این یارو، سرپرست بهار... همین بهادره چی بوده این وسط؟! مادرت یه چیزهایی گفت، سرگرد نظری هم گفت فردا بهم کل اخبارو می‌گه... اما دوست دارم از زبون خودت بشنفم.

انگشتان مهرداد آرام و قرار نداشتند، شروع کرد ضرب زدن روی عضلات ران پایش و توضیح داد:

ــ سرگرد نظری می‌گفت عموی بهار، با گرفتن حضانت و ولایت بهار، چنگ انداخته روی مال و اموال برادرش! از طرفی مقتول، پسر یکی از خانواده‌های سرشناس خراسان بوده و ایل و تبار بزرگی داشته و عموی بهار برای این‌که دردسر براش نشه، کلاً پشت برادرشو خالی کرده. تا جایی که حتی نیفتاده پی رضایت گرفتن از خانواده‌ی مقتول تا بالاخره پدر بهار به جرم قتل عمد و نه حتی غیرعمد، قصاص شده! بعدشم عموهه، هر جا نشسته، گفته پدر بهارو به برادری نمی‌شناسه و برای محکم کاری دختر برادرشم توی خونه‌ی خودش بزرگ نمی‌کنه! آخر دستم، برای از دست نرفتن موقعیتش بین قوم و خویشای مقتول، بهارو از شهر و دیارشم دور کرده... البته که یه برد دیگه هم این وسط نصیبش شده، اونم بالا کشیدن بی‌دغدغه‌ی مال و اموال برادر مرحومش بوده که بایستی به دخترش می‌رسیده! این کارم به کمک بهادر کرده! بهادر اون موقع تازه قرار بوده دامادش بشه و با جعل سند، همه‌ی اموال حسین متین، پدر بهارو، به اسم عموی بهار می‌زنه!... که خب، عموشم زیاد عمر نمی‌کنه و همه‌ی اموالش به تک فرزندش می‌رسه که اونم زن همین بهادره! بهادر به جز اموال، خود بهارم می‌گیره زیر پر و بال خودش، چون حس می‌کنه ممکنه در آینده بابت این دختر بتونه باج سبیلی از خانواده‌ی متین گیرش بیاد!... انگار هیچ

کدوم از اقوام بهار، نه خبر از زنده بودنش داشتن، نه پیگیرش بودن، حتی دخترعموش... بهار هم دور از اقوامی که طردش کردن، توی تهران بزرگ می‌شه!... اقوامی که اونو دختر یه قاتل و جانی بالفطره می‌دیدن!

خان‌عمو چنان در بحر افکارش غوطه‌ور بود که انگار از زمین و زمان جدا شده است! بالاخره با سینه صاف کردن مهرداد، نگاه از زمین گرفت و همان‌طور که صندلی گهواره‌ای کنار شومینه را به حرکت وا می‌داشت، به حرف آمد:

ــ یه چیزایی این وسط با یه چیزایی می‌خونه... یه چیزایی نمی‌خونه!

مهرداد صاف سر جایش نشست و ته دلش خالی شد! یعنی خان‌عمو نمی‌خواست باور کند ماجرا از این قرار بوده؟! زبانش بند آمده بود، دنبال جمله‌ی مناسبی می‌گشت برای جلب نظر مساعد عمویش که خود خان‌عمو چشم به چشم او گفت:

ــ همه اخبارت درست، اما مادرت حرف دیگه‌ای رو به من رسونده! گفت خود بهار و حتی مادرخونده‌ش، همین خانمی که مدتی مستأجرش بودی، هیچ کدوم چنین حرفایی در مورد پدر بهار نزدن! بهارخانمی که مادرت ازش برام گفته، دختریه که سال‌هاست اسم پدرشم به زبون نیاورده! از شرمندگی این‌که پدری قاتل داشته! دفاع از ناموس که...

مهرداد تازه متوجه شد اشاره‌ی عمویش به چه موضوعی است، بی‌اطلاعی بهار از اصل ماجرا! اصلاً یکی از دغدغه‌های فکری‌اش که امشب خواب را به چشمش حرام کرده بود، همین مسئله بود! این‌که چطور مسائل خانوادگی بهار را که خود او از آن بی‌خبر مانده است، باید به او بگوید! مسائلی که قطعاً برای بهار می‌توانست بیشتر از حد مهم و حتی تکان دهنده باشد! نمی‌دانست اگر این اخبار را از زبان او بشنود، ممکن است چه واکنشی نشان دهد؟ مبادا شاکی شود چرا در زندگی او بیش از حد اختیاراتش دخالت کرده است؟! بهار به قدری که لازم دیده بود، صادقانه از زندگی و شرایط موجودش برایش گفته بود، همان

شبی که در امامزاده صالح بودند! اما خب، آن شب در امامزاده صالح، بهار فقط از شرایط حال حاضرش گفته بود، چون خودش هم از زندگی گذشته‌اش بی‌خبر بود! و حالا...

ــ نگفتی عموجان، این خبر ماجرای قتل و قصاص شدن پدر بهار، اونم سر یه جنگ و دعوای ناموسی، یهویی از کجا عَلَم شده و به گوش تو رسیده؟! ببین پسرم، من دنیا دیده‌م عمو، مویی سفید کردم توی این همه سالی که از خدا گرفتم! کافیه یه نظر آدم‌ها رو از نزدیک ببینم و باهاشون یکی دو ساعتی دمخور بشم تا بفهمم چند مرده حلاجن! اون موقع که زنگ زدم عالیه‌خانم بیاد سر وقتت، چون هنوز خودم این دختر رو ندیده بودم! به نظرم، خود این دختر به اندازه کافی وجنات و محسنات داره که کاری به باباش نداشته باشیم! به کسی هم ربطی نداره پدرش کی بوده، هر کی توی فامیل دَم گرفت، دُمشو اول من می‌چینم، بعدم خودت! مرد و مردونه بایست پشت سر همسرت، مثل کوه! پس لازم نیست برای تبرئه این دختره‌ی بی‌گناه، باباشو تبرئه کنی!

مهرداد کلافه از جا بلند شد و کف دستش را محکم به سر و صورت و چانه‌اش فشرد. بی‌قراری از تمام هیکلش می‌بارید، نه فقط از قدم زدن و دور خودش چرخیدن! خان‌عمویش چه خبر داشت از ته دلش... پر سوز بود قصه‌ی زندگی بهار، آن‌قدر که می‌ترسید حتی پیش خود بهار از آن بگوید، آن وقت عموی دنیا دیده‌اش حال به هم ریخته‌اش را می‌چسباند تنگ قصه‌ای ساختگی برای تبرئه کردن پدر بهار! و باز خود خان‌عمو بود که صدایش کرد:

ــ با مرام، این چه حال و هواییه؟این‌قدری می‌شناسمت که بفهمم چیزی داره از ته ته وجودت روحتو می‌خوره!حرف بیا عمو... دردتو بگو!

مهرداد دست از قدم زدن کشید، جفت دست‌هایش را چسباند به دیوار و پشت کمرش را تکیه داد به دست‌های خودش و بالاخره نگاهش را دوخت به زبانه‌های آتش شومینه و گفت:

ـ می‌ترسم عموا! بهار خودشم از خیلی مسائل پشت پرده‌ی زندگیش خبر نداره! نه ملک و املاکی که معلوم نیست بتونیم برش گردونیم بهش یا نه... نه بی‌گناهی پدرش توی اون جنگ و جدل! این‌که دلیل کشته شدن اون ملعونی که پدرشو تا پای چوبه‌ی دار کشیده، چشم ناپاکی بوده که به مادرش داشته... پدرش وقتی سر می‌رسه خونه که اون عوضی سعی داشته دست درازی کنه به همسرش، همسری که عشقش بوده و تموم زندگیش! بینشون زد و خوردی سر می‌گیره، دعوا به حیاط خونه و بعدم وسط کوچه کشیده می‌شه و بعدم حادثه‌ی منجر به مرگ همون ملعون! مادر بهار و پدرش، عاشق هم بودند... اون قدری که... اون قدری که... اما اون‌وقت همین اتفاق رو بهادرخان جعل کرده و به بهار گفته... گفته بابات به خاطر مال دنیا شریکشو کشونده خونه و بعد سر به نیستش کرده... بهار یه عمر از شرمندگی همین مسئله سر به زیر بوده و خفت کشیده، چیزی که حقش نبوده...

نفس داغش را هوف کرد بیرون از سینه و سری به تأسف تکان داد و گفت:

ـ بعد از این همه سال، سرگرد نظری که رفته تحقیقات و پیدا کردن سرنخایی برای مدارک جعلی و سندایی که از اموال پدری بهار ازش دزدیدن، بر حسب اتفاق بـه ایـن قضایا هم رسیده! محلی‌های قدیمی اون حوالی، مردم و همسایه‌ها بعد از گذشت این همه سال، هنوز این خاطره رو مثل روز پیش چشم داشتن!

پلکی بر هم فشرد و انگار از خودش بپرسد، زیر لب زمزمه کرد:

- بهار طاقت داره اینا رو بفهمه؟!... طاقت داره عمو؟...

ابروهای ضخیم و پر پشت خان‌عمو چسبیده بود تنگ دل هم و قیافه‌ی ضمختش را متفکر نشان می‌داد. دستی به محاسنش کشید و زیرلبی گفت:

- پس صحت داره، داستان به هم نبافتی! این جوری باشه، راست می‌گی، سخته عموا هیچی بدتر از این نیست که آدمیزاد بفهمه تمام چیزهایی که از

بیخ و بن درباره‌ی خانواده‌ش قضاوت می‌کرده، اشتباه بوده، فرقم نداره که درباره‌شون خوب فکر می‌کرده یا بد... نه...

قیافه‌ی متفکرش، متفکرتر شد و پیشانی‌اش پر چین‌تر:

ــ حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم خیلی سخته که یه عمر خانواده‌تو باعث سرشکستگیت بدونی و حالا...

مهرداد هم این‌ها را می‌دانست؛ بهار عاطفی بود و حساس! اگر می‌فهمید مردی که حتی از آوردن اسمش خجالت می‌کشیده و قاتل و اعدامی شمرده می‌شده، فقط برای دفاع از ناموسش جانش را از دست داده، خوشحالش می‌کرد یا ناراحت؟!

ــ خب؟! سرگرد نظری دیگه چی ها گفته بهت؟

مهرداد از دیوار کنده شد و باز آمد سر جایش نشست! خوب بود که لااقل بخشی از افکار سنگینش را از شانه بردارد و کمی از حجمش را بر دوش دیگری بگذارد، اگرچه بی‌جواب درست و درمانی! باز یله انداخت روی زانوانش و سعی کرد به خاطر بیاورد مو به موی مکالماتش با سرگرد نظری را! از خلاف‌های بهادرخان برایش گفته بود و شرایط فعلی‌اش، این‌که در حال حاضر دستگیر شده است! با این خبر، عمو کمی تنه‌اش را پیش کشید، طوری که صندلی گهواره‌ای از حرکت افتاد و با کنجکاوی عمیقی پرسید:

ــ بازداشت موقت؟!... این‌که خبر خوبی نیست! عمو... نگرانتم! از مادرت حرفایی شنیدم، مبادا که خدای نخواسته داستان پدر بهار این بار بخواد برای تو تکرار بشه؟! تو غیرتی هستی، اونم بی‌غیرت و دزد ناموس و...

رگ گردن مهرداد حتی از فکر کردن تکرار صحنه‌ای که عمویش گفته بود، تیر می‌کشید! بهادرخان تا این‌جا هم زیادتر از گلیمش پایش را دراز کرده بود. مردی بود میان‌سال و زن و بچه دار و کثیف!... مشت چپش آرام ضربه می‌زد کف دست راستش، وقتی با صدای خش‌دار از خشمی می‌پرسید:

ـ پس می‌گید چه کار کنم خان‌عمو؟! برای این‌که بعدها نشم یکی مثل پدر بهار، از دلم و مردونگی و غیرتم بگذرم؟!... این جوری مهرداد صولتی رو شناختید؟!... حالا گیریم من اصلاً بهش علاقه‌ای هم نداشته باشم، اون وقت باید از ترس در امان موندن جون خودم، ساکت بشینم کناری و بذارم دختری مثل بهار، بمونه توی چنگ مردی مثل بهادرخان؟!... نمی‌تونم خان‌عمو! در حد و توان من نیست...

ـ پس؟!...

نگاهش رفت روی خان‌عمویش، این کلمه‌ی "پس" ساده بود! دو حرفی و کوتاه، اما کلی حرف پشت سر خود داشت!

مهرداد صاف روی مبل نشست، چشم دزدید و نگاهش چرخید سمت شومینه، جرقه‌های آتش داشت از زبانه‌های شعله‌ی پر هُرم شومینه در چشمان او می‌درخشید! دندانی بر هم سایید و گفت:

ـ بازداشت موقته، ولی سرگرد گفت دنبال بهانه بودند تا بندازنش حبس، بلکه از همدستاش دور بمونه و بتونن دستش رو توی قاچاق عتیقه‌جات رو کنند! انگاری یه کارایی هم کردن... ظاهراً فعلاً اون تو موندگاره... متأسفانه! وگرنه من که خواه و ناخواه باید می‌رفتم اون طرفا! البته تنها که نه، در واقع باید بهارو ببرم با خودم... شاکیِ اصلی این پرونده‌ی جعل اسناد اونه! باید خودش باشه برای شکایت رسمی و دادخواهی...

نگاه خان‌عمو روی او تیز شده بود! از تمام جملات مهرداد، فقط گوش جانش روی یک کلمه‌اش زوم کرده بود! آن (متأسفانه!) را در جواب آن (پس؟!) شنیده بود! این یعنی اگر بهادر آزاد بود، شاخ به شاخ شدن مهرداد با او ردخور نداشت! قطعاً پسربرادرش چیزهایی می‌دانست که خوش نداشت حتی برای خودش هم تکرارشان کند! اما این متأسفانه کمی خیالش را راحت کرد و مقتدرانه گفت:

ــ با سرگرد خودم صحبت می‌کنم! باید دست این مردک رو هر طور هست رو کنه! لااقل تا وقتی بهار بیاد زیر سایه حمایت خودت! اگه این طوره، دست بجنبون! خودتم می‌دونی این درست نیست راه و بی‌راه توی جاده باشید با یه دختر نامحرم!... تنهایی که نمی‌ذاری بره توی دادگاه و دادسرا و کلانتری...

مهرداد سر بلند کرد و هول و دستپاچه پرسید:

ــ نظرتون چیه فعلاً چیزی در مورد ملک و املاکش ندونه که باید بره برای پس گرفتنشون؟!... عمو، خوش ندارم یه کله پای بهار توی این جور جاهایی باز بشه، این کارام برو بیا داره و دردسر و عریضه‌نویسی و ...

نگاه خان‌عمو مشکوک شد و پرطعنه! مهرداد چشم از نگاه او دزدید و دادش به آتش شومینه، در و دیوار، تابلوها و مبل و فرش و پرده! هر چه چشم چرخاند، نگاه پرشماتت خان‌عمو دست بردار نبود. از شدت شرم لاله‌های گوشش سرخ شده و عضلات سینه‌اش بالا پایین می‌شد و هنوز نگاهش داشت دور اتاق می‌چرخید. بالاخره در حالی که مویرگ‌های ریز بند بند انگشتان مشت بسته‌اش خودی نشان می‌داد، بدون نگاه دادن به عمویش زمزمه‌وار اعتراف کرد:

ــ حق دارید، حرفم از روی خودخواهی بود! این کارا از مهرداد صولتی برنمی‌آد! باید بهش بگم، البته کمی زمان می‌خوام... قبل از بهارم، باید با مادرم صحبت کنم. نمی‌دونم واکنش عالیه‌خانم چیه اگه بفهمه ممکنه بهار، دیگه اون دختر آس و پاس خونه مادام نباشه. بماند که بهارخانم هنوز تکلیفمو با خود خودمم مشخص نکرده! اصلاً نمی‌دونم نگاهش به مهردادی که بالاشهرنشین بوده و نذاشته...

حرفش را بلعید! نگذاشته چه؟! این اواخر دیگر وقتش بود از خودش و شرایط خانوادگی‌اش به بهار بگوید و باز تردید کرده بود در گفتن حقایق زندگی‌اش! همان شبی که امامزاده رفته بودند... خواسته بود بگوید، حتی سر

حرف را با باشگاه رفتن بهار باز کرده بود اما، باز ترسی موهوم از گفتن حقیقت، منعش کرده و زبان به کام گرفته بود!

ـ یه چیزی مهرداد، منو نگاه کن عمو!

بالاخره سر مهرداد چرخید سمت او و دل از در و دیوار کند. خان‌عمو ادامه داد:

ـ تو که جلوی چشم این دختر فیلم فلک‌زدگی بازی نکردی برای بردن دلش؟

مهرداد کمی سرفه کرد، یک سرفه، دو سرفه... باز هم بیشتر... اما کفاف نداد! کم مانده بود حنجره‌اش را دربیاورد کف دستش بگذارد و نشان خان‌عمو بدهد! فیلم بازی کرده بود؟... فیلم و ادای بیچارگی و فلک‌زدگی؟... خب فیلم که نبود! واقعاً چند ماهی، هم فلک‌زده بود، هم... فلک‌زده نبود که توی نوانخانه‌ی مادام گرفتار نمی‌شد تا کوزت خانه‌ی تناردیه‌ها را ببیند و دلش را دست او بسپرد و این طور کار دست خودش بدهد!

صدای مچگیر خان‌عمو استدلالات دلخوش‌کنش را به هم ریخت:

ـ بسه بسه! سوراخ شد اون سر و سینه! فهمیدم خودم... فردین شدی برای دختره؟... خودتو آسمون جل نشون دادی که فردین بازیات بیشتر به دلش بشینه؟!

ـ اِه؟!... این چه حرفیه خان‌عمو؟!

فصل بیست و هفتم

چهار و سی دقیقه و پیش از پایان وقت اداری کارت خروج کشید و به بهانه‌ای مجدداً به اتاق کارش برگشت! می‌خواست دستش باز باشد برای ادا اصول‌های احتمالی بهار! تصمیم داشت آماده به یراق، مثل اسب مسابقه‌ای از اتاق بیرون بزند! وسایلش را جمع کرده بود و تا عقربه‌های ساعت دیواری نشستند جایی که منتظرش بود، کتش را بی‌آن‌که تن بزند، روی دست انداخت و کیف و لپ‌تاپش را برداشت و از اتاق بیرون آمد! از اول صبح موش و گربه بازی بهار شروع شده بود! با یک پیام که "دیگه نمی‌خوام ببینمت!" بهار شده بود بسم‌الله و خود مهرداد جن! هر جا پی‌اش می‌رفت، نبود! می‌دانست توی شرکت است، اما نمی‌دیدش! به غیر از وقت صبحانه و ناهاری، حتی دو بار به کتابخانه سر زده بود، اما نبودش! البته که قبلش اشتباه کرده و پیام داده بود که دارد می‌آید و باید با هم صحبت کنند! حالا هم دیر می‌جنبید، باز هم مثل فرفره پِرپِر می‌کرد و در می‌رفت!

دیوانگی‌هایش تازه‌تازه داشت پا می‌گرفت! درِ اتاقش را قفل کرده و نکرده، خودش را به راه پله‌های جنب اتاقش رساند و قدم‌هایش شد قرقره و دو پله

یکی راهگرد اول و دوم را پشت سر گذاشت. چنان با عجله رفت سمت در کتابخانه که کم مانده بود با یکی از کارمندان خانم شرکت که داشت از در کتابخانه با چهار کتاب مرجع سنگین خارج می‌شد، شاخ به شاخ شود! خوشبختانه سریع توانست بر خودش مسلط شود و ترمز قدم‌هایش را کشید و با ببخشیدی از سر راه همکارش کنار رفت. همکار خانمش نگاهی به سرتاپای او انداخت و تازه انگار شناخته باشد این مهندس جوان شرکتشان، همان نامزد کتابدارشان است، لبخندی به رویش زد و گفت:

ـ عجله نکنید، خانم متین هنوز توی کتابخونه هستن، اما دیگه باید پیداشون بشه! داشتن وسایلشونو جمع می‌کردن که من به موقع رسیدم و رفتنشون عقب افتاد! ببخشید دیگه... خب، خوش بگذره بهتون! قدر این روزا رو بدونید!

مهرداد فقط لبخندی تصنعی تحویل زن داد و چند کلمه‌ای هم زمزمه‌وار گفت که خودش هم نفهمید چه گفته، چیزی شبیه به "بله، ممنون، قدر می‌دونم!" اما تا زن دور شد، به دیوار جانبی کتابخانه تکیه داد و زیرلبی غرغر کرد "یکی باید اینا رو به این خانم متین بفهمونه که روزامونو داره هدر می‌ده، به من چرا می‌گن؟!... پووف!" و چشمی روی ساعت مچی‌اش چرخاند که درِ کتابخانه مجدد باز شد. بهار بی‌توجه به او و بدون این‌که حتی دیده باشدش، سریع کلید در قفل چرخاند و قدم تند کرد سمت آسانسور! این طور نمی‌شد، انگار باید حسابی عزمش را جزم می‌کرد تا بهار را دوباره رام کند و دلش با او نرم شود! خودش خراب کرده بود، خودش هم باید خرابکاری‌اش را آباد می‌کرد!

قدم برداشت پشت سرش و با گفتن "در رکاب باشیم خانم متین!" خواست حواس او را به خود جلب کند که تند فهمید اشتباه کرده است! بلافاصله در حالی که سعی می‌کرد کتاب‌های دست بهار را از او بگیرد، زیرلبی گفت:

ـ ببخش، بازی خانم متین، آقای صولتی تموم شد دیگه! خب؟... اینام بده دست من، سنگینه برای تو! تا بخوای از پله‌ها پایین ببریشون خسته می‌شی!

بهار انگار کر باشد، هیچ جوابی نداد! فقط برخلاف توقع مهرداد، دستش و کتاب‌ها را از دسترس او دور کرد و مقابل آسانسور ایستاد و دگمه را زد! مهرداد متعجب گفت:

ــ دو طبقه که بیشتر نیست، بیا از پله‌ها...

جمله‌اش را تمام نکرده، از یکی از اتاق‌های طبقه دوم، همان خانمی که مقابل کتابخانه دیده بود، بیرون آمد. مهرداد ناخواسته قدمی سمت بهار برداشت و به او نزدیکتر شد و انگار بخواهد به خودش اعلام شکست کند، به آهستگی گفت:

ــ باشه، این دفعه رو بی‌خیال برنامه می‌شیم و از آسانسور استفاده می‌کنیم...

آسانسور ایستاد و بهار با لبخند، رو کرد به زن! اصلاً انگار نه انگار مهرداد را می‌بیند! با وقار ذاتی‌اش به او تعارف زد، زن هم تشکر کرد و ابتدا او قدم به داخل اتاقک آسانسور گذاشت و بعد خود بهار پشت سر او وارد شد، تکیه داد به آینه‌ی آسانسور و دگمه‌ی جی را فشرد. مهرداد قبل از بسته شدن در، تقریباً خودش را پرت کرد توی اتاقک و همین که در بسته شد، بلافاصله دگمه‌ی پی را فشرد و عقب کشید و کنار بهار ایستاد.

زن نگاهی به بهار انداخت و نگاه پر شِکوه‌ای به مهرداد که هیچ تقلایی برای گرفتن کتاب‌های سنگین از دست بهار نشان نمی‌داد! از نگاهش می‌بارید که مرد هم مردهای قدیم! مهرداد باز لبخندی دندان‌نما تحویل زن داد و دیگر معطل نماند، دست برد زیر کتاب‌ها که بهار به سینه چسبانده بود و قبل از هر حرفی، اول کتاب‌ها را به چنگ کشید و بعد صدایش زمزمه‌وار بلند شد:

ــ بده من خانومم خسته می‌شی!

بالاخره بعد از این حرف، توانست نگاه بهار را شکار کند، نگاه دلخوری که با لبخند پر شیطنتی از مهرداد جواب داده شد و چشمکی هم نشاند تنگ دل آن نگاه! اما بهار سرد و یبس رو برگرداند. همین نگاه هم برای مهرداد خوب بود!

نگاه پر اخم و تخم بهتر از نگاه نکردن بود! آسانسور در طبقه همکف ایستاد و خانم همکار قدم بیرون گذاشت و پشت سرش بهار آمد برود که بازویش چسب شد در چنگ آهنین مهرداد:

ـ کجا جوجه رنگی؟! گفتم که، هستم در رکاب...

ـ دستمو ول کنید مهندس صولتی!

ـ نوچ! بکش عقب جلوی چشمی هستی، در بسته نمی‌شه! بیا بهار، باید با هم حرف بزنیم...

و همزمان کشیدش توی آسانسور و در به رویشان بسته شد! ابروهای بهار عصبانی و پر غیظ چسبید به هم و دستش را عقب کشید و گفت:

ـ به من دست نزن!... دست نزن! تموم شد!... یعنی از اولشم شروع نشده بود که تموم بشه! چیزی که با دروغ شروع بشه، مثل شروع نشدنه!

مهرداد از دیشب خودش را آماده‌ی شنیدن این حرف‌ها کرده بود و محال بود پا پس بکشد.

ـ باشه، در مورد همین دروغم باید حرف بزنیم...

فاصله کوتاه همکف تا پارکینگ طی شد و آسانسور ایستاد و در به رویشان باز شد. بهار با حرکتی سریع، بالاخره بازویش را از چنگ مهرداد بیرون کشید و گفت:

ـ من می‌رم، کتابام دستت بمونه، فردا تحویل کتابخونه بده، نمی‌خوامشون!

ـ ای بابا، با کتاباتم قهری؟! کجا می‌ری بهار؟!... بهار، نگاه، صفدری اون جا توی اتاقک نگهبانیه، داره نگامون می‌کنه، بریم بیرون با هم حرف می‌زنیم، این‌جا زیر نظر این بابا...

بالاخره بهار جوش آورد، سه چهار قدم از آسانسور فاصله گرفته بود که روی پاچرخی زد رو به مهرداد و توپش ترکید بر سرش:

ـ اتفاقا چه بهتر! یک قدم دیگه دنبالم بیای، یا یک کلمه دیگه حرف بزنی،

همین الان خودم با پای خودم می‌رم همه چی رو به آقای صفدری می‌گم!

مهرداد فرز ریموت ماشین را زد، به بهانه‌ی گذاشتن کتاب‌ها و کیفش توی ماشین در عقب را باز کرد تا سد راه بهار شود و در همان بین با صدای خفه‌ای شماتتش کرد:

ــ زده به سرت؟... جای حرف زدن با نگهبان، داره مثل عقاب نگاه می‌کنه ببینه ماها چی غلطی می‌کنیم! منو که نمی‌ندازه بیرون! نهایت رتبه و مقامم مثل پیمانی...

بهار در ماشین را دور زد و خودش را کشید سمت دیوار تا از سد در و ماشین رد شود. در همان حال صدایش را طوری بلند کرد که ممکن بود به گوش صفدری هم برسد که در اتاقک نگهبانی سرگرم صحبت با نگهبان پارکینگ بود!

ــ مهرداد تموم شد، همه چیز تموم شد! برام مهم نیست کی چی فکر می‌کنه! اصلاً خودم فردا می‌رم استعفا می‌دم، این دفعه جدی استعفا می‌دم! تو بازیم دادی، متوجهی؟! ادا بوده که دوستم داری، هنوزم دست بردار نیستی و داری ادامه می‌دی، اما همه‌ش اداست... می‌شنوید آقای صفدری؟!

گوش‌های صفدری تیز شد و لب زیرین مهرداد رفت زیر دندان نیشش! انتظار این رفتار را از بهار نداشت! غافلگیر شده بود، او را عاقلتر از این رفتار می‌دید! بهار بی‌محاباتر ادامه داد:

ــ مهندس صولتی بازیتون داد... نه، یعنی من بازی دادم شما رو! من اصلاً نامزد این آقا نیستم! دوستشم ندارم! همه‌ش فیلمه... مهرداد، بذار تموم کنیم! تو اونی نبودی که نشون می‌دادی، من با سادگیم به تو اعتماد کردم...

ــ بهار بریم خونه حرف می‌زنیم، این‌جا نمی‌شه! الان باقی همکارام یکی‌یکی می‌آن پایین که برن خونه‌هاشون!

و با دست به صفدری که سرک کشیده بود سمت آن‌ها و گوش پهن کرده بود

بین جملاتشان، اشاره کرد چیزی نیست و سرش به کار خودش باشد و قدم برداشت سمت بهار...

گوش‌های صفدری انگار حرف‌هایی را که نباید، شنیده بود! اما مهرداد هنوز آپشن چشم‌های صفدری را در اختیار داشت تا بتواند قانعش کند نامزدش دارد برایش ناز می‌کند! خودش را کشید جلوی نگاه بهار و پشت به صفدری ایستاد و چشمانش را برای بهار دراند و تهدیدش کرد:

ــ به خدای احد و واحد یک کلمه دیگه بگی، نگفتی‌ها! نمی‌خوام رفتار غیرمعقولت وادارم کنه، غیرمعمولی...

بهار بین دیوار و سد تن درشت مهرداد حبس شده بود، اما هنوز لجاجت داشت در خونش قُل قُل می‌زد و به خروشش می‌کشید! صبح، قبل از خروج از خانه، سهیل حسابی برایش هوچی‌گری کرده بود که از مهرداد بازی خورده! همین حرف و ادعاها، توازن فکری‌اش را به هم ریخته بود که باز صدایش را بلند کرد:

ــ آقای صفدری، ما نامزد...

حرف در دهانش ماسید و دیگر حتی نفسش هم در نیامد! تنش یک باره چسبیده بود به دیوار سرد پارکینگ و هُرم گرمایی در تنش ریخت که تا به حال تجربه‌اش را نداشت! در دلش چیزی به سنگینی آوار فرو ریخت، قلبش یویو شد بین سینه و گردنش، ضربان گرفت پوست تنش و دیگر حتی نفهمید چه بر سرش آمد! وقتی چشم باز کرد که چشم‌های پر تمنای مهرداد جلوی چشمش بود و انگشتان بزرگ و مردانه‌ای پشت سر و گردنش! نفسش هنوز هم می‌آمد بالا و وسط راه ریه و دهان، با نامردی رهایش می‌کرد! کم‌کم لبخندی روی لب مهرداد نقش انداخت و در حالی که شانه‌ای بالا می‌داد، سرخوشانه برایش خواند:

ــ دلم دیگه طاقت نداره، دلم بی‌قراره، داره کم می‌آره، دیگه خسته‌م از حالت

چشم تو و حالای باحال... (چشمکی زد) دیگه از حالا به بعد نصفه کاره نداریم! از این به بعد حواست باشه بند انگشتی، سر جناب عضله داد بزنی، اونم روش خودشو داره برای ساکت کردنت! اینم یکی از اون برنامه‌های زندگیمونه که باید یاد بگیری...

و دلش غنج رفت برای دوباره چشیدن آن شهد بهاری، آن هم وقتی این طور مات و مبهوت نگاهش می‌کرد! اما دیگر بس بود، بیشتر از این یاتاقان می‌زد! از او کمی دور شد و صاف ایستاد کنار ماشین، برگشت سمت صفدری که بر و بر نگاهشان می‌کرد! صفدری بیچاره این همه سال در این شرکت همه چیز دیده بود، جز این یک قلم را! مهرداد از همان فاصله دست برای او بلند کرد و با لبخند و حق به جانب، بلند توجیه‌اش کرد:

ــ زن و شوهر دعوا کنن، ساده‌لوح‌ها باور کنند! خدا رو شکر که ما یه آقا صفدری عاقل و با تجربه و زبل داریم! روز خوش...

و تند بهار را سوار ماشین کرد، خودش هم پرید سمت دیگر ماشین و پشت فرمان و لحظه‌ای بعد صفدری مانده بود و نگاه از حدقه‌در آمده‌ای که مات بود به جای خالی ال نود مشکی!

★ ★ ★

ــ مادام راه بیا دیگه... هان؟

مادام هیکل درشتش را جابه‌جا کرد، از کنار یخچال سیزده فوت قدم برداشت سمت او، کف دست‌هایش را تکیه داد به میز، بازو و نیمی از تنه‌اش را جلو کشید و چشمی گشاد کرد و تقریباً سرش توپید:

ــ اگه جرأت داری یه بار دیگه زبونتو تکون بده و اون حرفو بزن تا بهت نشون بدم راه اومدن یعنی چی؟!

مهرداد خندید، از آن خنده‌های سرخوشی که بیشتر از سالی بود کسی از او ندیده بود، خنده‌هایش شاد و سرزنده بود، به سرزندگی خود زندگی! او هم

متقابلاً خودش را روی میز کشید جلو تا سرش به مادام نزدیک‌تر شود و با گستاخی خاص خودش که از حق به جانبی‌اش نشأت می‌گرفت، چشم در چشم و بی‌پلک زدن، ابرویی بالا داد و شنگول گفت:

ـ چیه خب؟ چرا چشماتو این‌جوری می‌کنی برام؟... نامزدمه، دلم خواست! حالا تو هم باهام راه بیا، تا زودتر شرمونو کم کنیم، بریم سر زندگی خودمون! چیز زیادی ازت نخواستم که، قول یه فال داده بودی، می‌گم حالا وقتشه و زیرش نزن! (سرکی کشید سمت در آشپزخانه) حالام تا رفته لباسشو عوض کنه و بیاد، شما برو تو خط فال... بعدشم همونایی رو که بهت گفتم، از تو ورقات برامون بکش بیرون، خیرشو ببینی!

مادام بعد از این همه مدت فهمیده بود نمی‌تواند از پس این جوان بربیاید! از سماجت و پررویی او، هم خنده‌اش گرفته بود، هم زورش آمده بود از اختیار سرخودی مهرداد در ارتباطش با بهار. از همه مهمتر، این را هم می‌دانست بهتر از این مرد را خدا نمی‌توانست سر راه زندگی جوجه‌اش بگذارد! با ظاهری مثلاً ناراضی، کمی تنش را عقب کشید و چشمی چرخاند و گفت:

ـ اگه این قدر که می‌گی پیش رفتی و به ماچ و موچ رسیدی، دیگه به فال من چه احتیاجی داری؟... برو دستشو بگیر ببرش سر خونه زندگیت دیگه... می‌گی خونه‌تونم تا دو سه روز دیگه می‌گیری، خب باقی راهم خودت برو... (چشمی به طعنه برایش چرخاند) یعنی بلد نیستی این کارو که اومدی دست به دومن من شدی؟

مهرداد از میز جدا شد و ورق‌های مادام را از لب کابینت برداشت، گذاشت جلوی دست او و حینی که دو فنجان چای برای خودشان می‌ریخت و یک چشمش هم در همان بین به در اتاق بود، توجیه کرد:

ـ دختره دیگه، ناز داره، منم خریدارشم! اما اگه شمام کمک کنی، همچین زودتر معامله رو جوش می‌دیم که دیگه آنگی به دَنگش نباشه! بعدم فردا شب با

مـادرم و خـان‌عمو مـی‌رسیم خـدمت کـه حلقه غلامی بندازم به گوشم... خواستگاری کنیم رسمی! خوبه؟

مادام به زحمت روی پاهای چاقش جابه‌جا شد و دسته‌ی اصلی ورق‌ها را از کشوی یکی از کابینت‌ها برداشته و زیرلب گفت:

ــ از آخر می‌رن اول، سر و ته! اولش غلط کاریشونو می‌کنن، بعد تازه می‌خوان بیان خواستگاری...

مهرداد که تازه می‌خواست بنشیند، تند سرپا شد و صندلی نزدیک‌تر به خودش را برای او عقب کشید و گفت:

ــ خواستگاری که فرمالیته‌ست، عروس راضی، دوماد راضی، خانواده‌ها راضی، گور بابای ناراضی...

و با این حرفش مادام را به یاد بهادرخان انداخت. مادام روی صندلی نشست و انگار تازه فیلش یاد هندوستان کرده باشد، با نگاهی هراسیده گفت:

ــ مهردادجان، اگه بهادرخان اجازه نده چی؟! می‌دونی که اختیار بهار دست بهادرخان...

هنوز وقت نشده بود مادام را در جریان بگذارد تا ریز به ریز اتفاقات را بداند. حالا هم وقتش نبود، کار مهمتری فعلاً داشت! فنجان چای سرد شده‌ی مادام را از جلوی رویش برداشت و برای اطمینان خاطر مادام، با قلدری گفت:

ــ خر کی باشه؟!... ببین مادام، بهادرخان مُرد! برای تو و بهار فکر کنید مرده! بهادرخان رفته و مهرداد اومده! بهار دختر بالغیه و اختیارش با خودشه و... البته با من!... یعنیا اختیار منم دست اونه (شیطنتش گل کرد تا مادام را حرص بدهد) مثلاً اونم هر وقت خواست، می‌تونه یقه منو بگیره و بعدشم...

مادام تند پرید وسط حرفش:

ــ لا اله الا الله! خب دیگـه حـالا! (زیـرلب لنـدید) بـذارمش تـا صبح روده درازی مـی‌کنه! انگـار چـه ظـفری کـرده و چـه فـتحی! دختره‌ی ساده‌ی منو

کنج دیوار گیر انداخته...

قهقهه خنده‌ی مهرداد بلند شد و همزمان که چای تازه جوشی برای مادام می‌ریخت، پرسید:

- ساده؟! دختر تو؟!... این کارو نمی‌کردم که تومار خودم و خودشو پیچیده بود جوجه رنگ‌رنگیت مادام جان! امروز شده بود جوجه تیغی جای جوجه رنگی!

گوش مادام به حرف‌های مهرداد بود و چشمش به ورق‌ها! همیشه در برابر ورق‌های تاروت ضعیف‌النفس بود و با دیدنشان هوس فال گرفتن می‌کرد! حالا هم ورق‌ها را مقابل چشمش داشت! بیشتر از این نتوانست جلوی خود را بگیرد و ناخواسته دست برد، آن‌ها را برداشت و تک به تک مقابل دستش چید؛ چشمی روی ورق‌ها چرخاند و دو ابرویش تنگ هم نشست! مهرداد اعتقادی به این خرافات نداشت و اگر سراغ فال آمده بود، نه به خاطر پیشگویی واقعی، که بیشتر برای همدست کردن مادام با خود بود. حالا هم با دیدن چهره‌ی متفکر و شکاک مادام، حیران مانده بود چرا یک‌دفعه حال او عوض شده است! مادام قبل از این الکی داشت قیافه می‌گرفت، اما حالا جدی و سفت و سخت سر برده بود توی ورق‌ها و بالاخره زیرلبی گفت:

- پس چرا این ورقا این طوری نشون می‌ده؟!... همه که راضی‌ان، چی قراره سد راهتون باشه؟!

مهرداد نیش‌هایش را هم کشید و سری توی ورق‌ها برد و شاکی گفت:

- شوخی دیگه بسه مادام! قرار شد ناز بفروشین و ناز بخرم... اما دیگه فشار خونمو بالا پایین نبر!

و چنان خم شد روی میز که به کل حواسش از پاییدن در اتاق وا ماند! مادام دو سه ورق دیگر از دسته‌ی ورق‌های توی دستش بیرون کشید و روی میز گذاشت و باز اخمش درهم رفت و گفت:

- شوخی چیه پسر، اینا‌ها... گریه و بغض... غم و غصه برای دختری که

دوستش داری! اینم دل تو... نگاه، رنجیده و کارد کاردیه...

نگاهش برگشت سمت مهرداد و با نگاهی که دلنگرانی در خود داشت، زمزمه‌وار گفت:

ــ به دو هفته نمی‌کشه عروستو می‌بری خونه‌ت!

ــ جدی دو هفته؟! چه زبلم من و خودم خبر نداشتم، آباریک‌اله دارم!

مادام بی‌توجه به لحن سرخوش او، با همان سگرمه‌های در هم لب جنباند:

ــ اما...

لحن و ترس نگاهش طوری بود که مهرداد هم به ثانیه نکشیده، بساط شیطنتش را جمع کرد و متحیر سرک کشید روی ورق‌ها و پرسید:

ــ اما چی... مگه چی بین این برگه‌هاست مادام؟!...

مادام پر از حرص گفت:

ــ سرتو بکش عقب بچه تا ببینم چی توی این برگه‌هاست!... یه "نه" هست! یه قفل! طول می‌کشه! عدد پنج افتاده برای این قفل، شاید پنجشنبه منظورشه، شاید پنج روز دیگه، ماه مرداد یا پنج ماه... نمی‌دونم دقیق چیه... اما نگاه این‌جا رو مهرداد... این برگه‌ها که بیفته پیش هم، برد و ظفرتو نشون می‌ده... واااای مهرداد جان، سرتو بکش عقب تا درست ببینم...

ــ جوری گفتید مهردادجان که یه لحظه دلم رفت برای اوس‌باقر! مادام، اوس‌باقر کی می‌آد؟ نمی‌خوای کاری براش کنیم آزاد بشه؟!

یک‌باره هر دو برگشتند سمت صدا! بهار توی قاب در ایستاده بود! با حوله‌ای دور موهایش و نگاهی که به عمد از مهرداد می‌دزدید! گل روی گونه‌هایش می‌گفت نه از خشم، از شرمِ اتفاقی که در پارکینگ شرکت افتاده است، سعی می‌کند مهرداد را نادیده بگیرد! مهرداد به جای مادام جواب بهار را داد تا نگاه او را به خود بکشاند:

ــ خودم برا اوس‌باقر سند می‌ذارم، به قید ضمانت آزادش می‌کنیم که برسه به

مراسممون! بیا مادام داره برامون فال می‌گیره... بیا دیگه!... خب مادام، داشتی می‌گفتی!

مادام چشمی روی صورت بهار چرخاند و نگاهش رنگ غم گرفت و دیگر بدون نگاه کردن به ورق‌هایی که جلوی نگاهش چیده بود، مادرانه لب جنباند:

ـ بیا جوجه رنگیم! خدا خیر و خوشی برای این بهادرخان نخواد که این‌جام دست از سرتون برنمی‌داره و زهرمارتون می‌کنه شیر و شکر خوشیتونو!

مهرداد حسابی جا خورده بود! چشمانش گرد شد، دستی به بازوی قطور مادام کشید، تکان خفیفی به بازوی او داد و بدون برداشتن دندان‌هایش از سر هم توپید:

ـ اینا رو که قرار نبود بگی!... بهار چرا ماتت برده عزیزم؟... بیا بشین دیگه! با منم قهری، چشمم کور، نازتو می‌کشم و...

بهار مهلت نداد حرفش تمام شود! مثل همان جوجه‌ی بی‌بال و پر، خودش را رساند به او، کم مانده بود بگوید بغل باز کن بنشینم توی آغوشت! داشت از ترس می‌لرزید و حرف زدنش حتی با لکنت بود:

ـ مهرداد؟... مَـ... مـن به فال‌های مادام اعتقاد دارم! وقتی... می‌گه بهادرخان نمی‌ذاره، یعنی... مـهرداد؟!... یـه کـاری کـن تـو رو خدا! مـن مـی‌ترسم از اون عوضی... مهرداد؟!

دست مهرداد نشست روی دستش! بهار کلاً دلخوری‌اش را فراموش کرده بود از ترس! مهرداد دوست نداشت این جور آشتی کردن بهار را! دوست داشت بهار برایش قهر کند، تهر کند، ناز و ادا بیاید، نسبت به او عصبانی شود و او مردانه نازش را بخرد! نه این‌که از ترس پناه بیاورد به او...

ـ بهار، منو ببین... بهار...

نگاه ترسان و هراسان بهار دلش را چنگ می‌زد! آرام دست پیش برد و پشت انگشتانش را کشید به گونه‌ی او:

ــ ببین بهار، از روزی که من اومدم، بهادرخان جرأت نکرده یه قدم سمتت بیاد، هر چی بوده مال وقتی بوده که من نبودم... بعدش اینا فقط ورقن، واقعیتو ببین که بهادرخان کیلومترها دورتر توی زندان داره آب خنک می‌خوره... بهار، هیچ‌کی، می‌گم هیچ‌کی تا من هستم جرأت نداره از فکرشم بگذره که می‌تونه تو رو آزار بده... اون موقع‌ها که خزون‌زده بودی، مهردادو نداشتی، الان تو بهار مهردادی! بهارِ سبز من... نترس بهار، خب؟... خب بهار؟!

بهار دهان باز کرد، اما "خ" خب را گفته و نگفته، مادام جلدی پر اخم پرید توی حرفش که:

ــ خــب حالا! قورتش بده بچه‌مو با نگات... پاشو برو خونه‌تون پسرجون! برو با مادر و عموت بیا و بعد جواب (خب) رو از دخترم بگیر! پاشو تا دوتا لیچار بارت نکردم...

مهرداد که خیال نداشت نه چشم از چشم بهار بردارد و نه دست از روی دستش، با لبخند و خیره در نگاه بهار گفت:

ــ من و بهار یه جایی باید بریم! بهار با خودش قرار گذاشته بود دست به ضریح امامزاده صالح نزنه تا مشکلاتش حل نشده! بیا بریم بهار، صحن امامزاده منتظرمونه...

فصل بیست و هشتم

حین قدم زدن در فضای باز مقابل ساختمان قدیمی و دلگیر دادگستری، کت‌کلاه زمستانی‌اش را انداخته بود روی دستش و سرش در گوشی بود و داشت با بهار صحبت می‌کرد:

ـ گفتم که خودم زود زود باهات تماس می‌گیرم، دیگه دلشوره‌ت‌واسه چیه؟! دیشب با کمک سرگرد، وکیل کارکشته‌ای برات زیر سر گذاشتم که کمتر نیاز باشه خودت این راهو بیای و برگردی!

و از خبر دیدار ناخوشایندی که با دخترعموی بهار داشت، فاکتور گرفت! دخترعمویی که سفت و سخت طرف همسرش را گرفته بود و خیال نداشت باور کند نصف بیشتر میراث باقی مانده از پدرش، از صدقه‌سری خیانت در امانت پدرش به تنها دختر برادرش، بهار، در تملکشان بوده است! صدای شاکی بهار در گوشش نشست و حواسش را از افکار ناخوشایندش دور کرد:

ـ گوشت به من نیست مهرداد؟!... می‌شنوی صدامو؟!

ـ گوش که هیچ، هوش و حواسمم با توئه! می‌شنوم صداتو عزیزم! داری به توپ می‌بندیم که چرا با خودم نیاوردمت... هوممم؟!

این را فقط حدسی گفته بود، وگرنه حواسش جای دیگری بود که انگار حدس و گمانش به هدف نشسته بود! بهار دلگیر تأیید کرد:

ــ آره مهرداد، دقیقاً از همین شاکی‌ام! باید منم با خودت می‌بردی! ناسلامتی کار منه، تو چرا باید جورشو بکشی؟

ابروهای مهرداد تنگ هم نشست و نگاهش از پشت عینک دودی رفت تا مقابل ساختمان و در همان بین گفت:

ــ در هر شکل وکیلتم گفته باید خودت حتماً دفعه‌ی دیگه بیای که اختیارات لازمو بهش بدی! اینا رو ولش کن، اومدم برات مفصل تعریف می‌کنم... پرُو لباس عروست چی شد؟... رفتی با مامان سراغش؟!

ــ آره رفتم، همونی شده که می‌خواستم! ولی حرفو عوض نکن! بهادرخان رو دیدیش؟... حرفی نزده؟... تهدیدی یا...

پوزخندی نشست کنج لب مهرداد و رد گم کنی، پرید وسط حرفش:

ــ انگار هنوز نگران سرپرستت هستیا؟!

ــ مهرداد؟... توی این موقعیت شوخیت گرفته؟! من از این آدم می‌ترسم و تو این قدر دست پایینش گرفتی که انگار هیچ کاری از دستش برنمی‌آد!

ــ تو هم زیادی دست بالاش گرفتی! این خبرا نیست جوجه رنگی مادام!

یکهو نگاهش میخ ورودی ساختمان شد و تند توی گوشی اضافه کرد:

ــ بهارجان باهات تماس می‌گیرم، الان یه کاری پیش اومده که باید قطع کنم، مراقب خودت باش تا بعد!

و بی‌معطلی، ارتباطشان را قطع کرد! بهادرخان با دست‌هایی دستبند خورده و همراه دو سرباز وظیفه‌ای که به عنوان نگهبان از دو طرف همراهی‌اش می‌کردند، داشت از در بزرگ دادسرا بیرون می‌آمد! مهرداد به سمت آن‌ها قدم تند کرد، دیر می‌جنبید سوار ماشینش کرده بودند و راهی زندان می‌شد! انگار بهادرخان هم او را دیده بود که پایین پله‌ها حرفی به یکی از نگهبان‌هایش گفت

و هر سه نفر سر جایشان ایستادند. دو قدمی هنوز با آن‌ها فاصله داشت که صدای بهادرخان، طلبکار در گوشش نشست:

ـ می‌بینم که بازم بدون بهارک باغ و بستان این ورا پلاسی! آخرش که چی؟... تا کی می‌تونی فراریش بدی، بالاخره که می‌بینمش!

دندان‌های مهرداد روی هم ساییده شد، کتش را این دست به آن دست داد و عینکش را از روی چشم‌ها برداشت و زل زد در چشمان وقیح مرد و گفت:

ـ مراقب حرف زدنت باش! هنوزم نمی‌خوای آدم بشی؟... دفعه دیگه خواستی حرفی از نامزد من بزنی، خانم از پشت اسمش نیفته که بد می‌بینی!

ـ آآآخ، ترسیدم!

نگهبان به مهرداد تذکر داد:

ـ ماشین منتظره، باید زودتر زندانی رو تحویل بدیم، کوتاهش کنید!

بهادرخان رو به سرباز گفت:

ـ یه صحبت مهم با این جوون دارم، دو دقیقه وقت بدید! یه کم حرفمون خصوصیه!

و در مقابل تردید هر دو سرباز نگهبانش، جفت دست‌های دستنبد خورده‌اش را به علامت اجازه گرفتن بالا گرفت و گفت:

ـ با این دست‌های دستنبد خورده وسط محوطه‌ی دادسرا که نمی‌تونم فرار کنم! یه وصیت وداعی با این رفیقمون دارم فقط... ها؟!... دو دقیقه هم طول نمی‌کشه!

بالاخره دو نگهبان دست از بازوی او کشیدند و بهادرخان فاتحانه قدمی جلو گذاشت. مهرداد هم به تبعیت از او قدمی پیشتر رفت که بهادرخان با صدایی کوتاه، اما به قدر کافی محکم به او گفت:

ـ یه پیغام دارم برای بهارخانمت! بهش بگو، بهادرخان سلامش رسوند، گفت بیست سالم دستم به اینا بند باشه (با اشاره‌ی چشم، دستنبد فولادینی را که به

جفت دست‌هایش چفت شده بود، نشان داد) یا اگه هر چند سال پشت دیوارا حبسم کنن، اعدامی نیستم! بالاخره بیرون می‌آم... بهش بگو چون دلم براش تنگ می‌شه، اون موقع اولین نفر می‌آم سراغش یه کم بغلش کنم و...

ــ خفه شوا... حیف که این جا اسیری بدبخت، وگرنه نشونت می‌دادم دلتنگی...

ــ جوش نیار پسرا! تو هم دستی به سر و روش بکشی می‌فهمی دلتنگی هم داره! طعمش بره زیر دندونت...

مهرداد آمد به سمت او یورش ببرد که هر دو نگهبان سریع جنبیدند. یک نفرشان بهادرخان را از اصابت مشت مهرداد دور کرد و دیگری مقابل مهرداد سد کشید! مهرداد صدایش را برای بهادرخان بلند کرد:

ــ عوضی! بیمار جنسی روانی!.. نکن دیگه... بذار دو کلام کارش دارم!

دوجمله‌ی آخر، روی صحبتش با نگهبانی بود که داشت او را عقب هل می‌داد! و جواب هم شنید:

ــ آخه حرف که نمی‌زنید! مسئولیت داره برامون...

سرباز متوجه نگاه مصمم مهرداد سمت بهادرخان شد! می‌فهمید عزمش را جزم کرده با رضایت و اجازه‌ی مأمور یا بی‌اجازه‌ی آن‌ها حرف خصوصی‌اش را به بهادرخان بزند، بهتر دید راه بیاید و در عوض مهرداد را مجبور به همکاری کند!

ــ باشه! ولی کوتاه و بی‌جنگ و مرافعه! وگرنه مجبورم زودتر سوار ماشینش کنم!

مهرداد سری به نشانه‌ی فهمیدن وضعیت برای او تکان داد و سرباز قدمی عقب گذاشت! بعد دستی به سر و لباسش کشید و سینه‌ای صاف کرد و همان یکی دو قدمی که از بهادر دورش کرده بودند، جلو آمد! باید مراقب واکنشش می‌ماند، مبادا دوباره از کوره در برود! منتظر دیدن بهادر نمانده بود که عصبانی شود و اجازه دهد بچزاندش، بلکه برنامه‌ریزی کرده بود، ببیندش و کاری کند که دست و پای او را توی پوست گردو بگذارد! آدم‌هایی مثل بهادر، حتی از زندان

هم می‌توانستند مخل آسایششان شوند!

با اشاره‌ی سربازی که سمت مهرداد ایستاده بود، آن یکی سرباز هم کمی از مقابل بهادر کنار کشید که مهرداد رو به بهادر گفت:

ـ فقط اینو بهت بگم، حالا حالاها باید آب خنک بخوری! حتی اگه بهارم رضایت بده، مدعی‌العموم از حقش نمی‌گذره! دو تا جُرم کردی، هم جعل سند، هم استفاده از اسناد جعل شده...

پوزخندی روی لب بهادر خزید و گفت:

ـ ته تهش دستشون هیچ جا بند نیست، موضوع مربوط به هفده هجده سال قبله! نهایت خونه‌ی مادام که اونم به وقتش...

مهرداد حین تن کردن کتش، دستی به علامت ساکت کردن او بلند کرد:

ـ اینایی که گفتم، جدا از اتهاماتت در مورد قاچاق عتیقه‌جاته! یه پرونده‌ی خاک خورده‌ی قدیمی که تازه به جریان افتاده و جرمات داره به نوبت رو می‌شه! اگه خبر نداری، سرگرد نظری گفت خبرت بدم که دارن یکی یکی همکاراتو دستگیر می‌کنن و روز به روز مجازاتت سنگین‌تر می‌شه!... اعدام می‌شدی راحت‌تر بودی تا هر روز یه جرم دیگه بشینه سر باقی جرمات و ذره ذره نابود بشی!

ـ تو غصه جرم و جنایتای منو نخور جوونِ یه غازی! اون قدری دست‌نشونده دارم بیرون از این خراب شده که لااقل حال تو یکی رو... بی‌خیال! بهارک رو بیارش توی جلسات دادگاه‌ها ببینمش! دلم براش تنگ می‌شه، لعبتیه که...

مهرداد با تسلط بر خودش، گردنی برایش کج کرد و حرفش را برید و خبرش داد:

ـ خانمتو امروز دیدم! بهار خیلی شباهتی به دخترعموش نداره!

چشمان بهادر پرغیظ شد و باز مهرداد ادامه داد:

ـ دختر بزرگت اما خیلی منو یاد بهار انداخت! نه به صورت و چهره، به سن و

سال! همسن و سالای بهاری باید باشه که بهش دست درازی کردنتو شروع کردی، چهارده پونزده ساله‌ست!... نه؟!

بهادر مات دهان او مانده بود که مهرداد فاتحانه ادامه داد:

ــ دادم برام تحقیقات محلی کنن! شنیدم می‌گن بابای دلسوزی هستی و...

دسته‌ی عینکش را جلوی نگاه وامانده‌ی بهادر چرخی داد و حینی که عینک را می‌گذاشت روی صورتش، اضافه کرد:

ــ اگه تو از توی زندان ایادی و دست‌نشونده داری، من از بیرون زندان دستم بازتره و سرمم کمتر از تو برای این کارا درد نمی‌کنه! منتظر فرصتم تا تلافی همه‌ی کثافت کاریایی رو که سر بهار درآوردی، سرت در بیارم!

بهادر آب دهانش را تف کرد زمین و گفت:

ــ خال بهشون بیفته...

ــ آها؛ حالا شد!... منم می‌خواستم سنگامو باهات وا بکنم! خال به ابروی بهار بیفته، می‌دم زن و دخترتو برات خالمخالی کنن! خودم اهلش نیستم، اما اهلشو می‌فرستم سر وقتشون، به خصوص دخترت! افتاد؟!... بنابراین بهتره باقی کارا رو بذاریم به عهده‌ی قانون و دست از تسویه حسابای شخصی بکشیم! فقط محض یادآوریت می‌خوام بگم؛ گذشت اون دوره‌ای که یه بهادرخان بود و یه خونه‌ی مادام و کلی ابهت و الدرم بلدرم پوشالیت! حالا با اون موقع‌ها فرق کرده... هم خودت پات این‌جا گیره، هم ملک و املاکی که با سند جعلی به نام خودت و زنت زده شده، پاشون تو هواست و دستت کوتاهه ازشون!... این کارا و ادعاها، پول می‌خواد! حتی حسابای بانکیت مسدود شده تا روشن شدن تکلیف اتهاماتت! تازه...

عینکش را روی بینی‌اش کمی سُر داد رو به پایین و نگاهش را از بالای عینک دوخت به صورت برافروخته از خشم بهادر و اضافه کرد:

ــ دعا کن پای زنتم به عنوان همدست جرم بابای مرحومش و شوهر

بی‌ناموسش وسط نیاد که اون موقع بچه‌هاتم می‌شن عینهو بچه یتیما! آره، یه کم فکر کنی بد نیست! دنیا همیشه روی یه پاشنه نمی‌چرخه... بد بخوای برای بهار و بازی سرش دربیاری... اون وقت... دیگه دیگه...

قدمی عقب گذاشت و حینی که چشم از چشمان زاغ و مضطرب بهادر برنمی‌داشت، ادامه داد:

ـ حواست باشه که دیگه با من طرفی، نه با بهار یا مادام و اوس‌باقر!

بعد قدمی دیگر به بهادر نزدیک شد. سرباز وظیفه با دراز کردن بازویش، مقابل نزدیکی بیش از حد او و بهادر را گرفت؛ از درگیری‌اشان می‌ترسید و برایش دردسر می‌شد. مهرداد چشمکی برایش زد و گفت:

ـ کاریش ندارم، یه خدافظی دوستانه‌ست!

و دیگر به جای نزدیک شدن بیشتر، زانویش را در چشم بر هم زدنی بلند کرد و قائم خواباندش وسط پای بهادر! همین که صدای نعره‌ی دردناک بهادر هوا رفت و از درد خم شد روی شکم و به خود پیچید، سربازِ شاکی آمد معترض شود که مهرداد سرش را کشید زیرگوش او و گفت:

ـ ندیده بگیرید، برای خودتونم بد می‌شه! براتون بد می‌شه بفهمن نتونستین از مجرم مراقبت کنید و جای زندان باید ببرین بیمارستان تحویلش بدین، یه‌وقت از مردی نیفتاده باشه...

و رو به بهادر که هنوز داشت از درد به خود می‌پیچید، هشدار داد:

ـ خواستم یادت بمونه هیچ کاریت بی‌جواب نمی‌مونه، این یه بخش کوچیک از عقوبت کارای گذشته‌ت بود! بعد از این، دست از پا خطا کنی، اول آدم می‌فرستم سراغ دخترت تا کابوس تموم عمرش بشه، بعدم یکی رو می‌خرم که توی زندان، اخته‌ت کنن بی‌ناموس... پس حواستو حسابی جمع کن باکله‌خری مثل من درنیفتی! خیلی دلم می‌خواست درست و حسابی باهات تسویه حساب کنم، حیف قانون دست و پامو بسته! بپا خودت راهشو برام باز نکنی...

فصل آخر

دلش برای خان‌عمو به شدت می‌سوخت! سهیل، قاچاقی و بی‌سر و صدا خودش را رسانده بود آن سوی مرزها و تازه بعد از آن، پدرش را خبردار کرده بود. دو ماه از این قضیه می‌گذشت و خان‌عمو هنوز در شوک شنیدن و هضم این خبر دست و پا می‌زد! انگار شنیدن این خبر از زبان خود سهیل، آن هم از پشت تلفن و فرسنگ‌ها فاصله، کمرش را شکسته بود! مهرداد شانه‌به‌شانه‌ی او ایستاده بود و داشت با خان‌عمو تک و تعارف می‌کرد که صدای بوق زدن ماشین عروس بلند شد. هنوز بهار را پیدا نکرده بود. در همان اثنا که بین مدعوین، در جستجوی بهار چشم می‌چرخاند، برای چندمین بار به خان‌عمو تعارف زد:

ــ خدا شاهده تعارف نمی‌کنم، شما بفرمایین تو ماشین ما، بیشتر از این سرپا نایستین!

نگاهش همچنان بین جمعیت می‌گشت و همزمان گوشش به خان‌عمو بود!

ــ تعارف که ندارم عموجان! ماشین سعید هم خالیه، توی ماشین تو، مادرت و مادرخونده خانومتم هستن، دیگه جا نیست.

ـ مادرم و مادام، به اصرار خواهر نیما، سوار ماشین اونا شدن... بهار! بهار!

از ورای سر جمعیت، چشمش به بهار افتاده بود! دقایقی پیش و موقع آخرین سفارش‌هایش به نیما، از بهار جدا شده و بعد از آن گمش کرده بود در بین مدعوین که بالاخره ردش را زده بود! اما در این شلوغی پارکینگ خصوصی باغ، صدایش به او نمی‌رسید. معلوم بود بهار هم در بین جمعیت و جابه‌جایی ماشین‌ها، دارد دنبال او می‌گردد. خان‌عمو که متوجه دو دو زدن چشم مهرداد و پا پاکردنش بود، دستی به بر و بازوی او کشید و گفت:

ـ بفرما سعیدم رسید عمو، تو هم برو پی خانومت... خیر پیش!

مهرداد بیشتر معطل نکرد و بعد از گفتن "خداحافظی" سرسری، قدم برداشت سمت بهار! همین چند دقیقه را هم غنیمت دیده بود که خدمت خان‌عمو برسد و بابت امشب و همراهی‌اش به عنوان بزرگتر مهرناز و دست به دست دادنش با نیما، تشکر کند. اما حالا باید خودش را زودتر به بهار می‌رساند تا بیشتر از این وسط جمعیت ویلان پیدا کردن او نمانده بود.

به دو سه قدمی او رسیده بود، اما بهار هنوز ندیده بودش که غافلگیرانه سر برد نزدیک گردنش و زیر گوشش پچ زد "در رکاب باشیم خانم خوشگله!" بهار که انتظار چنین چیزی را نداشت، قدمی عقب پرید! اگر خود مهرداد دیر می‌جنبید و او را به موقع سمت خودش نکشیده بود، بهار با تمام هیکل رفته بود در آغوش یکی از مردان اقوام نیما.

چند دقیقه بعد ماشینشان در خیل کاروان همراه ماشین عروس می‌رفت و چشم‌های مشتاق بهار دور و برش تاب می‌خورد. بیشتر از همه رد مادام را می‌زد که سوار ماشین خواهر نیما، آرام و قرار نداشت و با بشکن و قر ریزه شادی‌اش را نشان می‌داد.

ـ الهی من فداش بشم!

ـ فدای کی؟!

بهار تند به خود آمد و برگشت سمت مهرداد که چشمانش برق شیطنت می‌زد! لبخندی روی لبش نشست و مظلومانه گفت:

ــ فکر کنم باز فکر توی سرمو، بلند گفتم!

و با این حرف، لبخند را روی لب مهرداد نشاند! این بهار را دوست داشت، بهاری که کم‌کم داشت از آن درونگرایی مطلق فرار می‌کرد و گاهی سیخونک می‌زد به برونگرایی!... البته اگر معضل این مدتشان دست از سرشان برمی‌داشت، شاید حتی شاداب‌تر هم می‌شد، اما این معضل گاهی هر دویشان را از پا می‌انداخت، بهار را به نوعی، خودش را به نوع دیگر!

ــ نگفتی جوجه یه روزه، می‌خوای فدای کی بشی؟

ــ مادام... سرزنده شده، نه؟! خیلی خوشحالم که بالاخره بعد از این چند ماه، اوس‌باقرو بخشید و گذاشت برگرده خونه! حتی جریان عروسی نیومدن اوس‌باقرم زیر سر زندگی معمولیشونه! دیشبم باز مست و پاتیل اومده خونه و فیوزو کش رفته! مادامم جریمه‌ش کرده، نذاشته امشب بیاد عروسی! اما همینم خوبه، بودش بهتر از نبودشه برای مادام!

مهرداد سری سمت شانه کج کرد:

ــ امان از دست این فیوز پروندنا!

و تبسمی محو کنج لبش نشست! فیوز کش رفتن‌های اوس‌باقر کار دستش داده بود که این طور فیوز پرانده بود و...

ــ به چی می‌خندی؟!

ــ هاا...؟! هیچی، داشتم فکر می‌کردم برگشتن اوس‌باقرم به اون خونه، از صدقه سری دل رحمی توئه! تو باید می‌بخشیدیش تا مادامم رضایت بده اوس‌باقر برگرده خونه!

بهار آهی کشید، باز چشم چرخاند روی ماشین‌هایی که کورس رقابت برای تعقیب ماشین عروس گذاشته بودند و در همان بین گفت:

ـ طفلک اوس‌باقر فقط نوچه اون آدم بوده! خبر نداشته این کرایه‌هایی که سر هر ماه می‌ره شهرستانای بین راهی جمع می‌کنه، مال بهادرخان نیست و جزء اموالیه که با تقلب و جعل سند از ارثیه‌ی پدری من بالا کشیده بودن!

مهرداد سری به تأسف تکان داد که از چشم بهار دور ماند! خیال نداشت بهار را از خیال خوشش در مورد اوس‌باقر بیرون بکشد، هر چه بود این زن و مرد، تنها کسانی بودند که برای بهار مانده بودند! زیرلبی تأیید کرد:

ـ آره! بیچاره چه خبر داشته!... در هر حال، مادامم این طوری از تنهایی در می‌آد! حالا اگه دستمون باز بشه، سر و سامونی هم به خونه می‌دیم تا بتونن چندتایی هم مستأجر بگیرن!

بهار شرمنده از بزرگ‌منشی مهرداد، آب دهانش را بلعید! نه فقط بدون جهیزیه راهی خانه‌ی او شده بود که مهرداد ناچار شده بود تمام پس‌اندازش را هم صرف رسیدن او به ارثیه‌ی پدری‌اش کند. حالا می‌خواست به خاطر خوشحالی او، هوای تنها ملک باقیمانده‌ی میراثی‌اش و حتی مادام را هم داشته باشد! برای خراب نشدن شبشان، باید سر حرف را می‌پیچاند:

ـ فقط می‌دونم خوشحالم اوس‌باقر برگشته خونه... اِه! مهرداد، چرا داری دور می‌شی از کاروان؟

مهرداد ماشین را کشید گوشه‌ی بزرگراه خلوت، شانه‌ی خاکی پارک کرد و حتی سوئیچ را چرخاند و موتور ماشین را خاموش کرد. کامل برگشت سمت بهار، نگاه مشتاقش در صورت او چرخید و گفت:

ـ چون منم امشب فیوز پروندم؛ امشب خیلی خوشگل شدی لامصب! توی مراسم می‌خواستم زل بزنم بهت، هی یکی می‌اومد گیر حرفم می‌نداخت، نمی‌ذاشت! الان می‌خوام یه دل سیر و پر نگات کنم، یا به قول اون موقع‌های رنجبر، می‌خوام با خیال راحت سر بکشمت!

نسمه‌نمه لبخندی شرمگین و زیبا روی لب بهار نشست و گونه‌اش گل

انداخت. هنوز بعد از هفت ماه که همسر او بود، نابالغانه دست و پایش را گم می‌کرد در برابر نگاه پر تمنای او...

ــ بهار قول بده دیگه جلوی چشم کسی جز خودم، زرشکی نپوشی!

و همزمان نوک انگشتش نشست زیر گوش بهار و آرام آرام خط گردنش را گرفت و آمد پایین و گفت:

ــ دوست ندارم فکر کنم این پوست سفید توی قاب زرشکی ممکنه جز خودم، نفس چند نفر دیگه رو بند بیاره و...

حرکت دستش از کار افتاد وقتی با نفس‌های تند و پر تنش بهار همراه شد! بهارش داشت اذیت می‌شد! لحظه‌ای خودخواهانه خواست به خودش حق بدهد که او هم اذیت می‌شود! روزها و ماه‌ها بود که داشت اذیت می‌شد! بهار را داشت و نداشت، این خودش کم عذابی نبود! اما سریع به خود آمد، باید با بهار مدارا می‌کرد! به قول روانشناسی که بهار نزدش می‌رفت، درد بهار درد بی‌درمان که نبود! زمان می‌خواست و جلب اعتماد... تند پس کشید و سر جایش نشست و حرف را عوض کرد:

ــ وسایل سفرو بستی دیگه؟ فردا صبح عازمیم! فکر کنم حول و حوش ده صبح راه بیفتیم، خوب باشه!

بهار متوجه تغییر ناگهانی فضای بین خودشان بود و از این عوض شدن اتمسفر استقبال کرد و با او همدل شد:

ــ مهرداد؟

ــ جان مهرداد؟

ــ به نظرت این همه رفتن و اومدن نتیجه‌ای داره؟ وکیلمون که می‌گه موفقیتمون پنجاه پنجاهه! ممکنه هیچ‌وقت نتونم حقمو بگیرم... اون دفعه گفت شاید فقط بتونیم همین خونه‌ای که مادام توشه از چنگش دربیاریم، اونم چون تهران بوده، آشناهای بهادر توی شهرستان نتونستن بعد از این همه سال،

به راحتی سند بزنن...

ـ این خونه که تکلیفش تموم شده‌ست، خیالت بابتش راحت باشه! اصلاً همین خونه و عجله بهادرخان که بره از وکالتنامه جعلیش استفاده کنه برای بالا کشیدن این خونه، کاری کرد دستش رو بشه... اما خب، اون یکی آپارتمان‌ها و قهوه‌خونه‌ها رو نمی‌شه مطمئن بود!... (سوئیچ را چرخاند، استارت زد و راه افتاد) هرچند، احتمال پنجاه درصدم اگه باشه، برای به دست آوردن حقت باید تلاش کنی...

و پا روی گاز گذاشت تا شاید بتواند خودش را به کاروان عروس و داماد برساند.

ـ آخه برای به دست آوردن حقی که معلوم نیست بهش می‌رسم یا نه، تو داری راحت از همه خواسته‌هات می‌زنی. فکر نکن نفهمیدم چه قدر دوست داشتی شب‌عید ماشینتو عوض کنی، اما پول پس اندازتو خرج این وکیل جدیده کردی و هنوز سوار این ال‌نودی هستی که دوستش نداری و...

مهرداد حین رانندگی، با لبخند چتری موی بهار را به هم زد و گفت:

ـ بندانگشتی خودمی دیگه، همه رو قد خودت ریز می‌بینی! اما شوهرتو دست کم نگیر! حالا چند ماه دیگه‌م پشت فرمون این ماشین باشم، ایرادی نداره! وقت برای خریدن ماشین بهترم هست! این ماشین اون‌قدرام ضایع نیست که من فکر می‌کردم، خوش‌رکابه و مثل خودم، بد بدن! بعدش، یادت رفته که بالاخره پست و مقامی توی اون شرکت به دست آوردم و می‌تونیم هم روی افزایش حقوقم حساب باز کنیم، هم روی پاداش و حق ماموریت و... (بالاخره رسیدند به کاروان ماشین‌ها) راستی بهار، ممکنه تصمیم بگیرم دکترا هم شرکت کنم... تو آماده‌ای؟!

میان بوق بوق کر کننده‌ی ماشین‌ها که بزرگراه را برداشته بود، بهار پر از تعجب داد زد تا شاید به گوش مهرداد برسد:

ــ برای چی آماده باشم؟!

نیش مهرداد باز شد، با نگاهی پر از بدجنسی و خباثت، چشمی سمت بهار تاب داد و مثل خود او داد زد:

ــ برای دور جدید ترجمه!

ــ ترجمـــــه؟!

ــ ترجمـــــه نه... ترجمه!

★ ★ ★

هنوز لباس مراسم را تن داشت. پیراهن ماهی شکل زرشکی رنگی که با رنگ پوستش، تضادی ستودنی داشت و نه تنها دل از کف مهرداد ربوده بود که آرامشش را هم! حالا اما بهار نشسته بود لب تخت و رو تختی از دو طرف تنش فشرده می‌شد در مشت‌های بسته‌اش! نگاهش به جای این‌که خودش را در آینه ببیند، چسبیده بود به کت و پیراهن مهرداد که گوشه‌ای از کاناپه‌ی پایین تختشان افتاده بود! بار چندم بود که او را پس زده و از خودش رانده بود؟!... پلک‌های طلایی شده‌اش روی هم خوابید و از لای مژگان سیاهش دو قطره اشک چکید! این همان سایه‌ی سنگین بهادرخانی بود که مادام از آن دم زده بود و زندگی‌اشان را سیاه کرده بود! همان که مادام برایشان پیش‌بینی کرده بود؛ گریه و بغض او و نگاه رنجیده و دل کارد کاردی مهرداد! یا شاید هم همان ترانه‌ای بود که مهرداد همیشه برایش می‌خواند، همان "حالای باحال نصفه‌کاره!" دوباره همه چیز نصفه کاره مانده بود! باز هم خراب کرده بود، مثل تمام بارهای قبلی! چه‌قدر در طول هفته با خود حرف زده بود، بلکه این بار دسته گل آب ندهد و...

با پاهایی بی‌جان بلند شد، نمی‌خواست این طور شود، اما... از آینه نگاهی به پشت تنش انداخت، زیپ پیراهنش تا نیمه باز بود. داشت خوب پیش می‌رفت که... لعنت به بهادرخان! لعنت!... اما کاش مهرداد می‌فهمید که چه‌قدر

بهتر شده است! کاش می‌فهمید دیگر مثل ماه اول ازدواجشان داد و بیداد راه نمی‌اندازد که به من دست نزن! کاش حرف خانم کواکبی، روانشناسش را باور می‌کرد که گفته بود خیلی امیدوار شده به او و این‌که مطمئنش کرده دوره‌ی درمانش رو به اتمام است! چه توقع مسخره‌ای! خودش باور نکرده بود، مهرداد باور کند؟! عاصی و مستأصل دوباره نگاهش رفت سمت کت و پیراهن مهرداد! کجا رفته بود یک‌باره؟! مهرداد عادت نداشت بعد از هر بار دست رد خوردن به سینه‌اش، او را تنها بگذارد و مردانه کنارش مانده بود، پس این بار... کجا رفته؟ چرا تنهایش گذاشته بود؟! این قدر از دستش خسته شده؟! ... ته دلش مالش رفت! تمام این ماه‌ها، بارها به خودش گفته بود که برای مهرداد کم است!... برای این همه محبت و فهم و درک و گذشت او کم است! نه برای دارا و ندار بودنشان! مال دنیا برای مهرداد مهم نبود، اما داشتن زنی تمام و کمال حتماً برایش مهم بود... نتوانسته بود! نتوانسته بود حتی یک‌بار آرامش روح و جسم مردانه‌ی مردش باشد!

به زحمت لباسش را از تنش بیرون کشید و با تنی سنگین قدم به حمام گذاشت و خودش را هُل داد زیر دوش آب! آب داغ از سر و رویش می‌رفت تا کف پایش و باز هم این سؤال مزاحم از سرش دور نمی‌شد! مهرداد کجا رفته بود بعد از این‌که به سد محکم مقاومت ناشی از ترس او خورده و غرور مردانه‌اش را برای بار (n)ام شکسته بود! نکند رفته باشد جایی که... سرش را زیر آب محکم تکانی داد! مهرداد، پر بود از مهر و داد! پر بود از بخشندگی! همین بود که تا امروز تمام ناز و اداهایش را تحمل کرده بود! کمی بعد حوله‌ی استخری بزرگی دور تنش پیچید و با مویی که قطرات آب، چک و چک از آن روان بود، خودش را به تختخواب دو نفره‌ی بی‌برکتشان رساند! تخت دو نفره‌ای که مهرداد نخواسته بود ابعادش را کینگ‌سایز بخرند، آن روزها گفته بود کوئین‌سایز بسشان است تا روابطشان گرمتر باشد!

خودش را پرت کرد روی تشک نرمش، دو دستِ برهم خوابیده‌اش تکیه‌گاه چانه‌اش شد و چشمانش را بالا گرفت! به عکس دو نفره‌اشان چشم دوخت که روی میز پا تختی گذاشته بودند. آن شب چه لبخندها و نگاه‌های پر ولع و سیری ناپذیری در صورت مهرداد می‌چرخید و خودش چه دل خوش بود که دیگر مال مهرداد شده! امشب اما... حتماً در طبقه زیرین، روابط داغ و پرحرارت زناشویی مهرناز و همسرش نیما، تا این ساعت یک سر و گردن از آن دو جلو افتاده بود! آهی کشید و سعی کرد بغضش را ببلعد. چشمانش ترسیده رفت روی ساعت، دو بامداد بود و مهرداد نزدیک یک ساعتی می‌شد خانه را ترک کرده بود! حق می‌داد به مهرداد که این‌طور خانه و کاشانه‌اش را سرخورده رها کند و خودش را بیندازد بیرون از خانه! بی‌صدا، بی‌دعوا و داد و بیداد، بی‌هیچ اعتراضی، اما به وضوح رنجیده و عاصی، فقط لباسی تن زده و رفته بود! گاهی شب‌ها که مهرداد به طبقه اول و دیدن مادرش می‌رفت، اگر حدسش را می‌زد که ممکن است خیالاتی در سرش باشد، قبل از برگشتن او به خانه، از عمد حتی خودش را به خواب هم زده بود! کسی هم که خودش را به خواب بزند، بیدار شدنی در کارش نیست، مثل خودش و تمام آن شب‌ها! این بهترین روش بود برای چشم به چشم نشدن با او... بعد از هر بار رد شدن از این امتحان، در اولین فرصتی که دستش می‌رسید، باز هم خودش را به خواب می‌زد!

اما امشب قصد نداشت خودش را بخواب بزند! بیدار می‌ماند تا مهرداد برگردد و التماسش کند که ترکش نکند! می‌ترسید این رفتن‌ها باز هم تکرار شود و یک‌بار بالاخره برود و بعد از آن دیگر برگشتنی در کارش نباشد! این طور پیش می‌رفت، چرا که نه، حتماً ترکش می‌کرد! احتمالاً به زودی و یکی از همین شب‌ها!

غلتی روی تخت زد و در خود جمع شد! در گرمای تابستان زیر کولر روشن

اتاق، با حوله‌ی نمدار دور تنش، لرز به جانش نشسته بود، نه از سرمای هوا که از برودت خیالات ترسناکش! چشمانش از خستگی روز و شبی که پشت سر گذاشته بودند، داشت می‌سوخت! ساقدوش مهرناز و نیما شده بودند، از صبح آرایشگاه و آتلیه و...

صدای چرخیدن کلیدی که به در خانه افتاد، در جا نشاندش روی تخت! مهردادش برگشته بود! زیرلبی نالید "خدایا، مهردادمو نگیر از من!... خدایا نگیرش، بدون مهرداد می‌میریم! نذار ترکم کنه برای بیماری و دردی که به روحم چنگ انداخته تا جسممو ازش دریغ کنم! نذار ترکم کنه چون اون سالمه و منم که مریضم!" پشت دستش نشست مقابل دهانش مبادا صدای هقش بلند شود! شاید بهتر بود مثل همیشه خودش را به خواب بزند! دوباره خودش را توی تخت رها کرد، اما دیگر دیر شده بود! مهرداد دیده بودش که بیدار است.

درست وقتی رسیده بود به چهارچوب در اتاق که او تازه تصمیم به خوابزدگی تصنعی‌اش گرفته بود! لبخند تلخی روی لب مهرداد نشست و چشمش را از او گرفت و کشید به غنچه‌ی گل سرخی که دست داشت. چند محله پایین‌تر، از سر چهارراه و پشت چراغ قرمز خریده بودش! از گل‌فروش دوره‌گردی که انگار مثل او در این نیمه‌شب تفتیده‌ی تابستانی، بلاتکلیف، ویلان خیابان‌ها بود!

خیلی زود به حال خودش برگشت، لبخند تلخش را از صورتش جمع کرد. نگاهش از گلی که دست داشت، کشیده شد به گل همیشه بهار خودش. پرتأسف براندازش کرد، امشب چه شده بود که دیر یادش افتاده بود خودش را به خواب بزند؟! خیلی زود نگاهش از تعجب و تأسف، رنگ داد به نگرانی و اضطراب! خوب از نظر گذراندش و بالاخره نتوانست در برابر سؤال پر از دلهره و نگرانی‌اش، مقاومت کند:

- بهار، حالت خوشه؟! چرا نخوابیدی؟

حتی نتوانسته بود نیمی از اضطراب و نگرانی‌اش را در قالب کلمات بریزد که یک‌باره بهار از روی تخت بلند شد و سمتش قدم برداشت! مهرداد حالا داشت به دختری نگاه می‌کرد که همین هفت ماه پیش به همسری‌اش درآمده بود! دختر مستأصلی که تمام امید و آرزوهایش را جمع کرده و به خانه او آورد بود! بهارش کم‌کم داشت از آن بهار شاداب روزهای اولیه ازدواجشان فاصله می‌گرفت و باز همان خزان‌زدگی کهنه‌ی خانه‌ی مادام، می‌نشست روی تک‌تک زوایای وجودش! دست‌های بهار دورش حلقه شد، سرش به سینه‌ی پهن او تکیه کرد و تنش را چنان هُل داد میان بازوان مردانه و حمایتگر همسرش که انگار می‌خواهد خودش را از کسی یا چیزی قایم کند! نیاز داشت باور کند که امنیتش، جانش، دنیایش ترکش نکرده است! اما رویش را نداشت چشم به چشمش شود و از او بخواهد ترکش نکند! به چه رویی؟... به چه رویی؟! می‌خواست خودش را از چشم خود مهرداد قایم کند، خود خودش!

ــ چی شده بهارم؟... با تو اَم بندانگشتی؟... ببینمت؟... چته داری این طور می‌لرزی؟!

جان کند تا جای جواب سؤالی که شنیده بود، حرف دل خودش را بزند:

ــ ترکم نکن مهرداد! من برات کمم، ولی تو ترکم نکن!

ــ دیوونه شدی؟... این حرفا چیه؟... ببین منو! سرتو بگیر بالا! خب بهار؟!... سرتو بگیر بالا... بگو خب! بهار... خب؟!

هر چه دست زیر چانه‌ی او می‌گذاشت و سعی داشت به نرمی سرش را بالا بیاورد، بی‌فایده بود! بهار بیشتر خودش را به او چسباند و سر و صورت و چشمانش را از تیررس نگاه او دور کرد و فقط صدایش پرالتماس‌تر از قبل بلند شد:

ــ نه خب! نه خب!... من دارم از ترس می‌میرم مهرداد! ترس این‌که بالاخره کی اون روز نحس می‌رسه که از دستم خسته بشی و بری دنبال زندگی خودت؟!

مهرداد غنچه گلی را که لای انگشتانش گرفته بود، دست به دست داد تا بتواند بگیردش جلوی نگاه بهار که چشمانش را در آغوش او گم کرده بود! با سرِ گلبرگ‌های لطیف گل، نوازشی به گونه‌ی او داد و گفت:

ــ تا وقتی با یه شاخه گل سرخ برمی‌گردم خونه پیشت، یعنی رفتنی در کار نیست! قبلنم بهت گفتم جودی خانوم! حتی خودتم بگی برو، نمی‌رم... می‌مونم تا وقتی که همه چی درست بشه! دیدی که دکترتم گفته خیلی پیشرفت کردی و... بهار بس کن تو رو خدا! جان خودم قسمت می‌دم، نلرز این طوری...

و دست دراز کرد تا توانست به سختی روتختی نازکشان را از تخت بردارد. همان را روی شانه‌های نم‌دار او انداخت و او را دو قدمی با خود برد و وادارش کرد لبه‌ی تخت بنشیند. خودش هم مقابلش سر زمین، روی سر پنجه نشست و چشم دوخت در چشم و نگاه فراری همسرش و شمرده‌شمرده برایش گفت:

ــ جز تو، حتی خود بهارم هواش بهاریه، یه روز آفتابی، یه روز بارونی و ابری! اصلاً زندگی بالا داره پایین داره، ما باید باهم بسازیم زندگیمونو...

این بار گوشه‌های روتختی توی مشت بهار مچاله می‌شد! اشک لبه‌ی مژگانش لق می‌زد و سرمای حوله‌ی نمور از دورِ تنش، کم‌کمک داشت رخنه می‌کرد حتی تا زیر گوشتش! به زحمت در جواب مهرداد لب جنباند:

ــ تویی که همه‌ش می‌سازی! تو هی می‌سازی، هی تحملم می‌کنی، من هی خراب می‌کنم... مهرداد... من می‌دونم که...

مهرداد انگشت اشاره روی لب‌های او گذاشت و "هیسسس" کشداری گفت و بالاخره نگاه بهار را کشید سمت خودش:

ــ روزی که همسرم شدی، مادام بهم گفت بچه‌ی من تا الان نه طعم بابا رو چشیده، نه خواهر و برادری داشته! بهم گفت، برات هم همسر باشم، هم پدر، هم برادر و خواهر... مهمتر از همه‌ی اونا، خودم ترجیحم اینه که دوست خوبی برات باشم! همونی که از اولم قرارشو گذاشته بودیم! بهار، تا هر وقت بخوای و

نتونی حستو عوض کنی، من جدای از این‌که دوستت دارم، دوستتم می‌مونم، مثل اون قدیم‌ها دوست اجتماعی هم می‌مونیم و به هم کمک می‌کنیم... می‌فهمی چی می‌گم؟!

بهار با بغض و لجاجت سر را به علامت "نه" تکان داد. مهرداد چینی به ابرو انداخت و شاکی پرسید:

ــ چرا خب نمی‌فهمی؟! به زبون ساده‌ی فارسی گفتم، نه از اون زبون‌های اجق وجق فرنگی که فقط خودت ازشون سر درمی‌آری! خیلی ساده می‌گم دوستت می‌مونم تا هر وقت احساس کردی تواناییشو داری... چرا می‌لرزی؟

و بلند شد، کنارش لب تخت نشست و برای گرم کردن او، دستی دورش انداخت. شانه‌اش از گوشه‌ی روتختی پیدا بود. ناخواسته لبش نشست روی شانه‌ی سرد او و دوباره حال خودش به هم ریخت! درد جوجه‌ی خزان‌زده‌اش یک طرف، درد خودش یک طرف! اما حالا جوجه‌اش مهمتر از خودش بود! بهار داشت از ترس و وحشت از دست دادن او، می‌مرد! افسردگی گرفته بود و هیچ حرف حسابی حالی‌اش نبود! با ناامیدی بیشتر به خود فشردش و زیر گوشش دم گرفت:

ــ اون قدری دوستت دارم که تا ته دنیام...

بهار یک‌دفعه با خشونت خودش را پس کشید! صدایش شده بود ادغامی از درد و ترس و تشر:

ــ به زورم شده، با چک و لگدم شده... اصلاً دوتا بخوابون توی گوشم تا از این کابوس خلاص بشم! مهرداد، بزن توی گوشم تا زندگیمون بیشتر از این کابوس نشده... بزن تو رو...

لب مهرداد روی دو گونه‌اش نشست و روی گونه‌ی دوم لب جنباند:

ــ اینم تو گوشی از مدل بابا جرویسی برای جودی آبوتش! بمون تا برم یه دمنوشی چیزی برات بیارم، شاید لرزت بشینه...

و بلافاصله از جا بلند شد و از اتاق خوابشان بیرون رفت. سر راه، چراغ‌های اضافی را خاموش کرد و حین پلکیدن در آشپزخانه، تندتند درهای کابینت‌ها باز و بسته شد. حتماً باز برای یک لیوان نوشیدنی داغ، قرار بود کل آشپزخانه را به هم بریزد! این عادت سرکش بی‌نظمی و شلختگی‌اش در خانه، کم رنگ شده بود، اما نه کاملاً بی‌رنگ! به خصوص وقت‌هایی که عجله داشت، مثل حالا! صدای جوش آمدن کتری برقی به گوش بهار رسید. اما تنها چیزی که در حال حاضر برایش مهم نبود، اوضاع احتمالی به هم ریختگی آشپزخانه بود! حالا تمام حواس پنجگانه‌اش فقط و فقط جمع شده بود در چشمانش و سایه‌ای که در هال جلوی نگاهش به نمایش درآمده بود! سایه‌ی دو لنگ دراز که از آشپزخانه و چراغ روشنش روی مبل و فرش‌های هال افتاده بود! مردد از جا بلند شد و تن سرمازده‌اش را کشاند تا مقابل در اتاق خوابشان و به هال خانه سرک کشید؛ سایه، مثل کاغذی که تا بخورد از کمر، روی دیوار مقابل آشپزخانه تا خورده بود! مهرداد گفته بود سیلی‌هایش از نوع بابا جرویسی است برای جودی آبوتش! گفته بود و با مهر بوسیده بودش!... انگار همه چیز داشت برایش رنگ عوض می‌کرد، مثل احساسش به بابای خودش! او دیگر برایش، آن بابای قاتلی نبود که بالای چوبه‌ی دار و در ظلمت یک شب سیاه، پاهایش داشت بال‌بال می‌زد تا جان دهد! بابایش مردانه برای دفاع از ناموسش جان داده بود... و مهرداد از جنس بابای خودش بود! از جنس مردان نجیب، عاشق و بامسئولیت که قبول کرده بود جای همه‌ی نداشته‌هایش را برایش پر کند! حالا هم داشت مثل بابایی نگران، برایش دمنوش حاضر می‌کرد! مثل باباها بی‌توقع... بدون چشمداشت! کابوس بابالنگ دراز تمام شده بود و جایش رویای بابالنگ دراز دوران کودکی و بخشی از نوجوانی‌اش، آمده بود توی قلب و جانش! این سایه نه تنها ترسناک نبود که پر بود از امنیت خیال و عشق و رویا!

مهرداد سرگرم تهیه‌ی دمنوش بود که دستی دور کمرش پیچید و سری

به پشت شانه‌ی پهنش خوابید و صدای لطیفی در گوش جانش نشست:

ــ بغلم کن!... اون لیوان رو بذار کنار، دمنوش نمی‌خوام، آغوش امن خودتو می‌خوام! فقط خود خودتو مهرداد، بابالنگ دراز خودمو... بغلم کن! خب؟... خب مهرداد؟!

مهرداد همان طور که بهار گفته بود، لیوان را گذاشت روی کابینت و نیم‌چرخی زد و بهار ذوب شد در آغوش گرمش، این خب گفتنش به بهار، انگار با همه‌ی خب گفتن‌های دیگرش متفاوت بود!

★ ★ ★

مثل گربه‌ای نرم و بی‌صدا از اتاقشان بیرون زد و کلافه دستی لای موهای ژولیده‌اش فرو برد. دیشب تا وقتی صدای اذان از مسجد محلشان بلند شد، هنوز خوابش نبرده بود! تا قبل از آن هم هر کار عقلش رسیده بود، برای راحتی نوعروسش انجام داده بود! کمکش کرد دوشی سرپایی بگیرد و مسکنی خوردش داده بود و چندباری هم حوله داغ کرده و روی شکم و کمرش گذاشته بود. البته که خود بهار می‌گفت خوب است، پس چرا حرفش را باور نمی‌کرد؟! بهار مظلوم بود، عادت کرده بود به درد کشیدن‌های نهانی و پنهان کردنش از دیگران! حتی اگر این دیگران، دوست سابق و شریک زندگیِ امروز و هر روزش باشد، برای تا آخر عمر! بالاخره گوشی تلفن بی‌سیم را برداشت و شماره تماس طبقه‌ی اول خانه را گرفت، طبقه‌ای که محل سکونت مادرش بود. به محض جواب شنیدن از مادرش، صدایش را پایین آورد و توی گوشی پچ زد:

ــ سلام، صبح عالیِ عالیه‌خانم متعالی! خوبی مادرم؟!

ــ علیک سلام! خوبم مادر... جانم؟ کاری داری این وقت صبح؟!

ــ کار؟...نه! چه کاری؟! فقط از خواب که بیدار شدم، یهویی به خودم گفتم یه تماسی با شما بگیرم، روز تعطیلی حالتون رو بپرسم!

ــ خوبم مادر! تا یه نیم ساعت دیگه‌م می‌رم طبقه بالا یه سری به مهرناز بزنم!

می‌دونم قراره با بهار راهی سفر بشید و برید برای کارای ارث و میراثش، اما سفرتونو بندازین برای بعد ناهار.

"سفر؟!" آن هم با این وضعیت جسمی بهار؟! دست بهار این همه سال از مال و اموالش دور مانده بود، این چند روز هم سر باقی روزها! از فکر اموال لنگ در هوا و ارث و میراث پدری بهار بیرون آمد و باز گوشش رفت به مادرش:

ـ من ناهار می‌ذارم، شمام با مهرناز اینا بیاین پایین دورهم باشیم! دیگه همین یکی دو روزه تهرانن، پس‌فردام که برمی‌گردن تبریز، به دانشگاه و زندگیشون برسن!

این اخبار را که خود مهرداد هم داشت، باید حرف اصلی‌اش را می‌زد، اما هنوز کلمات مناسب را پیدا نمی‌کرد و فقط در جواب دعوت مادرش گفت:

ـ آها، آره ناهارم خوبه، سفرمونم شاید چند روزی انداختیم عقب، مام برای ناهار می‌آییم! مهرناز و نیما باشن و ما نباشیم که نمی‌شه!

بیشتر از این‌جا نداشت لفتش بدهد! بنابراین متعاقبش سریع اضافه کرد:

ـ فقط یه چیزی! می‌گم، یه کمی از اون کاچیا که متخصصشی و می‌دونم حتماً برای مهرناز آماده کردی، می‌ذاری برام کنار؟! کلید دارم، دو طبقه می‌آم پایین خودم برمی‌دارم اگه خونه هم نباشی!

عالیه‌خانم خودش را زد به نادانی و متعجب پرسید:

ـ وا؟! سرصبحی حالت خوبه؟... تو بزرگم شدی، اهل و عیالم پیدا کردی، هنوز به مهرناز حسودی می‌کنی پسر؟! یا نکنه راست‌راستی هوس کاچی کردی؟!

مهرداد دستی به پیشانی‌اش کشید و درمانده نگاهی به در اتاق خوابشان انداخت و باز نگاه از پشت سرش گرفت و توی گوشی پچ زد:

ـ نه مادر، حسودی چیه؟... ولی آره، بدجور هوس کردم، می‌ذاری کنار دیگه، هان؟!... جون سادات‌خانم یه کاریش بکن!

لبخندی این گوش تا آن گوش روی لب عالیه‌خانم پهن شده بود! هنوز این

پسر می‌خواست سرش را گول بمالد، مردانگی خرج کند و از مشکلات زناشویی‌اش حرفی بروز ندهد! خبر نداشت مادام جورش را می‌کشد و سیر تا پیاز غم و غصه و دلهره‌ی این چند ماهه‌ی خودش را با او در میان گذاشته و می‌گذارد! جز این، هفته‌ای هفت روز برایشان ورق مقابل خودش می‌چیند و انگشت حسرت می‌گزد! خب، انگار ورق‌های مادام این‌بار در پیش‌بینی آینده موفق نبودند! ورق‌ها گفته بودند این معضل حالا حالاها با این دو جوان باقی می‌ماند! اما ورق‌ها از عروس و پسرش عقب مانده بودند شکر خدا! و باز صدای پر التهاب مهرداد را شنید:

ــ مادر گوشت با منه؟... یه کاسه کاچی خواستم‌ها! نمی‌شه که بگو نمی‌شه!

برای نشکستن غرور مهرداد و یا نشکستن حرمت مادر پسری، باز هم خودش را زد به نادانی، به روی خودش نیاورد و گفت:

ــ آخرین بار باشه داری به خواهرت حسودی می‌کنی‌ها! ولی باشه، چون هنوز رنگ پریدگی روز دفاعیه‌ت یادمه و کاچی پزونی که مادام برات راه انداخته بود، نمی‌خوام از اون کم بیارم! تا نیم ساعت دیگه آماده‌ست، سهمیه مهرنازو خودم می‌برم، باید یه سری هم بهش بزنم! اما تو از عادتای زندگیته که پله‌ها رو گز کنی، به عادتای زندگیت برس گل پسر محمدحسن صولتی!

دستی که دور کمر مهرداد حلقه بست، سبب شد رویش را برگرداند سمت صاحب این دست‌نیلوفری و لبخند روی لبش ماسید! تند تشکر کوتاهی کرد و سه سوت تماس تلفنی‌اش قطع شده بود و هراسان پرسید:

ــ بهتری؟... تا اذان صبح از دلهره‌خوابم نبرد!... خوبی بهارم؟!

بهار با صورتی خوابآلوده، لبخندی به رویش زد و دست دیگرش را که تا آن وقت پشت کمرخودش نگه داشته بود، پیش کشید! غنچه گل اهدایی دیشب مهرداد را روبه‌رویش گرفت و گفت:

ــ کابوسم رفت و جاش تو اومدی و شدی قشنگترین هدیه‌ی خدا برام!

مامانمو همیشه خواب می‌دیدم، اما باباموهیچ‌وقت! بابام اومد به خوابم، سرمو بوسید و توی خواب این گل رو داد دستم، گفت بدمش به تو! وقتی بیدار شدم، هوا هنوز گرگ و میش بود و تو پیشم بودی، چشمامو راحت دوباره گذاشتم روی هم و بازم خوابای شیرین دیدم! حالام از صدای پچ‌پچت با مامانت بیدار شدم، نه از درد و ناخوش‌احوالی! چی شده اول صبحی؟ مشکلی پیش اومده؟!

مهرداد مات براندازش می‌کرد، اما بالاخره نرم‌نرم لبخندی نشست روی لبش و چشمکی هم به دنبالش! برای پرت کردن حواس بهار از موضوع مکالمه‌اش با عالیه‌خانم، به شوخی و با لحن بانمکی پرسید:

ـ بابات گفت اینو بدی به من؟! راستشو بگو بندانگشتی!

لپ بهار را کشید و با فشردن هر دو چشم برهم، باز نگاهش را داد به او و با لحنی بینابین شوخی و جدی گفت:

ـ دیدی آخرش کار دادی دستم؟!... یه عالم دوستت دارم، یه دنیا می‌خوامت، تا آخر عمرم نوکرتم! بسه یا بازم بیشتر؟! اما انصافاً از غیرتی شدن بابات حتی اگه دستش از دنیام کوتاه باشه، می‌ترسم! نکنه تبری چیزی برام کنار گذاشته باشه، فقط تو می‌خوای لاپوشونی کنی نترسم از مرحوم بابات؟!... مطمئنی این گل رو گفته بدیش به من؟... هوممم؟!

بهار پر نشاط اما بی‌صدا خندید، سری کج کرد روی شانه و چتری موهایش سُر خورد تا شقیقه‌اش! نم اشکی شتک زد به چشمانش؛ نه اشک درد و بغض، چشمانش نم عطوفت داشت و مهربانی وقتی چشم به چشم مهرداد جواب داد:

ـ اسم تورو نیاورد، فقط گل رو داد دستم و گفت اینو بدش به مرد زندگیت، بگو گلمو سپردم دستش!

سر پنجه‌های پا بلند شد، گونه‌ی مهرداد را بوسید و تنش را تکیه داد به او! سیبک گلوی مهرداد قلقل خورد در گردن قطورش! مسئولیت سنگینی بود، سنگین و دوست داشتنی و دلچسب! دستش محکمتر دور تن بهار پیچید که شنید آهسته لب می‌زند:

ــ هیچ وقت ترکم نکن!... خب مهرداد؟... رویامو با تو ساختم، کابوسمو با تو ریختم دور... ترکم نکن جوونمردترین مرد دنیا!

پایان

«پنج و پنج دقیقه‌ی بامداد سی‌ویکم اردیبهشت‌ماه ۹۷»